به نام او...

جلو سپر ماشین وایساده بودم با افکار پریشونم نوک پنجه کفشمو به آسفالت خیابون می زدم اگر کیانا با اون زبونش نتونه اون ُراضی کنه، پس منم نمیتونم با هیچ مدل حرف زدنی راضیش کن.

میترسم که اینقدر دیر بشه که همه چیز به هم بریزه از یک طرف به زودی عروسی خواهرمه و از یه طرف دیگه با این وضعیتی که دارم حتما باید اون وارد زندگیِ من بشه نمیخوام تو عروسی مهتاب منو تنها ببینه و با نامزدش ، اونجا بیاد و به همه بگه که من چون لیاقتشون نداشتم اون با من نمونده می خوام هرجوری که شده علی کنار من قرار بگیره درسته که علی هیچی نداره اما حداقل از نظر قیافه و تحصیلات یه سر و گردن از اون بالاتره.

عروسی مهتاب دو ماه دیگه است؛ من باید هر جور شده جلوتر از عروسی مهتاب با علی نامزد کنم تا همه چیز طبق نقشه پیش بره من باید علی رو با پول خر کنم بهش باج میدم هر کاری که میتونم باید انجام بدم تا علی کنار من قرار بگیره.

نگاه های اون روزش اصلا یادم نمیره با چه رویی آخه پاشده آمده خونه ما ، خبر نامزدی شو به مامان ُبابا میده بعد با من چشم تو چشم میشه و بهم لبخند ژکوند میزن.ه

انگار که من دستمال کاغذی بودم که هر وقت که بخواد میتونه از من سوءاستفاده کنه و بعد منو بندازی سطل آشغال با یکی دیگه نامزد کنه!

فکر کرده چون خانواده اصیله و من روم نمیشه به کسی بگم که چه غلط های زیادی با من کرده میتونه باز هم از من سوء استفاده کنه تو چقدر احمقی ملودی فکر کردی اگر به حرفش گوش کنی میاد سراغ تو؟ خوب معلومه که سراغ تو نمیاد چون که اون یه اشغاله.

یادته اون روزی که اومد خبر نامزدی رو بده و تو شوکه فقط نگاش می کردی چه جوری بلند شد از جاشو اومد طرفتو لُپِتو کشید و گفت:

_عزیـــزدلم ناراحت نباش ، ایشالله توهم بزرگ میشی عروس میشی.

کثافت آشغال اگر من بچه بودم پس چرا دورم موس موس میکردی؟

میدونی ملودی، بدترین چیز چیه؟ اینه که اون برادر شوهر خواهرت میشه و مدام باهاش چشم تو چشم میشی لعنتی عوضی استرس اینو داشتم که میخواد یه همچین کاری را با هام بکنه همیشه وقتی که ازم فاصله میگرفت و از دو سه قدمیم می ایستاد و دگمه های اون پیرهن اتوکشیده اشو می بست میخندید و میگفت کوچولوی دوست داشتنی فقط بابات بدونه.

غش غش میخندید و میگفت:

-بدونه که ته تغاریش تو این وضعیت هست، چیکارت میکنه؟ یعنی تو نمی ترسی دخترِ جسور ؟شیطون کوچولو؟

بعداز این جمله اش همیشه میگفت:

_قدیمیا میگن وقتی چیزیو منع کنید، دقیقا همون چیز میاد سراغتون خب اینم کارای بابای توئه.

صدای خنده هاش تو سرمه ،این حرفاش استرس به جونم میانداخت.

حس سرگیجه داشتم سرم سبک شده بود قفسه سینم به شدت تنگ شده بود حس میکردم یه کوه سنگین روی دوشم هست با اینکه سرم سبک بود اما به شدت شونه هام سنگین بودند. از وقتی که متوجه ذات کثیفش شده بودم مدام این حالت بهم دست میداد نمیدونستم علتش چیه!

تنم به شدت گر گرفته بود اما کف دستم چنان عرق کرده بود که انگار دستام زیر شیر آب بوده، دونه های عرق روی پیشونیم حس سرما بهم می دادند، نمیدونستم چه اتفاقی داره برام میفته اما می دونستم که این حالت حالت های طبیعی من نیستن...

با اون لرزه دستام گوشیمو از توی جیب بارونیِ استخوونی رنگم در آوردم و فقط تونستم شماره کیانا رو بگیرم، اونم که تلفنُ جواب نمی داد، دستم به حدی می لرزید که ممکن بود هرآن گوشی از دستم بیفته حالم بدُ، بد و بدتر می شد

صدای بوق آزاد تلفن روی مغزم رفته بود ،لعنتی جواب بده دیگه الان می‌افتم وسط خیابون هیچکس هم به دادم نمیرسه بالاخره تلفن جواب داد و گفت :

-اومدم، اومدم،صبر کن

سریع با حالت بد و وحشتناکی که در درونم بود بریده بریده و ناله وار با تنگی نفس گفتم:

-کیانا خودتو برسون حالم بد شده

کیانا نگران از پشت تلفن گفت:

- چی شده؟ ملودی ،ملودی؟ چی شده؟

هنوز گوشی از گوشم دور نشده بود که شنیدم خطاب به علی گفت:

-ای وای ،علی؟ فکر کنم حالش بد شده !بدو ، بریم پایین ببینیم چی شده !بدو علی...

ناخن های بلند مو روی کاپوت ماشین میکشیدم تا بتونم تعادلم را حفظ کنم اما هر چی که می خواستم این تعادل بیشتر حفظ بشه انگار بیشتر زوالش از دستم در می رفت.

همین طوری که چشمم ، هی سیاهی میرفت و تار می دیدم و تصویر مجدد واضح می شد. دیدم که کیانا همراه علی داره از پله های ساختمانی دانشکده پایین میاد اون قد بلندش که یک سر و گردن از کیانا بلندتر بود هویدا بود که اون مردی که پشت کیانا هست خود علیِ.

همین که داره همراه کیانا به سمتم میاد یه نور امیدی توی دلم روشن کرد که ممکنه که به حال و روز من راضی بشه و به طبق نقشه من نقش بازی کنه.

با امروز یازدهمین بار که طرف علی میایم و با علی صحبت می‌کنیم که هر جور شده راضی بشه اما علی نه ادم پولکی بوده نه آدم دهن بینی بود و بر عکس همه آدما اهل جاه طلب و سوء استفاده گری هم نبود.

نمیدونستم واقعا با علی باید چه برخوردی بکنیم که هر جور شده راضی بشه هیچ آدمی را نمی شناختم که مثل علی تو شرایط ویژه باشه یعنی هم آدم مرفهی نباشه و هم ،آدم متعهدی باشه و اون برای این بازی بهترین انتخاب بود که فکر میکردم.

کیانا به طرفم میدوئید اما علی با گامهای بلندش با یه من اخم رو صورتش که جدّیتشو چند برابر می کرد به طرفم میومد هرچی که اون نزدیک تر می شد

انگار تپش قلب من بالاتر می‌رفت. نمیدونم باز همون هیجان کاذب بهم دست داده یا ترس از اینه که مثل ده بار قبل، قبول نکنه ! قبل رسیدن اونا به من جفت زانو هام خم شد و جلوی سپر ماشین به زمین افتادم.

کیانا یه جیغ کوتاهی زد و اومد طرفم شونه هامو در بر گرفت و گفت چی شد؟وای چی شد؟ ملودی حالت خوبه؟ تو که اینجوری نبودی! چی شده؟ نکنه چیزی مصرف کردی !چیزی خوردی؟ دارو خوردی؟ پشت سر هم سوال ها را می پرسید و سر من از سوالای زیادش شبیه تنگ شیشه ای در حال ترکیدن

علی که به ما رسید جای اینکه مثل کیانا بدتر از من دست و پاشو گم کنه به سمت دیگه رفت وسط اون حال وخیم با خفگی گفتم:

-اون کجا میره؟

کیانا به طرف علی نگاه کرد و با حرص گفت:

-ولش کن بابا پسره ی غد یه دنده؛ گدا به گدا رحمت به خدا این به پول و پَله برسه میشه نمرود ،دختر از الان ما رو آدم حساب نمیکنه اصلا چی براش مهمه که ما و پول و موقعیت براش مهم باشه؟!

کیانا مثل خودم جثته زیاد درشتی نداشت هی تلاش می‌کرد که من رو از زمین بلند کنه اما دوتایی باهم دیگه می خوردیم زمین شبیه پت و مت شده بودیم.

بالاخره از جا بلندم کردو سوئیچ رو از تو جیبم برداشت و در ماشین رو باز کرد تازه در ماشین رو باز کرده بود که منو بفرسته داخل ماشین که علی از راه رسید یه شیشه آب تو دستش بود همین که علی را دیدم دوباره انگار پاهام سست شد و خوردم زمین همون مابین در ماشین، شبیه آدم هایی شده بودم که انگار پارکینسون دارن و از لرزه زیاد تعادل ندار.ن

علی جلوی پام چنباتمه زد و در شیشه آب و باز کرده یکی دو تا چنگ آب به صورتم زد و شالمو باز کرد ،میدونستم خونواده ی علی آدمهای مذهبی هستند. قبلا چند بار سر کلاس شنیده بودم که با بچه ها حرف میزد و تعریف می‌کرد که چه جور خانواده ای داره و در خانواده ای اصیل و مذهبی بزرگ شده که این نشانگر این بود که علی تو خونواده مناسبی بزرگ شده.

شاید یکی از علت‌هایی که من گیر داده بودم به علی همینه چون اون موقر و شایسته بود و این واسه پدر من خیلی مهم بود چون پدر منم یه آدمی بود که ظاهراً مذهبیه اما این فقط ظاهر قضیه بود قیاس باطنی بین خانواده ی من و علی خیلی بود !!!خیلی!

علی کف یه دستشو بالای قفسه سینه ام گذاشته بود و کف یه دست دیگه اشو روی پیشونیم قرار داده بود و اینطوری می توانست حرکت های ریز روی بدنم رو کنترل کنه.

با جدیت و تحکم بهم نگاه میکرد ،صداش ...صداش یه گرفتگی داشت انگاراز قصد از ته گلو صحبت میکنه تا صداش بم تر بشه شاید یکی از علت‌های این مدل صحبت کردنش این بود که وقتی انقدر بم صحبت می کرد باعث استحکام در لحنش می شد. مدّبر صحبت می‌کرد.

دستوری و مقطعی با همون لحنش بهم گفت:

_آروم ،آروم باش.

اخمای روی صورتش رو که می دیدم ناخودآگاه انگار که پدرم بالا سرم وایساده بود و داره بهم دستور می‌ده تا کاری رو انجام بدم و از اونجایی که من همیشه از پدرم حساب می بردم ناخداگاه می خواستم خودمو کنترل کنم تا به دستورش عمل کرده باشم.

گرمایی که از کف دستش وارد بدنم می شد، بهم حسی می داد که شبیه امنیت بود انگار حالا که مقابل من وایساده استرس مغلوب کننده من ،جاشو به امنیت خاطر توی سرم میده.

کم کم به حالت طبیعی برگشتم و تو تنم فقط حس بی جونی می کردم شیشه آب و مقابله دهنم قرار داد این در حالی بود که کف دستشو از روی قفسه سینه ام و پیشونیم برداشته بود و بجاش کف دستشُ پشتم گذاشته بود که ولو نشم و یه دستش به شیشه آبی که جلوی دهنم بود گرفته

همچنان استرس داشتم با همون استرس نگاش می کردم ،خدا کنه قبول کنه،خدایا خدایا ... حالا ازین فاصله میتونم جزئیات صورتشو ببینم...

حالا که علیُ از نزدیک می دیدم می تونستم بهتر چهره اش ُتشخیص بدم شاید این که قیافش خیلی بهتر از اون باشه فقط خیالات من بود حالا که از نزدیک می بینمش، میبینم که نظرم فقط یه توهم خالص بود،لعنتی! سر نیست ولی چیزی که علی داره اینکه خیلی پسر هیکلیه ومیدونه چی بپوشه که بهش بیشتر بیاد ولی از نظر قیافه الان پشیمون شدم که گفتم قیافه اش خیلی بهتر از ساسانِ !بلکه باید بگم که اصلا قابل قیاس نیستند ملودی، تو باید الان تو این وضعیت به این فکر کنی که علی قیافش بهتره یا اون کثافت عوضی؟ حواسم را جمع کردم ببینم علی داره چی میگه با اون چهره خیلی جدیش مقابل بود با اخم های توی هم کرده اش ،مجدد گفت:

-آروم باش...

انگار وقتی این دستور و مجدد گفت من کل بدنم قفل شد، رو کاری که دستور داده بود دقیقا مثل سربازی بودم که فرمانده اش حکمی رو داده.

کل بدنم از حرکت ایستاده بود و فقط به علی نگاه می کردم به کیانا نگاهی کرد و بعد از جا بلند شد وقتی دیدم که علی بلند شد به کمک کیانا از جا بلند شدم ، دستپاچه شده بودم با اینکه بارها علی را دیده بودم بارها با همدیگه صحبت کرده بودیم و هم دانشگاهی همدیگه بودیم اما حالا که مقابلم ایستاده و بنابر قضایایی که ازش درخواست کرده بودم توی یک رودربایستی خاصی گیر کرده بودم

خوبه کیانا باهام بود که بیاد میانجی گری کنه اون وسط یه حرفی بزنه تا من دست از رودربایستی بردارم یا علی، از اون کوچه علی چپی که خودشو زده بود ،دست برداره، کیانا رو به جفتمون گفت:

-بهتره که سوار ماشین بشیم، اونجا با همدیگه صحبت کنیم باید حرفامونو رو در رو بزنیم نمیشه که همش با یه واسطه حرفا زده بشه، بهتره که حرفا صریح زده بشه، تصمیمی رو بگیریم و تکلیف همه امون با هم روشن بشه.

علی با اون مدل صدایی که از ته گلو صحبت می کرد خیلی واضح و صریح بدون کوچکترین هول و دستپاچگی گفت:

-کیانا خانوم مگه یه حرفو چند بار باید گفت قبلا هم به شما هم به ایشون (اشاره به من کرد):بارها گفتم که من آدمی نیستم که به درد کار شما بخوره بهتره که دنبال یه شخص دیگه ای باشید.

همین که علی این حرف‌ها رو گفت من عین بچه‌هایی که به مادرشو آویزان می شن و طلب به کاری میکنند شروع کردم به اصرار کردند ،جوری اصرار میکردم که حتی کیانا با تعجب منو نگاه میکرد که چطور میتونم انقدر غرورم زیر پا بذارم و اینطوری به علی اصرار کنم با قسم و التماس بهش گفتم:

_تو رو خدا ،تورو خدا علی اگر تو نیایی اگه تو به داد من نرسی من چه خاکی تو سرم بریزم؟ نمیدونی چه بلایی سرم میاد واااای یاامام چقدر آبروریزی میشه !!علی، خدا رو خوش نمیاد یکی بهت احتیاج داره تو انقدر پسش میزنی من خار میشم جلوی اون آدم عوضی که منتظر زمین خوردن من و خونوادمه.

علی دستش مقابلم نگه داشت به صورتی که انگار میخواد منو متوقف کنه تا دیگه صحبت نکنم ؛بهش با همون مستاصلی نگاه کردم ببینم چی میخواد بگه که صحبت منُ قطع کرده همین که ساکت شدم گفت::

-صبر کن ؛آدمی که انقدر داری واسش خودت رو به آب و آتیش میزنی کیه؟ چیکار به توُخونواده ات داره ؟

کیانا رو نگاه کردم ،کیانا با نگاهش به من فهواند که باید براش همه چیز رو تعریف کنم. کیانا با اون رویه واسطه گری اش به زبون اومد و با زبان ریزی گفت:

-بهتره که همه سوار ماشین بشیم و بریم یه جا در موردش صحبت کنیم.

«به علی نگاه کردو گفت»:نه علی؟ اینطوری خیلی بهتره حداقل تو میدونی که مشکل ملودی چیه!

علی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-بسیار خوب فقط ۱۰ دقیقه فقط ۱۰ دقیقه وقت دارید که برام توضیح بدین که جریان از چه قراره.

همه سوار ماشین شدیم قبل از اینکه بخوام سوئیچ رو فشار بدم علی گفت:

_کجا؟ همین جا صحبت می کنیم مگه قراره چقدر تعریف کنی ؟فقط خلاصه شو برام تعریف کنید، جزئیات نمی خوام فقط می خوام بدونم این کی هستش که ملودی انقدر براش بالا و پایین میپره.

ترتیبی که نشسته بودیم این طوری بود که من پشت فرمون بودم وکیانا کنارم نشسته بود و علی رو صندلی عقب نشسته بود سه رخ نشستم و برگشتم که علی رو ببینم. انقدر نگاهش جذبه دار بود که وقتی بهم نگاه میکرد یه آن توی دلم خالی می شد فکر می‌کردم اگر علی بدونه که جریان از چه قراره از من خیلی بدش میاد اونم با دیدگاه استاندار پسند اون! به خودم نهیب زدم که مگه مهمه؟ نمیدونم مهم بود یا نه ولی از اینکه علی از من بدش بیاد یه حالی می شدم دوست نداشتم که شخصیتم جلوش فروپاشی کنه!!

-اسمش... اسم اون

به کیانا نگاه کردم با سر اشاره کرد که بگم.

_ساسان...ساسانِ،از وقتی یادم میاد تموم خونواده اش چه پدری چه مادریش با خونواده ی من در تعامل بودن نمیدونم چرا و چطوری این روابط در هم کشیده شده یعنی ...یعنی منظورم اینکه...

به کیانا نگاه کردم تند و فرز گفت:

-یعنی الان روابط فامیلی شده ،داداشِ ساسان دامادشونه چند تا از فک و فامیلاشونم با اینا وصلت کردن، خلاصه اینا آش شله قلمکارن اصلا اینجا رو ولش کن علی، قضیه اینکه این احمق

«به من اشاره کرد و با حرص گفت:»

-تا یکی بهش نگاه میکنه میگه لابد عاشقمه که نگام میکنه، من رفیقشم دخترخاله اشم نتونستم تو مخش فرو کنم که نگاه کردن، لبخند زدن ، حتی خوش و بش کردن یه مرد معنی شروع یه رابطه نیست ، علی تو که غریبه نیستی به مردا باشه با آره اوره شمسی کوره میخوان رابطه داشته باشن، نیست؟

علی با اخم غلیظ تر به کیانا نگاه کرد اون پلک پف دارش انگار با اخمش یکی شده بود .با همون صدای ته گلوییش گفت:

-لابد مردای دور شما اینطورین.

کیانا سرشو عقب تر از گردنش داد یه جوری که غبغبش بیرون زد و جاخورده علیُ نگاه کرد و علی گفت:

-خلاصه؟

به کیانا با سر اشاره کردم بقیه رو برای علی تعریف کنه چون من باز دچار استرس و عرق کف دست و حرکات دستی که غیر ارادی بود شده بود. کیانا سینه ای صاف کرد و گفت:

-ساسان ازین ،بچه خوشگلایِ عوضیِ میفهمی که چی میگم ازونا که راه میره با زبون چربی و هیزیش زنا رو به طرف خودش جذب میکنه و خاله زنک بازی در میاره.

کیانا باز رفت رو فاز ادا در آوردن با نگاهی که شبیه نگاه ساسان بود به قد و بالای من نگاه کرد و نوک موهام که از زیر مقنعه بیرون زده بودُ لمس کرد و لبخندی کجکی مزین لبش کرد و چشماشو اغواگرانه روی صورتم گردوند و رو لبم زوم ش و گفت:

-این رنگ مو فقط میتونه تو رو لوند و...

درست عین خود ساسان چشمشو ریز کرد و بشکنی کنار گوشش زد و گفت:

کیانا-چی میگن بهش ...لوندُ ...

باز به لبم نگاه کرد کار که ساسان همیشه وقتی مقابلم می ایسته میکنه.

کیانا-من بهش میگم سِک..

علی-اگر حال مارو بهم نمیزنی بقیه رو تعریف کن.

کیانا جا خورده به علی نگاه کرد ،متعجب نگاه از کیانا گرفتمو به علی نگاه کردم. کیانا با همون احوالش گفت:

-دارم میگم اینطوری عوضیِ.

علی-مگه شخصیت اون آدم برای من اهمیتی داره؟ من میگم مشکل ملودی چیه؟

کیانا تو جاش جابجا شد و گفت:

-واسه تو کی مهمه؟نه واسه مثال بگو من بفهمم تو احساساتی داری یانه ، با این فرمون جلو بری اکوسیستمو بهم میریزی ،خدا هم تو شک انداختی به خودش میگه این سنگ بود چرا دست و پا دراورده!

علی جوری خشک و سرد و عاصی با نگاهی خاموش به کیانا نگاه میکرد که آدمو به شک می انداخت که اصلا این آدم احساس هم داره؟ دلواپس به علی نگاه کردم و گفتم:

-قضیه اینِ که ساسان وقتی فهمید که من چه احساسی دارم منو به بازی گرفت به یک بازی کثیف بدون اینکه فکر کنه که داره چه بلایی سر یه آدم میاره منو به بازی کشید انقدر که تا جایی پیش رفت که همه چیز منو از بین برد،برای اون یه بازی و سرگرمی بود برای من زندگی و آینده بود وقتی اون برنامه مفرحشو طی میکرد من تو سرِ لعنتیم لحظه هامو پی ریزی میکردم اونم با تعقلی که فکر میکردم سلیمِ!من...شاید از نظر تو آدم بدی باشم که احساسم....

«سرموبه زیر انداختمو ادامه دادم:»

- آبرومو شخصیتمو غرورمو و تمام زندگیمو ازم گرفت؛ اونم بلاعوض.

سرم پایین بود نمیدیدم علی چه عکس العملی از خودش نشون میده اما و بعد یه مکث کوتاه گفت:

- زندگیتو گرفت یعنی چی؟!

سر بلند کردم به علی نگاه کردم نگاهش جوری بود که انگار تمام زندگی من در رأس اون قرار دارد و رئیس این زندگی اونه و من باید برای زندگی خودم به اون جواب پس بدم، شاید این احساسات من بود احساساتی که همیشه منو از زندگی انداخته بود...

یه بار توی یک کتابی خوندم که آدم هایی که متولد فروردین هستند ،اشخاصی هستند که بر مبنای احساساتشون تصمیم میگیرندو زندگی میکنند، نمیدونم تا چه حدی درسته اما مطمئن هستم که رفتار آدما و زندگیشون بر مبنای سال تولد و ماه تولدشون نیست بلکه شخصیت اونا بر مبنای تربیت شونم هست ،مطمئن ترم که اون تربیت تنها کار ساز نیست بلکه محیط اطراف، هم موثره.

منم متولد فروردین هستم اما همون محیط، همون تربیت خانوادگی باعث شده که من تا این حد با احساساتم تصمیم بگیرم و زندگی کنم شاید اگر انقدر آدم سطحیی نبودم، زندگیمو تا این حد خراب و داغون نمی‌کردم.

کیانا با دستش به آرنجم زد، می خواست اینطوری حواسمو جمع علی کنم، به علی نگاه کردم هنوز منتظر نگاهم می‌کرد. به دستم نگاه کردم چقدر از استرس میلرزه؛ نفسی کشیدم و گفتم:

-پدر من یه سرمایه داره شاید این ساده‌ترین چیزی باش که بتونی از ظاهرم تشخیص بدی اما بدون که آدمایی که سرمایه دار هستند همیشه آدم های خیلی خوشبختی نیستند حداقل که میتونم بگم که بچه هاشون آدمای خیلی خوشبختی نیستن چون مثل پدرمن حتما یه روزی یه کاری کردن که بچه هاشون باید تقاص اون کار رو پس بدن ...نمیخوام پدرمو قضاوت کنم اما از خیلیا دو مثال شنیدم اول دست بالای دست بسیاره و دوم با هر دستی بدی با همون دست پس میگیری

علی پوزخندی زد و گفت:

-لابد بابای ساسان با پدرت شریک بوده و پدرت حق باباشو بالا کشیده!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه اصلا اینطور نیست.

کیانا وسط حرفم پرید و گفت:

-برعکسِ فکری که می کنی پدر ملودی آدمی که خیلی حلال و حروم سرش میشه ،حداقل که مومن بودنش تو این قضیه خیلی کار ساز بوده...پدر ملودی چند سال پیش با ساسان معامله‌ای رو کردند ساسان قرار بود مواد اولیه جنسی رو به پدر ملودی برسونه تا بتونن یه اون کالا رو تولید کنند اما از آنجایی که ساسان همیشه آدم خیلی حیله گری بوده جنس های مواد اولیه رو چند برابر قیمتی که بوده به پدر ملودی میفروشه و بعد از چند ماه پدر ملودی از این قضیه باخبر میشه میفهمه که ساسان داره سرش و شیره میماله و کلاه میذاره و اینطوری هستش که میره از دست ساسان شکایت می کنم و تمام جرایمی که ساسان انجام داده بودُ به قانون تحویل میده. یعنی همون کم فروشی اما خب نمیتونه ثابت کنه و سرانجام این قضیه این میشه که میاد با چاپلوسی و دست

بوسی دوباره رابطه اشو با پدر ملودی حسنه میکنه اما جریان تا اینجا تموم نمیشه و از اونجایی که ساسان میفهمه که پدر ملودی آدمی که خیلی چشم و دل سیر و راحت از مالش میگذره پس میاد نقشه‌های نون و آبدار تر برای خودش میکشه اونم اینکه بیان یه آزمایشگاهی رو بزنن که وسایلشو را پدر ملودی بخره و از آنجایی که دستگاه های آزمایشگاه خیلی گرون بوده همه رو پدر ملودی پول میده اما به نام ساسان ثبت می شده..وقتی تمام کارهای آزمایشگاه انجام میشه یعنی هم ملک هم دستگاه‌ها هم کارکنان همه چی آماده به کار میشه و روی دور میفته و به سود دهی میرسه، ساسان کاری رو که انجام میده این بوده که تمام آن آزمایشگاه و به نام خودش میزنه یعنی هیچ سودی به پدرم ملودی نمی داده که پدر ملودی باز هم میره شکایت میکنه اما از آنجایی که هیچ سند و مدرکی در کار نبوده کارش و دستش به جایی نمی رسه.تازه بگم که حتی این شکایت هم دور از چشم ساسان پیگیری میکنه و میبینه دستش جایی بند نیست، یعنی دعوا و جدالی این وسط نبوده.از اونجایی که ساسان، چون آدم زبون باز و چرب زبونیِ و چاپلوس بوده میاد برای اینکه کار خودش رو پوشش بده و همچنان ادامه دار از پدر ملودی بدوشه میاد برادر خودشو میندازه وسط و خواهر ملودی رو براش میگیره.

کیانا با حرص گفت :

-علی فکر کن وقتی که ساسان داشته پولای باباشو قلوپ قلوپ بنام خودش ثبت میکرد این....

«با آز تلخی زد تو سر منو گفت:-به اون کثافت روی خوش نشون میداده.

جاخورده و با درد گفتم:

-آیـــــــی کیانا.

کیانا با همون عصبانیتش گفت:

-زهرمارِ کیانا بعدخانم با من قهر کرده بود من نبودم که جلوشو بگیرم بعد خانم تا تونسته راه داده جاداده ،آقام سوء استفاده کرده.

روم نمی شد به علی نگاه کنم حس می کردم پخمه تر از اون چیزی هستم که حتی خودم فکر می کنم شاید در درونم ،تو ذهنم خودمو یه آدم احساساتی و

زودرنج می پنداشتم اما به چشم آدمی مثل کیانا یه ادم نادون فقط بودم که حالا دقیقا همون تصورشُ داشت به علی القا می کرد.

همونطور که سرم به زیر بود گفتم:

-اون موقع هر شب ،هر شب میومد خونه ما. انگار که عضوی از خونواده بود هر شب سر یه میز غذا می‌خوردیم وقتی نگاهم می کرد قلبم از جا کنده میشد نگاهش جوری بود که حس می کردم که داره درون منو نگاه میکنه شایدم این تصور خودمِ که فکر می‌کردم خیلی از من خوشش اومده که اونطوری داره عمیق و با نفوذ نگاه میکنه جوری نافذ نگاه می‌کرد که انگار تا حالا من به چشم کسی نیومده بودم انقدر که از نظر اون زیبا میومدم به نظر هیچ کسی نیومده بودم یعنی ...یعنی... این تمام تصورات غلط من بود توجهی که میکرد حس خیلی خوبی بهم میداد. تازه اون تنها کسی بود که وقتی به من نگاه می کرد یا توجه می‌کرد یا دنبالم به عنوان یه آشنا راه می افتاد یا پیگیر حرفامو کارام بود پدرم جلومونُ نمی‌گرفت، بهم تذکر نمی‌داد شاید اگه چارچوب های قوانین پدرم نبود انقدر جذب ساسان نمیشدم اما تو دایره محدودیت پدرم ساسان تنها کسی بود که وقتی قانون های مد نظر پدر و میشکوند پدر اعتراضی بهش نمی کرد چون اون موقع تمام دارایی پدرم تو دستای ساسان بود و نمی‌خواست که حرفی بزنه با این که می‌دید با اینکه می شنید اما نمی‌خواستم مانع من بشه. میدونی توی خونواده من همه یواشکی کارها را انجام می‌دهند یواشکی مهمونی میرن ، بیرون میرن ،یواشکی با دوستایی که مورد قبول پدرم نیست دوست میشن باهاشون برنامه سفر میزارن همه چیز توی این خونه یواشکی بود و ساسان تنها چیزی بود که عیان بود اما پدرم مانع نمی‌شد نمی‌خواهم همه تقصیرها را گردن پدرم بندازم مقصر اصلی این داستان منم اما اگر پدرم کمی با من رفیق تر بود شاید انقدر خطا نمی کردم.

کیانا باز وسط حرف‌های من پرید و گفت:

-یواشکی قمار می کنند، یواشکی شوهر می کنند، یواشکی خودکشی می کنند یواشکی دوست پسراشون رو با هم دیگه عوض میکنن.

جا خورده و یک خورده به کیانا نگاه کردم:

-کیانـــــا!!!!

چشمامو درشت کرده بودم نمیخواستم علی اینا رو بدونه! کیانا حق به جانب گفت:

-چیه ؟خب باید بدون دیگه ،باید بدونه چی ازش می خواییم و تو چه شرایطی باید چه کار انجام بده.

علی پوز خندی زد ،بهش نگاه کردم با همون پوزخند به بیرون نگاه میکرد ، وسط سینه ام خالی کرده بود ،حس شرمساری داشتم از اینکه علی دیگه میدونه خونواده ی من چه درون آشوبی داره، خجالت زده بود.

به کیانا غصه دار نگاه کردم کیانا سرشو به طرفین تکون داد و با ادا و اشاره بی صدا گفت:

-باید بدونه که کمک کنه.

با همون حال مذکور کیانا گفتم:

-اینطوری؟

علی درحالی که صورتش سمت پنجره بود گفت:

-زندگی شماها شبیه داستان های طاغوت میمونه ،ظاهر زیبا درونی ...

«بهم نگاه کرد و تاکیدی و غد گفت:»داغون و پر ستم!

همین مونده بود علی منو دست بندازه،به کیانا نگاه کردم ،با اخم به علی زل زده بود و با حرص گفت:

-علی تو خوبی!! خوبه حالا خوب عالم تو با این عصمت و طهارتت یه دست خیری به ما برسون ، اون ساسان کثافت ازین دختر سواستفاده کرده احساساتشو به بازی گرفته ، بلایی نبوده که سر این بدبخت فلک زده نیاره عین ...عین یه ...یه ....

«کیانا بهم نگاه کرد:»اخه ملودی من چه کلمه ای بگم که تُف سر بالا نباشه ؟ چی بگم که اگر این پسره ی (اشاره به علی)غد از خود مچکر-بگه نه و جواب رد داد، ما پس فردا رومون بشه بیاییم دانشگاه چشم تو چشم بقیه بشیم؟

علی با صدایی خش دار گفت:

-اگر از نظرتون من دهنم چفت نداشت چرا این چند روز سیریش من شدید؟

کیانا با حرص گفت:

-از رو بدبختی و حماق!

علی هم با اون تعصب شخصیتیش گفت:

-میدونی چیه ،خدا که آدمو بدبخت نمی آفرینه این آدمه که برای هوا و هوس تو سرش زندگیشو به گند میکشه ، آدمیزاد با همه چی خو میگیره با گنداب با مرداب با خار و خفیف شدناش ،از نظر من شما کمک نمیخوایید تفریح میخوایید یکی بیاد پوز اون یارو رو بزنه شما هم بخندید بهش، دلتون خنک بشه.

علی تا اومد در رو باز کنه ،قفل مرکزی زدمو گفتم:

-نه علی تروخدا وایسا ، علی من هرچی بخوای بهت میدم.

کیانا با عصبانیت گفت:

-علی میدونی تو هم چی هستی؟تو یه آدم خشک و سرد و مغروری ،هیچی تو دامنت نداری تو دستت نداری ولی زیادی دادار دودور داری ،تو از اونایی که دستت به دهنت برسه خدا رو بنده نمی شی ،میگی همه سگ منن...

دهن کیانا رو گرفتم و نگران و دستپاچه به علی نگاه کردم،علی با صورت برافروخته و نفس زنان از عصبانیتی که کنترل میکرد گفت:

_آرّررره ،من همینی که میگی ام، اما من یه چیز دارم که امثال شما ندارن...

کیانا نذاشت علی حرف بزنه پرید وسط جمله نیمه کاره ی علی و شروع به زدنش کرد و با حرص گفت:

-بی شرف کیه؟هان بی شرفت کیه؟تو شرف داری ما دیگه بی آبرو و بی شرفیم.

علی شوکه به کیانا نگاه میکرد. تو یه حرکت جفت دستاشو مهار کرد و به عقب هولش داد، یه دادی زد که من تو گوشه ی سمت چپ فرمون مچاله شدم و کیانا سمت راست داشبرد.

علی-چی میگی واسه خودت ؟مگه جُوت زیاد شده ، مگه من عین توئم که هرچی از دهنم در بیاد بگم ؟

کیانا باز اومد جلو گفت:

-پس چی میخواستی بگی؟

علی با همون جذبه تو چهره اش گفت:

-نمیگم که یاد بگیری با وحشی بازی چیزی پیش نمی ره؛ درماشینو بزن منو علاف کردید.

ساعدشو گرفتم و با التماس گفتم:

-علی تروخـــدا ،علی بابام بفهمه من چه غلطی کردم منو زنده زنده تو باغچه خونه امون خاک میکنه.

علی با همون عصیانی که داشت گفت:

-پس بی جا کردی که غلطیو کردی که الان پاش نیستی.

کیانا-ولش کن بره بابا، به هرکی رو بندازی با سر میاد.

قبل اینکه علی جواب کیانا رو بده من با پرخاش گفتم:

-کیانا هیچی نگو ساکت شو،اون که زندگیش رو آب رفته منم نه تو! من به هرکی نمی خوام بگم ،هرکی به چه درد من می خوره ؟

علی دستشو به ضرب کشید و خم شد قفل مرکزی زد و گفت:

-ببین دختر ، من که به دردت نمی خورم ولی خواستی مخ هرکیُ بزنی که گند زداییتو کنه اینو (اشاره به کیانا) با خودت نبر.

از ماشین پیاده شد ،خیره و حیرون به کیانا نگاه کردم و داد زدم:

-رفت!!!

کیانا هم داد زد:

-به درک که رفت، چیزی که زیاده پسره.

-من پسر نمیخوام یه مرد میخوام که وقتی بابام دیدش، تو نگاه اول نتونه بگه نه. مگه نمیدونی که بابا خودش باید برای ما مرد انتخاب کنه اگر طرف من موقر باشه راحت تر قبول میکنه.

کیانا صاف تو جاش نشست و به روبرو نگاه کرد و گفتم:

-علی داره فوق لیسانسشو میگیره ،نفر اول دانشگاهه میتونه بورسیه بشه اینا به چشم بابام میاد،میتونم با علی صحنه سازی که میخوام بکنم بعد تو میپری رو سرش؟

با ناراحتی گفت:

-خیله خب بابا میرم منت کشی خرش میکنم.

-درست میکنی،کیانا من زمانم داره میره میفهمی؟

با عصبانیت گفت:

-مرده شور عقل تو و ریخت اون ساسان بی پدر رو ببرن که ما رو محتاج امثال این علی کردن.

«کیانا نگاهی بهم کرد و گفت:» بیا اینور بشین خودم رانندگی میکنم ،فعلا برای امروز سراغ علی نمی ریم تا عصبانیتش بخوابه.

جابجا شدیم و راهی خونه امون شدی. خونه ی ما یه عمارت نبود اما آپارتمانی پنج طبقه بود که تو هر طبقه گویا ویلایی مجزا قرار داشت با تموم اونچه که یه ویلا داره ،توی هر طبقه فول امکانات ،همه چیز مجزا بود.

کیانا ماشینو داخل آسانسور برد و گفتم:

-اصلا دلم نمیخواد برم خونه ،مهتابو که میبینم داغ دلم تازه میشه ،اون که بلایی نبود سر خودش نیاره الان داره سر و سامون میگیره اونم با داداش خوبه بعد من شدم قربانی همه.

-اخه چرا مظلوم نمایی میکنی؟ ملودی ،تو انقدر خودتو تو دست و بال ساسان گذاشتی که ساسان فهمید این وسط هم میتونه سواستفاده مالی ازین خونواده کنه هم سوءاستفاده هـــای دیگه! مگه تو نبودی که زنگ میزدی به ساسان التماس می کردی می گفتی:"ساسان بیا من دیگه نمیتونم تحمل کنم دارم از دوریت

میمیرم."یا تو خودت برای من تعریف کردی میرفتی دم خونه اش در میزدی گریه میکردی ، صداشو میشنیدی ولی در رو باز نمی کرد.

با بغض و غصه عالم سرمو تکون دادمو گفتم:

تازه ازاون بدترا کیانا این بود که هر وقت منو صدا میزد با سر می دوییدم خونه اش.

با حرص گفت:

-چرا انقدر تو بدبختی ملودی؟تو چرا غرور نداری ،بابای بیچاره ات هی تو شکم شما سه تا خواهر ریخته که سیر بشید مثل آدم زندگی کنید بعد شما سه تا شبیه خونخوار میمونید. اون از خواهربزرگت که رفته زن دوم یه مرد زن دارشده ،دیگه سر دستتون اونه ،من نمیتونم حتی برای یه ساعتم خودمو جای اون بذارم. شوهرش چه خرشانسه ،خـــدا این افتاده به جون اون که بیا منو بگیر .اونم از مهتابتون مرض رگ زنی داشت تا باباتو مجبور کنه به چیزایی که میخواد برسه! اینم از تو که تا حالا با مهتاب جنگ داشتید سر اینکه کدومتون مخ دوست پسر بیخود اون یکیو رو بزنه تا انتقام اون نفر قبلیه رو بگیرید بعدم که سر عقل اومدید با تمام وجود تو گند زدی به زندگی خودت. تو...تو ملودی مغزتو باید جراحی کنی ، ساسان داشت تو رو میکشت بعد حتی به خودش زحمت نداد بیاد بیمارستان ملاقاتت ،بیاد ببینه چه گندی زده ؛منو مادرتو مینو داشتیم از ترس بابات سکته میکردیم. باز گلی به جمال شوهر بی پدر مینو که باباتو پیچوند نذاشت بفهمه تو چه تخم دو زرده ای کردی.

کلافه گفتم:

-کیانا بسه دیگه من خودم میدونم چه خرابکاری هایی کردم ،من مسخ شده بودم اصلا انگار ساسان منو دعا کرده بود،جنبل و جادو کرده بود.

-واقعا مغزتُ باید جراحی کنی !!ساسان بره دعا ؟دعا بگیره تو ذلیلش بشی؟!مغز تو کوچیکه وگرنه ساسان رفتاری که با تو میکردو با دخترای دیگه هم داشت ولی تو غش و ضعف میرفتی دخترای دیگه خوددار تر بودن.

چپ چپ نگام کرد واز آینه وسط خودمو نگاه کردم، مقنعه امو جلو کشیدم و کمی رژمو کمرنگ تر کردم چون احتمال می دادم بابا خونه باشه و گیر بده ،حوصله ی جرو بحث نداشتم.

-چیه؟

-دلم برای بابات میسوزه چهارتا آکله نصیبش شد. مادرتون ریخته شما سه تا جمع کردید،یاد اون موقع میوفتم که ساسان میومد خونه اتون جلو بابات مودب و موقر بودی تا تکون می خورد یه اینچ دور تر میشد شالت شل میشد و موهاتو سرو گردن و لنگ و پاچه رو بیرون می ریختی تا اون کثافت بیشتر دید بزنه بیشتر حریص بشه، می بینی تو همون مثال خود کرده و خود سوزی.

عاصی شده از حرفای کیانا با حرص گفتم:

-بابام بدونه انقدر دلسوزشی حتما تو رو زیر بال و پرش میگیره، می دونی که دستش به خیره، برای زن ها!

-لطفا دهنتو ببند تا گل نگرفتم.

از ماشین پیاده شدیم و سمت راهروی خونه رفتیم. کیانا متعجب گفت:

_کی به تو گفت ساسان نامزد کرده؟!

-مهتاب دیگه!

-شاید الکی گفته حرص تو دربیاد ،مگه نمیدیدی چطور خودشو فـــدای حقوق برادر شوهر عصمت دارش می کرد؟ خوبه سهند قبول کرد که بگیرتش وگرنه حاضرم قسم بخورم که میوفتاد بین تو و ساسان و بعد ساسان زوج و فردی باهاتون کار میکرد، جمعه هم میتینگ دست جمعی خواهران غریب داشتید.

کلافه و بی حوصله و بی جان گفتم:

-کیانا میشه ساکت بشی؟عین کنیز حاج باقر غر میزنی! مادربزرگمون تو هشتاد سالگی انقدر غر نمیزنه که تو میزنی.

با غیض نگام کرد و گفت:

-من لال میشم تو هم گند بزن، بعد گریه هات برای من، خوبه؟

کلید انداختم در رو باز کردم ،دختری که خونه امون کار میکرد اسمش ارغوان بود،سی ساله و مجرد بود ،با دیدن ما اومد جلو کیف منو ازم گرفت و گفت:

-سلام ملودی خان.

-سلام کی هست؟ کی نیست؟

ارغوان-همه با مهتاب خانم رفتن خرید.

-مهتاب خانم خریدش تمومی نداره؟

ارغوان-ناهار حاضره ،شما می خورید؟

کیانا در حالی که بارونیشو در می اورد گفت:

-اره بیاربخوریم مردیم از گرسنگی

ارغوان بارونی هامونو گرفت و رفت وکیانا گفت:

-این کیه؟تا پریروز نبود!!

-دیروز صبح اومده.

-چرااین شکلیه ؟این خدمتکاره یا شماها کلفتشید؟خیلی آمپول بازی کرده ،چیزیم می خوره؟یاهرچی پول در میاره میکنه تو سرنگ و میزنه تو لب و لوچه اش و گونه و جلوبندی و صندوق عقبُ....

عاصی شده و بلند گفتم:

-اَه!!!!!

کیانا با یکه خوردگی نگام کرد و گفت:

-زهـــــرمار ترسیدم چته؟

-چقدر حرف میزنی کیانا ،خاله سرت تخم کفتر خورده؟به این یارو چیکار داری؟

-احمق این دختره حضورش طبیعی نیست،شبانه روز اینجاست؟

-آره دیگه ،مثل قبلیا.

کیانا-کی آوردتش؟

-مامانم.

-خاله آورده؟!!!جراحی مغز خاله واجب تراز مغز توئه !اینو برای چی آورده؟این راه میره کائناتو وول می ندازه چه برسه...

-ملودی؟!!کیانا؟

سرمون طرف پله ها برگشت و بابا رو دیدیم ،کیانا قبل سلام یه سقلمه بهم زد و بعد گفت:

-عمـــو!!سلام خونه اید؟این دختر جدیده گفت همه رفتن خرید.

-سلام بابا

بابا جلو اومد سرمو بوسید و گفت:

-منم الان اومدم ، دانشگاه بودید؟

کیانا-بله،عافیت باشه ،انگاری حموم بودید؟

بابا خندیدو گفت:

-ممنون وروجک خانم،مامانت چطوره؟

کیانا-خوبه ،آقا تقی هم خوبه.

به کیانا یکه خورده نگاه کردم!بعد به بابا که پوزخندی رو لبش بود،نگاه کردم در حالی که طرف مبل می رفت گفت:

-مگه مادرت هنوز با اون یارو هست؟

کیانا-شوهرشه چرا نباشه؟مگه زن و شوهر لباس تو تنن که هر دقیقه دل آدمو بزنن و عوضش کنند؟

چشمامو رو هم گذاشتم و رو مبل ولو شدم؛باز شروع شد !کیانا باهمه کل کل میکرد و البته کل کل منظور دار،الان چون ارغوانُ دیده و باباهم خونه بود داره کَل کَلِ متلک دار با بابا میکنه!

بابا کجکی لبخندی پهن رو لبش نشوند و گفت:

-نه ولی کبوتر با کبوتر باز با باز.

کیانا-همون تبعیض طبقاتی مدرن؟برای مادرم مردونگی مهم تر و البته که مهمتر هم هست، وگرنه بابام همین یه گزینه رو نداشت طفلی.

بابا-البته،البته !مادرت زن شکست خورده ای ولی بهتره قدر خودشو بدونه ،تو که عاقل تری حواست باشه دخترم.

کیانا لبخندی پهن و منظور دار زدو گفت:

-اتفاقا خوشحالم عمو ،چون مادرم این روزا خوشحاله و این حالشو مدیون آقا تقی هستیم.

بابا-خیلی خوبه ،ان شاالله که مادرت همیشه بخنده.

کیانا-درکنار آقا تقی

بابا جاخورد!اینو هم من فهمیدم هم کیانا که مصمم تر به بابا نگاه کرد و بابا با لحنی متفاوت گفت:

-اگراین آدم ریگی تو کفش نداره چرا همه چیو قطعی و عیان نمی کنند ،چرا تو خونواده نمیان؟همه جا جار نمی زنند که همه بفهمند مادرت یه زن متاهله به هرحال مادر تو سال ها مجرد بوده ،باید همه بدونن یه مردی تو زندگیشه که قراره بمونه و....

کیانا طبق عادتش پرید وسط حرف بابا و تند و تیز گفت:

-مهم خودشونن ،مردم کین؟

بابا-مردم هیچ ،بقیه خونواده چی؟

کیانا-شما و خاله که دیدیدنشون.

بابا از جا بلند شدو گفت:

-نه ،نه کیانا جان ،هرچی رسم و رسومی داره مادر تو فقط چهل و یک سالشه.

کیانا-جدی؟؟!!!من چرا فکر میکردم مامان سی و نه سالشه خوبه که شما الان دقیقشو بهم گفتید.

«زیر لب آهسته گفتم:»کیانا بس کن دیگه!

از جا بلند شدمو گفتم:

-من میخوام....

ارغوان-ناهار حاضره بفرمایید

«حرفمو تکمیل کردم:»برم ناهاربخورم ،کیانا تو گرسنه نبودی؟

بابا آرومتر گفت:

-بریم غذا بخوریم یخ کرد.

با چشم به کیانا اشاره کردم بلند بشه. بلند شد آهسته گفت:

-استغفرالله ،استغفرالله خوبه خدا گفته دوتا خواهر نباید زن یه نفر بشن وگرنه الان ما آبجی بودیم.

-دلش میسوزه.

کیانا با صورت جمع کرده گفت:

-توروخدا راست میگی؟خیالم راحت شد تاحالا فکر میکردم میخواد مامانمم زیر بال و پرهای بزرگ و پر برکتش بگیره.

با غیض و حرص بهش نگاه کردمو گفت:

-نه به اون موقعه که نمی ذاشت بابام و مادرم جدابشن نه به الان یکیم اومده تو زندگی مادرم هی نه میاره اصلا به بابات چه؟فازش چیه؟نکنه جاسوس بابامه هان؟بابام هنوز مجرد مونده اخه ،اره اره جاسوس بابام شده.

-هیس میشنوه اه.

کیانا-تو غیرت سر بابات نداری؟

-نه ندارم،حداقل اینکه می دونم نمی تونه طرف مادرت بیاد.

کیانا-آره وگرنه حاجی نمی ذاره مالی بی مصرف رو زمین بمونه اسراف بشه .

میخواستم نخندم ولی خنده ام گرفت. ارغوان کنار میز ایستاده بود رو به بابا گفت:

-بکشم براتون؟

بابا بدون اینکه نگاش کنه گفت:

-لازم نیست دخترم شما برو خودتم غذا بخور ما خودمون هرچی بخواییم برمی داریم.

ارغوان-با اجازه.

به کیانا نگاه کردم با چشم ارغوان ُدنبال کرد. بهش سقلمه ای زدمو گفتم:

-غذاتو بخور.

بعد خوردن غذا به کیانا گفتم:

-بیا بریم اتاق من.

کیانا با چشم ارغوانو دنبال می کرد گفت:

-یعنی محیطو آماده پذیرش کنیم؟

-هان؟؟!!دختر تو چراانقدر دنبال دزدو پلیس بازی هستی؟ ما بیخیال بابامیم ،تو ولش نمیکنی؟

کیانا-تو و خواهرات انقدر گند به زندگیتون زدید که فرصت توجه به بقیه ی اعضا رو ندارید.

بهش خیره شدم فکری از ذهنم عبور کرد وگفتم:

-کیان؟میگم ....نکنه همش واسه یه انتقامه؟

با چشمای گرد و هیجان زده گفت:

_کی؟ساســـان؟ساسان انتقام بگیره؟داستان جنایی شد! اون که این وسط داره پاره می شه جیب بابای توئه از کی انتقام بگیره؟

-معلومه از بابام، مثلا...مثلا بابام یه وقت سراغ مادرش یا خواهرش رفته باشه بعد ولش کرده باشه هان؟

-تو که الان داشتی از حقوق دامن پاک بابات دفاع می کردی چیشد؟البته بابات می گیره ول نمی کنه.

-یعنی می گی ...می گی فک و فامیل زن باباست؟

کیانا با مکث گفت:

-نه ...نه ملودی نمیشه اینو گفت!رعنا الان سیزده ساله که زن باباته حتما بابات فک و فامیلشو میشناسه.

-پس ساسان واسه چی پریده تو زندگی ما.

کیانا-خب احمق داره می چاپه ،چرا لقمه رو چپکی تو دهنت می ذاری؟

با اخمی از گنگی و گیجی به کیانا نگاه کردم ،صندلیشو جلوتر کشید و گفت:

-ساسان فقط یه بچه قالتاقِ زرنگِ همین، همین!دنبال جرمِ از پیش تعیین شده نرو ،خودمونیم دیگه،بابات یبار لرزیده ماهم ولش نمیکنیم البته من به ارغوان آمپولی مشکوکما ولی ... بابای توهم جایی نمی خوابه که آب زیرش بره.

-هه! آره آب زیرش نمی ره اما تو جیبش میره و پولاشو آب میبره.

معده ام باز شروع به سوزش کرد ،ارغوانو صدا کردمو گفتم:

_قرصامو میاری؟تو کابینته.

کیانا پوزخندی از خنده زد :

-میگم شما پولدارا مرضای باکلاسم دارید اسمش چی بود؟اِی بی اس؟

با لب و دهن کج گفتم:

-نه ترمز دستی!اولا که آی بی اسِ،بعد هم اگر دوبار درد منو بگیری یا از اسهال یا یبوست تو توالت دخیل ببندی و مدام تهوع بگیری بهت میگم.

فکری از سرم موذی و زهرآلود گذر کرد و با شور با دوتا دست بشکنی رو هوا زدم:

-کیان ....کیانا...فهمیدم...فهمیدم...قربون عقل خودم ،فهمیدم علی چطور راضی کنیم،ببین علی نه با پول راضی میشه نه با وعدهُ وعید ،حتی نمیشه مخشو زد ،حریصم نیست که مثلا فکر کنه میتونه از بغل من به جایی برسه درسته؟

ارغوان با قرصام و یه لیوان آب اومد و ادامه دادم:

-اما، اون آدمه...یعنی از اون آدم واقعی ها.

کیانا با کش و قوس و ادا و اطوار جواب داد:

-من آدمم ،تو رو نمیدونم چه جونوری هستی ،پسر می بینی غش و ضعف می کنی ، من باید خِرکشت کنم بعد که خودمون هستیم بشکن می زنی بالا می پری ،گونه ات چیه؟از چه گونه جانداران هستی؟!

بی حوصله گفتم:

-گوش کن انقدر حرف نزن،علی رو باید درگیر احساساتش کنم.

-کیو؟اون غد سردو خاموشو؟

-درگیر احساساتی که نتونه بهش فکر کنه و بعد پیشنهاد بهش میدم که ...که مثلا براش یه کارگاه میزن.

چشماشو دقیق بهم دوخت و گفت:

مغز خرابت چیو برنامه ریزی کرده؟

به علی میگم حامله ام.

کیانا تقریبا جیغ زد :

-چـــــــی؟!!!!!!!

بابا و ارغوان هراسون از هر سو اومدن و بابا با تردید گفت:

-چی شد؟!

به بابا و ارغوان نگاه کردم و گفتم:

-هیچی! داریم حرف میزنیم ،نترس بابا.

بابا-پدرمن، آروم تر! فکر کردم سقفی اومد پایین،سوسکی دیدید.

کیانا با همون تعجبی که نگام میکرد دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-ببخشید عمو جان

از جا بلند شدو گفتم:

=چی شد؟

کیانا-من نیستم

آرنجشو گرفتم با زور نشوندمش ،بابا به ارغوان گفت:

-دخترم،یه استکان چای برام بیار

کیانا جای توجه به من برگشت بابا رو نگاه کرد که ببینه بابا کجا میره ،صورت کیانا رو طرف خودم برگردوندم و گفتم:

-باید بامن باشی.

کیانا تندتند با صدای خفه گفت:

-تو داری زیاده روی میکنی منم حوصله بالا آوردناتو ندارم،لقمه اندازه شکمت بردار،ساسان نامردی کرد ،حالاهم با یکی دیگه نامزد کرده و فامیلتونم شده ،تو میخوای یکی دیگه رو واسه خاطر تمایلات فکری خودت بدبخت کنی؟

-تمایلات فکری؟من زندگیمو از دست دادم! اگر اون دفعه...

سر بلند کردم ببینم بابا کجاست دیدم جلوی تلویزیون نشسته با صدای خفه گفتم:

-کارم به بیمارستان نمی کشید الان اونی که تو بهش میگی تمایلات فکری اینجا تو شکم من بود.

کیانا با حرص مشدّد و رنجش گفت:

-عارت نمیاد درموردش حرف میزنی؟تو یه حاملگی خارج از رحم داشتی ،این میتونه یکی از خطرناک ترین اتفاقات زندگی یه دختر باشه!هه! دختر کیه؟!تو انقدر وقیحی ملودی؟ملت سر بابات قسم میخورن بعد تو تا اینجا پیش رفتی !میخوای به زندگیت فکر کنی؟ساسانِ بی وجدان حتی وقتی بستری بودی نیومد ،تو داشتی می مردی اون نیومد ببینه چه گندی زده،تو بعد داری برای همچین آدمی خودتو به آب و آتیش میزنی؟

-من خودمو به آب و آتیش نمیزنم که اونو داشته باشم. میخوام جلوی اونو مهتاب و داداشش خار نباشم ،جلوی اون دوستایی که دوماه دیگه اونو با نامزد شبیه جنّش میبینن و بهشون تبریک میگن و بعد طرف من میان و میگن:"عه!چی شد؟ولت کرد؟چرا؟تو که میگفتی قصدتون ازدواجِه." تخم نحس

این حرف، تو دهن من بود ،تو همه مهمونی ها و جمع ها برای اینکه دختری طرفش نره حرف ازدواج زدم ،من الان غرورم لهه؛ میفهمی؟

کیانا با سکوت تلخی نگام میکرد،عاصی شده گفتم:

-چیه!؟!من شبیه تو نیستم کیانا.

کیانا-ولی من ازینکه از جنس توئم و بانی آبرو ریزی جنس من میشی از خودم بدم میاد!همه فکر می کنند پول خوش بختی یه انسانه اما من به چشم میبینم که تو همه چی داری اما چون عزت نفس نداری چقدر بدبختی ملودی.

ساعد کیانا رو با حرص توی یه دستم گرفتم و گفتم:

-آره بدبختم ،چون مادرم اندازه مادر تو عاقل نبوده که وقتی دیده توجه شوهرش طرف یه زن دیگه است غرورشو برداره بره و خاریُ گریه و فغانشو سر دختراش نریزه ،اگر تو عزت نفس داری چون مادرت با خواهرش زمین تا آسمون فرق داشته ،ببین ما سه تا دختر پامون تو جا پای مادرمونه هرکدوم به شیوه ای ،انقدر واسه من نطق بالا منبری نکن کیانا،من باید یکی بیاد کنارم،من واسه خاطر... خطاهام به پای ساسان کثافت هم افتادم اما بهم گفت:"وقتی اشاره نکرده تو تخت منی پس قبل منم با کل شهر خاطره داشتی چرا باید بیام سراغت؟تو که همیشه هستی ، باهات خوش گذشت ملودی کوچولو."

«با دندون قروچه گفتم:» خردم کرد،خرد،بهم گفته...

کیانا با چشمای غروب کرده جلوی دهنمو گرفت و برگشت به طرف بابا نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

-ببین ،تواین شهر پره این داستاناست هرکدوم به یه شکل ،اما تو باید عاقل می بودی،توباید خانم می بودی... محبت یه مردو که نباید از اتاقش جست! تو خطای اولو داشتی و اینکه به علی بگی حامله ای راهش نیست! منفورتر میشی پیشش. علی شبیه ساسان یا سهند نیست،شبیه پسرایی که ما می شناسیم نیست،علی لِمش یه چی دیگه است.

از پشت سر کیانا به بابا که اون سر هال نشسته بود نگاه کردمو گفتم:

-میدونی چرا رعنا رو عقد کرد؟

چشماشو گرد کرد و باصدای خفه گفت:

-بس کن!

-علی باید کنار من باشه حتی شده از شیوه مهتاب استفاده میکنم.

صورتشو میون دستش گرفت و گفت:

-یه حرفی هست میگه دنیا انعکاس اعمال شماست ،حواستون باشه کجا،چیکار کردید.

من و کیانا هر دو سر میز ناهارخوری نشسته بودیم و سکوت کرده بودیم هر کدوم غرق افکار خودمون بودیم. تنها چیزی که هست درماندگی و غرق شدگی منو آرومم میکرد همین بود که علی به عنوان داماد جدید به همه معرفی بشه، فکری ناتمام و ناقص از ذهنم عبور می کرد اما به درد علی نمی خورد به قول کیانا علی شبیه هیچکس نیست ،علی شبیه خودشه ،منحصر به فرده ،من باید از راهی به علی مشرف بشم که آمپاس بشه ،آمپاس غیرتی وجدانی .

گوشی کیانا زنگ خورد هر دو از جا پریدم و کیانا گفت:

-اوف!!!

«به گوشیش نگاه کرد و گفت :»مامانمه!

تماس با باز کرد ،به بابا نگاه کردم که چشماشو ریز کرده بود به تلویزیون نگاه میکرد، یک مرتبه از جا بلند شد و پشت یه دستشو محکم به کف دست دیگش کوبید و گفت:

-بخشکی شانس باز هم افت کرد که!

بیشتر خودمو کش دادم تا ببینم چی می بینه، دیدم اخبار ه ودر مورد دلار حرف میزنه. بابا بهم نگاه کرد و گفت:

-اگر همین طوری افت کنه من خیلی ضرر می کنم!

- مثلاً چقدر ؟۵۰۰ تا؟!!

با پوزخند زد و گفت:

- ۵۰۰ تا من یه تریلی رو فروختم دلار خریدم اگه دو برابر ش بهم برنگرده از کفم رفته.

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- ریسک کردم این سال‌های اخیر زیاد ریسک می کنم!

بابا مرد خوبی بود، نمیگم خطا نداره ،مطهره ،نه !حداقل اینکه نسبت به مامان خطا داشته.

۱۳ سال پیش بود شاید کمی کمتر یا بیشتر !من بچه بودم که مامان خودش ُبه زمین می زد، به خودش آسیب می زد همون آسیب هایی که بعدها مهتاب برای اینکه حرفش و به کرسی بنشونه به خودش می‌زد تا بابا تسلیمش بشه مامان عاشق و شیدایی بابا نیست اما دو چیز هست که مامان و بیش از عشق کنار بابا نگه می داره اول اینکه به بابا عادت داره سن و سالش خیلی نبوده که شوهرش دادن مامان می گفت :"در بزرگم همیشه نقل دهنش بود که دختر تا سر از تخم در نیاورده و نفهمیده دور و برش چه خبره باید شوهرش داد وگرنه زبونش دو متر میشه و دلش هزار راه میره"

با همین فرمون دوتا دختراشو هم به دو تا پسر پولدار داد چون دستشون به دهنشون می‌رسید و حتماً دختراشُ خوشبخت می کردن!یه داماد بازاری یه داماد رئیس بانک.مامان به کنار، خاله با یه مرد خسیس و سرسخت سال‌ها زندگی کرد این قدر خسیس که جون به اسرائیل هم نمیده.

وقتی یه دختری رو کم سن و سال شوهر میدن به شوهرش عادت میکنه مثل مامان. الان ۳۰ سال داره با بابا زندگی میکنه این سال‌ها که فهمید یه زنه دیگه تو زندگی بابا هست خیلی پر پر زدی یادم به بابا بزرگ که گفت ،بابابزرگ سریع گف:" برو ببین چی برای شوهرت کم گذاشتی.

عزیز هم یه حرصی می‌خورد می‌گفت:-مرد، اون که تنبون بی صاحابش دوتا شده داماد ته،نه دخترت! جایی که دامادمونو گوشمالی بدی داری ازش دفاع می کنی؟"

بابابزرگ که گوشش بدهکار این حرفا نبود، مامان هم آدم رفتن نبود،فقط ما سه تا بچه رو عین گوشت قربونی اینور و اونور پخش می‌کرد تا مثلاً آسایشُ به دست بیاره! یکی نبود بگه زن حسابی؟ بشین با خودت دودوتا چهارتا کن ببین

کجای زندگی هستی !بچه هاتو آواره خونه ی فامیل می‌کنی که سر کوفت و قضاوت و سرزنش بشنوند که تو آسایش داشته باشی؟

بعد هم که ما رو می‌آورد خونه، یا با بابا دعوا می‌کرد یا نفت می ریخت رو سرِ ما سه تا بچه و خودش که بابا رو بترسونه!مادرم زیاد فیلمی دید اما واقعا فیلمنامه ها رو اجرا می کرد. بابام هم خوب جوابشو داد!! رعنا رو عقد دائم کرد! بعد هم گفت:"به تو هیچ ربطی نداره، زرین که من چیکار می کنم ؟قانون و شرع بهم اجازه میده که چهارتا عقد کنم و الا ماشاالله صیغه.

مینو خواهر بزرگم همین حرف بابا رو بعداً تحویلش داد! بابا هم از روزگار خورد و دَم نزد خوب نوش جونت پدر من! دنیا بسی گرد و البته اغواگرِ. چرا که مینو هم زن دوم یک مردِ زن و بچه دار شد.از قضا زنه اولشم میدونه که مینو کیه خونوادش کی اند.با کمال پررویی فقط گفته:"مصطفی واسه من و بچه ها کم نذاره هر غلطی میخواد بکنه."

به قول کیانا ما نشستیم تو چهاردیواریمون و خبر نداریم مردم چه گندی به خودشون و زندگیشون می‌زنند. نمیدونم اینو مینو برای توجیه خودش میگه یا واقعاً همینه میگه:" نش هم حتما تو زندگیش مردی هست که راحت میگذره،وگرنه چرا مامان ما راحت نگذشت"

اَه؛ اصلاً نمی خوام در مورد مینو فکر کنم، زندگیش شبیه اردک ماهیِ،یعنی تو لجن و مرداب زندگی میکنه و از نظرش اسم این زندگیه!!! نگام متوجه کیانا شد که تماس و قطع کرد و گفت:

-مامانم هم باهاشون رفته خرید.

- خوبه،هه! کیانا، همه دنبال مهتاب راه افتادن و پی تدارکات و سور و ساتن.

کیانا-چیکار کنند؟ عروسیِ مهتابه به نظرت الان باید نگران تو باشند؟

دستمو از روی پیشونیم با اصطکاک به طرف سرم کشیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

-نه

به طرف اتاقم که طبقه بالا بود رفتم. نگام به در اتاق افتاد یاد اون روزایی افتادم که وقتی توی این خونه مهمونی می‌شد چطوری همه مهمون ها رو دور

می زدیم و می اومدیم توی این اتاق .کیانا درست میگه این من بودم که راهو براش هموار می کردم!

در اتاق و باز کردم، هر گوشه‌ای از اتاق و که نگاه می کردم خودمو با ساسان می دیدم. من مغلوب یه آدم بالهوس شده بودم. جوری رفتار می‌کرد که اگر الان مقابلش بایستم میگه :"مگه تو از من نمی خواستی بیام اتاقت؟راهت بدم به خونم مگه تو نبودی که منو میخواستی؟ میگفتی بدون تو نمیتونم روزامو شب کنم؟" آره این من بودم، چشمامو که باز می کردم، از صبح به خودم می گفتم واااای باز صبح شد چطوری حالا تحمل کنم؟ تا شب بدون ساسان؟!

اون روز که رفتم جلوی خونه اش تا زنگ زدم درو باز کرد و اومد جلوی در و گفت:" برای چی میای اینجا؟ بهت که گفتم همه چیز تمومه با هم بودیم، خوش گذشت، حوصلمو دیگه سر بردی، برودیگه پی زندگیت".

همه ی چیزی که فطرت یه انسان رو می سازه من به خاطر اون از دست دادم واقعا عاشقش بودم و این اشتباه بود، اشتباه. روی تخت نشستم همش خواب میبینم برگشته و میگه باز باهم دوست بشیم، میگه فکر نمیکردم دلبستت باشم خواب های لعنتی شبا ولم نمی کنند و افکار هر لحظه ام ،هم روزامو می سازند.

میدونی از چی می سوزم؟ از اینکه انقدر راحت منو کنار زده! انگار اصلا معنی براش نداشتم! نه دعوا کردیم، نه کشمکش بوده، راحت منو کنار گذاشت و چند روز بعد مهتاب سانتال مانتال کرده از آرایشگاه اومد. مینو، خواهر بزرگم هم خونمون بود با تعجب گفتم:

-کجا میری؟

مهتاب صاف تو چشم من نگاه کرد و گفت:

-امشب نامزدی ساسانِ

واااای ،واویلا !چه حالی شدم تنم یخ کرد .حال همین امروزو توی خیابون ،پیدا کردم. مینو و مامان خیلی هول شده بودند، اما مهتاب فقط نگاه میکرد و تازه نطق هم میکرد!اما من نمی فهمیدم چی میگه چون حالم خیلی بد بود وقتی یکی بهت حس پوچی بده ،تموم مدنیتت از هم میپاشه شبیه تنگی که می ترکه.

وسط تخت دو نفره دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می کردم. چند ماه پیش تولدش بود، همه دوستای مشترکمونو جمع کردم توی یه باغ یه تولد براش گرفتم ،اندازه یه عروسی!هه! براش یه ساعته cartierطلا گرفتم هنوز دستشه منفور ترین آدم زندگیم خودمم اون پول بابای من و بالا کشیده بعد من عاشقش شدم، چرا ؟چون بهم بی محلی می کرد و هر وقت به هم نگاهی می کرد خودمو گم می کردم.

زیر این سقف چند تا مرد عوضی هستند که می‌دونند با این شگرد یه دختر کم سن و سال و میتونند مغلوب خودشون کنند ؟به این کار میگن اغواگری مرموز فکرم سمت علی رفت وقتی برمیگرده یه دختری رو نگاه میکنه بالای ابروی سمت چپش یه انقباض عضله ای کوچک رخ میده انگار با این کار حرکت صورتش جذاب تر و پر جذبه تر میشه ای داد ....ساسان تموم شد، علی رو شروع کردم.

سر و صدا از پایین اومد، از جا پریدم سریع به سمت پاگرد پله ها رفتم و از نرده های مرمری پاگرد آویزون شدم. دیدم دار و دسته ی خانوما اومدن.

مهتاب- اوف اوف؛ خسته شدم ،اصلا حوصله این تدارکاتو ندارم.

مینو-اتفاقا ،خیلی مزه میده.

مهتاب- آخی ،راست میگی تو که این روزا رو نظر نگذروندی.

«زیر لب گفتم:» مار باز نیش و بیرون آورد تا خواهراش و نیش بزنه.

مامان سریع میانجگری کرد و گفت:

- خیلی خوب زود باش ،وسایلتو جمع کن؛ کیانا؟ ملودی کجاست؟

بابا به جمع اضافه شد و گفت:

--س چرا وسایلتو آوردی اینجا؟ میبردی خونه خودت.

مهتاب-سهند گفت بیارم که یکدفعه ای برام کامیون می گیره بار می‌زنیم خونه امون میبریم.

از همون بالا ادای حرف زدنشو با دهن کج در آوردم و گفتم:

-عقده ای؛ امیدوارم سهند ،گند بزنه به هیکل و اخلاقت.

تا رومو برگردوندم تا به اتاق برگردم، مامان صدا کرد:

-ملودی ؟خوابیدی؟

مهتاب-اون از حسودی پایین نمیاد

بابا-دخترم این چه حرفیه؟!

خاله-واسه چی حسودی کنه؟

مهتاب-به هر حال من دارم عروسی می کنم.

کیان- خیر سرت! ملودی، نه ترشیده ،نه عقب مونده ذهنیه ، سر موقعش ازدواج میکنه؛بعد تویی که کهنه میشی.

مهتاب پوزخندی مغرورانه زد و گفت:

-کیانا، ایشالا تو هم ازدواج می کنی.

خاله-خداروشکر یکی اومد تو رو گرفت.

مینو هم با حرص گفت:

-وگرنه دهن همه رو از دم سرویس می کرد ؛ مامان ،بابا؟ من دارم میرم ،خداحافظ.

بابا-کجا میری؟ زرین؟ دختره رو صدا کن یه آبی ،چایی چیزی، بیاره تازه از راه رسیدین مینو گشنه و تشنه نره.

مینو-نه بابا ،من میرم؛ الان مهتاب چون تنها دختریه که روی زمین داره شوهر میکنه و جهاز میبره، حالا فکر می کنه منم که شوهر دارم ،دارم بهش حسادت می کنم.

مهتاب که کلاً با پوزخند حرف می زد و مدام با سر و گردن حرفاشو ادا می‌کرد گفت:

-شوهر؟ خواهرِ من تو که شوهر نکردی!

مامان با حرص گفت:

-باز خرت از پل گذشت شروع کردی؟ ما باید هرچند روز یک بار با تو معرکه داشته باشیم ؟به خواهرات چیکار داری؟

مامان رو کرد به بابا گفت:

-هاتف ؟من دیگه نمیدونم چی به این دختر گیس بریده بگم ؛ خودت میدونی.

باز رو کرد به مهتاب و گفت:

--خواهر بیچاره ات، شبیه تاکسی سرویس از صبح هر جا گفتی ما را برده آورده ،جای دستت درد نکنه متلک میندازی؟

مهتاب-اووووه، چقدر مینو مدافع داره !چیه همزادپنداریت عود کرده مامان ؟

خاله-کیانا، حاضر شو بریم.

بابا باتشری که انصافاً همه ازش حساب می بردیم گفت:

-اثاثاتو جمع کن ،برو تو اتاقت ،حسابت باشه تا وقتی شوهرت بیاد.

مهتاب وا رفته بابا رو نگاه کرد و گفت :

-بابا سهند چیکار داری؟

بابا-زود... زوووود.

مهتاب تا اومد کیفشو بردار و بره و بابا گفت:

-عذرخواهی کن.

لحن کوبنده بابا مهتابو تو جاش نگه داشت.

مهتاب با مکث به مینو نگاه کرد و گفت:

-ببخشید.

در عوض همه ی دق و دلیشو سر ارغوان خالی کرد و بلند گفت:

-ارغوان؟ وسایلمو جمع کن بذار تو اتاق زیر پله.

و بعد هم سریع طرف پله های اتاق اومد .موهامو از روی شونه ام عقب دادم و سرمست گفتم:

-آخ آخ، بابا که کِزِت داد ؟ بوی دماغ سوختتنت خفمون کرد. شوهرم، شوهرم ،بدبخت ندید بدید ! نه دانشگاه رفتی نه کاری داری فقط بلد بودی شوهر کنی. حالا هی استعداد مخ زَنیتو هوار هوار بزن.

مهتاب با حرص چشم تو چشم من گفت:

- تو دیگه حرف نزن که سرت، دلت، تهت ،با هم سوخته ساسان رفته و علی موند و حوضش. ای بدبخت وایستا بابا شوهرت بده ببینم وقتی می برنت گواهی بگیری چه گهی میخوای بخوری؟انگار یادت رفته بابامو تو سنت و قدیم گیر کرده یارو هم نخواد تو رو ببره بابا تو بوق و کرنال میکنه که:"نـــــه من رسم داریم" بی نوا ،بابات مغزش زنگ زده هنوز معتقده خودش باید شوهرت بده ،مگر به استثنی مثل مّنّ که سهند سرش به تنش می ارزه ،ولی بعید میدونم تو رو کسی که سرش به تنش بیارزه انتخاب کنه.

با زبونِ چسبیده به سَقَم نگاهش کردم و گفت:

-اینا بخوره تو سرت یه عمر یه عمر باید ساسانی که عین یه دختر خیابونی باهات رفتار کرد و ببینی و دم نزنی، فکر خودت باش.

لبخندی کجکی رو لبش نشوند و گفت:

-چند روز پیش یه استوری کلوز گذاشته بود و نوشته بود من عاشق اون دخترااییم که اسکولشون می کنم و فکر می کنم عاشقشونم ،خدایا اینا رو منقرض نکن که یه عمر سوژه خنده من باشند. بدبخت، تو رو میگفت، کلوز گذاشته بود تا نامزدش نبینه.

خودم اون استوری رو دیده بودم و مهتاب بازگفت:

-تازه عکسی هم که گرفته بود، عکس از دستش بود که لیوانِ ویسکیشو جلوی استخر با دستی که ساعتشو میبنده بود،ساعتی که تو برای تولدش داده بودی.

-حتماً توهم استیکر خنده براش زدی؟خدا کنه تو رو اسکل نکرده باشند، من که دوست بودم ،تو که عقدی خیلی فاجعه است.

مهتاب-مگه من مثل توام؟ تشنه میبرم ،تشنه برمیگردونم فکر کردی هَوَلم ؟

با آز گفتم:

برو بمیر

مهتاب با تلخی پنهانش غش غش خندید. مینو اومد پایین پله ها و نگران نگاهمون کرد و از پله ها پایین رفتن و مینو یکی دو پله بالا اومد و آروم گفت:

-چی میگه؟

-چرت و پرت میگه ،مگه نمیشناسیش؟ چندشب پیش، ساسان یه استوری گذاشته بود خوندی؟

مینو-آره، نامرد !عکسو طوری گرفته بود که ساعتشو به رخ می کشید.

-خاک تو سر من، ۳۰ میلیون پول کادو دادم که الان بگه نسلم منقرض نشه بهم بخندن.

مینو-جواب که نزدی براش؟ اون از قصد این کار رو میکنه پسر یه مریض!

- نه بابا انقدر گریه کردم که یادم رفت جواب بزنم

مامان-ملودی؟

-سلام، سلام خاله.

خاله-سلام! خواب بودی؟

- نه ،معده ام باز درد گرفته بود ،رفتم دراز کشیدم.

ارغوان وسایل مهتاب و جمع میکرد بابا به سمت اتاق خودشون که اونم طبقه بالا بود ولی اون سر خونه پله می خورد، می رفت .وسط راه وایستاد و خطاب به خاله گفت:

-زرناز، به اون شوهرت میگی باید خودشو به کل خانواده معرفی کنه.

خاله با تعجب به ما ها نگاه کرد و گفت:

-آقا هاتف خیره! چی شده؟!!

بابا- این مسخره بازی ها چیه ؟بینمون غریبه داره میاد. امروز ما داماد گرفتیم، فردا خودت داماد می گیری، بعد این مرد میخواد قایم باشک بازی

کنه؟ بالاخره هست یا نیست؟ ۶ ماه اول گفتی واسه آشناییه؛ الان که کاشی به عمل آمده با هم زندگی می کنید! بالاخره اینکه نشد کار!

خاله-مامانم در جریانه.

خاله جوری جدی اینو گفت که بابا گفت:

-تو نمی تونی به من بگی که دخالت نکنم آبروی این خونواده آبروی منم هست.

خاله-من بی آبرویی می کنم؟!

«آرنج مامان رو گرفتم و آروم گفتم:» یه چیزی بگو تا دعوا نشه.

بابا- دور از جون؛ت و از مایی ولی اون مرد، غریبه است. ما نمی شناسیمش .

خاله-من میشناسمش، اون غریبه شوهرمنه.

بابا بلند و جدی فریاد زد:

-ما اینجا چیزی یواشکی نداریم .

اعتراف می کنم شونه ۵ تا زنِ حاضر از صدای بابا پرید ،حتی ارغوان! بابا ادامه داد:

- میاد تو جمع به کل خانواده ،خودش و معرفی میکنه و میگه چه نیتی داره، اون وقت من بهش میگم تکلیف تو رو باید قطعی روشن کنه.

خاله-آقا هاتف ؛من نمی خوام قطعی تکلیفی داشته باشم.یک بار قطعی بودم بسه،خونمُ توی شیشه کرده تا طلاقم داد همه ی مردا اولش خوبن، بعد دُم در میارن.

بابا به قد و بالای خاله نگاهی کرد و گفت:

- دستت درد نکنه!

خاله در حالیکه مانتوشو می‌پوشید با حرص گفت:

-قابلتو نداشت مگه نه که سر خواهرم هوو آوردی؟

بابا-الآن مسئله ،زندگیِ توئ.

خاله با حرص و صورت برافروخته در حالی که به خودش اشاره میکرد و حرف می زد گفت:

-من عقد دائم نمی کنم ،من دوباره زیر حرف زور با یه مرد نمی رم، تقی همین که می دونه هر آنی ممکنه منو از دست بده مثل آدم رفتار می کنه.

بابا بلند شد و با خشم داد زد:

-می ترسی ازدواج نکن .چرا با آبروی من و پدرت بازی می کنی.

خاله با صدای دورگه گفت:

-هه! پدر! کدوم پدر ؟همون که منو با رئیس بانک سر کوچه معامله کرد؟

مهتاب هراسون از پله ها پایین اومد و بابا گفت:

-شامل ،عاشق تو بود ،حرفم معامله نبود.

خاله جیغ زد:

-تو طرف اونی که همیشه مخالف جدایی من بودی تو خودت چوب لای چرخ من گذاشتی فکر کردی نفهمیدم؟

کیانا-مامان! عمو هاتف!!

خاله با انگشت اشاره سمت بابا درحالی که خطابش می کرد نفس زنان گفت:

-تو حق نداری تو زندگی من دخالت کنی.

بابا هم بلند داد زد:

-تا وقتی که یه مرد رسمی، قطعی ،شرعی ،تو زندگیت نباشه تنها کاری که می کنم دخالته. اگر اون مرد ،مردِ زندگی نیست ،بندازش بیرون؛ اگر هست میاد خودشو به خانواده معرفی می کنه و حق طلاق برای تو میذاریم.

خاله روسریشو جلوتر کشید و گفت:

-آدم زنده وکیل و وصی نمی خواد.

بابا رو به مامان گفت:

-فکر کرده بابات مریض و از دست و پا افتاده می تونه هر تصمیمی برای خودش بگیره.

« خاله بلند گفت:»کیانا بیا بریم.

بابا-تأتوی اون مرد و در میارم حالا ببین.

خاله رفت و کیانا سریع حاضر می شد.

-کیان؟!

کیانا -زنگ می زنم.

بابا -کیانا ؟برو حرف‌های منو به اون مرتیکه بگو.

کیانا- عمو هاتف، چرا برای همه تعیین تکلیف می کنی؟ اینطوری محبتت خار میشه؛ من میفهمم به فکر مایی ولی محبت زیادی تلخ میشه.

کیانا هم رفت و مامان لبش و تا کجا گزید ورو به بابا گفت:

-خدا منو بکشه از دستت راحتم کنه ،صد بار گفتم کاسه داغ تر از آش نشو تا شوهر نداشت باید می‌شنیدم به خواهرم چشم داری چون هواشو داری ،حالا که شوهر کرده باید بشنوم باز لنگت وسطه زندگی خواهرمه !! خوب این بچه راست میگه! به توچه ،تو سر پیازی یا ته پیازی؟

بابا -زرناز، مثل خواهر منه تو خونه من بزرگ شد ،داره خودشو بازیچه یه مرد میکنه.من مَردم ،خودم می فهمم. منت نمی خوام بذارم اما خونه و ماشین انداختم زیر پاشون لنگه اوباش های خیابون نباشند بعد واسه من رفته دوست پسر شرعی آورده؟

مهتاب- برای چی شما باید خاله رو بدی؟؟!! می رفت خونه بابابزرگ.

بابا با عصبانیت داد زد:

-به توچه پدرسگ واسه من علامه شده.

مهتاب دوید بالا به مینو نگاه کردم،اشاره کرد ما هم بریم بالا آهسته گفتم:

-مگه خونه و ماشین و بابابزرگ نداده بود؟

مینو- بابابزرگ هر چی داشت و توی قمار باخته؛ دور از جونش بمیره فقط بالشو ارث میزاره ،این میل کوفتی قمار که به ما در مورد رسیده از باباشه دیگه.اگر اون خونه رو عزیز زرنگی نمی‌کرد و به نام خودش نمیزد الان عزیز و سر پیری تو کوچه می نداخت.

-میگم مامان راست میگه دیگه ،بابا یه کارایی میکنه آدم فکرش هزار جا میره!

مینو آخه توی اون خونه ۴۰ متری عزیز اینا،خاله و کیانا می رفتن کجاش؟ بابا دست و دلباز ِمیدونی که ؟

صدای جر و بحث مامان و بابا میومد، مینو باهام روبوسی کرد و فلنگ و بست و رفت.

همیشه آخر این مدل جر و بحث ها بابا شبا خونه امون نمیومد می رفت پیش رعنا. مامان هم توی این سال های اخیر هر وقت بابا می رفت پیش رعنا اونم یا می رفت خونه دوستاش ،اونم نه دوستای معمولی، زهی خیال باطل!

مامان با دوستاش جمع میشدند تا قمار کنند، عجیبه؟ اما تو خونواده من چیز عجیبی نیست .سال اول بابا که فهمید ،مامان و تهدید به طلاق کرد ،مامان هم مهریه اش و گذاشت اجرا !آخرم نه این طلاق داد نه اون مهریه گرفت اما مامان یه چند وقت ترک کرد اما الان دور از چشم بابا میره. خونواده من شبیه آدم سرطانیه، یعنی ظاهر طرف خوبه اما درونش غوغاست ...غوغا!

گوشیمو برداشتم و تو صفحه اینستاگرام علی رفتن بالاش نوشته بود علی رفیعی. توی پیجش ابدا، عکس های خانوادگیش نبود !چند تا عکس از ربات هایی که با تیمش ، طراحی کرده بودند و گذاشته بود و کلی در موردش توضیح فنی داده بود.

اصلا تو مخم حتی خودن کپشنی که علی نوشته بود ،نمی رفت!من با زور بلا تونسته بودم برم دانشگاه آزاد ولی علی کارشناسی شو تو سراسری گرفته بود و ارشد شون نتونسته بود سراسری قبول بشه چون اون سال ،گویا مادرش فوت کرده بود و به اصرار پدرش ادامه تحصیل میده هرچی اون درس خون من هیچی از درسا نمی فهمم انگار توی یک کشور غریب دارم درس می خونم!

سال اول دانشگاهم اما تا حالا با التماس و زور و بلا، چند تا درس و پاس کردم امروز فرداست اخراجم کنند بعدعلیُ! پـــــوف !!علی مهندسی رباتیک میخوند، من نرم افزار کامپیوتر علی هم دانشکده ای بود از این حیث که چون رشته اشو تغییر داده بود ،توی چند تا درس با ما سر کلاس می شست،

به صفحه گوشی نگاه کردم چند تا عکس از یه باشگاه بود.ابروهامو بالا دادم یه عکس ازش بود که صورتش کاملاً ترکیده بود صورتمو با دیدن اون عکس جمع کردم و گفتم آیییی درد اومد؛ یه عکس هم با چند تا بچه کوچیک گذاشته بود که داشت باهاشون تمرین می کرد.

فکری از ذهنم عبور کرد و سریع شماره سپهر و گرفتم سپهر، علی رو می شناخت. اونم ،هم دانشکده ایمون بود اما ،ما ازقبل هم شناخت داشتیم. تماس برقرار شد و سپهر گفت:

-نه بابا تو شماره منم داری؟

با مکث گفتم:

-سلام خوبی؟

سپهر- یه حسی بهم می گه زنگ نزدی حالمو بپرسی یا مهمونی دعوت کنی یا دور دوربریم ،زنگ زدی چون کارت لنگه و باز سپهر بدبخت باید بیوفته دنبال کار لنگ تو.

-پیشگویی؟!

سپهر- نه تو رو رو خوب میشناسم.

=به تمسخر خندیدمو گفتم:

-لوس نشو؛ سپهر؟ علی رو میشناسی که؟ علی رفیعی؟

سپهر با یه مکث کوتاه گفت:

-ببین، اون اعصاب نداره، تورو جان مادرت من با اون روبرو نکن. هرچی می خوای بخواه ،چیزی که به علی مربوطه رو نخواه.

-دو تا سوال دارم همش، چرا کلی بازی در میاری؟ علی پول از کجا میاره ؟

سپهر با تعجب گفت:

-هان ؟توبه پول اون چیکار داری ؟میخوای به بابات معرفی کنی؟ من و معرفی کن خره ،من آشنام.

-احّ! سپهر! پشیمون شدم زنگ زدم؛ بگو دیگه چیکار هست؟ سپهر- مگه نمیگی پشیمون شدی ؟چرا سوال می کنی؟

-میگی یا نه؟

سپهر-مربی باشگاهه دیگه، هر چند وقتم از این مسابقه های زیرزمینی می ده نکه چغره می بره ، شهریه رو اینطوری میده.

-آدرس خونشو داری؟

سپهرباز مکث کرد و جواب ندادم گفتم :

الـــــو.

سپهر -من چه بدبختی أم که یه دختر بهم زنگ میزنه باید آدرس خونه یه پسر دیگر رو بهش بدم.

-سپهر؟ کارش دارم باید یه کاری برام انجام بده.

سپهر -طرف خیابان افسریه است.

-ادرس کامل می خوام.

سپهر-خواهر دومیت با اون یارو داره ازدواج میکنه ؟

-آره اگه تو کفشی بیا بیرون ،دو ماه دیگه عروسیشه.

سپهر-نه اتفاقاً اصلا ازش خوشم نمیاد ،خیلی خودشو میگیره .منو ببین کار این پسره تو محل ماست؟

-آره! شوهرشو میگی دیگه ؟آره !چطور مگه؟

سپهر- هیچی ،میگم املاک داره ؟

متعجب و یکه خرده گفتم:

-آره !چطور ؟چطور ؟چی شده ؟

سپهر-خواهر داره یارو؟

-بمیری ،چی شده؟

سپهر- ببین به من ربطی نداره ها ولی این دامادتون هر روز این ساعت ها که میشه یکی میاد دنبالش میرن، یکی دو ساعت بعد بر می گردند.

تند تند و دستپاچه از جایی که بودم وایستادم و گفتم :

-تو داری چی میگی؟ کی میاد؟ تو الان کجایی؟

سپهر -خونه ما رو بروی املاک داماد تونه ؛این، منو نمیشناسه ولی من قیافش یادم مونده الان یه ۲۰ روزی هست که با یکی میچرخه.

-باکی ؟زن یا مرد ؟

سپه- آخه اسکول، مرد بود، من می اومدم بهت می گفتم با یه مرد میچرخه ؟

با صدای بلند و تعجبی که چشم ما از حدقه بیرون داده بود گفتم:

-زنه؟ خوشگله؟پولداره؟

سپهر- نه بابا سر و وضعش خیلی معمولی و ساده است با تاکسی هم میاد.

-جوونه ؟بچه است؟پیره؟شاید مامی شوگره؟!

سپهر- نه نه هیچ کدوم تقریباً سن خواهر بزرگش منظورم اینه که نه پیره نه خیلی جوون ،ولی معلومه که حدود ۱۵ ،۱۶ سالی بزرگتره ،خیلی هم زن محجبه واسه همین با تردید ازت پرسیدم.

-تو محجوبیت اون از کجا تشخیص دادی دکتر ؟

سپهر -چادریه زنه.

-واخّ!! مادرش چادری نیست !فکر کردم لابد مادرش و میگی! یعنی کیه؟ ما اصلاً همچین زنی که میگی و نمی شناسیم!!

سپهر -شاید خاله ای ،عمه ای ،چیزیه چون زنه هر روز میاد ؛گفتم ،بگم

-نه ،نه ،ما همه اشون و میشناسیم؛ نمیدونم! یه عمو داره که مجرد و سن و سال داره، باخونواده مادرش اصلاً رفت و آمد ندارن !یه عمه هم داره که دخترش تو خارج از ایران با یکی از فامیلامون ازدواج کرده.

کل خاندانشون همینن.

سپهر- به هر حال این با زنه دو ساعتی میره و میاد.

-کجا ؟

سپهر- منو توجریان نذاشتن.

-برو بمیر، همش نصفه و نیمه ، خبر میده چهار تا عکس برام می گرفتی.

سپهر- تو منو گیر آوردی ؟نه؟ آدرس علی رو بدم ،برات عکس بگیرم، استخدامم کردی؟

-آره استخدامت کردم.

سپهر -عمه اتو سرکار بزار.

-چقدر خری!! دارم میگم آره، سر هر کار یه تومن میدم خوبه ؟

سپهر- مگه داری به گدا پول میدی؟ بدبخت، بابات سرمایه داره!یه تومن؟من یه تومن دیگه میذارم روش به تو میدم.

-واسه یه آدرس و چهار تا عکس ۱۰ میلیون میخوای ؟قانع نباش ؛آدرس علی رو بفرست منتظرم.

سپهر -علی وحشی ها ،فکر نکنی شبیه ماست ،اون دختر مُختر نمیفهمه.

-بفرست؛ کاریت نباشه.

تماس و قطع کردم.زنه یعنی کیه ؟زنگ بزنم به مینو؟ نه ،بزار مشخص بشه کیه ؟!بعد؛ یا حداقل سندی داشته باشم بعد خبر به مینو بدم. اون شب تا صبح با خودم کلی نقشه کشیدم.

صبح طبق معمول به خاطر روده تحریک پذیرم، مشکل ِدفع داشتم باید غذاهایی تحت رژیم خاص می خوردم، اما حوصله محدودیت نداشتم و این بیماری تا می تونست در من می تاخت.

مامان هم پشت در دستشویی هی داد میزد:

-ارغوان ؟عرق نعنا بیار ،نه نه ،نبات‌داغ بیار.

در میزد می گفت:

-خوبی؟!

مهتاب -ما هر روز باید با دستشویی رفتن ملودی خانم بلند بشیم.

از دستشویی داد زدم:

- برو بمیر، انشالله درد منو بگیری.

مامان-تو توالت داری نفرین می کنی ؟

مهتاب-من دارم عروسی می کنم،نباید انقدر زود بیدار بشم پوستم خراب میشه؛ مامان تو صدات از ملودی بیشتره اه.

آسایش نداریم.

مامان- خواهرت نیم ساعت اون تو داره درد میکشه تو به فکر پوست وامونده اتی!!

مهتاب -خبر مرگش غذایی بخوره که درد نکشه همه‌چی ملودی دردسر داره.

از تو دستشویی جیغ زدم:

-مامان ،بگو خفه شه، اختاپوس فکر کرده زود به خواب ،دیر بلند بشه ،پری دریایی میشه.

مهتاب جیغ زد و صدای بابا اومد:

-باز صداتونو تا تو راهرو میاد! اینجا آپارتمانِ می فهمید؟ بچه که ندارم! دوتا ارازل خونه دارم، این به اون فحش میده جیغ میزنه، اون به این؛ نه حرمت سرتون میشه ،نه در و همسایه

مامان- چیه ؟صبحانه بهت نداده که کله سحر اومدی اینجا؟ نکنه اونم بایددیر بلند بشه وگرنه پوستش خراب میشه؟

بابا- زرین ساکت باش؛ هنوز حرف های دیروز تو یادم نرفته اومدم دسته چکمو ببرم ؛ملودی ؟حالت خوبه؟ می خوای ببرمت دکتر؟

از دستشویی اومدم بیرون و گفتم:

-نه بهترم بابا.

بابا با لحن اروم تر گفت:

بابا -جانِ من، چرا رعایت نمی کنی ؟مگه دکتر نگفته نباید لبنیات و شیرینی جات و میوه بخوری؟ خوب نخور.

مامان پس چی بخوره ؟چای نبات بخوری ، خوب میشی.

بابا به من نگاه کرد و خطاب به مامان گفت:

-همه درد ها رو می خواد با چای نبات خوب کنه .

بابا به طرف اتاقش رفت و مامان آروم گفت:

لابد رعنا خانم هم محله سگش نداده.

بی حوصله به طرفه اشپزخونه رفتم و گفتم:

-ارغوان دوتا تخم مرغ آب پز برام بذار.

پیشونیم رو روی میز گذاشتم تو اختلال روده تحریک پذیر استرس و اضطراب خیلی نقش بزرگی داره اثر ساسان بدترم شدم اه. غذا که خوردم رفتم حاضر شدم که برم دانشگاه، آرایش کرده بودم و یه جین سرمه ای پوشیده بودم با یه مانتوی مشکی و کاپشن قرمز کوله امو سوئیچمو برداشتم و رفتم طبقه پایین. بابا وسط جر و بحثش با مامان گفت:

-وایستا ببینم.

پشت کرده بهشون داشتم از جا کفشی کتونی برمی داشتم تو جام ایستادم و بابا گفت:

-برگرد، ببینمت.

لبمو به داخل دهنم کشیدم، باز من یکم آرایش کردم بابا گیر داد. برگشتم با همون حالتی که لبامو مخفی کرده بودم بابا خطاب به مامان گفت:

-این داره دانشگاه میره یا عروسی؟ آخه من موندم کی حال داره کله سحر موهاشو قر و غمزه بده ؟ موهاتوبکن توببینم. یه عمر به مادرشون گفتم حالا نوبت ایناست.

مامان با غر زیر لب در حالی که طرف آشپزخونه می‌رفت گفت:

-سر هرچی لنگ منو وسط میکشه.

موهامو تو کردم و تا خواستم برگردم گفت:

-لبا بیرون ببینم ،خر خودتی یالاّ.

بلند با زاری گفتم:

-مـــــامـــــان.

بابا با تشر گفت:

-پدر سگ، ماتیکتو با کاپشنت ست کردی؟

مامان از دم آشپزخانه گفت:

-ولش کن دیگه؛ یه عمرخون به جگر من کردی حالا افتادی به دخترا؟

اون یکی از دست گیر دادنات رفت هوو شد، این یکی هم فراری بده.

بابا یه دستمال برداشت اومد طرفم پاک کنه، سریع در و باز کردم دوییدم تو راهرو بابا اومد دنبالم، مردمدار بود، تو راهرو داده بیداد نمی‌کرده ،از جلوی در با صدای خفه گفت:

-بیا پاک کن.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-شبیه میت برم ؟

بابا -نه شبیه عروس دمِ حِجــ...

خندم گرفت حرفش و خرده یادداشت خندم و دید حرصش گرفت با تشدید و عصیان گفت:

-پدرسگ ،بیاه.

دویدم تو آسانسور تو آسانسور کتونی هامو پوشیدم و بعد خودمو تو آینه نگاه کردم، موهامو باز بیرون ریختم؛ فکرکرده عهد بوق ِموهامو تو میزارم دیگه نباید به آرایشم گیر بده. رفتم سوار ماشینم شدم و راهی دانشگاه شدم.

دانشگاهمون شبیه بازار شام بود، شلوغ در به داغون. تو پارکینگش میرفتی شبیه وسط دهلی بود ،بدتر از خود دانشگاه پر از ازدحام بود. پارکبان هم که بالا خونشو اجاره داده بود ؛منم ماشینم تیگو ۷ بود به اندازه یک خاور جا می خواست .نگهبان پارکینگ اومد گفت:

-اون جا بذار.

از آینه سوراخی رو دیدم که بهش اشاره میکنه!! شیشه رو پایین دادم و گفتم:

-کجا ؟اون سوراخ موشو میگی؟ آخه این گنِدبک اونجا،جا میشه ؟دیگه همین و داریم نمی خوای؟ برو تو خیابون پارک کن

وارفته نگاهش کردم و گفتم:

-خوبه رئیس دانشگاه نیستی!

کمی عقب رفتم، باید با دنده عقب پارک میکردم، دور تا دور ماشین بود، دور با دنده عقب برام سخت بود، حالا هی عقب می رفتم به جلو می اومدم.دوربین عقب هم خراب بودن ، پشتم و نمی دیدم از حرص یه جیغ کشیدم و گفتم:

-من اینطوری نمیتونم از اصلا بمیری با این جای پارک دادنت.

نگهبان از دور من و با دهن باز و گردن جلو داد نگاه کرد و گفت:

-هـــــا؟؟!!!

-برو بابا اه.

دوباره به عقب نگاه کردم میل به میل باید عقب میرفتم و جای دورگیری هم نداشتم چشمم به کنارم افتاد که علی از موتور پیاده شده بود انگار داشت به من میخندید با حرص گفتم به من میخنده؟؟!! شیشه رو پایین دادم و گفتم:

-به چی میخندی ؟به پارک کردن من ؟

علی سربلند کرد دیدم هندزفری بدون سیم توی یه گوشه دلم می خواست اب بشم برم تو زمین.

علی یکه خورده نگام کرد و گفت:

-گوشی دستت باشه.

به ماشین و بعد به عقب که یه گوشه جا بود نگاه کردم و گفتم:

-فکر کردم به من میخندی! نمیتونم پارک کنم.

علی -با شما نبودم

با عصیان و دندون های روی هم گفتم:

-حداقل که میتونی کمک کنی اینم به شخصیتت نمی خوره؟

علی- الو؟بعدا تماس میگیرم

و جلوتر اومد و گفت:

-ملودی مشکل تو چیه ؟

مظلوم از جدیتش گفتم:

-نمی تونم پارک کنم.

علی -مشکل کلی تو میگم.

-دیروز که گفتم!!

علی -منم جوابتو دادم ،جواب من برای این مشکل من ،منفیه.

با همون نگاه زل زده گفتم:

ماشینو پارک کن

نگاه به ماشینم و جای پارک و بقیه ماشینا کرد ویه قدم نزدیک شد و گفت:

-جیغ و هوار نداره که پیاده شو.

همینطوری علی رو سر به پایین و در حالی که چشمام به علی بود و نگاهش می کردم پامو گذاشتم اونور دنده و رفتن روی صندلی بغل علی سری به طرفین تکون داد و سوار شد و گفتم:

-دوربین عقبش خراب شده.

علی -نیاز ندارم.

یه نگاه به آینه های بغل کرد و با یه مدل رانندگی منحصر به فرد که پاشو روی گاز نیمه می ذاشت و گاز گاز می کرد نگاه کردم و گفتم:

-چرا اینطوری می کنی؟

علی- عادت ماشین باکلاجِ، این حرکت باعث میشه تو شیب خاموش نکنیم.

-چه خوب بلدی!!

ماشینو پارک کرد اما حتی علی هم با دست فرمونش به سختی پارک کردو ماشینو جا داد. برای اینکه جلوش خودمُ حفظ کنم گفتم

-من رانندگیم خوبه ها حالا فکر نکنی بلد نبودم.

علی- بقیه هم بد پارک کرده بودن.

از ماشین پیاده شد و گفتم:

-علی؟ مرسی.

سری تکون داد و گفت:

-چاکرم.

به طرف موتورش رفت سریع وسایلمو جمع کردم و به زور از لای در که به دیوار چسبیده بود رد شدم و رفتم سمت علی که داشت وسایلش و از روی موتور برمیداشت وایستادم و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-چیه ؟!

-هیچی.

-پس چرا نمیری سر کلاست؟

-با هم بریم دیگه.

یکه خورده سرشو بالا کرد و گفت:

-ببخشید؟ با هم برای چی بریم ؟شما سال اولی، من ارشدم کلاً طبقات کلاسمون هم فرق داره

-ساختمانی فرق..

-سلام آقای رفیعی

به طرف صدا نگاه کردم یه دختر با رنگ و روی سفید و روشن و هم چنین خوشگل و خوش قد و بالا نزدیک میشد یه دفتر تو دستش بود ،علی کامل طرفش برگشت و گفت:

- سلام حال شما ؟

گوشام تیز شد ،کمی تکون خوردم که صورتِ علی رو ببینم دیدم داره به روی دختره لبخند می‌زنه!! دخترم بالبخندی مکش مرگ ما رو لبش درحالی که مقنعه اشو صاف و صوف تر میکرد و دفتری رو مقابل علی می گرفت و گفت:

-خیلی ممنون ؛واقعا جزوه شما نبود ،من الان کلی از درس عقب افتاده بودم.

علی با روی خوش گفت:

-خوشحالم که تونستم کمکتون کنم.

یه حسی چنگ به گلوم قفسه سینه ام میکشید یه کمی نزدیکتر به علی شدم که دختر خودش و یه وقت نزدیک علی نکنه. علی واسه منه! این دختره اگر به علی نزدیک بشه پاره اش می کنم، قسم میخورم.

دختره نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-مزاحم نشم ،بازم تشکر می کنم؛ فعلا.

زیرلب با دندون های رو هم و آز تلخی گفتم:

-فعلا ؟؟!!! بری دیگه برنگردی، دختره ی کمرنگِ یواش.

علی برگشت به طرف شانه چپش، از جلوی شونه اش بهم نگاه کرد، دید من با یه فاصله ی یکی دو سانتی کنارش ایستادم، یه قدم عقب تر وایسادم گفت:

-بفرما رو کولم.

خندم گرفت و شاکی گفت:

-چرا نمیری؟

-علی آخرین کلاس کیه؟

علی- میشه یعنی من از دست تو یکی راحت بشم؟

دیدم کیانا هم نزدیکمون میشه

با سر به کیانا اشاره کرد مو جلو اومد و گفت:

-سلام!

و منتظر به علی و عکس العملش نگاه کرد. علی به کیانا از اون نگاه هایی که بالای ابروش یه پیله میده نگاه میکنه، نگاه کرد و گفت:

-علیک.

کیانا- چیه کجکی حرف میزنی ،قهری ؟

علی- چی میگی برای خودت ؟برید سر کلاستون زنگتون خورد.

ته اخمش یه لبخندی از خنده بود، من و کیانا بهم نگاه کردیم.

کیانا-من سال دومم سال اول نیستم، بعدشم میخواستم ازت واسه دیروز عذرخواهی کنم.

علی- بخشیدم.

کیفشو برداشت و منو کیانام دنبالش؛ کیانا گفت:

-حالا چرا اینقدر قیافه میگیری؟

علی ایستاد و عاصی شده گفت:

-ول می کنید منو یا... نه...

-خب علی، کمک کن دیگه! تو مگه مومن نیستی؟

کیانا جلوی دهنشو گرفت تا نخنده و بعد روشو برگردوند علی یکه خورده نگاهم کرد و گفت:

-چی؟؟؟!!!

-خودت داشتی به اون پسر کچله می گفتی آقام اینا مقیّدن

علی -یعنی من، تو این دانشگاه از دست تو یکی، امنیّت ِدهنم هم ندارم.

-آقات اینا نگفتن : باید به مردم (به خودم اشاره کردم) کمک کنی؟

علی با حرص و عصیان گفت:

-خانـــم مردم ؛تو میگی بیا با من نامزد کن که من پوزِ دوست پسر قبلیمو بزنم، مگه فیلم هندیه ؟من زندگیمو تباه افکار بچگانه تو بکنم؟

-من پولشو میدم علی!

علی- شما می خوایید همه چیزُ با پول بخرید، حتی آدمای روابطتونو.

با هول گفتم :

-نه نه علی منظورم این نبود.

دستامو به حالت عمودی که کف دستم رو به علی بود مقابلش نگه داشتم و گفتم:

-منظورم اینه که تو به من لطف می کنی، منم در عوضش تورو چند سال جلو می ندازم.

علی-که چی بشه؟ مثلا اومدی گفتی من نامزدتم بعد یارو مگه فامیلتون من نیست؟

-هست!

علی یکه خورده نگام کرد وگیج گفت:

-وایسا ببینم.... یعنی نامزدی سوری نه؟ واقعی ؟بـــابـــا!!!!تودیگه عقلتو یکجا پروندی ،من برای چی بایدبخاطر افکار تو، تن به نامزدی رسمیو خونوادگی بدم؟ منو باش تاحالا فکر میکردم فقط حرف نامزدیو لق لقه ی دهنت کنی نگو خانم ...نچ نچ...

دست پاچه و تند تند گفتم:

-من سه سال دیگه از ایران میرم ،درسم تموم بشه بابام میفرستتم ،بعد آزادی علی.

علی- من خونواده دارم ۳ سال بگم چه غلطی می کردم؟ -خونوادت که اینجا نیستن لازم نیست چیزی بدونن ،منم نمیگم که عقدم کن ،میگم نامزد کنیم ،درسم که تموم بشه برم اونور و دیگه ساسان و خواهرمو بقیه رو نبینم مشکل حل میشه ، بعد از سه سال برو پی کارت.

سرش را جلو آورد گفت :

-دیوونه‌ای واسه همینم یارو ولت کرده ،هیچکس واسه این دلیل مسخره تو حتی باهات رفیقم نمیشه .علی رفت و من با آتیشی که به جونم زد تنها گذاشت...اخه من به تو بگم دلیلم چیه که تو دیگه..... تو صورتمم نگاه نمیکنی.

باحرص به کیانا نگاه کردم، صاف صاف نگاهم می کرد با غضب و پرخاش گفتم:

-لالی؟

کیانا -چی بگم ؟بگم این وسط انقدر غلط زیادی بوده که ملودی قراره با اسم تو پوشش بده وگرنه نامزد کنیم من تنها نباشم یه مشت شعره؟یا بگم علی تو نباشی و ساسان یه زر کوچولو هم بزنه بابای ملودی بفهمه چی به چی بوده زنده زنده ملودیُ خاک..

از گوشیم صدای پیام اومد به صفحه گوشی نگاه کردم دیدم ساسان!!!قلبم از جاش کنده شد !بعد این همه مدت برای چی به من زنگ زده؟!!!پشیمونه؟ای خدا من چقدر چُلمنگم!!!اووف،نیمی از تنم یخ کرده و پاهام به ضعف افتاد آرنج کیانا رو گرفتم و گفتم:

-ساسان!

کیانا- غلط کرد! تو مگه بلاکش نکردی؟!!

-بلاک همون روز اول کردم که عصبانی بودم.

با چنان خشمی نگام کرد که سریع چشم ازش گرفتم و پیام و باز کردم ،دیدم عکس فرستاده، با تعجب گفتم:

-کیانا عکسه،عکس چیه؟

عکس باز شد اما نفهمیدم چیه.

- این چیه کیانا؟!!

کیانا با غیض نگام کردو گوشی رو ازم گرفت و گفت:

-عکس پرونده است!

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

-ببینم پرونده چیه ؟!

عکس و بزرگ کردم دیدم پرونده بیمارستانی که توش بستری بودم وحشت‌زده کیانو نگاه کردم و گفتم:

-پرورده امه !!پرونده بیمارستانه واسه سقط!

هول زده و دست پاچه گفتم:

- دست این چیکار میکنه؟وای کیانا دست ساسان چیکار میکنه؟می خواد منو با اون پرونده بدبخت کنه!

کیانا با دندونای رو هم گفت:

-خاک تو سرت لابد از اتاقت برداشته، آتو از گرفته ،تو چقــدر شوتی، پرتی !اگر این پرونده رو، رو کنه واسه بابات چی ؟

تا کیانا جمله رو تموم کردم به من باز اون حمله استرسی بهم دست داد. نفسم تنگ میشد بدنم دچار اسپاسم میشد و وسایلم از دستم افتاد کیانا جیغ زد، اول اسم منو صدا که و بعد اسم علی رو که چند قدم از ما دورترشده بود چنگ به

مقنعه ام میزدم تا نفسم بالا بیاد کیانا من و تو بغلش گرفته بود، برای دومین بار با ترس زیادی جیغ زد:

-علی؟ علی؟

تپش قلبم بالا و بالاتر می رفت،انگار یکی روی سینم نشسته بودنمی توانستم نفس بکشم دستام می لرزید؛ علی رو مقابلم دیدم که زانو زدم وبا دست پاچگی گفت:

- ولش کن کیانا.

منو از تو بغل کیانا بیرون کشید ، فکر ساسان شبیه سم تو بدنم عمل میکرد و منو هر ان فلج تر میکرد.

علی- بشین ، بشین من دارم.

وارفتم وپشتمو به یه ماشین تکیه دادم ،صورتمو به احاطه دستش گرفت و گفت:

- نفساتو کنترل کن.

به علی نگاه می کردم اما فکرم پیش بلایی بود که قرار بود سرم بیاد ،برای چی منو اذیت میکنه؟ پول از من می خواد؟ پول؟ میخواد با این کار از من حق سکوت بگیره. شاید از بابام ،اون یه غلطی کرده که می‌خواهد با سو استفاده از این پرونده غلطشو جبران کنم.

فکر اینو که کردم صدای دادِ علی رو شنیدم که داد زد:

-زنگ بزنید اورژانس

دیگه چیزی نفهمیدم .وقتی چشمامو باز کردم کیانا و مینو بالا سرم بودن تا مینو رو دیدم های های زدم زیر گریه کردم؛ مینو منو بغل کردم و گفتم

-من باهاش حرف میزنم، نترس، نترس.

«صورتمو میون دستاش گرفت و گفت:» مصطفی میره باهاش حرف می زنه

_نه،نه آبروم بیشتر میره، اگه مامان بفهمه منو سرزنش میکنه اگه بابام بفهمه سکته می کنه.

کیانا- حالا انقدر گریه کن باز حالت بد بشه!

مینو سرمو نوازش کرد و گفت:

-خواهر ؟تو که تنها نیستی! ما باهاتیم.

در اتاق باز شد فکر کردم علی اما دکتر بود! مینو رهام کرد و گفت:

-دکتر؟ چی باعث این حال خواهرم شده؟

دکتر- آزمایشاتش سالم سالمه !اما خواهر شما استرس بالایی داره ،پدرِتموم دردای امروز هم استرس و اضطرابه، من جای هر دارویی باید براش یه آرامبخش بنویسم، البته ترجیحاً پیش روانشناس برند، مشکلشون رو حل کنن و روانشناس صلاح بدونه ارجاع می دهد پیش روانپزشک تا روان پزشک براشون دارو تجویز کنند.

مینو سری به طرفین تکون داد و رفت. کیانا به بازوم زد و گفت:

-ببین؛ حالا چیکار کنیم؟ خیلی نفهمی به خدا.

-یعنی می ره میگه دخترت از من حامله بوده؟ خدایا این چه کثافتیه!

کیانا-تو رو بگو بلاکشم نکردی!

-اگر اون علی بیق با من نامزد کنه همه چی حل میشه.

کیانا-علی بفهمه ته این جریان چیه، پیاده تا لب مرز می دوئه.

-تو داری دلداری میدی یا ته دلمو خالی می کنی؟

مینو اومد و گفت:

-دکتر میگه سرم تموم بشه میتونید برید، فشارت افتاده بود. یه قرص هم نوشته برم بگیرم.

-مینو به مصطفی چیزی نگی من خجالت میکشم.

کیانا گوشیش زنگ خورد و گفت:

-سپهره؛ الو؟...نه زنده است....عه! علی حرفم می زنه؟!!!

-بپرس اون حال منو پرسید؟

کیانا گوشی رو نگه داشت و گفت:

-آخه احمق! تو باز استارت عاشقی زدی انگار؟ آره علی دست به دعا شده شفا پیدا کنی، یارو سایه اتو با تیر می زنه نگرانت باشه؟

گوشیو بالا گرفت و با سپهر حرف زد، حس بدی داشتم. حس می کردم منفور ترین دختر عالمم که هیچ پسری برام ارزش قائل نیست، دوسم نداره....اصلا دوست داشتنی نیستم!

ای دنیای نامرد! شاید فقط خودم مقصرم که انقدر زود وا میدم و شل من شله توی رابطه هام هستم که همه فقط می خوان سوء استفاده کنند. همین علی اگر بهش نمی گفتم نامزد باشیم الان توی بغلم بود! حالا ادای آدمای کاریزماتیک درمیاره؛ خدایا چیکار کنم؟ کاش بابا شرط نزاشته بود درسم تموم بشه بعد منو اونور آب می فرسته. کاش....کاش می شد به عقب برگردم.

انگار همه دنیا به من پشت کردن، حس پوچی و ترس بدترین اتفاقیه که می تونه برای یه انسان بیفته. لابد واسه همین گفتن ترس برادر مرگه! مثل کسی که ورشکسته میشه و خودشو می کشه چون می ترسه، یا کسی که قتل غیرعمد انجام میده و خودشو می کشه یا اینکه سکته قلبی می کنه و تمام....

کاش جای کیانا بودم، اون انقدر محتاطه که خطایی انجام نمیده، یه زمان مسخره اش می کردیم! با مهتاب به کیانا می خندیدم و می گفتیم:" جوونی نمی کنی!" ولی الان اونه که نه آتویی دست کسی داره و نه مثل مهتاب از هَوَل بودن و انواع خودکشی ها و روابط خسته شده و شوهر می خواد بکنه تا براش تنوعی بشه! چه زندگی تخیلی داریم! اَه اَه...

از بیمارستان به خونه ی مینو رفتیم، اون شب مینو تنها بود، معمولا دو روز در هفته شوهرش خونه ی زن اولش بود. پیش مینو موندم و تا صبح فکر کردیم و با هم تهش به همون حدس قبل غش من میرسیدیم.

فردا صبح مینو منو به خونه رسوند و دیدم جلوی در خونه یه کامیون ایستاده و سهند هم جلوی دره. زیر لب گفتم:

-کاش زلزله بیاد همه اشون زیر گل برن.

مینو-به این چه ربطی داره؟

-از همون تخم ترکه است دیگه.

جلوتر رفتیم و به سهند سلام کردیم. بهمون نگاه کرد و با خنده گفت:

-خواهر زنا کله ی سحری قیام کردید؟

-تو بیشتر قیام کردی؛ چه خبره؟

سهند-آقا هاتف گفتن وسایلو ببریم خونه امون، دیشب کلی گرد و خاک کرد.

با حرص و هیجان گفتم:

-اَه لعنتی، چرا از دست دادم؟ خب چی شد؟

سهند با تعجب گفت:

-یزید خواهرت خیلی ناراحته تو خوشحالی؟

-خواهرم واسه تو یه کرم شبتاب کوچولوئه، واسه من افعیه.

سهند پق زد زیر خنده و لپمو کشید و گفت:

-کوچولوی بامزه.

با تعجب به مینو نگاه کردم، مینو با سر اشاره کرد داخل بریم.

سهند-مینو می خوای سویچتو بده ما اثاث هارو بردیم ماشینو میارم تو.

مینو-نه میمونم به کارت برس.

سهند-مصطفی چطوره؟ گریپاژ نکرده؟

خندید و برگشتم به مینو نگاه کردم. لابد خجالت زده شده اما جدی گفت:

-حواست به کارت باشه.

سهند خودشو جمع و جور کرد و مینو رو به من گفت:

-راه بیفت.

-خواهرمون می ریزه این جمع می کنه دیگه.

مینو-میگم مصطفی حالشو بگیره، مرتیکه شوخی شوخی دست می ندازه؛ به تو چه اصلا؟ آره دیگه مهتاب تخمشو توی دهنش می ندازه.

مینو گوشیشو دراورد و به مصطفی زنگ زد. کاش منم یه مصطفی داشتم! خب یارو همین کارا رو کرده که مینو حاضر شده زن دومش بشه دیگه، گرچه....بطن قضیه چندش آورده، مصطفی باید زنشو طلاق می داد و توجیه خوبی نیست که میگه " به خاطر بچه طلاقش نمیدم" با زنت نمی سازی و اونم با تو نمی سازه از هم جدا بشید، این حرکات مسخره ی مدرن چیه؟ حالا تو نمی خواد حرف بزنی خود تو دیگِ شُربا هستی، یکی باید بیاد زندگی تورو توصیف و توجه کنه.

در خونه رو باز کردم و با ساسان چشم تو چشم شدم. قلبم از جا کنده شد، یه قدم به عقب رفتم و به مینو خوردم. تنم عرق سرد کرد، آنی...انگار درونم انقدر شعله ی آتیش شد که اونطوری یهو خیس عرق شدم.

ساسان با اون نگاه تیز و برنده و هیزش نگام می کرد،نگاهی که شبیه نگاه هیچ کس نیست!! نبود!! وقتی می دیدمش مطمئن نبود که بازهم دلم از عشق و شور فرو میریخت یا از اینکه چقدر می تونه ادم خطرناکی باشه دلم به تب و تاب می افتاد. هر آن آمادگی اینو داشتم که باز غش کنم. تنم از تو میلرزید و از تصور اینکه اون پرونده به دست بابام برسه می خواستم سنگ کوب کنم...

مینو آروم گت:

-نشون نده از کارش ترسیدی.

ساسان لبخند پهنی زد، یه پیراهن سفید جذب تنش بود و یه شلوار پارچه ای جذب تر!!! مثل همیشه موهاشو به سمت بالا داده بود، دستاشو از جیبش دراورد و از هم باز کرد و گفت:

-ملـــــودی!

مینو زیر لب گفت:

-زهر هلائک.

بعد بلندتر درحالی که درست جلوی من می ایستاد گفت:

-به به آقا ساسان؛ کمک داداشتون اومدید؟ یا سر شماری جهیزیه؟

ساسان-مینو جان؟ عه! این چه حرفیه؟ ما مهتابو بدون حتی....حتی یه پوسته هِل بیاره هم قبول داریم، سهند وظیفه اشه زندگیشو بسازه.

مینو-عجب! پس چرا توی بله برون اینو نگفتی؟

ساسان-چون اونجا بزرگترها حرف می زدن، ملودی؟ قایم شدی؟ سلامت کو موش موش؟

عوضی منو به روز سیاه نشونده، تهدید می کنه، بعد میگه سلامت کو؟ موش موش؟ خاک...خاک...گِل...ماسه....تو سر من! با حرص به زمین نگاه می کردم که دیدم ساسان خم شده و از کنار مینو با خنده به من نگاه کرد و گفت:

-اخماشو ببین؛ بیا ببینمت.

متعجب به مینو که برگشته بود نگام می کرد، نگاه کردم. ساسان جلو اومد و توی یه حرکت بلندم کرد. به هوا از این حرکتش جیغ کشیدم و مینو با عصبانتی گفت:

-ساسان بزارش زمین! مگه بچه ی شش ساله است؟

با حرص نزدیک تر اومد، صداشم می لرزید. بمیرم برای خواهرم که حتما تنشم از کار ساسان لرزیده بود.

مینو-با همین کارات کشوندیش به جایی که توی شأنش نبود، بزارش زمین.

مامان اومد و دستپاچه گفت:

-ساسان...آقا ساسان...ای داد...باباش داره میاد بالا ،الان ببنیه خون به پا می کنه.

ساسان با خنده منو زمین گذاشت و گفت:

-بابا چرا انقدر سر و صدا می کنید؟ هی داد و هوار...

«لپمو کشید و ادامه داد:»ملودی دلش خیلی تنگ شده بود گفتم دلی از عزا دربیاره.

با کینه محکم به جلوی شونه اش زدم. مینو آرنجمو گرفتم و گفتم:

-من گه بخورم که دلتنگ عوضی بازی هات بشم.

ساسان بلند بلند قهقهه زد و گفت:

-دختر کوچولوی خونه ناراحت شده آی...آی....

کف دستاشو به هم زد وممماس بهم همون مدل جلوی لبش نگه داشت و چشمای درنده اشو تیزتر بهم دوخت و گفت:

-ناراحت شدی نامزد کردم؟

تا خواستم با عصبانیت به سمتش پرخاش کنم، صدای بابا از پشت سرم اومد. چشمامو محکم روی هم گذاشتم، این...این کثافت دست از من نمی کشه، اینو اون لحظه فهمیدم...ازدواج هم بکنه می خواد با اون پرونده از من حق السکوت بگیره.

بابا با روی خوش گفت:

-ساسان جان؟ خیلی خوش اومدی، بی معرفت شدی دیگه...

ساسان-هـــــــاتف خان! من که همش مزاحم شمام.

مامان،منو عقب کشید و آروم گفت:

-مگه به اون گوشی بی صاحابت پیام ندادم که نیا خونه؟

با چشمای پر اشک به مامان نگاه کردم:

-نخوندم، نفهمیدم که پیام دادی..

مینو-بریم بالا...بریم.

-باید برم دستشویی...

کوله امو زمین گذاشتم و مامان، ارغوانو صدا زد و گفت:

-قرص های ملودی رو بیار.

مینو-دیروز توی دانشگاه فشارش افتاده بود، چرا بهش نمی رسید؟ داره از استرس زیاد از دست میره. یا توی توالته و یا دست و پاش می لرزه و از حال میره. دکتر چکاپ کرد میگه سالمه اما اعصابش علائم هزارتا درو براش آورده.

وارد دستشویی شدم و مامان و مینو پشت در داشتن با هم حرف می زدن و صداشونو می شنیدم.

مامان-چاره اش اینه که یه تیر توی مغز این بابای بی کله ات بزنم که با این مرتیکه شریک شد و پولشو بالا کشید که هیچ، دخترمم به داداشش داد و این یکی دخترمم داره قربونیش می کنه. همون بار اول که دولا پهنا مواد اولیه اون سیلیکون های لعنتی رو به بابات می فروخت گفتم هاتف این شارلاتانه بزارش کنار، نه سندی نه مدرکی، هیچی جا نمی زاره، تو حقتو بگیری ها، هی صداشو برای من بلند کرد و می گفت:" تو نمی خواد تجارت و معامله یاد من بدی" بیا! اون بار خورد سیر نشد، آزمایشگاهم زدن سیر نشد ،حالا عین بختک روی سر بچه های من افتاده. دخترامم که یکی از یکی بیشعور تر، به اون حرف زدم گفتم این یارو پول باباتو بالا کشیده و داداششم حتما مثل خودشه شروع کرد تو سر و کله ی خودش زدن و قرص خوردن. بگو خاک تو سرت من شوهر کردم به خوبشم رفتم، چیشد؟! آخرش سرم هوو آورد، تازه این حلال خورده اشه...این نسل جدیدا چی می خوان بشن؟ آخه ارزش داره واسه یه مرد، تو قرص خوردی؟ اینم از این یکی! از بچگی همین بودف،سرتاسر دیوارای این خونه عکس علی قربانزاده بود مگه یادت نیست؟ بابات پاره می کرد این می چسوبند، خیال بافی می کرد، بزرگتر که شد دیوونه تر شد. حداقل بچه بود عاشق بازیگرا می شد و دستش بهشون نمی رسید، خیالمون راحت بود؛ نگاش کن...خدا لعنتش کنه، دیدی چطوری بلندش کرد؟ بگو آخه نامرد دیگه بلا نبود سرش بیاری چطوری روت میشه توی این خونه بیای؟ ما هم واسه خاطر بابات باید لال شیم. بهش میگم " ماشاء الله انقدر پر رویی ما پیشت کم آوردیم" خودش که هر هر می خنده و داداششم واسه من قیافه می گیره میگه:" مامان داری به داداشم تیکه می ندازی؟" بعد خواهرت کش میاد واسه من! نمیدونم غصه کدومتونو بخورم.

در زد و گفت:

-خوبی؟

-آره برید از پشت در.

مامان-اومدی بیرون برو توی اتاقت این حرومزاده رو نبینی؛ من میگم شماها بخندید و مسخره کنید، این پسره باباتونو جمبل و جادو کرده.

یاد حرف خودم افتادم که به کیانا گفتم ((ساسان دعا گرفته))! مامان ادامه داد:

-وگرنه آخه این مسائله اصلا طبیعی نیست! خدا توی قرآن هم در مورد دعا و طلسم و اینا حرف زده.

مینو-مامان همه به کنار من توی کار تو موندم، قمارتو ببینم یا قرآن خوندنتو؟

مامان-هیس صداتو بیار پایین...کدوم قمار؟ من توبه کردم.

مینو-کِی؟ دیشب؟

مامان-نخیر همون چند سال قبل، فقط میرم پیش دوستام به کارای بابات فکر نکنم.
مینو-این که شد عذر بدتر از گناه، کدوم معتادی پای بساط می شینه و یه دود نمی گیره؟

مامان با لحن متحرص گفت:

-خفه نشی الهی، حالا انقدر بگو بابات بیفته به جون من، کم نق می زنه دیگه یه سره بشه، گفتم توبه کردم..توبه! ارغوان؟ رفتی دارو بسازی؟

مینو در زد و گفت:

-ملودی؟ حالت خوبه؟ غش نکنی.

دور خودم عین مار می پیچیدم، صبحونه ای که خورده بودم عین زهر شده بود و انگار توی معده ام مونده بود. با درد گفتم:

-نه برو خوبم.

انگشت توی حلقم کردم تا بالا بیارم و خلاص بشم...بی جون کنار وان سرویس افتادم، چهار دیواری دور سرم می چرخید.

شاید حق با مامان بود، اصلا طبیعی نبود که ساسان دو بار سر بابا رو کلاه بزاره ولی بابا بازم بهش اعتماد می کنه و تازه دخترشم به برادرش میده!
حاضرم قسم بخورم که خرید دلارها و فروش تریلی هم پیشنهاد ساسان بوده.
انگار اومده مارو دود کنه بریم هوا!!!

صورتمو چند بار آب زدم و حالم کمی جا اومد. در سرویسو باز کردم و دیدم کسی پشت در نیست، سریع به سمت بالا دوییدم تا با ساسان روبرو نشم، با اینکه میلی در درونی منو به سمت اون می کشید! در اتاقمو باز کردم و همزمان مقنعه امو برداشتم و وارد شدم. درو بستم و تا برگشتم نگام به ساسان که روی تختم نشسته بود افتاد. چنان ترسیدم که پشتم محکم به در خود.

-یـــــه!!! توی اتاق من چیکار می کنی؟

-عزیزم! تو قبلا وقتی منو اینجا می دیدی از ذوق نیشت بسته نمی شد.

تپش قلبم بالا رفته بود، در برابرش حس ضعف می کردم. نگاش نمی کردم و با هول و ولا گفتم:

-برو... بیرون...برو بیرون...

دستام یخ کرده بود، عرق مفرط روی کف دستم اعلام می کرد که هر آن ممکنه دچار حمله بشم. من قبلا سالم بودم اما یه انتخاب اشتباه باعث شد که به مرورو در طی چند ماهی که ساسان منو کنار گذاشته دچار این نوع احوالات ناخوشایند بشم!!

در اتاقو باز کردم و گفتم:

-برو....بـــــرو...

از روی تخت بلند شد و گفت:

-اینجارو ببین! عاشق کوچولوی من داره منو بیرون می کنه؟!

نزدیکم شد، ازش می ترسیدم...عجیب بود! انگار حس عشق نابینای من تبدیل به یه خوف ناشناخته شده بود، سرم ،توی گردنم فرو رفته بود...نفسام کم کم تنگ می شدن، صدای علی از ذهنم عبور کرد:" باید نفسامو منظم کنم، نباید ضعفمو نشون بدم"

مقابلم ایستاد و بوی تلخ عطرش زودتر از سایه اش روی تنم نشست. با کف دستش درو هول داد و بسته شد. سرشو کمی پایین آورد و با صدای خفه گفت:

-بابات توی حیاطه نترس.

بهش نگاه کردم، قلبمو از جاش با نگاه بُرنده و دریده اش کند و لرزه ی کوچیکی به جونم انداخت و گذر کرد. سرشو کمی جلو آورد...توی سرم هزاران ملودی فریاد زد:" نزار نزدیکت بشه"

دستمو بالا آوردم تا هولش بدم اما جرئتمو با رفتارش ازم می گرفت. با همون صدای خفه گفت:

-می خوای منو هول بدی؟ از اینکه باز درگیرم بشی رنگت پریده و می خوای فرار کنی؟

صورتش جوری نزدکیم کرد که تیغه ی بینی استخونیش با گونه ام مماس شد. با صدای اغواگرانه اش گفت:

-من اینجام.

چشمامو محکم بستم:

-توروخدا برو، چی از جون من می خوای؟

حسش می کردم، تموم اونچه که معرف یک انسانه در من افول می کرد! به من مسلط بود؟! ملودی عقب بکش، اون داره بازیت میده احمق، تو هم داری مثل بابا فقط ازش بازی می خوری.باید هولش بدی...باید از خودت جداش کنی...وگرنه همیشه این راهو میاد تا ازت سوء استفاده کنه...دستمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم هرچقدر نفس کثیف و سوزانش بهم می خورد همونقدر انرژی من کاسته می شد. صورتمو می خواستم عقب بکشم اما عین شیطان داشت وادارم می کرد که مغلوبش باشم.

گوشیم به صدا در اومد و اسم علی رو تلفظ کرد...با شنیدن اسمش یه آنم انگار جرئت پیدا کردم که ساسانو به عقب هول بدم. بر اثر مقاومتی که می کرد طعم شور خون توی دهنم اومد. درحالی که با دهن نفس نفس می زدم گفتم:

-برو این...این خواسته های کثیفتو از اون نامزدی بخواه که حوصله اتو سر نمی بره.

جای جواب به من به سمت کیفم نگاه کرد و گفت:

-علی! اُ ! چه زود!

درو باز کردم و گفتم:

-برو بیرون...برو بیرون...به خدا بابامو صدا می کنم لبم داره خون میاد حتما ببینه، می فهمه که به زور منو وادار به خواسته های منفورانه ات می کنی.

پوزخندی زد و گفت:

-منفورانه؟! واسه من نمی خواد ادای آدمای مظلومو دربیاری. تو اگر منو اینجا نخوای درو باز نمی کنی و فقط بگی برو بیرون! این کارت یعنی ساسان پیش از اینا می خوام که منو ....

آخرین باری که اسم علی رو شنیدم وسط حرفای ساسان جیغ زدم:

-بابـــــا....

ساسان یه آن چنان یکه خورد که رنگش پرید، از اتاق بیرون رفت و جای بابا، مامان و مینو بالا دوییدن و منو صدا می کرد. همزمان صدای مهتاب هم میومد. دستمو روی لبم گذاشتم و بعد به دستم نگاه کردم که خونی شده بود. وحشی نامرد! یه بار...یه بار کار عاقلانه کردی اونم الان بود ملودی!

صدای مامانو شنیدم که با حرص و تشر گفت:

-با توأم؟ به خدا می کشمت یه عمر میرم زندان ولی با وجدان راحتا! پاتو یه بار دیگه بزاری بالا خودم به حسابت می رسم.

مینو و مهتاب توی اتاقم اومدن و مینو با دیدنم با خشم گفت:

-خدایا چرا اینو زنده گذاشتی آخه؟

مهتاب وارد شد و با عصبانیت گفت:

-بی شعوری؟ طرف نامزد داره برای چی توی اتاقت راهش میدی؟

-من راهش دادم؟ توی اتاق من بود! برادر شوهرت یه هرزه است ببین با من چیکار کرده((به لب و دهنم اشاره کردم.

مهتاب-آره ماهم تورو نمی شناسیم؛ این تویی که آویزون اونی.

مینو-مهتاب گمشو بیرون، نفهم این خواهر ماست چقدر تو آدم فروشی، آخه! ملودی اگر بهش آویزون بود الان لبش پاره بود؟

مینو بهم یه دستمال داد و گفتم:

-در اتاقو باز کردم دیدم توی اتاقه، زورم بهش نمی رسید...

مامان توی اتاق اومد و گفت:

-مهتاب! منو ببین! به شوهرت میگی جلوی داداش اوباششو بگیره؛ به چه حقی میاد طبقه ی بالا؟ اینجا اتاق دخترای منه!

مهتاب-مامان اگر دخترت نخواد ساسان کاری باهاش نداره، حاضرم شرط ببندم خودش ساسانو بالا کشیده.

مینو با حرص گفت:

-واااای خدا چقدر این بی شعوره!

مهتاب-از تو که بهترم هوو.

گذاشت رفت و من و مامان و مینو خیره به هم نگاه می کردیم.

مامان-به جان مادرم اینو توی بیمارستان عوض کردن، آخه چرا انقدر بی محبته این دختر؟

جلو اومد و ادامه داد:

-دستمالو بردار ببینم...نچ نچ....حالا به بابات چی بگیم؟ باباتم شده قوز بالا قوز، عروسی خواهرتم یه قوز نافرم رو بقیه قوزهاست.

مینو-مامان یخ بیار، یخ بزاره ورمش می خوابه.

مامان بیرون رفت، گوشیمو از کیفم دراوردم و دیدم واقعا علی بهم زنگ زده! تماس گرفتم و بعد از چندتا بوق جواب داد:

-سلام ببخشید تماس گرفتم، خواستم حالتو بپرسم!

-سلام؛ بازم خوبه معرفت داری اگر رحم نداری!

-پشیمونم نکن که زنگ زدم؛ ماشینت دست منه.

بلند گفتم:

-یـــــــــــــه ماشینم!!!

-خدا بیشترشو بهتون بده؛ یعنی ماشین به این گندگی از یادت رفته بود؟

به مینو نگاه کردم که موشوکافانه بهم خیره شده بود و گفتم:

-من تازه الان از بیمارستان مرخص شدم، انتظار داشتی یاد ماشین باشم؟

-سپهر گفت که دیروز مرخص شدی.

-سپهر غلط کرد مگه با ما بود؟ نخیرم صبح اومدم.

مینو ابروهاشو با تعجب بالا داد و لبه ی تختم نشست. علی گفت:

-برای چی بستری کردن؟

-فشارم پایین بود دیگه.

با لحنی که خنده توش بود گفت:

-واسه فشار پایین یه سرم می زنن و بعدشم حله دیگه، اخه کیو واسه یه فشار دوتا پایین تر بستری می کنند؟

-دوتا نبود.

-باشه صدتا؛ ول کن دیگه! ماشینو کجا بیارم؟

-من...من میام میگیرم. تو نیا بابام می بینه شر میشه.

علی آورم گفت:

-خوبه از بابات می ترسی اینه!

-چی؟

-آدرسو مسیج می کنم.

تماسو قطع کردم و به مینو ُنگاه کردم و گفت:

-خب؟

-هم دانشگاهیمه.

با تعجب تصنعی و تمسخر گفت:

-عه! خب؟

-همین دیگه ،اون روز...دیروز ما که سوار اوژانس شدیم کیانا سویچو به اون داده باید برم ماشینمو بیارم.

مینو-آهان؛ باشه.

-به خدا راست میگم.

مامان با یه کیسه یخ اومد و گفت:

-شانس آوردیم بابات پایین چونه اش گرم شده بالا نیومد

برای ناهار که بابا اومد بهش گفتیم پام توی سرویس سر خورده و دهنم به روشویی برخورد کرده و اونم باورش شد چون فکر می کرد خونه امن ترین جا برای دختراشه!!!

بعد ناهار سهند و مهتاب رفتن خونه اشون تا وسیله هارو بچینند. بابا و ساسان هم داشتم توی اتاق کار ِبابا حرف می زدن و منم تا دیدم سر بابا گرمه به مامان گفتم میرم پیش کیانا تا جلوی چشم ساسان نباشم. مامان هم از خدا خواسته قبول کرد. منم آژانس گرفتم و به سمت خونه ی علی رفتم.

خونه ی علی توی یه مجتع خیلی شلوغ بود و مجتمع فقط یه آسانسور داشت که اونم کار نمی کرد!!! خوبه خونه اش طبقه ی سوم بود وگرنه اگر طبقه ده یا دوازده می بود تا به خونه اش برسم حتما ایست قلبی می کردم.

به طبقه ی سوم رسیدم و به چهار واحدی که توی یه طبقه بود یه نگاه اجمالی انداختم. مدل خونه ها قدیمی و سنتی بود، شبیه در و پیکر خونه ی ما نبود و حتی زنگ تصویری هم نداشت. جلوی در خونه علی ایستادم و یه کلید که شبیه کلید برق بودو فشردم و زنگ زدم.

صدای موزیک بیس دار میومد! علی داره گوش می کنه؟ در خونه چنان به ضرب باز شد که یه قدم به عقب رفتم. یه رکابی مشکی تنش بود همراه یه شلوارک گشاد و توی دستشم دستکش های قرمز و ابری بوکس بود.

منو که دید جا خورد و کمی عقب رفت، فکر کردم الان خجالت میکشه و پشت در میره ولی اصلا چنین عکس العملی نشون نداد! سر و صورتش خیس عرق بود و یکه خورده گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-سلام!!!

جعبه ی شکلاتی که توی دستمو بودُ بالا گرفتم و گفتم:

-اومدم سویچمو بگیرم و تشکر کنم که ماشینمو بردی...نه آوردی!!!

یه قدم جلو رفتم و گفتم:

-بیام تو؟

با همون چهره ای که انگار حتی بدون اخم هم جدی و اخم داره گفت:

-داشتم تمرین می کردم.

یه قدم عقب تر رفت و جلوتر رفتم و امان ندادم مردد بشه و وارد شدم. خونه قشنگ معلوم بود که خونه ی یه آدم مجرده و همه چی دم دست بود!!!

خونه ی خیلی مجهزی نداشت! اصلا شبیه خونه ما نبود و فقط یه هال و آشپزخونه و اتاق خواب داشت همراه مبل هایی که روش ملافه انداخته بود و کیس بوکسی که دقیقا جلوی اتاق خواب به سقف نصب شده بود. ساک باشگاهش، لباساش، جزوه هاش، حوله حمومش و... همه اطراف خونه پخش و پلا بود.

-دو دقیقه بشین من برم دوش بگیرم؛ اینطوری نمی تونم با تن خیس بشینم.

سری تکون دادم و گفتم:

-همخونه نداری؟

-نه! خوشم نمیاد.

-از چی خوشت نمیاد؟از همخونه داشتن؟ تنهایی سخت نیست؟

-میزاری برم دوش بگیرم بعد سوال پیچم کنی؟

باز سری تکون دادم که دستکش هاشو درآورد و روی مبل پرت کرد. حوله اشو برداشت و به سمت حموم رفت. تا درو بست سریع به سمت اتاقش رفتم. یه تخت دو نفره توی اتاقش بود که انگار فقط کف داره و روش خوش خوابه و سر و ته و تاج نداشت. روی تختش هم ظرف غذاش بود. پرده اتاق نصفه نیمه کنده شده بود و آینه بزرگ روی دیوار نصب بود. یه تلویزیون قدمی که پشتش قوز داره هم جلوی تخت بود و پای تلویزیون هم دستگاه بازی بود.

متعجب بودم از علایقش!!! به سمت اشپزخونه رفتم، اونجا مرتب بود اما کثیف ! کاش ارغوانو با خودم می آوردم اینجارو تمیز می کرد. نون خشک، شیشه های آب خالی و... همه چی روی کانتر ریخته بود، می شد رویداد هفته رو روی کانتر دید.

کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم و هرچی دنبال قوری گشتم پیدا نکردم. دوتا لیوان برداشتم و از توی کشو جعبه ی چای نپتون پیدا کردم.

صدای زنگ خونه اومد، برگشتم به سمت حموم نگاه کردم، اول خواستم دروباز نکنم ولی اون طرف ول کن نبود و پشت هم در می زد. صدای

موزیکو کم کردم و دروباز کردم. طرف بدون اینکه تعجب کنه یا عکس العملی با دیدن من داشته باشه گفت:

-این قبض آقای رفیعی؛ بگو شارژشم بده آسانسور خرابه می خوایم تعمیر کنیم.

-سلام باشه.

قبضو گرفتم و بهش نگاه کردم، مبلغ بالایی نبود؛ درو بستم و تلفن خونه زنگ خورد و روی انسرینگ رفت و صدای یه بچه توی تلفن پیچید:

-استاد، میشه من فردا کلاس نیام؟

استاد؟!!!! جلوی تلفن ایستادم بچه ادامه داد:

-آخه پس فردا امتحان دارم؛ خبرشو به مامانم بدید، بگید خودتون کنسل کردینا، ضایعه نکنیدا؛ خداحافظ.

خندیدم و به دیوارای خونه نگاه کردم. طراحی ماکت های ربات رو کشیده بود و به دیوار زده بود. روی مبل نشستم و در حموم باز شد و سریع به سمت من نگاه کرد. خوبه زمان فضولی منو ندید!!! پوزخندی زد و متعجب گفتم:

-چیه؟

-انتظار نداشتم نشسته باشی!

با اخم گفتم:

-مگه من فضولم؟

-زن که هستی! زن ها و کنجکاویشون.

-آفرین چه خوب زن هارو می شناسی؛ تجربه داری نه؟

علی نیم نگاهی بهم رد و گفت:

-ذکاوت دارم نیازی به تجربه نیست.

-نوشابه برای خودت باز کردی؟

حوله ی روپوشی تنش بود گفت:

-الان میام.

-قبض هاتو یکی آورد.

کنجکاوتر به عکس العملش نگاه کردم ببینم چی میگه که من جلوی در رفتم. جلو اومد و قبض هارو از روی میز برداشت و نگاه کرد و دوباره روی میز انداخت.

-یارو خیلی در می زد، کلافه ام کرد واسه همین درو باز کردم.

-مهم نیست؛ ممنون.

-من...

به سمت اتاق رفت و گفت:

-میشنوشم.

-فکر می کردم تو یه مدلی باشی، یعنی نه که گفتی بابات اینا مومنن من فکر می کردم شبیه بابامی! یعنی رفتارتو ،فکر می کردما..مثلا گفتم الان داد و بیداد میکنی که چرا رفتم جلوی در قبض هارو گرفتم و از این حرفا.

از اتاق بیرون اومد و حالا یه گرمکن اسلش ساده مشکی و یه تی شرت سفید تنش بود. موهاش کوتاه و خیسش جلوی پیشونیش ریخته بود و شبیه بچه خلافا شده بود!!!

-پس اگر فکر می کردی چرا جلوی در رفتی؟

-چون خیلی زنگ زد.

-نه!!! چون غرض داشتی.

-غرض؟ یه جوری میگی غرض انگار مرض داشتم!!

-آهان!!! پس ته ذهنت خودتم باور داری که از عمد رفتی جلوی در اما به دو دلیل نیتت به اجابت نمی شینه. اول اینکه اینجا انقدر همسایه هست که کسی ،کسی رو نمیشناسه ، جز واحد های یه طبقه!! دوم من تره برای کسی خرد نمیکنم که برام اهمیت داشته باشه.

-چقدر غدی علی!

-صدا چیه؟ کتری گذاشتی؟ بفرما تو.

خنده ام گرفت و گفتم:

-شکلات خریدما.

یه خنده ی محوی روی لباش نشست و یه سمت آشپزخونه رفت و گفتم:

-شاگردتم زنگ زد رفت روی انسرینگ.

-ملودی با این حجم کاری که توی پنج دقیقه کردی می ترسم که ده ثانیه دیگه اینجا بمونی!

-به من چه! همسایه و شاگردت قیام کردن.

با سینی چای اومد و گفت:

-که بستری بودی؟

یادم رفته بود چی خالی بستم و با گیجی گفتم:

-هان؟!!!!

باز خنده اش گرفت و گفت:

-دروغ میگی ،حداقل توی سرت نگهش دار.

بی مقدمه گفتم:

-علی تو چه آرزویی داری؟

متعجب گفت:

-واسه چی می پرسی؟

-بگو! واسم جالبه بدونم.

روی مبل تک نفره که مقابلم بود نشست:

-چندتا ایده توی سرمه، میدونم عملی میشه! جا و ابزار و وقت می خوام تا بسازم و ارائه بدم و مطمئنم بعدش ثبت اختراع میشه و بعد بزنم تو کارِ تولید! نمی خوام بدم کسی تولید کنه که یه اردنگی بعدش بهم بزنن و بگن هری! می خوام خودم تولید کنم.

-چرا انجام نمیدی؟

-چون سرمایه اشو هنوز ندارم.

-من سرمایه اتو میدم.

لبخند زد، لبخندی که ده برابر خشم بود، بینیشو بالا کشید و به یه سمت دیگه نگاه کرد و گفتم:

-علی تو منو نجات بده منم تورو به آرزوت می رسونم.

بهم نگاه کرد، استخون کنار فکش بر اثر فشار دندوناش از زیر پوستش می لرزید. با همون دندونای روی هم آروم گفت:

-ملودی! توی یه غلطی کردی بعد می خوای سر من بندازی.

نمی دونم چرا اما بی اراده و با تشر و اخم گفتم:

-حرف دهنتو بفهم علی، فکر کردی با کی طرفی؟ فکر کردی من خرابم؟ داغونم؟ نه آقا یکی به من قول ازدواج داد و کل خاندانم جز بابام فهمیدن، همه ی دوست و آشنا دور و نزدیک...بعد وسط یه خواستن شدید یهو گفت:" مرسی خوش گذشت" همون هری که توی نمیخوای بشنوی رو من شنیدم. بعد رفت با یکی نامزد کرد و توی عروسی خواهرم نمی خوام ذلیل باشم می فهمی؟ چون همه ی می دونن این من بودم که اونو خواستم، غرور م تیغ زیر گردنمه فقط همین.

خونسرد گفت:

-واسه غرورم، زندگی رو به باد میدن؟

-من به بادش میدم.

-من نمیدم.

با حرص همون دستکش بوکسو برداشتم وبه سمتش پرت کردم و گفتم:

-برو بمیر علی ،بمیر...سویچم کو؟

خندید و گفت:

-روی اپنه.

به سمت اپن رفتم و گفتم:

-تو با لگد شانستو له کردی؛ آرزوتو به گور ببر

-دور میشه دروغ نمیشه! یه روز به آرزوم می رسم تو غصه منو نخور.

روی زمین نشستم تا کتونیمو بپوشم و علی هم بالاسرم ایستاده بود.

-تو اصلا شبیه خانواده ای که ازش میگی ، نیستی، تو یه سیستم بد ذات داری علی، خود خواهی، بسته فکر می کنی.

-تو راست میگی؛ من همینم که میگی!

از خونسردیش کفری تر شدم، دلم می خواست یه مشت توی دهنش بزنم، تا مشتموبالا آوردم علی مچمو پیچوند، از درد با زانو زمین خوردم و جیغ زدم:

-آیـــــــــــی.

از پشت گوشم گفت:

-ببین بچه قرتی، من اگر مراعات می کنم چون دختری، بچه بدی هم نیستی ولی زیادی گیر هستی، دور و بر من نپلک من وقت واسه قرتی بازی تو ندارم، همه ی سرمایه خانواده ام توی رهن این خونه است و دانشگاه و عیاب و ذهابم، با بچه بازی های تو نمی تونم بر...نم تو آرزوهای بابای زحمت کشم و امید بقیه خانواده ام.

دستمو ول کرد و از درد همونجا روی زمین نشستم و از قصد زیر گریه زدم. حالا انقدر هم دردم نیومده بود ولی گریه می کردم و گفتم:

-آی....آیی دستم....دستم...بمیری چقدر خر زوری...آی آی آی...مامان دستم، دستم...

-کولی بازی درنیار فشار ندادم.

با لگد توی مچ پاش زدم و گفتم:

-نود کیلوتو روی دست من انداختی دیگه فشار نمیدادیم فشار میومد، چقدر بی شعوری تو علی.

جلوی پام چنباتمه زد و گفت:

-بده دستتو ببینم.

-به من دست نزن ؛ پسره ی غد از خود مچکر.

از جا بلند شدم و علی با خنده گفت:

-اشکال نداره دوتا ناله کنی خونه اتون بابات مدل گوشیتو عوض می کنه و حالت بهتر میشه.

-برو هیکلتو مسخره کن غول بیایونی، منو بگو بهت احترام گذاشتم گفتم دست خالی نیام.

-چقدر یه جعبه شکلاتو توی سرم می زنی!

خواستم با دست سالمم درو باز کنم اما گیر کرده بود. هی می کشیدم اما باز نمی شد. ناخودآگاه ترسیدم و با هول هی درو می کشیدم و گفتم:

-وای وای باز نمیشه.

-بیا کنار قلق داره.

درو باز کرد و به هول کردنم خرده گرفتم! بهش نگاه کردم و گفتم:

-انقدر درو ضربه زدی و محکم باز کردی این بیچاره هم چپل چلاق کردی گیر می کنه.

خندید و گفت:

-چقدر نق می زنی برو دیگه.

یعنی من انقدر غیرقابل تحملم که علی در ازای رسیدن به آرزوهاش هم حاضر نیست چند سال کنار من باشه؟ من برم اونور آب بعد به بابا بگم از علی جدا شدم دیگه نمی تونه مخالفتشو علنی کنه، علی هم میاد به زندگیش می رسه.

از پله ها پایین رفتم، از اینکه علی باهام اینطوری رفتار کرده بود حس بدی داشتم. چه دروغی هم بهش گفتم!

دنبال ماشینم می گشتم ببینم کجا گذاشته بودم ریموتو می زدم تا بین صدها ماشینی که جلوی مجتمع پارک بود پیداش کنم. بالاخره پیداش کردم و تا در ماشینو باز کردم یکی از پشت سرم گفت:

-واسه خودته؟

برگشتم یه پسره پشت سرمه، موهاش از ته زده بود و یه کاپشن بادی تنش بود و یه سیگار هم روی لبش بود که داشت روشنش می کرد. دو طرفش هم دو نفر دیگه ایستاده بودن که هیکلاشون مثل نفر اولی بزرگ بود.

-به شما چه ربطی داره آقا؟

پسره-واسه خودته یا واسه...واسه باباته...شوهر موهر بهت نمیاد.

-برو پی کارت.

تا درو باز کردم یکیشون از پشت محکم در ماشینو هول داد. دستمو زودتر نکشیده بودم لای در مونده بود. جیغ زدم:

-ای واااای؛ چی میخوایید؟

کیفمو یکشون کشید و منم محکم کیفمو گرفتم و کشیدم. دستمو چون علی پیچونده بود درد می کرد و زورم کمتر شده بود. جیغ زدم و همون که درو هول داده بود از پشت دهنمو گرفت و بلندم کرد.

چشمام سیاه شد و پسر کچله جلو اومد و گفت:

-خیلی لجوجی بدم اومد، ول کن کیفو دیگه، بزار باهم کنار بیایم.

دست اونی که جلوی دهنمو گرفته بود، گاز گرفتم و جیغ زدم:

-علی، علـــــــــی....

پسر کچله دوسه تا با پشت دست توی دهنم زد و گفت:

-هیس خفه شو زنیکه جـ...

خدایا من چقدر بدبختم که از زمین و زمان برام می باره. حالا اون علی خیر ندیده مگه میاد؟ مگه می شنوه؟ کیفمو خالی کردن، گریه می کردم و از هول باز حالم داشت بد میشد و تنم یخ کرده بود. ساعت و گردنبندمو گرفتن و دوتا لگد به پهلوم کوبیدن و رفتن.

بی جون کنار ماشین افتاده بودم و نفسم بالا نمی اومد،می خواستم بلند بشم اما نمی تونستم. ناخونمو روی آسفالت می کشیدم تا بتونم خودمو جمع کنم اما نمی شد. هوا تاریک و زمین یخ بود. پهلوم از درد تیر می کشید. دلم می خواست

فقط برم مامانمو بغل کنم...نه شایدم دلم می خواد بمیرم و راحت بشم...بی جون فقط گریه می کردم.

-مامان؟ مامان اینجا ،یکی روی زمین افتاده.

به پسر بچه ای که داشت با دست بهم اشاره می کرد نگاه کردم. یه خانم بالا سرم اومد و با هول گفت:

-خانم؟ دختر چی شده؟ کیفتو زدن؟

-زنگ....زنگ واحد...واحد دوازده رو بزن....

زن-کدوم بلوک؟

با دست به بالا سرم اشاره کردم و زنه گفت:

-پسرم بدو زن واحد دوازده رو بزن خبر بده...،دزد زدتت؟ آره؟

با سر اشاره کردم و ادامه داد:

-خدا لعنتشون کنه، پاشو...پاشو...

بعد از چند دقیقه صدای متعجب و نگران علی اومد:

-ملودی؟ ملودی چی شده؟

زن-دزدا کیفشو زدن...افتاده بود اینجا، پسرم پیداش کرد.

علی روی دهن و چونه اش به طرف پایین دست کشید و به سمتم اومد. از جا بلندم کرد و گفت:

-چرا جیغ و هوار نزدی؟

بی جون گفتم:

-صدا...صدات کردم..

زن-الهی بمیرم...هیچ کس نیومد؟

علی منو توی ماشین نشوند و گفت:

-از بس اینجا بی صاحابه! چی بردن؟

-کیف...گوشی...ساعت....

علی-سویچ کو؟

-نمی...نمی دونم...

خم شد دور تا دور ماشینو نگاه کرد. سویچمو از روی زمین برداشت و گفت:

-خانم ممنون.

سوار ماشین شد و گفت:

-دختر تو چرا انقدر دردسر سازی؟ دزد کجا بود؟ که تو صاف مقابل اونا دراومدی؟

گوشیشو درآورد و همزمان که راه می افتاد یه شماره گرفت و گفت:

-الو؟ کیانا سلام...کیانا نترسی ها.. کیف ملودی رو جلوی بلوک خونه ی من زدن و خودشم یکم زخمیه، هول نکن..نه خوبه خوبه نترس...ای بابا! مادرتو چرا صدا می زنی؟ میگم خوبه من دارم می برمش درمونگاه...من توی خونه ام بودم...چه می دونم یکی اومد درمونو زد گفت یه دختره توی خیابون افتاده گفتن بیام تورو صدا بزنم..باشه...ببین به گوشی من زنگ بزن، گوشیشم زدن...باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد توی جیبش گذاشت. نفسمو بالا کشیدم و اروم گفتم:

-تو....تو...از...از قصد نیومدی؟

-چی؟

-فکر....فکر کردی باز...آیی....می خوام گیر بدم بهت نه؟

-توی سرتم زدن نه؟

-صدات کردم.

-نشنیدم خب! توی اتاق بودم تلویزیون روشن بود، کجات زدن؟ شکمت؟

-پهلوم.

-قیافه اشون یادته؟

سری به تایید تکون دادم و گفت:

-پول و موبایل و ساعت بردن هان؟

به گردنم اشاره کردم:

-گردنبندمم برد.

بهم نگاه کرد:

-نچ نچ...پس یه بیست سی تایی برده هان؟

به درمونگاه رسیدیم و دکتر معاینه ام کردن. توی اورژانس بستریم کردن و یه مسکن بهم زدن و به خواب رفتم.😕

با سر و صدا هوشیار شدم و تا چشماموباز کردم دیدم کل خاندانم توی درمونگاهن!!! مامان تا منو دید جلوی در اتاق وا رفت و بابا با دستپاچگی گفت:

-زرین! پاشو توام آه....باباجان؟ باباجان چی شده؟ کجات زدن؟ دکتر چی گفته؟

کیانا-علی....علی دکترش چی گفته؟ عمو هاتف! علی هم دانشگاهیمونه اون پیداش کرده.

بابا روی سرم دست کشید و سرمو بوسید. به علی نگاه کرد و گفت:

-علی آقا! شما دخترمو دیدی گوشه خیابون افتاده؟

علی یه آن گیج به کیانا نگاه کرد و کیانا با سر اشاره کرد و علی گفت:

-سلام آقا، بله. نزدیک باشگاه من بود.

بابا-خداروشکر یه بچه مسلمون دخترمو پیدا کرد؛ چی شده؟

خاله، مامانو کنار من نشوند و مامان با گریه گفت:

-دهن و دماغ بچه امو شکوندن.

مهتاب-بهونه ات جور شد عمل کن، حداقل رو بیای.

خاله-اینو واسه چی آوردین؟

مهتاب-خواهرمه ها.

خاله-اومدی حالشو ببینی یا حالشو بگیری؟ نمیبینی سیاه و کبوده و زخمی و زیلیه؟

کیانا وارد اتاق شد و گفت:

-باید بریم آگاهی بگیم.

مامان-باید خون بریزیم بلا از بچه ام دور شده.

مهتاب-چی برده؟ انقدر دست و پا چلفتی هستی هم قاپیدن هم زدنت؟

مامان با حرص گفت:

-مهتاب ساکت میشی یا همینجا بگم دهنتو بخیه بزنن؟

مهتاب-حالا عزیز شد؟ بفرما من حرف نمی زنم.

رفت یه کنار نشست. نگاهم به بابا و علی افتاد که داشتن باهم حرف می زدن.

خاله-خوبه این بنده خدا دیدت.

مامان-آره از سر صدقه ی این بچه ام الان اینجاست، چند ساعت روی کف خیابون افتاده بودی ؟

-نمی دونم...کیان؟ برو اونجا حرف بی خود نزنه.

خاله-کی؟ پسره؟ نکنه این زده؟

کیانا-مامان؟!!!! علی می دونی کیه؟ نفر اول دانشگاهمونه. این به ملودی چیکار داره؟

مامان و خاله به علی نگاه کردن و مامان گفت:

-قیافه اشم بامزه است.

خاله-چرا با گرمکنه؟

مامان-جوونن دیگه؛ هرچیو می پوشن میگن مده مده!!!

مامان سرشو به طرفین تکون داد و به من نگاه کرد:

-بابات صدبار میگه هوا تاریک می شه خونه باشید.

خاله-همون ایه ی یأس هاتف اینطوری کرده.

بابا-زرین؟ من برم با دکترش حرف بزنم.

علی از جا بلند شد و گفت:

-با اجازه من برم.

کیانا-کجا؟ بیا کلانتری شهادت بده.

علی-من که ندیدم! من بعدش رسیدم، الانم با این حال ملودی....ملودی خانم نمیشه کلانتری بریم و شکایت کنید.

خاله-راست میگه ،زرین، امشب بریم خونه.

مامان-علی آقا؟ اره؟ علی جان خدا خیرتو به مادرت برسونه.

کیانا-عه! خاله، خدا مادرشو رحمت کنه.

مامان-آ ! خدا بیامرزتشون. دستت درد نکنه.

خاله-نور به قبر مادرت بباره،علی جان.

علی-کاری نکردم که شرمنده نکنید، ملودی خانم ان شاء الله بهتر می شید.

بابا اومد و دستشو پشت دو کتف علی گذاشت و گفت:

-علی جان بی زحمت شماره اتو به من بده برای شهادت و شکایت باهات تماس بگیرم باز زحمتت بدم.

علی به کیانا نگاه کرد و گفت:

-دخترا....

کیانا ابروهاشو بالا نگه داشت که یعنی نگه ما شماره اشو داریم. بابا گیج گفت:

-دخترا؟!

علی-شماره امو بزنید...

بابا شماره اشو گرفت و علی خداحافظی کرد و رفت. بعد از اینکه سرمم تموم شد منو هم مرخص کردن و خونه رفتیم. خونه رفتن همانا و سه روز توی خونه موندن و کوفتگی تن همانا!! یه مَثَل هست که میگه هرچی سنگه مال پای

لنگه این حکایت من بود! وقتم داشت می رفت و از زمین و زمان برای من همه چی می بارید.

روی تخت دراز کشیده بودم، تبلتم توی دستم بود و علی یه پستی گذاشته بود که توی رینگ داشت با یکی مبارزه می کرد. با وحشت به صفحه ی تبلت زل زده بودم، دقیق نمی دونم چه ورزشی بود ولی می دونم که خیلی وحشی بود! شایدم بوکس بود! مشت اول توی چونه ی علی خورد، اون که فیلم می گرفت داد زد:

-علی هوک راست، هوک راست.

علی بدون اینکه به شخص مذکور نگاه کنه سری تکون داد و حریفش به سمتش یورش کرد اما علی به جای راست به سمت چپش زد و حریفش نقش زمین شد و همه داد زدن. دستمو روی قلبم گذاشتم یا خدا!!!! در اتاق باز شد و سریع صفحه ی تبلتو خاموش کردم.

مهتاب-سهند میگه داریم با ساسان میایم ملاقات ملودی.

قلبم با شنیدن اسمش هری ریخت ،اول به مهتاب نگاه کردم بعد سریع به خودم مسلط شدمو گفتم:

-بگو خودش بیاد ولی داداش حرومزاده اش اینجا ،جایی نداره.

مهتاب-داره میاد ملاقاتت، گفتم کیفتو زدن.

-مهتاب نمی خوام برادر شوهر عوضیتو ببینم بگو داره میاد با نامزدش باید بیاد.

مهتاب-می ترسه تو پس بیفتی.

-همه اتون با هم برید بمیرید.

مهتاب-بی شعوری انقدر که فهم کات کردنُ با روابط فامیلی رو نمی فهمی.

-آهان الان تو داری تفکیک روابطو به من یاد میدی؟ تو فرق دوست پسر خواهرتو با دوست پسر خودتو نمی فهمیدی.

مهتاب-حداقل که من ابروریزی نکردم به هر کی بگم،راه نیفتادم تو دهن همه بندازم ساسان قراره بیاد خواستگاریم،خواستگاری به جهنم به همه گفتی ساسان

خونه امونو خرید((ادای منو در میاورد))وسایلو انتخاب کردم،ساسان میگه جواهر میخوای یا ((باحرص گفت)):درد و مرض ،ساسان روحشم خبر نداشت تو چه اراجیفی میگفتی.

با دندون قروچه گفتم :

_توی خودشیرین ولی همه چیزو کف دستش میذاشتی،رذل،پست،بی صفت،گربه

مهتاب_پس چی ؟فکر کردی باید موقعیت خودمو واسه توی مغز فندوقی خراب کنم؟بایدم میفهمید من باتو فرق دارم واسه همینم منو برای برادرش در نظر گرفت و((باافتخارگفت)):گرفت

جیغ زدم:

-مامان؟ مـــامـــان؟

مهتاب-مامان الان اعصاب نداره، رعنا هم قراره بیاد ببینتت، صداش نکن میاد حرصشو سر تو خالی می کنه؛ منو نگاه، اون پسره توی درمونگاه همکلاسیته؟

-به تو چه، شوهرم کردی دنبال نفر جدیدی؟

مهتاب-خفه شو بابا.

از اتاق بیرون رفت و ارغوان در زد و گفت:

-ملودی خانم؟ مادرتون رفته خونه ی مادربزرگتون، کاری دارید به من بگید.

-نه کاری ندارم، دستت درد نکنه؛ بابام خونه است؟

-نه رفتن دنبال اون...اون یکی خانومشون.

سرشو به زیر انداخت و گفتم:

-باشه مرسی.

ارغوان رفت و کیانا به تبلتم زنگ زد و جواب دادم:

-الو؟ سلام.

-ملودی؟ سلام؛ بابات خونه است؟

-کیانا پاشو بیا اینجا بابا داره رعنا رو میاره، من حرفم با رعنا نمیاد، حداقل تو زبون داری.

-چی میگی؟ می خواستم ببینم اگر بابات نیست، سپهر اینا می خواستن بیان ببینت.

-سپهر اونجاست؟ گوشیو بده بهش.

چند لحظه ای سکوت شد و بعد صدای سپهر اومد که گفت:

-سلام رزمنده.

-سپهر زنه رو پیدا کردی؟ همون که با سهنده.

-نه از اون روز تا حالا نیومده، سوتی دادی لابد.

-جلو سهند؟نه!!! حالا حواست باشه.

-دربو داغونی الان؟

صدای علی اومد که گفت:

-درب و داغون چیه؟ درست حرف بزن!

یه آن یه طوری شدم که اینو به سپهر گفت. انگار یه جورایی ازم در برابر کلام و خطاب سپهر دفاع کرد.

-علی اونجاست؟ مگه مسابقه نداشته؟ الان فیلمشو توی اینستا دیدم.

-مگه کپشنو نخوندی؟ نوشته بود یادش بخیر پارسال حریف قدر.

-عه!!! با علی می خواستید بیاید؟

-من چه بدبختم که یه دختر....

معترض گفتم:

-سپهر برو بمیر فقط، ادای آدمای تنهای مظلومو درنیار! بابام رفت زنگ می زنم بیایید.

ارغوان در زد و گفت:

-ملودی خانم؟ پدرتون اومد.

توی گوشی گفتم:

-زن بابام اومده؛ فعلا خداحافظ.

تماسو قطع کردم و در اتاق باز شد. اول بابا وارد شد و گفت:

-بابا؟ خوبی؟ بهتری؟

-سلام.

رعنا وارد اتاق شد. انصافا بخوام بگم دختر مظلوم و ساکتی بود و کار به کار مامان یا ما نداشت. تقریبا از بابا بیست و اندی سال کوچیکتر بود و یکی دو سال از مینو بزرگتر بود. لاغر اندام با چشمای رنگی و صورت ملیح و البته دهن کمی بزرگی داشت. بابا این بدبختم پوشش داده!! یه تار موشم بیرون نبود!!

رعنا-سلام ملودی جان.

«لبخندی زد و ادامه داد:» بلا به دور.

-سلام رعنا خانم خوش اومدید، راضی به زحمت نبودم؛ اتفاقی نیفتاده.

رعنا-خیلی ناراحت شدم شنیدم! ان شاء الله حالا وسایلت پیدا بشه.

بابا-اون دیگه برده تموم شد، به فرض اینکه پیداش کنند گوشی آس و برند روزو که نگه نمی داره حتما می فروشه. شده اوراق می کنه. گوشی که پیدا میشه اما دزدو بعید می دونم.

رعنا-حالا خوبه بلایی سر خودش نیومده.

بابا-مادرت کجاست؟ ندیدمش!

-خونه عزیزِ.

به رعنا نگاه کردم که به زمین زل زده بود اما سرش به زیر متمایل نبود. یه حلقه رینگی ساده توی دستش بود. همین؟ حالا مادر من توی دستش پنجه بوکس انداخته.

بابا-به بچه ها سپردم که فردا برن علاء الدین برات گوشی بگیرن.

به رعنا نگاه کرد و لبخندی بهم زد و گفتم:

-باباجان قرار بود پنج شنبه ای بخرید.

بابا-وقت نکردیم، می دونی با این اوضاع دلار من چه ضرری کردم؟ تموم جنس ها توی گمرک گیر کرده، ساسان یه پاش تهرانه یه پاش اون سر.

-کدوم سر؟!! ساسان جونِ متعهدت، داره با سهند اینجا میاد من نمی فهمم چرا انقدر به این آدم اعتماد داری؟

بابا-عه!!! نمی دونستم، برگشته.

-اصلا ببین رفته!!!!

به رعنا نگاه کردم که نگران به بابا زل زده بود.

بابا-شما توی کارای من دخالت نکنید خودم می دونم چی به صلاحه.

-مثل آزمایشگاه؟

بابا با تشر گفت:

-آفرین! باز علامه ها برای من نطقشون گرفت.

از دادش من و رعنا پریدم و رعنا گفت:

-آقا هاتف!!! خیلی خب آروم.

مهتاب در اتاقو باز کرد و گفت:

-سلام.

-در بلد نیستی بزنی؟

مهتاب-حالا انگار اتاق کیه!!

سهند و ساسان از پشتش دراومدن، قلبم چنان هری ریخت که انگار دیگه توی سینه ام تپش نداشت و توی سرم می کوبید.

بابا-وایستید_بیایستید.

«رو به مهتاب با ترش رویی گفت:» نمی فهمی برادر شوهرت داره میاد باید یالله بگی؟ خواهرت هیچی سر نداره.

مهتاب با پوزخند به من نگاه کرد. بابا درکشومو باز کرد و یه شلوار بیرون کشید و با هول گفت:

-بیا اینو سرت کن.

-بابا این شلواره!!! شلوار سرم کنم؟ از توی کمدم شالو بده، حالا چرا هول کردی؟

بابا-سه تا بچه دارم یکی از یکی بی حجب و حیا تر.

یه شال بهم داد و سرم کردم. رعنا با خنده نگام می کرد و با نق گفتم:

-این با سر و وضعم برای چی فک و فامیلشو میاره؟

رعنا-خوبی.

بابا در پیش شده رو باز کرد و گفت:

-ساسان جان...

زیر لب گفتم:

-شارلاتان جان بهتره!! بابای بدبخت منو مثل بقیه گیر آورده مرتیکه عوضی.

رعنا که کنار تختم روی مبل نشسته بود غمگین بهم نگاه کرد و سهند و ساسان پشت سر مهتاب داخل اومدن. ساسان یه دسته گل بزرگ گل نرگس آورده بود که من خیلی دوست داشتم.

سهند-ای بابا؛ سر و صورتشو ببین.

ساسان-دختر کوچولوی ما رو پشه نیش زده؟

دلم می خواست بلند بگم ها ها ها توروخدا توی عوضی دیگه نمک نپاش. کف دستام چه عرقی کرده بود و تپش قلبمم که داره رگ و پی بدنمو پاره می کنه!!!

بابا-ملودی؟

لبشو به دندون گرفت و گفتم:

-ممنون.

گل هارو گرفتم و از قصد دستشو روی دستم کشید. قلبم تیر می کشید وقتی از هر لحظه سوء استفاده می کرد. با شیطنت نگام کرد و بهم چشمک زد. به بابا که پشت سر ساسان بود نگاه کردم و بعد نگاهمو به رعنا که با اخم به ساسان خیره بود ، برگردوندم. رعنا دید چیکار کرد!!! دلم به شور افتاد؛ یه وقت به بابا نگه!!!

سهند-ببین ساسان برات چی گرفته ملودی!

یه خرس زرشکی که دوتا بادکنک هلیومی باهاشو بودو بهم نشون داد. به ساسان نگاه کردم که با شیطنت بهم خیره بود. این همون خرسی بود که همراه یه سری وسایلی دیگه برام کادو گرفته بودو وقتی که منو کنار گذاشت، براش پس فرستاده بودم. حالا همون خرسو بازم برام آورده!!!

به بابا نگاه کردم که با نگاهش می گفت:" باید ازش تشکر کنم" چطوری باید به بابام بفهمونم که این آدم قاتل منه و باهاش نباشه، باهاشون وصلت نکنیم، راهش ندیم! با تموم احساسی که در درونم عذابم می داد، حواسمو پرت کردم و گفتم:

-ممنون.

سهند-کجا بودی که اینطوری شدی؟

-طرف افسریه.

مهتاب-هم دانشگاهیش پیداش کرده بود، تعریف که کردم برات.

ساسان-اون مگه با تو بود؟

بابا-نه ساسان جان! باشگاهش اونجا بوده.

ساسان با خنده گفت:

-آهان از این بادی بیلدینگی هاست؟

-مربیه! بوکس یا کیک بوکسینگ یه چیز مثل این.

ساسان-نکنه خودش زدتت.

با حرص به ساسان زل زدم. نفسم بالا اومده بود و سخت فروکش می کرد. ساسان هم به طبع با نگاهی حریص ولی کنترل شده نگام می کرد. پنجه ها

روی ملافه ی پتوی روی پام جمع کردم. منو خار و بیچاره کرده و حالا رفته نامزد کرده بازداره از دور برای من شر می خره.

بابا خندید و گفت:

-نه اتفاقا خیلی پسر خوبی بود.

رعنا-حتما پسر قابلیّه که انقدر شما خوشتون اومده. آقا هاتف از هرکسی تعریف نمی کنه.

نگاهمو از ساسان گرفتم و متعجب به رعنا نگاه کردم!! اون تا ته ماجرا رو توی یه لحظه خونده بود، یادم اومد که خودشم دستخوش همچین تقدیری بوده. شاید کمی وحشتناک تر!!

بابا-مهتاب؟ ببین ارغوان چرا نمیاد پذیرایی کنه.

تبلتمو برداشتم و به کیانا مسیج داد:

-پاشید بیایید، سر راه یه دسته گل بزرگ گل رز بخر کیانا، بده دست علی تا بیاره، سریع و تند.

پیامو ارسال کردم و صفحه اشو خاموش کردم. سهند داشت یه جریان مشابه اتفاقی که برای من افتاده بودو تعریف می کرد. کیانا جواب داد:

-چی شده؟!!

-ساسان اینجاست داره عوضی بازی درمیاره.

ساسان-آقا هاتف میگم ملودی رو بفرستید پیش همکلاسیش بتونه دوتا مشت بزنه از خودش دفاع کنه.

بابا خندید و گفت:

-علی که نمیشه ولی با این حساب و این اتفاق ،ملودی رو باید بفرستیم دفاع شخصی.

سهند-اوه اوه!! ملودی نینجا.

با دستش یه حرکت زد و مهتاب قهقهه زد. آه آه چه داماد شوری داریم، خدا!!!!
سهند به من نگاه کرد و گفت:

-ساسان هم چند سال قبل رزمی کار می کرد.

مهتاب-جدی ساسان؟ چقدر خوب! ساسان همه فن حریفه!

-بعد چی شد؟

غروب کرده به سهند نگاه کردم و ساسان گفت:

-عزیزم کار ،مهم تر بود وگرنه باید توی این سن و سال مربی می شدم و مثل همکلاسی تو مشت و لگد یاد بقیه می دادم.

بابا و مهتاب و سهند خندیدن و گفتم:

-هم کلاسی من نفر اوله دانشگاهیه که شما سر درشم ندید اقا ساسان.

خنده ی همه روی دهنشون ماسید، ساسان پوزخندی زد و گفت:

-خیلی گارد واسه همکلاسیت میگیری عزیزم؛ خبریه؟

قلبم هر آن از هول و حرص و احساسات غلیان شده ممکن بود بایسته. انگار همه جونم توی سرم جمع شده بود و می ترسیدم عقب جلو حرف بزنم اما به زور کلماتمو مرتب کردم و گفتم:

-آره جونمو نجات داده؛ وقتی حتی عزیزترین کسای زندگیم کنارم نبودن.

ساسان با همون لبخند کجکی که روی لبش بود سری تکون داد.

بابا-حالا من از شرمندگی علی آقا درمیام.

-متاسفانه بابا....

《به ساسان نگاه کردم و گفتم》 : علی اصلا آدم مادی نیست، سیستمش با همه فرق داره.

ساسان بی صدا خندید و کف دستاشو به هم مماس کرد و جلوی چونه اش نگه داشت و گفت:

-چه خوب می شناستش.

ارغوان در اتاقو باز کرد و حواس همه به ارغوان رفت. ساسان با نگاهی متحرص بهم خیره بود و دیگه اثری از خنده روی لبش نبود.

بابا-تو از کجا می دونی بابا جان؟

از سوال بابا کپ کردم و به رعنا نگاه کردم ورعنا سریع گفت:

خب محیط دانشگاه یه جوریه که همه اطلاعات نسبت به همه دریافت می کنند.

رعنا چند سال بعد از ازدواجش با بابا درسشو خوند و دانشگاه رفت. الانم حسابدار بود و توی کارای حسابداری شرکت هایی که بابا اجازه کار باهاشونو داده بود. انجام می داد. جالب اینجا بود که بابا نمی زاشت یه قرونشو رعنا حساب کنه! توی اون جمع فقط من و رعنا دانشگاه رفته بودیم و همین حرف رعنا باعث سکوت همه شد.

بابا از جا بلند شد و گفت:

-رعنا ؟پاشو تورو برسونم برم جایی کار دارم.

رعنا از جا بلند شد و با من دست داد. دستشو به نشونه ی تشکر کمی فشردم. بابا و رعنا تا رفتن مهتاب گفت:

-تنها چیزی که توی دانشگاه انگار یاد میدن زن دوم شدنه، هم مینو هم رعنا همین روندُ طی کردن.

با حرص گفتم:

-تو چه عقده ای...

سهند و ساسان با هم گفتن:

-عه عه!!!!

با همون لحن محکم گفتم:

-کیو خراب می کنی؟ مینو؟

مهتاب-وکیل وصی هم هستی؟

-جرات داشتی جلوی بابا می گفتی.

مهتاب-چیه ؟زورانه کرده، دانشگاه رفته.

«بلند داد زدم»: بـــابـــا...

ساسان و سهند با چشمای از حدقه بیرون شده بلند شدن تا مارو از هم جدا کنند.

سهند-شما دوتا خیلی دیگه...بابا!!! خواهرید.

رو به مهتاب گفتم:

-برو بمیر.

مهتاب هم بلند گفت:

-تو بمیر، هَوَل دوزاری...

از توی سینی لیوان چایو برداشتم. ساسان سریع مچمو گرفت و گفت:

-نکن! بده من؛ بسه!!! دیوونه اید؟

لیوانو ازم گرفت و ادامه داد:

-با این میزان علاقه ای که شما دوتا به هم دارید دشمن می گرخه.

مچم توی دستش بود. خواستم دستمو بیورن بکشم اما زورم نمی رسید. یکه خورده بهش نگاه کردم و دستمو عقب می کشیدم:

-ولم کن...ولم کن میگم.

ساسان-خب داشتی در...

در اتاق باز شد و بلند گفتم:

-بـــــابـــــا....

ساسان برگشت و تازه تونستم ببینم کی بین در ایستاده.

اول یه دسته گل بزرگ گل سرخ داخل اومد، کیانا از کنار دسته گل سریع وارد اتاق شد، شبیه وکیل مدافع من بود. به مچ دست من که توی دست ساسان بود نگاه کرد. دسته گل پایین تر اومد و علی رو دیدم...

انگار تموم اون چند ثانیه اسلوموشون شده بود، علی قدش تقریبا بلند بود، نه خیلی ولی یک و هشتاد یا هشتادو دو می خورد. هیکلش توی لباس زیاد درشت نبود اما من که توی رکابی و شلوارک دیده بودمش می دونستم چه هیکلی داره!!! همیشه موهاشو کوتاه کوتاه می کرد، ابروهای کشیده و چشمایی که تم

مشکلی رنگ داشت. بینیش انصافا خوش تراش بود و همیشه هم ریش مرتبی روی صورت داشت.

اینا به کنار....اون مدل نگاه علی....نگاش نگاش....یه جذبه ای داشت، انگار همیشه یه چیزی توی درونش بود که به خاطر اون چشماش یه پرده از خشمو داشته باشه. قرنیه چشماش لرزید و به مچ من که توی دست ساسان بود خیره موند.

با چنان زور و حرصی دستمو بیرون کشیدم که شونه ی همون دست ساسان به جلو کشیده شد. باز اون پیله ی کمرنگ بالای ابروی چپ علی هویدا شد! نگاهی سرسری به جمع کرد و رو به من گفت:

-سلام.

درحالی که مچمو ماساژ می دادم گفتم:

-واای چه گلای قشنگی!!! بچه ها خیلی ممنون.

سپهر هم وارد اتاق شد، یه نگاه گیج به همه کرد و گفت:

-سلام!

جعبه ی شکلات و بادکنکو روی مبل گذاشت و گفت:

-یه لحظه برم پایین الان میام.

مهتاب-این اسکل با شماست؟

کیانا-دوستمونه ها، همه از نظر تو اسکل و پَلَشتن، فقط مهتاب خوبه!

کیانا گلُ از علی گرفت و سهند گفت:

-کیانا!! دعوا داری؟

کیانا رو به ساسان گفت:

-شما به خدا خیلی پر رویید!! همچین یه جا پا می زاری پات دیگه قطع نمیشه، حالا چه تو دفتر عمو هاتف چه اینجا!!! اومدی ملاقات؟

ساسان-شما ناراحتی من میام؟

لبخندِ شیطونی روی لبش نشوند و کیانا رو یه مدلی نگاه کرد مثل همیشه جوری نگاه میکردکه آخر مسیرِ نگاهش روی لب طرف زوم می شد. کیانا با عصبانیت دوتا بشکن زد و گفت:

-اینجا اینجا...

«به چشماش اشاره کرد و گفت:» اینجا رو نگاه کن.

ساسان بلند قهقهه زد، درونم یه تعصب و عصیان آتش افروخته بود که وقتی موج می زد تا زیر گردنم منو می سوزند. چقدر فریب کار و اغواگره...بعد من فکر می کردم منو اونطوری نگاه می کنه.. علی! علی رو نگاه کن! برگشتم بهش نگاه کردم و دیدم جای سابق رعنا نشسته. ابروهای صاف و بلندش توی هم گره خورده بود. اوه اوه حالا یکی اینو بگیره!

اون روز توی ماشین وقتی کیانا از مدل نگاه ساسان تعریف می کرد،علی بهش گفت:" اگر حالمو به هم نمی زنی بقیه اشو بگو!" علی از این حرکات بدش میاد. ساسان به علی نگاه کرد و گفت:

-پس قهرمان تویی.

علی-متوجه منظورتون نمی شم.

کیانا و مهتاب به کل کل افتاده بودن و سهند هم میانجگری می کرد.

ساسان-ملودی رو گرفتی و آوردی و زد و خورد .....هوم؟

علی-اشتباه گرفتید!

ساسان-عه!

«با سخره ای که با لحن و نیش خنده اش در کلامش بود گفت:» مگه تو علی نیستی؟

علی-من علی ام شما کی هستی؟

کیانا-بخت النحس؛ اجل معلق!

ساسان با اخم و تلخی به کیانا نگاه کرد و گفت:

-زیادی بَل بَلشو می زنی، آتیش چی داره می سوزونتت؟

کیانا-معلوم نیست؟

«رو به سهند گفت:» داداشت چرا اینجاست؟ تو مغز شما روابط که تموم میشن از اول با یه تم دیگه شروع می شن؟

سهند جدی گفت:

-ساسان فامیل این خانواده است، شنید ملودی ناخوشه اومده ملاقاتش.

کیانا-آخی چه دلسوز!!!

«به ساسان نگاه کرد و گفت:» ساسان تو انقدر رئوف بودی؟ نامزدت کو؟ چرا هیچ وقت اونو با خودت جایی نمیاری؟

ساسان-لابد صلاح نمی دونم.

چنگو روی پایین شالم جمع کردم. دستام می لرزیدن.... انگار یه حباب بزرگ توی گلوم بود و نفسمو تنگ می کرد...دلم داشت به هم می خورد.

کیانا-چرا می ترسی ؟ببینه چطور دخترا رو دید میزنی و دور دوست دختر قبلیت می چرخی؟

ساسان با نیش باز از خنده از جا بلند شد. به من کیانا اشاره کرد و گفت:

-کم سن و سالید فرق رفت و آمد عرفی رو با date نمی فهمید.

کیانا سرشو عقب داد و کف دستاشو عمودی رو به ساسان گرفت و گفت:

-جناب من عذرخواهی می کنم رفت و آمد عرفی بود؟علی؟ خانواده ی شوهر مهتاب چند لِوِل از سطح فکری ما بالاترند، لطفا....

ساسان عضلات کنار چشمشو جمع کرد و کنار تیغه ی بینیشو خاروند و گفت:

-اُ اُ...پس علی دوست پسر ملودیه که ملودی برای یه شوخی داشت جان و جگرشو پاره می کرد.

علی تا بلند شد حرف بزنه، من عروسک ساسانو به سمتش پرت کردم و جیغ زدم:

-برو بیرون...برو بمیر...فقط مردنت می تونه.....

نفسم گرفت اما نه زیاد ولی ادا درآوردم تا ساسان بیرون بره. کیانا و مهتاب نگران به سمتم اومدن و من می خواستم نشون بدم حالم بده. انگار یکی گلومو گرفته بود و مثلا نمی تونستم نفسمو تنظیم کنم. نمی خواستم علی حرفی بزنه و معلومه بشه رابطه ای نداریم...نگاه با اخم و پریشون ساسانو دیدم. علی ایستاده بود و ساسان خیره به من نگاه میکرد. سپهر توی اتاق اومد و گفت:

-چی شده؟

مهتاب لیوان چایی رو جلوی صورتم نگه داشت و گفت:

-این سرده بخور.

سهند-ساسان؟ بریم بیرون.

سپهر بالا تخت پریده بود و اون از همه هول تر بود

مهتاب هم بره بیرون به همه میگم آروم باشید حالم خوبه. به هر حال آرامبخش ها موثر بوده! مثل اون روز توی خیابون نمی شم. کیانا شور محشرگر بود با حرص گفت:

-ببین چه بلایی سر دختره آورده؛ خوبی؟

علی-پنجره رو باز کن، نفساتو تنظیم کن، پنج ثانیه دم هشت ثانیه بازدم.

از اینکه علی توجهشو بهم داده بود، نقشمو ادامه دادم.همه با من دم و بازدمی که علی تایم داده بود، می کشیدن. سپهر از تخت پایین اومد و گفت:

-حس اتاق زایمان بهم دست داد.

همه خندیدن و مهتاب با لب و لوچه ی آویزون از اتاق بیرون رفت. کیانا رو به سپهر گفت:

-کجا بودی؟

سپهر-پیش این پلنگه...

«خندید و ادامه داد:» علی اینا کلفتاشون شبیه لاکچری های مان.

علی-برای چی گفتی من دوست پسرتم؟

-ندیدی چطوری مرتیکه دستمو گرفته بود؟ اون عروسکو از پنجره بندازین بیرون، ورداشته عروسک ولنتاین پارسالو که پس دادم برام آورده.

علی-منو وارد بچه بازیاتون نکنید.

متعجب گفتم:

-من شبیه آدمای مریض شدم، عصبی میشم نفسم میره تو میگی بچه بازی؟ جلوی بابا اگر بدونید...

«به کیانا و سپهر که چهار زانو روی مبل نشسته بودن نگاه کردم و گفتم:» چقدر چرت و پرت گفت، نامزد کردی، منو کنار گذاشتی، خبر مرگت برو دیگه! می خواد منو عذاب بده.

علی توی جاش جا به جا شد و کیانا بهم اشاره کرد که دیگه حرفی نزنم

با غضب به کنار دست سپهر زدم و گفتم:

-خیلی خنگی سپهر.

سپهر سایه بون ماشینو بالا داد و گفت:

-عه! نکن بابا به لطف تو علی دستمو پیچونده درد می کنه. میگم قبول کرد و گفت: میام دیگه.

-گفتی تولدته؟

سری تکون داد و داشبردو باز کرد و گفت:

-تو این ماشین بی صاحابت هیچی نداری بخوریم؟

-مگه رستوران اومدی؟ بلندشو برو سریع قرارداد جا رو ردیف کن، بیانه داده بودی دیگه! هرچی هم لازمه بریم تهیه کنیم.

سپهر-انگار تولدمه ها، خودم که نمی تونم کار کنم.

-چرا مگه چلاقی؟ الکی الکی دارم واست تولد میگیرم.

سپهر جا خورده گفت:

-الکی الکی؟ منو کردی حمال خودت منت می زاری!

-پول می گیری ها! عاشق چشم و ابروم که نیستی.

سپهر- انقدر خری؛ خب بیا من میشم اونی که باید جر کش باشه.

شاکی گفتم:

-سپهر برو پایین؛ چقدر؟ چـــقدر....

سپهر-هان؟ چقدر چی؟ جرکش می خوای دیگه با خر که طرف نیستی وگرنه اون همه نقشه سوار نمی کردیم.

-اگر دهن تو بسته موند من اسممو عوض می کنم.

سپهر-من دهنم قرصه ولی اگر علی بو ببره بیفته به جون من اون وقت میگم همه زیر سر تو بوده.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

سپهر-اگر اون شب کیانا سراغتو بگیره چی؟

-یکی رو بیار حواس کیانا رو پرت کنه.

سپهر-کیانا آدم حواس پرتی نیستا، فرداش می فهمه چی به چی بوده.

-پس کیانا هم با تو.

بلند و شاکی گفت:

سپهر-می خوای دهن منو سرویس کنی نه؟

-کاره دیگه؛ نیومدی تفریح که.

با اخم نگام کرد و گفت:

سپهر-من امنیت شغلی ندارم، علی اومد توی زندگیت بعد چی می شه؟

-بعد با علی کار می کنی.

سپهر-ملودی می دونی دهنم چفت داره، می دونی چشمام دربیارن دهن من باز نمیشه، سال هاست منو می شناسی اما اگر بخوای منو دور بزنی یادت باشه دیگه اونی که گندهاتو جمع می کرد، دیگه نداری.

-خیله خب بابا، مگه من حرفی زدم که انجام ندم؟ زود باش کلی کار داری.

سپهر-حداقل ماشینتو بده من انقدر پیاده کز نکنم.

-درسته که همیشه توی مواقع تنگ و تاریک زندگیم کمکم کردی اما خیلی فرصت طلبی سپهر،مگه خودت ماشین نداری؟

سپهر-تصادف کردم تو صاف کاریه

-چشمت دَراد آژانس بگیر، به خودتم خرج کردنت نمیاد؟ بدبخت دیگه واسه خودت خرج کن.

با لب و لوچه ی آویزون در ماشینُ باز کرد و گفت:

-امروز اون زنه رو دیدم.

متعجب و گیج گفتم:

-کدوم زنه؟!!

از ماشین پیاده شد و از دم شیشه ی پایین داده شده گفت:

-همون که با سهند رفت و آمد داشت؛ از نزدیک دیدمش با دورش فرق داشت، انقدر ها هم جوون نبود، حوالی پنجاهو یکی دو ساله است.

-خب؟!!

سپهر-اومده بود دم املاک سهند، سهند شاکی بود.

متعجب تر گفتم:

-شاکی بود؟ دعواشون شد؟

به سمت دیگه نگاه کرد، گوشه های لبشو به سمت پایین کش داد و شونه هاشو بالا برد و گفت:

-نمی دونم، من توی سوپرمارکت اون نزدیکیا بودم، زنه رو هم اونجا دیده بودم، صداشونو نمی شنیدم اما از حرکات سهند مشخص بود مدام دارم یه چیزی رو با عصبانیت میگه و به رفتنش اشاره می کنه.

-نکنه فهمیده خونه ی شما اونجاست؟

سپهر-شاید! به هر حال اون روزم منو خونه ی شما دید، ممکنه توی محل هم دیده باشه.

-نرفتی دنبال زنه؟

سپهر-نه مامانم خونه لنگ تخم مرغ بود.

-سپهر خاک تو سرت، موضوع به این مهمی رو پیگیری نکردی واسه تخم مرغ؟

سپهر-نمی تونستم دنبالش برم چون سهند جلوی در املاک ایستاده بود. اگر بو می برد من دارم آمار می گیرم چی؟ نمی تونستم ریسک کنم، یه چیزی این دوتا برادر دارن که من اصلا ازش خوشم نمیاد، یه چیزی شبیه راز.

مشکوک نگاش کردم:

-راز؟ چه رازی؟❤❤❤❤❤❤❤

سپهر-من نمی گم آدم شناسم نه ولی این چند سری که دیدمشون انگار اونی نیستن که نشون میدن، چطوری بگم؟ ساسان و سهند دنبال یه چیزی هستن.

-خب معلومه دنبال پول بابای من!

سپهر-مسئله پول نیست، پور ظاهر قضیه است! این موضوع انقدر مهم بوده که وارد خانواده ی شما شدن.

مشکوک و گیج بهش خیره شدم و گفتم:

-نه بابا! ساسان یه شارلاتان عوضیه، قبلا فقط یه پسر زرنگ بود که با پول باباش رشد کرده بود! انقدر توی این مدت اخیر از کنار بابای من دزدید و خورد که الان سری توی سرا پیدا کرده، از اونجایی که حد حدود این خصلتش نامحدوده پیش خودش گفته برای چی کم بخوره؟ همیشه بخوره! سهندو انداخت توی زندگی یه ابله مثل مهتاب، ببین مهتاب چیه که من به اون میگم ابله. اینطوری می تونه همیشه پول چاپ کنشو که بابای منه داشته باشه.

سپهر-شما فقط سه تا دخترید؟

-آره چطور مگه؟

سپهر-کاش چهارتا بودید، زیر علم بابات منم به یه جایی می رسیدم.

-سپهر از جلوی چشمام دور شو، چقدر نفهمی من دارم باهات درد و دل میکنم.

سپهر-دردای تو آرزوهای منه.

شیشه رو بالا دادم و گازو پر کردم و رفتم. دلم برای فردا شور می زد. دلشوره که می گرفتم هم کف دستم خیلی عرق می کرد و هم تموم دستشویی های پارک شهرو قرق می کردم. باید فردا توی چشم باشم.

واسه این نقشه انقدر صبح تا شب، شب تا صبح فکر کردم، خل شدم، فردا هشتادو خرده ای مهمون داریم، نمی خواستم بیشتر هزینه کنم، برای بعد به پول بیشتری نیاز دارم.

واسه اینکه توی تهران جا رزرو کنیم کلی هزینه کرده بودم، توی مهمونی معمولا هیچکس حواسش به چیزی نیست، شلوغی مانع تمرکز میشه، به سپهر برای اجرای نقشه هام نیاز داشتم. این چند وقت فهمیده بودم علی مثل خانواده اش مقید به اصول نیست وکم و بیش به قول معروف زیر آبی هم میره. پس توی مهمونی می تونستم یه راهی برای اینکه علی توی چنگم بیفته، پیدا کنم.

کیانا رو در جریان قرار ندادم چون می دونم یا آیه ی یاس می خونه یا می خواد از عقل کل بازیاش رای منو بزنه! من می خواستم با زبون و خواهش علی رو بیارم توی این بازی ولی وقتی راضی نمیشه مجبورم به زور بیارمش! نمی خوام توی عروسی مهتاب خار باشم. تا زمانی که ایران هستم باید علی کنارم باشه. ساسان اون پرونده رو، رو می کنه اما اگر علی کنارم باشه، علی گردن می گیره، بابا عصبانی میشه ولی کوتاه میاد((ان زمان فکر میکردم وجود علی در کنارم باعث حل شدن قضایا میشه اما نمیدونستم قراره اتفاقاتی بیوفته که...))

علی خودت خواستی، تو حتی صلاح خودتم نمی دونی! تو می تونی در ازای زندگی دانشجوییت تبدیل به علی آروزهات بشی اما نمی فهمی اینو....پسره ی مغرور!

آرایشگاهم توی یکی از برج های تجاری بود ،می خواستم تغییر کنم اما نه انقدر که یکی بهم برسه بگه تویی؟ می خوام خودم باشم اما شاید لوند تر....شاید فریبنده تر...و حتما اغواگر! اونم نه برای کسی؛ برای علی!

وارد آرایشگاه شدم، موهام خیلی بلند نبود اما به موهای بلند احتیاج داشتم. بلند و مشکی پر کلاغی! این میتونست فاکتور مهمی برای خواسته ام باشه.

به چشمای من مژ ه های پر میومد، اینطوری چشمام درشت تر نشون می داد، نمی خواستم شبیه دخترای عملی باشم، موهای بلوند و چشمای لنز دار...می خوام خودم باشم اما موثر....علی اینطوری بیشتر تحت تاثیر قرار می گیره.

موهامو اکستنشن کردن، مژه هام والیوم گذاشتم، ناخن هامو تیز و بلند درست کردم و با لاک قرمز....نه هر قرمز بلکه britsh red. برای فردا باز هم وقت گذاشتم و از آرایشگاه بیرون اومدم.

کیانا بهم زنگ زد و گفت:

-معلومه کجایی؟

-سلام؛ دانشگاه رفتی؟

کیانا-من امروز کلاس ندارم اما به هوای تو اومدم دانشگاه دیدم نیستی. یه خبر بهت بدم؟

با تردید توی جام ایستادم، نکنه می خواد بگه علی فردا نمیاد؟ یا علی با اون دختره دوست شده؟ با دل آشوبه گفتم:

-وای استرس گرفتم چی شده؟

کیانا-ساسان اینجا بود،دم دانشگاهمون.

قلبم از جا کنده شد، برای چی اومده دانشگاه؟ علی...اومده ...میخواسته منوبا علی ببینه!

-علی دیدش؟

کیانا-اگر بگم چی شده شاخ درمیاری، من تو کار گل پسرا موندم، حاضرن سر همه چی گل بندازن.

دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-اینطوری طفره نرو بگو ببینم چی شده.

-من توی ساختمون بودم، به گوشیت زنگ می زدم توی دسترس نبودی، جلوی پنجره منتظر بودم که دیدم ماشین ساسان توی کوچه پیچید. ماشینشم مشخصه دیگه! اومد دم در ورودی ایستاد. گفتم این اومده یا تورو ببینه یا تورو با علی ببینه، زنگ زدم علی اونم سرِکلاس بود ریجکت می کرد...

عاصی شده حرفشو قطع کردم:

-کیانا تند تند بگو الان ایست قلبی می کنم؛ علی جواب داد؟

-آره وایستادم دم پله های طبقه ی بالا، علی هم که می شناسی گنده دماغ هی می گفت: به من چه اومده که اومده، وسطشم حالا می گفت خود ملوی کو؟ اینم کرم داره ها!با دست پس می زنه با پا پیش می کشه. خلاصه با زور راضی شد. گفتم با موتور نیا. با ماشین من بریم چون گفتم الان ساسان باز دهنشو برای زر زدن باز می کنه.

دیوار پارکینگو گرفتم، ساسان چرا جری شده؟ به قول سپهر انگار واسه عوضی بازی وارد زندگیمون شدن! کیانا ادامه داد:

-ملودی تا از در دانشگاه بیرون اومدیم، ساسان پیاده شد. چقدر پر روئه!!!! چقدر آخه؟ تا منو علی رو دیده با اون خنده کجکیاش گفت:" کیانا! بعد باز به علی نگاه کرد و گفت:" تو مگه دوست پسر ملودی نبودی؟" واای ملودی یعنی امان نداد، دهن گشادشو باز کرد تیکه انداخت. علی هم گفت:"شما اینجا چیکار می کنید؟دختر جدیده هم دانشگاهی ماست؟"

کیانا خندید و ادامه داد:

-فکر کن علی اینو گفت. من اصلا انتظار نداشتم.

-خب؛ خب بعد چی شد؟

-ساسان عوضی گفت:" نه دختر قدیمی اینجاست، اومدم دخترخاله ی کیانا رو ببینم"

-توروخدا بگو علی همه ی رشته های اون روز منو پنبه نکرده!

-من گفتم:" با ملودی چیکار داری؟ چرا پی زندگیت نمی ری؟ نامزدت هم هیچ جا دنبالت نیست، نکنه دروغ گفتی؟" آخ آخ ملودی دهنم بسوزه تا اینو گفتم غش غش خندید و گفت:"یعنی برای اینکه لج و حرص ملودی دربیاد بهش گفتم براش رقیب آوردم؟"

«با هیجان بیشتر ادامه داد:» ملودی اینو تو چشم علی نگاه کرد و گفت. علی هم خونسرد نگاش کرد و گفت:" شما از اونایی که توی قدیم گیر می کنی؟"

-همین؟ ای خاک تو سر علی خب یه غیرتی چیزی نشون می داد!

-من گفتم همینم نمیگه ولی ساسان باز خندید و گفت:" بچه زیاد غیرتی میشی رگ گردنت پاره میشه."

محکم با کف دستم به پیشونیم زدم و گفتم:

-کیانا فهمیده خالی بستیم. اون، رو هوا این حرفا رو نمی زنه.

-گوش کن؛ علی گفت:" با هرکی غیرتی نمیشم، بعضیا دهن دارن حرف بزنن."

-هان؟!!!!

«متعجب به دور و بر پارکینگ نگاه کردم و گفتم:» یعنی چی؟ چرا فلسفی حرف زده؟

-همین جمله یعنی تورو رقیب خودم حساب نمی کنم.

با حرص گفتم:

-کیانا!! رقیب خودم حساب نمی کنم یعنی چی؟ ای خدا! چقدر یوبسه این علی. ساسان فهمیده اون روز توی خونه امون یه مشت چرت و پرت تحویل دادیم.

-ولی ساسان یه نیش خندی زد و گفت:" تو میای و میری اما من همیشه هستم. به هر حال ته روابط ما یه رابطه ی فامیلیه."

«یکه خورده گفتم:» هان؟!!! یعنی چی؟

-نمی دونم! ملودی این ساسان دیوونه است؟ نفهمیدم مثلا علی رو تهدید کرد؟ به چی؟ به اینکه اون همیشه توی زندگی تو می مونه؟

-می مونه؟ پس چرا با من اونطوری کرد؟ منو سگ محل می کرد که الان با وجود نامزدش بیاد اینارو تحویلم بده؟

-به هر حال آخر این کل علی خندید و سینه به سینه ی ساسان ایستاد. دم گوش ساسان گفت:" اون که در موردش حرف می زنی ملودیِ که دیگه هیچ جایی نه تو، توی زندگی اون داری و نه اون توی زندگی تو. برو با همسن و سالت بازی کن، دور و برش نباش من اهل کورکوری خوندن نیستم، فقط بلدم game out _گیم اوت کنم.

با چشمای گرد گفتم:

-یعنی الان درست شنیدم؟

-به خدا که منم باورم نمیشه اینو شنیدم!!!

«خندید و ادامه داد:» شاید علی هم داره راضی میشه.

راضی میشه؟!!! علی فقط کل انداخته، اینو خود کیانا هم گفت!!! من فقط یه ماه دیگه وقت دارم. علی با همین سرعت هم بخواد راضی بشه، ته رضایتش سر بچه دوم مهتاب می رسه. نه نه نقشه ام باید عملی بشه. جواب کیانا رو بده! جوری که انگار از شنیدن پیش بینی و حدسش خوشحال شدی!

-واقعا؟ خدا کنه همینطوری که میگی بشه کیانا!

تماسو که قطع کردم، حرفای سپهر توی ذهنم اومد:" اونا الکی نیومدن..." الکی یا واقعی، نمی خوام تنها باشم که بازم بازیم بده. پشت ماشین نشستم، فردا علی رو که وارد بازی کردم همه چی اونطوری که من بخوام پیش میره. تمام مدتی که پشت فرمون بودم فکرم درگیر علی بود...

جلوی مغازه ای که همیشه ازش خرید می کردم نگه داشتم.

زن ها از راه شنیدن مغلوب میشن و مردها از راه چشم! واسه همین وقتی زبون ریزی واسه یه زن می کنند، اون نرم میشه، موم میشه و فراموشی می گیره و مردها...مردها نه...علی...من خودمو و غرور مو به خاطر حرفا و چرب زبونی ساسان فروختم. همون غرور کشته شده، داره علی رو مهره ی بازی می کنه.

یه لباس مشکی انتخاب کردم همراه کفشای ورنی قرمز پاشنه بلند. گوشواره های بلند ابریشمی قرمز! همه چی برای فردا فراهم بود.

وارد خونه شدم اما هیچکس نبود وارغوان گفت:

-مهتاب خانوم ،خونه ی همسرشونن، مادرتونم گفتن بگم بیرونن.

به رعنا زنگ زدم، هر وقت می خواستیم بریم مهمونی به اون زنگ می زدیم که بابا رو بکشونه خونه ی خودش و شب خونه نیاد و ما راحت باشیم. همیشه هم این کارو من انجام می دادم چون رابطه ام با رعنا بهتر از مهتاب بود! رعنا مثل همیشه با تردید قبول کرد ولی گفت:

-آخه آقا هاتف امشب اینجاست.

-خودتو بزن به مریضی.

-باشه.

-خوب نقش بازی کنی ها، نیاد یه وقت ، تنبون و پیرهن منو می کنه ها.

-باشه نگران نشو.

تماسو قطع کردم و به مامان زنگ زدم. فقط بوق آزاد می خورد و جواب نمی داد. این یعنی سر میز قماره!!! تنها چیزی که فکرشو مشغول می کنه وقتی بابا پیش رعناست ،اون قمار لعنتیه! صدای زنگ آیفون اومد. رو به ارغوان گفتم:

-کیه؟

-آقا ساسانِ؛ باز کنم؟

-نه بگو هیچ کدوم نیستن. اگر پرسید کجان بگو ملودی و مادرش خونه ی مادربزرگشن.

ارغوان سری تکون داد. ساسان چرا به من گیر داده؟ نگهبان جلوی در هم که توی اوته. همینطوری دیمی همه رو بالا راه میده.

ارغوان-بله؟....کسی خونه نیست....ملودی خانم با مادرشون رفتن خونه ی عزیزخانم....

ارغوان با چشمای جا خورده برگشت به من نگاه کرد. دستشو جلوی دهنی گوشی گرفت و گفت:

-میگه ماشنیش خونه است.

-یـــــه! بگو با آژانس رفتن ماشینو گذاشته آقا هاتف ببره درست کنه.

ارغوان همینارو تحویل داد. باز چشماش گرد شد و رو به من گفت:

-میگه کاپوت گرمه.

ساسان شروع به در زدن و بلند گفت:

- باز کن ملودی! ملوی با توام...

تپش قلب گرفتم، خیره به در نگاه می کردم. چی می خواد؟ چرا اومده؟ منو بی حرف و بی دلیل با تحقیر و دروغ، با حسی که خودم بفهمم احمققم رهام کرد، حالا اومده چی بگه؟

ارغوان-خانم باز کنم؟ الان همه ی همسایه ها باخبر میشن.

با تردید گفتم:

-برو کنار.

درو باز کردم، قلبم هری ریخت، هنوز که می دیدمش دلم زیر و رو می شد. با اون چشمای رنگی تیزش صاف نگاهشو توی چشمام فرو می کرد. از حرص و احوالی که داشت، نفس نفس می زد و قفسه ی سینه اش بالا پایین می شد. با دندونای رو هم گفت:

-فکر می کنی خودت جلو نمیای و یه بچه پر رو رو می فرستی جلوی یعنی داری با من مقابله به مثل می کنی؟

ملودی به خودت مسلط باش! کف دستم عرق کرده بود. سرمو به طرفیت تکون دادم و گفتم:

-برای چی اومدی؟ چی می خوای...

-توی به من وصلی...تو همیشه به من وصلی...من می تونم هر گهی بخورم اما اون که میمونه، اون که وصله به من توی...

حیرون با چشمای خیره نگاش کردم، توی سرم انگار همه چیز متقوف شده بود. انگار دارم یه فیلم می بینم که منو توی اوج ابهام کشونده! ساسان با انگشت اشاره اش محکم به جلوی شونه ام زد و گفت:

-یادت نره، تو آتو هات پیش منه؛ اون بچه پر رو اگر بفهمه که تو انقدر دریده ای که توی خونه ی بابای جانماز آبکشت منو تا توی اتاقت می کوشندی که توی بغلم وول بخوری، اگر بدونه که سر و تهتو می زدن خونه ی من بودی انقدر که یه بچه توی شکمت از من بود، تف هم توی صورتت نمی ندازه.

انگار همه ی احساسات شکست خورده ام توی یه آن با یه جرات ناشناخته توی سرم جمع شد و روی زبونم یورش کرد. هولش دادم با دندونای روی هم گفتم:

-برو بمیر، بـــرّو بـــمّیر. حالا شد از تو؟ بچه از تو بود؟ اون وقت به مصطفی گفته بودی اول ببنید واسه کیه بعد به من زنگ بزنید! تو انقدر بی غیرتی که پول بابای منو می خوری و به دخترشم نارو می زنی بعد برای اینکه کسی نتونه کاری کنه یه تیکه از جون مارو زیر دندون داداشت می بری. تّو...تّو یه عوضی ای...من فقط اینو می دونم.

با چشمای حریصش بهم زل زده بود. توی صورتش یه تردید ناشناخته بود. تردید که برای ساسان می تونه غریب ترین حس دنیا باشه! تهاجمی با دست چپش فکمو گرفت و منو به درِ چهار طاق باز خونه کوبید. یه جوری که ارغوان جیغ زد. ساسان بی اعتنا به جیغ ارغوان، با تموم فشار انگشت های دست چپش فکمو گرفته بود و فشار دومو با لبش به لب و دهنم وارد می کرد. جوری که انگار داره باز اثر خودشو روی صورتم می زاره از قصد، از جسارت، از تهاجم و تعارض!!!

با کف دستم به سینه اش فشار آوردم و خواستم صورتمو از موازات صورتش و دستاش بیرون بکشم...ارغوان اینو فهمید و اومد با زور هولش داد و گفت:

-ولش نکنید ،جیغ می زنم.

دلم می خواست توی همون لحظه ارغوانو بغل کنم. فرشته ی نجاتم شده بود!!!

ساسان سرشو عقب کشید، جسور و بی باک توی چشمام نگاه می کرد. قلبم با تموم وجود نفهم بودن خودشو به اوج می رسوند، یعنی چی؟ یعنی تو مهمی؟ بعد اون همه اتفاق این سوال توی سر من شبیه یه مرگ موش بود برای کسی که از مرگ نجات پیدا کرده.

چونه امو ول کرد اما همچنان نگاهش به من بود و خطاب به ارغوان گفت:

-زیادتر از دهنت حرف می زنی.

-برو بیرون، تو حق نداری بهش دستوری بدی یا براش حد و حدود بزاری؛ اینجا خونه ی بابای منه.

«با حرص و آز و خشم درونیش گفت:» فعلا!

یکه خورده نگاش کردم و عقب رفت.

-تو عوضی هستی ساسان، فقط یه عوضی هستی.

ساسان کجکی خندید و از در بیرون رفت و گفت:

-منو با یه بچه پر رو...

درو محکم توی صورتش بستم. شاید تنها کار عقلانی من توی اون اواخر بود. نفس نفس می زدم، می دونستم کار درستی کردم اما ازاینکه اون پشت در بود و م درو بستم یه حس نامفهوم داشتم. تا حالا شده کار عقلانی کاریُ بکنید اما قلبتون اون کارو نقض کنه؟ من دقیقا همین احوالو داشتم!!!

ملودی حق نداری این دفعه به غیر از عقلت به حرف چیزی یا کسی فکر کنی. برگشتم به ارغوان نگاه کردم. متحیر و متعجب بهم زل زده بود. درحالی که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

-هرچی شنیدی و دیدی همین جا چال می کنی وگرنه خودتی می دونی.

-من چیزی ندیدم و نشنیدم.

-خوبه.

به سمت بالا رفت،دستمو روی لبم گذاشتم، وحشی؟ حس هراس داشتم از بی باکی ساسان. اومده منو تهدید می کنه؟ نامزد کرده، منم اونو با نامزدش تهدید می کنم، علی حرصشو دراورده؟ همه ی نقشه ، اینکه بابارو به روز سیاه بشونه؟ چرا گفت فعلا؟ این ماجرا یه رازی داره، یه حرفی داره! مطمئنم اما اینکه ساسان امشب اینجا بود یه چیز دیگه است.

از ساسان ترسیده بودم، یه کاری نکنه، روم اسید نریزه، وای باز افکار پلید توی سرم اومد. علی اگر قطعا توی زندگیم باشه هیچ غلطی دیگه نمی تونه بکنه، علی....علی فقط باید زودتر بیاد تا همه چی روی روال بیفته.

به کیانا زنگ زدم و جریان اومدن ساسانو تعریف کردم. کیانا حتی نمی تونست جوابی واسه کار ساسان بده و متعجب فقط پرسید:

-واسه چی اومده بود؟ این کار یعنی چی؟ مگه این نامزد نکرده؟

-کیانا باید با نامزدش تهدیدش کنم؟این همه وقت نبود من تا رفتم سراغ علی اون شروع کرده؟

-اون که همیشه از بازار آزاد استفاده می کرد، چه نامزد کرده چه نکرده میومد خونه اتون گوشه کنار گیرت می آورد. الان که فهمیده پای یکی وسطه به مزاجش خوش نیومده.

-مگه من اسباب تفنن اونم؟

کیانا با حرص و عصبانیت گفت:

-خاک تو سرت ملودی! تو اجازه دادی همچین فکری نسبت بهت بکنه مثل مینو می مونی، اونم به خودش اجازه داده یه مردی که یه زندگی مجزا داره بیاد محدودش کنه، واسش زندگی نسیه بسازه و مینو هم ادای آدمای خوش بختو دربیاره و بعد یه سری دروغ تحویل ما بده که زنش گفته راضیم؛ انگار ما خاندان خرآنیم؛ این اجازه رو خودتون به مردا می دید.

با گریه از حرفایی که حقیقت بودن و تلویحا تلخ بودن با عصیان گفتم:

-میگی چیکار کنم؟ من وسط وحشی بازی و تعرضشم، دلم براش می ریخت از اینکه به خاطر من به هم ریخته و این کارا رو می کنه، حالی بی حالی میشم آره من خرم، مثل خواهرمم ولی مگه خودمون دوست داریم اینطوری باشیم؟ دارم، دار و ندارمو میدم که علی بیاد توی زندگیم تا ساسانو از خودم دور کنم، چون اگر اونم دور بشه من فکرم مریضه.

کیانا با لِم آروم تر ولی پرخاش تند تر گفت:

-اگر علی هم بیاد تو با یه نگاه ساسان می ری؛ خودتو درست کن.

تلفنو قطع کرد، من چه بدبختم که زنگ می زنم با این درد و دل کنم اینم گند می زنه به هیکل من و میره.

من از علی خوشم میاد،توی زندگیم باشه همه چی برمی گرده به جای اولش. یه پیام از بانک اومد و نگاه کردم و دیدم پنج میلیون از حسابم کم شد. سریع به سپهر زنگ زدم و گفتم:

-وحشی مگه داری خونه می خری؟ پنج میلیون برای چی کارت کشیدی؟

-دی جی گرفتم دیگه.

-دی جی دو میلیونی بگیر؛ باید پنج میلیونی بگیری؟

-نه این با بَنده.

-با بند؟ مگه عروسیته؟ سپهر چقدر تو فرصت طلبی.

-می خوای فردا شب دهن منو سرویس کنی، اگر علی بلند بشه منو اون وسط ببینه یه فن می زنه قطع نخاع میشم. بعد تو نمی خوای پنج تومن واسه یه دی جی بدی؟

-ای کارد بخوره به شکمت، چند بار پول می چاپی؟ الکی الکی صاحب تولدم شدی.

-می خوام اونجا خودم یه تیکه بخونم پس فردا فیلم و عکس های پخش می شه معروف میشم و پزش برای تو می مونه که من رفیق تو بودم.

-برو بمیر بابا.

گوشی رو قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم. به مامان زنگ زدم و بازم جواب نمی داد. این خانواده ی منو باید تو گینس ثبت کنند! از همه ی اعضا خلاف تر منم ولی باز من توی خونه ام، بیا اینم از ننه امون! سرم گیج می رفت، قبل اینکه حمله ی استرسی عود کنه یه آرامبخش خوردم ولی در عوض تا صبح توی دستشویی دخیل بستم!

اون روز صبح هم دانشگاه کلاس داشتم ولی نرفتم و به جاش سالنی که سپهر برای تولد گرفته بود، رفتم. یه سالن همایش توی یکی از برج های مسکونی بود. سپهر یه جوری تدارک دیده بود که انگار عروسیش بود، میز های وسط سالنو چیدیم و خدمه سالنو تزئین می کردن. بالای ده بار با سپهر دعوام شد اما چون کارم لنگ بود من باهاش آشتی می کردم، سپهر از اون اخلاقا داشت که اصلا در تعامل باهاش فکر نمی کردی چه جنسیتی داره،حتی در نظرِ منی که این همه خیال پرداز و احساسی بودم؛ اینطوری بود!

حوالی ساعت سه بود که من از سالن بیرون اومدم و قرار بود ساعت هفت برگردم. کیانا یکی دوبار زنگ زده بود اما گفته بودم به خاطر دیروز اصلا حوصله ی دانشگاهو ندارم و نیومدم و میخوام برم آرایشگاه تا برای شب آماده بشم.

به سمت ارایشگاه رفتم و کارامو شروع کردن. خودمو توی آینه می دیدم، فکر می کردم اگر زندگی علی رو ازش می گیرم در عوض بهش آینده می دم، علی

می خواد چند سال کار کنه تا تهش بشه یه کارمند اما از کنار من می تونه به مراتب شغلی برسه. علی الان نمی فهمه چه لطفی بهش می کنم اما وقتی از پیشش برم و اون از بقیه جلوتر باشه همه چی عوض میشه. خودمو با افکارم آروم می کردم و فکر ساسان عین یه مار موذی دور افکارم چمبره می زد و منو درگیر خودش می کرد.

به خودم می اومدم و می دیدم غرق ساسان شدم، غرق خاطره ها و آروزهایی که من داشتم و بهش نرسیدم. من انقدر افراطی ساسانو دوست داشتم که....همیشه خودمو با لباس عروس کنارش تصور می کردم، حتی لباس عروسمم انتخاب کرده بودم و خریده بودم، توی یه دفتر همه آروزهامو نوشته بودم و نود درصد آروزهامو در ارتباط با ساسان بود...

یاد این می افتم که از من بدون هیچ دلیل و حرفی دست کشید و گفت:" باهات خوش گذشت برو پی زندگیت" بهم حس پوچی میده. حالا برای چی میاد؟ می خواد باز منو مغلوب خودش کنه؟ بهش فکر نکن، شبیه شیشه می مونه، روان گردانه....روانت که بهش اعتیاد پیدا کنه همش می خوای مصرف کنی؛ من فقط زیادی عاشقش بودم، شاید همین دلشو زد!

-رنگ رژت خوبه؟

از صندلی بلند شدم و به خودم نگاه کردم. حالا متفاوت بودم...حالا همون چهره ای رو داشتم که می خواستم داشته باشم!!! لباسمو توی آرایشگاه پوشیدم، یه دکلته ی مشکی که زیر سینه اش فنر داشت و ماکسی و میدی بود . سایه دودی با رژ قرمز و لاک قرمز و کفش قرمز، هارمونی خوبی ایجاد کرده بود. یه پالتوی بلند خز دار پوشیدم و از آرایشگاه بیرون اومدم. یاد اون شعری افتادم که می گفت:

-من اگر خار می کاشتم تو زمین

اینطوری عمرمو

می ریختم به پاش

اون الان گل داده بود

ساسان همه چی رو توی زندگی من عوض کرد، علی من سه سال زندگیتو می گیرم جاش بهت زندگی میدم، تو که مردیُ برات مهم نیست کسی توی زندگیت باشه یا نه.

گوشیم زنگ خورد و دیدم شماره سپهر. تماسو باز کردم و گفت:

-کجایی؟ علی اومده.

-دارم میام، بهش نوشیدنی بده؛ شده به زور.

-زور نیست داداشمون خوب بلده، من چه بدبختم باید دختر از دور پسرای دیگه جمع کنم.

به ساعت نگاه کردم که هفت و چهل دقیقه بود. ماشینو توی پارکینگ برج گذاشتم. روی تنم عطرمو کامل خالی کردم، می خواستم بوی تنم زودتر به مشامش بخوره. کیانا داشت به گوشیم زنگ میزد اما جواب ندادم. وارد ورودی شدم، خدمه جلوی در پالتو و شالمو گرفت و با سر و سینه بالا داده به سمت زندگی ای قدم برداشتم که نمی دونستم در ادامه اش چی انتظارمو می کشه...

می دیدم نگاه دوستایی که نگاهشونو بهم ،به سمتم پاس می دادن، پس انقدر خیره کننده هستم؟ جمعیتو رد می کرد تا به علی برسم. علی رو دیدم که پشت یه میز روی صندلی بلند نشسته و یه پاش روی زمین بود و پای دیگه اش جمع شده بالای پایه ی صندلی گذاشته بود. کیانا هم کنارش ایستاده بود و داشت با یه دختره حرف می زد. سپهر از یه طرف جلو اومد و مقابلم ایستاد و گفت:

-ببین؛ما رکب خوردیم.

-چی؟ چی شده؟! زن داره؟

-نه بابا، این از وقتی اومده داره شات به شات می زنه لامصب عین تراکتور می مونه، هیچی نگرفتش کرک و پرم فر خورد.

به اطراف نگاه کردم و مستاصل گفتم:

-پس چیکار کنیم؟ سنگین بده؛ سِک بده.

-من میگم این خره نمی افته تو میگی سنگین بریز بده؟

هول شده به زمین نگاه کردم و گفتم:

-قرص...قرص بده، قرص بریز توی مشروبش.

-داری شوخی می کنی؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟

-ایست قلبی نکنه!

-تو قرص خوردی ایست قلبی کردی؟

-من دیگه چغر شدم، میگم نکنه این بلایی سرش بیاد.

-کسی که تا حالا اینطور چیزا رو نخورده، پشت هم شات میده بالا؟

-آخه این می گفت خانواده ام فلانن بهمانن، من تشتکم پریده دختر! البته که از ما خیلی آقاتره ولی این روشو نمی دونستم چیه!

-برو قرص بریز فقط همین! یه چیزی که بتونیم از اینجا بریم.

سپهر به سمت علی نگاه کرد و بعد به من خیره شد و گفت:

-اوه اوه سوژه زومه، ناظم هم داره میاد طرفمون.

خنده ام گرفت، به کیانا می گفت ناظم. از کنار سپهر رد شدم و کیانا یکه خورده ایستاد و گفت:

-چیکار کردی!!!

به علی نگاه کردم، یه کت و شلوار جذب مشکی تنش بود و یه پیراهن مردونه ی مشکی هم زیرش پوشیده بود. هنوز به من نگاه می کرد و منم به اون خیره بودم. آهسته گفتم:

-باید به علی نزدیک بشم.

صدا زیاد بود و کیانا متعجب گفت:

-چی؟! چی میگی؟

«به کیانا نگاه کردم:» بریم...بریم...

به سمت علی رفتیم و کیانا آرنجمو کشید و گفت:

-علی اگر می خوا.....

به کیانا توجهی نکردم و به سمت علی رفتم. می دونستم یکی از عملکرد های مشروب اینه که شریان پیشانی که منطقه ی حیای انسانه باز می کنه و واسه همین میگن مستی و راستی!

روبروی علی ایستادم، می خواستم منو تمام قد ببینه، اما فقط به صورتم نگاه می کرد. انگار با تموم هوشیاری می دونست که قصدم اینه که برای اون اغواگری کنم. لیوان توی دستشو کمی به سمتم بالا گرفت و بعد یه قلوپ سر کشید. ابروی سمت چپش یه پیله ی کوچیک بالاش داشت، چشمای قهوه ایش با چند مویرگ سرخ محصور شده بود. دلم می خواست توی صورتش فریاد بزنم:" به من نگاه کن لعنتی"

علی-بابات می دونه انقدر محجوبی؟

-بابای تو می دونه توی مهمونی بی کنتور شات بالا میدی؟

علی-نه.

-بابای منم نمی دونه پس واسه من کُری نخون.

علی از روی صندلی پایین اومد و سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:

-اما من یه پسرم.

-تو هنوز تو جنسیت گیر کردی؟

سرشو کمی عقب فرستاد و پوزخندی گوشه ی لبش نشوند، کیفمو روی میز گذاشتم و علی گفت:

-من مغزم بگیر نگیر داره.

-الان مغزت میگه با من برقص یا نه؟

همینطوری توی چشمام زل زده بود. لیوانی که شبیه لیوان گیلاس بود اما قسمت بالایش کمی فرو رفتگی داشت یعنی لاله بود اعلام می کرد داره کنیاک می خوره.

-کنیاک برات سنگین نیست، شاید بار اولت باشه!

لبخندی زد و گفت:

علی-مثلا چی؟ مثلا از انگور فول بلانش باشه یا کولومبار؟

یکه خورده بهش نگاه کردم، اطلاعاتم تا این حد نبود!!! باز سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:

-جفتش انگور کنیاکه، تو اینم نمی دونی پس نسخه نپیچ.

موزیکی که پخش می شد به شدت بیس دار بود.خدمه لیوان جدیدی به علی داد و علی تا خواست بخوره ازش گرفتم و یه قلوپ خودم خوردم. من حتی نمی تونستم قورتش بدم ولی برای اینکه جلوی علی کم نیارم قورت دادم و پشت بندش سریع گفتم:

-اوع...

علی خندید و لیوانو ازم گرفت و سر کشید.

-بیا.

مچشو گرفتم و به سمت جمعیت پیست رقص بردم. کیانا کجاست؟ رقص نور شروع شده بود...علی فقط منو با نیش خندی نگاه می کرد، نمی رقصید و تنها تو جاش تکون می خورد...توی تاریکی به دور و بر نگاه کردم، سپهر کجاست؟ کیانا کجاست؟....صدا به صدا نمی رسید و چشم چشمو نمی دید و اون همه جمعیت وسط وول می خوردن.

من مشروب نخورده بودم و تلویحا صدای موزیک و نور اذیتم می کرد، سرگیجه گرفته بودم، دست علی رو گرفتم و این اولین بار بود که دستشو لمس می کردم. کف دستش کوره ی آتیش بود...دستاش انگار فولاد بودن، دستم میون انگشتاش احاطه شده بود...

نگاش کردم، فهمیدم سقف نوشیدنیش پر شده....سپهر لعنتی کجاست؟ توی تاریک پیدا نمی کردمش. خدا لعنتت کنه حواست پرت چی شده؟

علی کمرمو گرفت و قلبم از جا کنده شد. یـــــــــه اینم از خودش خارج شد!!! مگه همینو نمی خواستی؟ من غلط بکنم! نمی خوام علی واقعا نقشه های منو عملی کنه...کف دستمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-علی نکن! سپهر؟ خدا لعنتت کنه.

علی جوری کمرمو گرفت و به خودش نزدیک کرد که حس کردم مهره ی آخر کمر از همه وا رفت. تنم مماس تنش بود، بالا تنه امو عقب کشیدم و علی با خودش منم تکون می داد و من فقط شوکه نگاش می کردم. پسر خوب مارو باش!!!! به دور و بر نگاه کردم و سپهرو دیدم. اومد پشت سر علی و بهم علامت می داد.

دلم می خواست دو سه تا توی سر اون بزنم و دو سه تا توی سر خودم که شریکم سپهره!!! با دست اشاره کردم بره.

-علی؟ علی....وااای علی خفه شدم...علی برم ببینم کیانا کجاست.

علی-چی؟ نمی شنوم!

-می گم برم...برم..

رهام کرد و از وسط جمعیت به سمت جایی که پیک شارژ می کردن دوییدم که یکی دستمو به سمت خودش کشید. فقط همینو کم داشتم که یکی منو این وسط سمت خودش بکشه. تا خواستم هولش بدم دیدم سپهر.

سپهر-منم منم...بـیا....

منو به سمت جایگاه کشوند و برگشتم دیدم علی داره تنها می رقصه. یه آن دلم براش رفت، با کسی نمی رقصید!!!

سپهر-کیانا حالش بد شده، بریم توی آشپزخونه، دراز کشیده.

-اینجا به کی اعتماد داری؟

سپهر-به هیچ کس.

-خاک تو سرت یعنی توی این همه مهمون یه آدم بینتون نیست؟

سپهر-ما رو علی قسم می خوردیم که شتر از آب دراومد؛ وای به حال بقیه.

-منو کیانا ببینه میگه باهاش برم؛ آژانس بگیر بفرست خونه اشون.

سپهر-کی پس گیلاسشو بدم؟

-کیانارو بفرست بره و تو بیا.

توی جمع برگشتم ولی علی رو پیدا نمی کردم..تک و توک مچمو می گرفتن که باهاشون برقصم، کسی توی حال طبیعی خودش نبود...به زور از جمعیت به سمت میز رفتم، سعی می کردم علی رو پیدا کنم، چشمم بین جمعیت دو دو می زد و عصبی شده بودم، داره با کی می رقصه؟

موزیک رو یه موزیک سایکو رفته بود که همه یه فاز جدید گرفته بودن، معمولا اینطور موزیک ها روانو تحت تاثیر قرار می داد...کاش می شد وسط جمعیت جیغ بزنم علی کجاست؟

قرنیه چشمم انقدر باز شده بود داشت پاره می شد، دیدمش که همون وسط بود و دورش شلوغ بود، نمی دونستم با کسی داره می رقصه یانه، انقدر هول بودم که پام به صندلی گیر کرد و زمین خوردم. سریع بلند شدم و به سمت علی رفتم. برای اینکه توجهش به من جلب بشه دستشو گرفتم اما علی توی حال خودش نبود...

می تونستم تشخیص بودم کیا قرص خوردن و یا اسید زدن ولی علی مست بود..تیش قلبم بالا رفته بود، سپهر اومد و از پشت لیوانوبه سمت علی گرفت. علی تا لیوانو دید ازش گرفت و سر کشید. لیوان یه بار مصرف بود و روی زمین انداختش.

بیس موزیک عوض شد و از جلوی علی کنار رفتم و یقه ی سپهرو گرفتم و پایین تر کشیدمش تا قدم به گوشش برسه و گفتم:

-همین جا وایستا، کیانا رو فرستادی؟

سپهر-آره رفت، طبقه دوازه اینجارو گرفتم تا خونه اش بریم نمیشه، می ریم اینجا....میرم پایین اونجارو حاضر کنم...

سری تکون دادم و سپهر رفت. هر چند دقیقه که می گذشت احوال علی متفاوت تر می شد. تا حدی رسید که انقدر جست و خیز کرد که تقریبا بی جون یه گوشه افتاد...و این زمان درست وقتی بود که من و سپهر باید وارد می شیدم.

سپهر قدش از علی بلندتر بود، با حرص با سر اشاره کرد کیفمو سرجاش بزارم.

-سویچم توشه.

سپهر-سویچتو بده من، کیفتو بزار باشه.

سویچو برداشتم و کیفمو روی میز گذاشتم و دنبال سپهر که زور می زد تا علی رو توی آسانسور ببره، راه افتادم. آروم گفتم:

-بیدار نشه!

استرس گرفته بودم و قرصای آرامبخشمم نخورده بودم، حس می کردم دارم دچار حمله می شم، دستام می لرزید و سرگیجه ام بیشتر شده بود. سپهر با چشمای متعجب، بی صدا لب زد:

-چته؟

به گلوم چنگ زدم، حس خفگی سراغم اومده بوده.

در آسانسور باز شد و من جای اینکه دنبال سپهر برم به سمت پنجره پا تند کردم. پنجره رو باز کردم، باید نفس بکشم، باید خودمو کنترل کنم، حبس نفسامومی شمردم مثل علی تا نفسامو تنظیم کنم. یک دو سه....

«سپهر با حرص گفت:» کجای؟ بیا دیگه من علی رو انداختم رو تخت، تو اینجایی....

-سِ.....سپـ.....

زانوهام می لرزید، سپهر شوکه به سمتم اومد و ارنجمو گرفت و گفت:

-کف نکنی! چته؟ یا خدا نمیری، ببین من بیفتم زندان بابام میگه اینو اعدام کنید، دنبال من نمیادآ.

میخواستم یه حرفی به سپهر بزنم اما اون نمی فهمید. گوششو نزدیکم کرد و گفت:

-چی؟ نمی فهمم واضح حرف بزنم.

-خفه....خفه...

-داری خفه می شی؟

«با ابرو اشاره کردم"نه" و گفت:» پس چی؟

-خفه بمیر.

-منو گرفتی؟ دَرِ دیوونه علی روی تخته.

آرنج سپهرو محکم گرفتم و از جا بلند شدم. باید این بازی رو استارت بزنم، با تموم قوا حرکت می کردم اما تا به داخل ساختمون رسیدم صاف به سمت دستشویی رفتم. سپهر پشت در خودشو می زد و می گفت:

-من گه خوردم با تو شریک شدم، خاک تو سر من کنند که با تو شریکم؛ بیا بیرون؛ لامصب الان بیدار میشه مارو به چوخ میده.

-نمی تونم؛ استرس گرفتم.

-استرس چیه؟ الان یه آن بیدار بشه گردن منو می شکونه و تورو هم تحویل پلیس میده، بیا بیرون...روی تخت کارتو بکن.

-خیلی کثیفی.

-میگم بیا بیرون! ای خـــدا... خدایا من گه خوردم با این همکاری کردم، می خوام برم خونه امون.

در دستشویی رو باز کردم و گفتم:

-بمیر؛ اَح.

-زود باش؛ دق دادی...

توی اتاق رفتم و دیدم علی روی تخت نیمه عریان افتاده. یکه خورده با صدای خفه گفتم:

-یـــــــــــه؛ چرا اینطوریش کردی؟

-شما از روی شلوار کار انجام می دید؟

«خنده ام گرفتم و زدمش و گفتم:» بی شعور.

-خب باید لباساشو دربیارم دیگه.

-سپهر منو بزن.

«شوکه گفت:» هان؟

-میگم منو بزن.

دستامو مقابلش گرفتم و گفتم:

-مچمو فشار بده، بپیچون یه جوری که انگار مچم توی کش مکش کبود شده.

-من دست روی زن بلند نمی کنم.

-برو بمیر بابا، این صحنه تعرضه! با نوازش مگه می شه؟ مچمو بگیر...

به مچم نگاه کرد و محکم گرفت. از درد خم شدم و اومدم بپرم که پاشنه ی کفش ام شکست و با زانو زمین خوردم و سرم به جلوی تخت خورد. از درد روی زمین افتادم و سپهر حیرت زده گفت:

-من بزنمت یا خودت می زنی؟چته؟ آروم تر...خوبی؟!!! اوه اوه پیشونیت زخم شده..

دست روی پیشونیم کشیدم، به لبه ی تیز تخت خورده بود و خون میومد. به ملافه روی تخت نگاه کردم و سریع بلند شدم. تپش قلبمو توی گوشم می شنیدم. سر گیجه ام قطع نشده بود و انقدر هول بودم که دستم که سهله ، آرنج و بازوهامم می لرزیدن.

با ملافه روی خونه پیشونیم کشیدم و به سپهر نگاه کردم. سپهر وحشت زده نگام کرد و گفت:

-اعوذبالله من شیطان الرجیم.

به سمتم فوت کرد، خنده ام گرفت و کفشی که پاشنه اش شکسته بودو درآوردم و گفتم:

-گردنمو فشار بده.

-من فشار نمیدم، یه مچتو فشار دادم انگار دکمه ی فعالتو زدم به زمین و زمان خوردی، دیگه گردنتو فشار بدم روده مودت بیرون می ریزه.

«با حرص و دندونای روی هم گفتم:» فشار بده...

با تردید نگام کرد و ملافه رو روی تخت انداختم. دستشو گرفتم و روی گردنم گذاشتم و گفتم:

-فشار بده.

درحالی که با شک و ترس نگام می کرد گردنمو کمی فشار داد. با حرص گفتم:

-محکم تر؛ محکم...محکم.

سپهر فشار داد و نفسم قطع شد. دست و پا می زدم انقدر که از تقلا دو سه بار پشتم و سرم به دیوار خورد. بی صدا به سختی گفتم:

-بس.....بس....بسه...

سپهر ولم کرد و بی جون روی زمین افتادم. اتاق دور سرم می چرخید. سپهر رنگ پریده و وحشت زده گفت:

-ملودی؟ ملودی خوبی؟

نفسای بلند با حس خفگی می کشیدم که ته صدام شبیه یه جیغ خفه شده بود. سپهر با چشمای قرمز و هراس آلود گفت:

-خدا منو لعنت کنه.

«به زور به بیرون اشاره کردم:» برو.

-نمیری؟ خوبی؟

سری تکون دادم و سپهر از کنارم بلند شد و همونطور که نگران بهم نگاه می کرد عقب عقب رفت. به زور از جا بلند شدم و روی تخت رفتم.

جونم تموم شده بود اما انگیزه داشتم، یه انرژی هستی به اسم انرژیِ انگیزشی که حتی مرده رو از جاش بلند می کنه و همون انرژی توی جونم باعث می شد که من لباسامو توی تنم تیکه تیکه کنم. چنگ به تنم بزنم و با تیکه ی لباسم دستمو بالای تخت ببندم....

همه چی....برای یه شبیه سازی آماده بود، با پا ملافه ای که با خون پیشونیم خونی شده بود نزدیک پاهام کردم. نه این نقشه ناقصه دستمو ازاد کردم و ناخن روی زخم پیشونیم کشیدم. از درد لبامو روی هم گذاشتم و ناله کردم.

خون از نو راه افتاد و دستام خونیمو به داخل پام کشیدم و دوباره دستامو بستم. با دندون گره رو سفت کردم و نفس زنان به سقف خیره شدم. اینجا کسی شاهد

نیست اما مطمئنم یکی داره منو می بینه...بابا همیشه می گفت:" وقتی گناهی رو انجام میدی خودت از همه واقف تری که قراره اون گناه همیشه طناب دور گردنت باشه، نگاه اون بالاسریت این نگاه حتی یه روز هم از جلوی چشمات دور نمیشه با اینکه نمی تونی هرگز نگاهشو ببینی اما حس می کنی"

به علی نگاه کردم....ببخشید علی...بغض داشت خفه ام می کرد. من به خاطر خودخواهی خودم زندگی علی رو ازش گرفتم، علی؟ کاش منو دوست داشتی حداقل اینطوری راحت تر با این قضیه کنار میای.

علی، من...من فقط می خوام دوتامون به آرزوهامون برسیم، تو سه سال دیگه آزادی و من می رم پی زندگیم...

-علی؟ علی؟

تکون نمی خورد، به سپهر گفته بودم از اتاق بیرون رفتی دیگه نیا...به اثر فشاری که سپهر به گلوم داده بود، صدام تغییر کرده بود...

«جیغ اولو زدم:» علی ولم کن...

علی تکون کوچیکی خورد، وحشت زده و مضطرب نگاش کردم. خواستم جیغ دومو بزنم که علی چشماش باز شد، قلبم از جا کنده شد، آنی ترس و اضطراب بهم حمله ور شد. از هول خود به خود زدم زیر گریه اما علی انگار توی حال خودش نبود. بلند شد نشست و با شونه و صورت بغل تخت افتاد.

انقدر دستمو محکم گره زده بودم که نمی تونستم ببینم چی شده؟کجا افتاده!جیغ بزنم بلند بشه؟ باید یه صداهایی از جیغم توی یادش بمونه. هر جیغی که می زدم علی تکون می خورد اما حرکت خاصی نمی کرد. نگام می کرد و باز می افتاد.

«جیغ می زدم:» علی نه...تروخـــدا نه....عـــــلی.

انقدر توی همون حال گذشت که دیگه نمی تونستم جیغ بزنم. یاد این افتادم که ساسان چقدر ساده و راحت منو به بستر خودش کشونده بود، با یه مشت حرفای پوچی که به درد فرهنگ و باورای ما نمی خوره چون یه عده امون مدرن هستیم و یه عده سنتی و یه عده پایبند اصول و یه عده تقلیدگر و دنبال رو آدمای دیگه ایم.

نمی خوام بگم باور درستی هست یا غلط اما به درد من نمی خورد، من تابو شکنی کردم، من بر خلاف عقاید بابا راه رفتم، اونم نه با یه آدم امن ،با ساسان....توی گوشم می خوند:" شاید یه ساعت دیگه نباشی، می خوای بدون لذت از دنیا بری؟ چرا مثل پیرزن هایی! مگه تو قراره بری به بابات بگی؟ من عاشق اینم که بغلت کنم، توی بغلم بخوای لیز بخوری و من نزارم..."

چقدر احمقم، حتی از مهتاب بدتر منم که تا ساسان شاکی گفت:" چقدر اسکولی! مگه عهد بوقه؟ افکارتو پوسیده تر از باباته، اصلا با تو بودن فقط وقتمو هدر میده" منوبا همین چرت و پرتا به باد داد.

یاد این می افتم که چه راحت خودمو بهش باختم چون...چون عاشق بودم از خودم بدم میاد. اگر قراره ادم خودشو به کسی ببازه حداقل باید، باید اون طرف یه جو معرفت داشته باشه، حداقل باختت، آزاده باشه، حداقل عشقی واقعی رو تجربه کرده باشی، من عاشق بودم...عاشق....شاید هستم که هنوزم دلم فرو می ریزه...هنوزم با خودم کلنجار میرم اما اون چی؟!!!

دیگه جونم بره عاشق نمیشم...به سمت علی که طاق باز برای آخرین جهشش روی تخت افتاده بود و پشت دستش روی شکمم بود، نگاه کردم. اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت؛ صدای ساسان توی گوشم پیچید:" تو به من وصلی!"

من به تو وصل نیستم، حتی اگر دلم سمت تو بره من به علی وصلم. نور کمی از پنجره ی بالا سرم توی اتاق افتاد...دم دمای صبح بود...من اراده می کردم می تونستم قدر یه دریا گریه کنم، تموم زندگی من پر از دعوای مامان و بابا و کش و مکش گریه و زاری ما بود، من استاد گریه کردن بودم...

با سوز و ناله گریه می کردم...علی چشماشو جمع کرده بود، نمی تونست بازشون کنه، فهمیدم هوشیار تر شده و با صدای دورگه گفتم:

-کمک....کمک.....آیـــــــــــی...توروخدا...کمکم....

از گوشه ی چشمم دیدم که چشماشو باز کرد. کف دستشو روی پیشونیش گذاشت....سریع صورتمو به کنار بازوم چسبوندم و ناله هامو بیشتر کردم. روی تشک تکون شدیدی خورد، منو دیده....ضجه زنان گفتم:

-کمک...

-مِ.....مِ.....ملودی؟ یا ابوالفضل چی شده؟

صدام شبیه ناقوس قبرستون بود، زنگ دل خراشی داشت...با هق هق گفتم:

-عـــــــــلی ،خدا لعنتت کنه؛ عـــــــــــلی....

از کنار بازوم نگاش کردم، رنگش عین میت شده بود و لباش سفید بود. از وحشت نمی تونست پلک بزنه چه برسه تکون بخوره...بدون اینکه چشماش لبریز از اشک بشه از کاسه ی چشمای سرخی که تاثیر مشروب و قرص داشت، اشک سرازیر شد...

«آروم گفت:» بگو....بگو...بازیه....

«جیغ زدم:» منو زدی، منو بستی...آبرومو ریختی میگی بازی؟ کثافت....

«با هق هق گفتم:» من....

چشمامو بستم و تصور کردم ساسان اونجا ایستاده:

-فکر کردم آدمی...فکر کردم می تونم بهت اعتماد کنم، تو فقط ظاهرت با بقیه فرق داشت، بدترین تیرو بهم زدی...ببین...ببین...با من چیکار کردی...با کی میشه اینطوری بازی کرد؟ با دستای بسته و تن زخمی چجوری بازیت دادم؟ فکر کردی من کی ام؟ یه جادوگر اغواگر؟

با همون صدای خش داری که حنجره ام ذوق ذوق می سوخت، جیغ های خفه می زدم:

-کثافت....من...من جواب بابامو چی بدم؟

«علی عصبی داد زد:م... ملودی خفه شو ببینم باید چه گهی بخورم.

-دست....دستام...

تنش زیادی داشتم، از علی می ترسیدم..ملافه رو از روم کشید. منو دیدی؟! ندیدمش...ندیدمش...تنمو دید...ملودی!!! الان وسط معرکه داری به چی فکر می کنی؟ دستامو باز کرد...دستام می لرزید و انقدر بالا سرم بود درد گرفته بود. نالیدم:

-صدامو نشنیدی، نمی شنیدی...انقدر جیغ زدم مردم...

وحشت زده به پیشونی و گردنم نگاه می کرد. ادا درآوردم می خوام بلند بشم ولی خودمو باز روی تخت انداختم. زانوهامو توی شکمم جمع کردم و زار زدم:

-آیـــی، آیـــی خـــدا...آیـــی....

روکش بالشت کنار دستمو توی چنگم گرفتم، یه چیزی از بین زانوهام کشیده شد، نگاه کردم دیدم علی به ملافه ای که آغشته به خون پیشونیم بود، زل زده. حس کردم هر آن ممکنه سکته کنه. نکنه سکته؟! علی با همون دلهره و پریشونی گفت:

-ملو....ملو...این...این چیه؟

اون یورشی که باید سر ساسان می کردم، سر علی بردم، مشت های بی جون و بی حسمو بر اثر اینکه بالا تخت بسته شده بود به سینه اش می زدم و ضجه می زدم:

-تو این بلا رو سرم آوردی، جیغ زدم داشتی خفه ام می کردی. جای دستاتو روی گردنم ببین...توی یه حیوونی علی...تو حیوونی.

با چشمای خیس به گردنم نگاه کرد و بعد ناباور به دستاش خیره شد. آروم و ناامید گفت:

-تو...تو مگه نگفتی...نگفتی زندگیتو ساسان گرفته...

-من اینو نگفتم احمق...چه فکری در موردم می کنی؟ که باهاش خوابیده بودم؟ واسه همین منو اینجا کشوندی؟

یهو عصبی شد، به اطراف نگاه کرد و گفت:

-اینجا کجاست؟ اصلا اینجا کجاست؟

-طبقه ی پایین سالنه...تو کلید داشتی گفتی بریم پایین حرف بزنیم. من فکر کردم می خوای در مورد پیشنهادم حرف بزنی...

علی شوکه به دور و بر نگاه کرد و گفت:

-کلید؟!!!!

دست روی سرش کشید...تعصب و عصیان عین مار دورش می پیچید، سپهر قرار بود وقت سرخوشی به علی بگه بیا این کلیدو بگیر این وسط یکیو خواستی ببر پایین.

علی شبیه کوره ی آتیش شد، قرمز و برافروخته! از جا بلند شد و میخواست لباساشو بپوشه. با هول و دستپاچه آرنجشو گرفتم و حرص و دندونای روی هم گفتم:

-کجا داری میری؟ حیوون، نه جون برام گذاشتی نه آبرو نه لباس...منو اینجا ول می کنی؟ تو مگه خواهر نداری...

«توی صورتم نعره زد:» خواهر من گه می خوره بیاد توی مهمونی و مثل تو لباس بپوشه و توی بغل یه پسر ِمست برقصه.

((ملودی باید نگهش داری، یه چیزی بگو، دستام می لرزید و با تن یخ زده ار حرفش گفتم:))

-علی...ازت شکایت می کنم...

«عقب رفتم و گفتم:» میرم پزشکی قانونی و همه چیزتو ازت می گیرم.

با اخم نگام می کرد و رنگ سرخش به زردی نشست. با چشمای خیس ادامه دادم:

-علی...میگم منو زدی، میگم التماست کردم منو داشتی خفه می کرد، لباسامو ببین...ببین با من چیکار کردی...

«ملافه رو به سمتش پرت کردم:» نامرد...نامـــــرد بی غیرت حداقل پای گناهت باش.

علی خیره به ملافه نگاه می کرد. لبه ی تخت وارفته نشست و من دیگه گریه ام نمی گرفت اما اداشو در می آوردم و ضجه می زدم..تا پشتش بهم بود انگشت توی حلقم کردم تا عق بزنم یعنی از گریه ی زیاد دارم عق می زنم. از صدام برگشت و گفت:

-پاشو...

«با نفس بریده از عق زدن گفتم:» نمی....نمی تو....نم....

علی عصبی سه چهار تا توی سر وصورت خودش زد و سرشو به دیوار کنار تخت کوبید. از ترس گوشه ی تخت مچاله شدم، چرا اینطوری می کنه؟ عربده می زد و خودشو می زد و منم عین بید می لرزیدم و خیره نگاش می کردم. نفس زنان در حالی که رو به دیوار ایستاده بود گفت:

-کلید لعنتی رو اون سپهر بی شرف بهم داد، هی گفتم نمی خوام به زور توی جیبم انداخت گفت((ازت می گیرم.))

تا به من نگاه کرد از ترس ملافه رو توی چنگم گرفتم و زانوهامو جمع تر کردم و گردنمو توی شونه هام فرو کردم و گفتم:

-توروخدا علی منو نزن؛ من ازت می ترسم...

نگاه خشم آلودش، افول کرد، سست شد و پایین تخت پشت به من نشست و غصه دار گفت:

-چرا هیچی یادم نیست؟ من فقط یادمه با تو می رقصیدم و تو رفتی دنبال کیانا و بعدشو دیگه یادم نیست...یادم نیست...

زمان شبیه پیرمردی کهن سال می گذشت و علی همونطور پایین تخت نشسته بود و من روی تخت بودم. یاد اون تیکه از شعر آشوان افتادم:

نمی ریم از این خونه زنده بیرون

آتیش زدی یه شبه زندگیمونو

این بیت دقیقا حال اون لحظه ی من و علی بود.

قبلا به سپهر گفته بودم که اگر تا ظهر خبری ازمون نشد خودش بیاد سراغمون. صدای زنگ در اومد و با ترس تصنعی گفتم:

-کیه...کیه؟ من لباس ندارم کیه؟

علی برگشت نگام کرد، خواست بلند بشه که یهو چیزی روی زمین افتاد که شبیه صدای شیشه بود. شیشه رو اول نگاه کرد و بعد با عصبانیت برداشت و محکم به کمد دیواری روبروی تخت کوبید. شیشه مشروب شکست و علی زیر لب با حرص گفت:

-لعنت به قبر پس انداختم اگر لب بزنم.

صدای در و صدای سپهر و کیانا میومد. کیانا جیغ می زد:

-علـــــی؟ ملودی....ملـــــودی!

با هول و گریه و دستپاچگی گفتم:

-کیانا؟ کیاناست نباید بفهمه..نباید بفهمه..ملافه رو نبینه..منو نبینه...

-پشت دره چطوری نبینه؟

-به مامانم میگه؛ به مامانش میگه.

علی با خشم دست روی سرش کشید و ملافه رو زیر تخت انداخت و گفت:

-بیرون نیا.

نور امیدی توی دلم اومد...علی می مونه...علی غیرتیه اینو می دونستم که می مونه،برای همین گیر بهش دادم اونم تا این حد،که بهش چنین فاجعه ای رو القا کنم، لباساشو پوشید و گفت:

-پایین نیا شیشه اینجاست.

از اتاق بیرون رفت و درو بست. صدای باز کردن قفل در اومد. چرا در قفل بود؟ پس سپهر از کجا بیرون رفته؟!! از تراس!!! بعد میگه چرا من باهات شریک شدم! آخه کی از تو بهتر لعنتی!! عقلش به پای هیچ بشری نمی رسه، خوده خود کلک نُخاله است.

صدای دعوا و جر و بحث اومد:

کیانا-ما فکر می کردیم تو آدمی، تو خانواده داری؛ ملودی کو؟

علی-نرو..میگم نـــرو...کری؟

کیانا-کثافت کثافت...ملودی کجاست؟ آره گرم دیشب دیدم چطوری نگاش می کرد، فکر کردی می تونی ازش سوء استفاده کنی؟فکر...

الان کیانا قشنگ لو میده که من قبلا با ساسان بودم و علی هم از همه چی بو می بره. سپهر سریع توی حرف کیانا پرید و گفت:

-بی شعور من گفتم هرکیو می خوای ببر دیگه نه رفیق خودمونو.

علی- تو دیگه خفه شو، تو به من کلید دادی.

سپهرمن بگم بیفت توی چاه، تو می افتی؟ دختره رو بردی بلا ملا سرش...

«علی نعره زد:» میگم نـــــرو.

کیانا-چیکارش کردی که نرم؟ ملودی؟

سپهر-باباش...واااای باباش نیاد بیچاره امون می کنه. علی!!!

«عصبی داد زد:» علی دهنت سرویس الان کجاست؟

علی-می زنم ربت بمونه ها، تو بری ببنیش که چی بشه؟ کارشناسی یا دکتر؟

باید یه سر و صدایی می کردم ،شروع کردم صدای گریه درآوردم اما نه خیلی بلند. جوری که انگار دارم به حال خودم گریه می کنم برای جلب توجه.

کیانا با گریه و جیغ گفت:

-علی ولم کن، باید ببینمش.

صدای برخورد یه چیزی اومد و سریع از جا پریدم. چی شد؟ سپهر بلند گفت:

-آرااام حالا می زنی این یکو شل و پل می کنی چته یابو برت داشته؟

کیانا-علی فکر می کنی می تونی قِصِر در بری؟ من به همه میگم چی شده نمی زارم آبروی پاره ی تن من بره.

«علی داد زد:» توبی جا می کنی، فکر کردی واسه کی بد میشه؟ من؟ من شلاق می خورم می رم رد کارم نه؟ اگر اجباری باشه بازم آبروی ملودیه که می ره، من که مَردم.

کیانا پوزخند صدای داری زد و گفت:

-هه! مَرد؟ تو مردی؟ باید نامردا برن لنگ بندازن.

علی-دهن منوباز نکن من خودم الان کوره ام، جهنمم، می پاشم همه رو می سوزنما.

سپهر-حالش چطوره؟ بابا دستتو بکش؛ مرگ داری مگه تو؟

علی-مرگ تورو دارم، معلوم نیست تو اون مشروبای لعنتیت چی بود که من نه چیزی یادم میاد نه می دونم چه غلطی کردم. تو این کلید بی صاحابو توی جیب من چپوندی.

سپهر-عجب بی شعوری! من خواستم یه حالی بهت بدم، من خودمم توی واحد بغلی بودم ولی...چیه؟ من انقدر خورده بودم که دختر یادم رفت بیارم...

لعنتی تو اون حال خنده ام گرفت ،یادش رفته بود دختر ببره.

«کیانا با حرص گفت:» نسلتون ور بیفته؛ ارواح عمه ات خاک تو سر جفتتون. ملودی؟

سپهر-چرا خاک تو سر من؟من حداقل می دونم نباید سراغ رفیقام ببرم.

علی-من رفیق ندارم، هرکی دورمه مار و عقربه.

کیانا-عه! خوبه مار و عقربیم که دیشب آوردیش انیجا؛ اگر رفیق بودیم الان ختنه سورون بچه ات از رفیقات بود.

علی-اصلا کی گفت ملودی با منه؟

قلبم هری ریخت!!!! واای فکر اینجارو نکرده بودم!!

سپهر-داداش تو هنوز چتی نه؟ سویچ ملودی، موبایلش، موبایل تو همه چی توی سالن بالا جا مونده بود...

«علی گیج گفت:» موبایلم؟

سپهر-وقتی از اون همه آدم فقط شماها از خودتون چیزی جا گذاشتید و کفشای تو جلوی دره یعنی ملودی با تو هست. آقا چه مبادی آدابم هست کفشاشو دراورده رفته تو.

«خنده ام گرفت و زیر لب گفتم:» نوخاله؛ فکر چیارو کرده!

کیانا-نکن علی اَح، بزار ببینم چه بلایی سرش آوردی.

علی-برو براش لباس بیار.

سپهر با تعجب و بلند گفت:

-وحشی لباساشم پاره کردی؟!!!

«جلوی دهنمو گرفتم تا فقط صدای خنده ام بیرون نره»

کیانا-عوضی؛ برات متاسفم.

سپهر-اینا لباساشون خارجیه جنسش خیلی محکمه چطور...

علی-خفه شو دو دقیقه؛ دو دقیقه خفه شو ببینم می تونی؟

صدای در اومد و سریع توی تخت برگشت و زانوهامو بغل کردم.

حالا اشکمم نمی اومد چطوری ادای گریه دربیارم؟

به یه جا زل زدم..آره...آره گریه بسه.

گویا سپهر هم رفت و علی بعد از چند دقیقه توی اتاق اومد. توی دستش یه لیوان آب بود و رو به من گفت:

-ملودی؟ بگیر...

خودمو آروم به طرفین تکون دادم و گفتم:

-بابام...بابام یه تار موهامون بیرون میاد، دنبالمون می کنه. مینو واسه اینکه از دستش خلاص بشه رفته زن دوم شده، اونم بابامو توی عمل شده گذاشت، بابام سه سال باهاش قهر بود. سر مینو تهدیدمون کرد و گفت:" کج برید سرتونو روی سینه اتون می زارم، خودم براتون شوهر انتخاب می کنم، قبل اینکه طرف بیاد ببرتتون خودم می برمتون گواهی بگیرم وای به حالتون مثل خواهرتون غلط بی جا کرده باشید"

«با وحشت به علی نگاه کردم و ادامه دادم:»

می ترسیدم قبلا فقط ازین میترسیدم که ،ساسان...یه روز رو کنه و بابام بیچاره ام کنه. من که همه چی، دلمو، فکرمو...

«به علی نگاه کردم:»

_بهش باخته بودم، اگر به بابام می گفت((دخترت با من بوده و دوست دختر من بوده بابام عصبانی می شد و خدا می دونست چه تصمیمی برام می گرفت، زن...زن دوم بابام....

علی-چی؟!!!!چی؟ زن دوم؟ هه! بابا شماها خیلی باحالید!

-رعنا...اون....اون انگار بخشی از من بود!!! یعنی بابا هر کاری توی زندگیش کرده بود، زندگی تو کاسه ی دختراش گذاشته بود.

رعنا...رعنای بیچاره یه فروشنده ساده توی یکی از مغازه های پاساژ بابا بود.

مغازه و جنس از خود بابا بود و اینطوری اجاره می داد، در اصل مستاجراش فروشنده هاش بودن که باید ماهیانه یه مبلغی رو به بابا می دادن و بابا جای رهن ازشون سفته می گرفته. رعنا چند ماه نمی تونه پرداخت کنه و بابا میره سراغش تا اجاره اشو بگیره که رعنا اون زمان نامزد بود و پول جهیزیه نداشت. می خواست کلیه اشو برای جهیزیه بفروشه.

به نظر ما خیلی احمقانه است.

به علی نگاه کردم، به تلخی اخم کرده بود، سرمو به طرفیت تکون دادم و ادامه دادم:

-اما باید جای طرف باشی که ببینی برای چی می خواد این کارو بکنه؟ مگه خونه ی خانواده اش چیه؟ مگه طرفش کیه؟

رعنا پیش برادرش بزرگ شده بودف حالا یه خانواده ی کمناسب و خوب اومده بودن و رعنا باهاش نامزد کرده بود، عاشقش شده بود و دوسش داشت ولی برادرش به خاطر جهزیه می خواست نامزدی رو به هم بزنه. رعنا اجاره هارو وسایل می خریده تا برادرش نامزدی رو به هم نزنه و زعنا هم از بابا مهلت می خواد.

علی پشت به من لبه ی تخت نشست و با همون اخم به زمین خیره شد.

-بعد بابای من جای مهلت بهش میگه من جهزیه اتو تمام و کمال میدم، اینجارو هم یه سال بلاعوض بهت رهن میدم.

«علی برگشت نگام کرد و گفتم:» بدون هیچ سهمی از فروش! رعنای بدبخت فکر می کنه بابای من از روی خیرخواهی اینو میگه.

علی جا خورده نگام کرد و باز اخماش توی هم رفت.

-اما بابا بهش میگه با من باش برای اون مدت زمانی که من می خوام بعد حتی خرج عملتم خودم میدم.

علی با نفرت نگاه ازم گرفت، ملافه رو بیشتر دور خودم گرفتم، انگار حرفای ساسان به من بود!

-اینارو هیچکس جز من نمی دونه، به من هم ساسان گفته بود یعنی بابا کاشته و ما داریم برداشت می کنیم؛ رعنا باید از خونه ی برادرش می رفته چون چند سال اونجا بوده و زن برادرش به هر حربه ای بوده می خواسته اونو بیرون کنه حتی تا اینجا تهمت دزدی بهش زده بوده، برادرشو،یعنی برادر خوده زن داداشه ها، سر رعنا میاره...رعنا هم نامزدشو دوست داشته و می خواسته با اون ازدواج کنه، حالا جریان خانواده ی نامزدش و نارضایتی اونا و اُرد ناشتا هاشون به کنار، رعنا فقط هجده نوزده سال داشته و شاید منم جای اون بودم صاحب کارمو انتخاب می کردم؛ انتخاب می کنه و بابا هم به قولش عمل می کنه، انگاری وسایلاشو می خریده و همه ی خرید هارو توی یکی از خونه ها می زاشته، تموم سفته هایی که رعنا بابت اجاره به بابام داده بود هم بابا بهش میده که به رعنا اطمینان بده...

علی از حالت خمیده که به جلو خودشو کش داده بود و آرنج هاشو سر زانوهاش گذاشته بود، صاف شد و با همون چهره ی پر جذبه بهم نگاه کرد و آروم گفتم:

-رعنا حامله میشه.

علی با یه زهرخند از جاش بند شد و آهسته گفتم:

-این منم شاید!

«آروم گفت:» حاجی دست به خیرش زیاده.

-مامانم می فهمه، نمی خوام بگم چه ها شد ولی ما از اون سال ها دیگه زندگی نداریم، رعنا رو می زنه، مامانم می زندش از قصد که بچه اش بیفته، آبروی رعنا رو می بره توی کل پاساژ...جلوی خانواده و مردم و... رعنا رو می برن بیمارستان.

«علی یکه خورده نگام کرد و ادامه دادم:» نمی دونم یه مشکلی بود و یه چیزی میشه که رعنا بعد از اون سقط مشکل پیدا کرده و دیگه باردار نمیشه، بابام از رعنا حرفی نمیزنه...

«علی شاکی گفت:» اون ساسان بی شرف از کجا می دونه؟

-من نمی دونم!!!!

با نگاه تیره و عصبی بهم زل زد و گفتم:

-بابام سر این اتفاقا جلوی همه می ایسته چون زندگی رعنا رو اون ازش گرفته بود، نمی زاره برادر رعنا حتی انگشتش به رعنا بخوره..

-هه!! چه دلاور!

کاش یکی هم جلوی همه واسه من می استاد وقتی بیمارستان بودم. هیچ کس مقابل بقیه نایستاد و فقط حرف و سرزنش شنیدم.

-باباتم عقدش کرد؛ برد توی همون خونه نه؟

سری به تایید تکون دادم:

-بابام از کارای خوداش بیشتر می ترسید، از سر رعنا همش می گفت من خودم گرگم کسی بخواد منو دور بزنه من میدونمو اون ولی مینو صاف توی کاسه ی بابام گذاشت، دیگه بابام جری تر شده بود و می گفت: می برمتون پزشک قانونی و پدرتونو درمیارم اگه کج برید. منو مهتاب شیطنت های خودمونو داشتیم اما جرئت نمی کردیم پا فراتر بزاریم، بابام قبل عقد مهتاب واقعا بردش دکتر و حتی به دکتر گفته بود اگر حتی یه خطای کوچیکم کرده باید بگه.

«علی با حرص گفت:»

_ بابات خودش ته آدم بداست واسه کی جانماز آب می کشه؟

با بغض شونه بالا دادم و علی باز پشت کرده به من روی لبه ی تخت نشست.

-علی؟ من...من باید یه دارویی چیزی بخورم.

برگشت از گوشه ی شونه اش بهم نگاه کرد:

-چه دارویی؟

بالاخره زور زدم و یه قطره اشک از چشم چپم فرو ریخت و گفتم:

-ضد بارداری..تو دیشب...

باز سرخ شد، سرخ نه سیاه شد! از جا بلند شد و عرض اتاقو بالا پایین می کرد و عصبی نفس می کشید. یاد حرف آخر علی افتادم.

ناامید و افسرده حال بهش نگاه کردم و سرمو به زیر انداختم، قلبم سنگین بود، این ادا نبود دیگه احوال خودم بود.

بابام ته آدم بدا بود؟ واسه همین هممون گرفتاریم؟ یه جا شنیده بودم وقتی یه کاری میکنید خیلی هوشیار باشید چون ممکنه کار شما تا نسل های بعدتونو مسموم کنه،دلم گواه میداد،گواهی که خیلی خوشایند نبود،انسان همیشه بنا بر فطرتش میدونه چی بده چی خوب و من میدونستم دارم خطا میکنم اما خودمو گول میزدم وبه خودم میگفتم

شاید رعنا هم راضی به اون اوصاف بوده! یعنی این حق ماست؟ گناه کنم و خودم بفهمم تخطی بوده و بگم تقاص رعناست ،بگم تقصیر باباست؟من از بابا هم بدترم چون حداقل اون به رعنا خط خواستشو نشون داد اما من چی؟

از خطام میترسیدم ،اما جسورانه ادامه میدادم،خود درگیری من بدتر از همه چیز بود چیزی بین عذاب وجدان ،خودخواهی،چیزی بین غرور و ترس..

صدای زنگ اومد و چنان پریدم که علی یه آن جا خورد و اخماش جای خشم رنگ ناراحتی و غم گرفت و گفت:

-حتما کیانا و سپهرن.

ملافه رو بیشتر دور خودم جمع کردم و علی بیرون رفت. احمق چرا رعنا رو تعریف کردی؟

اصلا چی می خواستی بگی چی شد!!! الان زیرش بزنه چی؟ علی غیرتیه، حداقل شیر پاک خورده است، تو از کجا می شناسی؟ همین شیر پاک خورده دیشب از خودش خارج شده بود.

وقتی هم مست بود هیز نبود!!! ای خدا من چرا اینطوری ام؟ یعنی الان باید به نوع نگاه علی هم فکر کنم و خوشم بیاد؟

باز صداشون بالا رفته بود.

کیانا تهدید می کرد و علی سرکوب می کرد و سپهر هم میانجگری می کرد.

علی، سپهر رو سرزنش می کرد.

صورتمو میون دستام گرفتم و فکر کردم اگر علی هم نشه چه خاکی توی سرم بریزم؟!!!

یهو در باز شد و باز به ضرب بسته شد. با وحشت به در نگاه کردم و علی با لحن پر حرص گفت:

-بری بینیش که بری بزاری کف دست کی؟

کیانا-علی تو خیلی عوضی هستی! من باید کار تورو رسانه ای کنم اما یه طرف قضیه دخترخاله ی منه، تو فکر کردی چون بهت گفت:" ساسان همه زندگیمو گرفت...."

بدو ملودی...بدو داره سوتی میده... بلند شدم وبه سمت در رفتم و بازش کردم.

پشت علی رو به من بود و جلوی در ایستاده بود.

کیانا ساکت شد و علی برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-واسه چی....

کیانا-وا....واااای....

چشمای کیانا رو دیدم که با دیدنم شبیه غروب جمعه، غمگین و محزون شد و ناگهان خشم زیادی توی چشماش دوید و به سمت علی هجوم آورد و در حالی که می زدش جیغ زد:

-کثـــافت، تو ازش چیزی نزاشتی دیگه...ملودی کجاست؟ ملودی کو...تو کشتیش...

سپهر هم جلو اومد، نمی دونم به حال خودم گریه می کردم یا علی؟ شایدم باورم شده بود و گریه می کردم...باورم شده بود چون دلم می خواست یکی اینطوری در برابر ساسان ازم دفاع کنه...

سپهر جلوی کیانا رو گرفته بود. علی هیچی نمی گفت و حتی جلوی دستای کیانا رو هم نمی گرفت.

منم همونطوری با اون ملافه پشت علی ایستاده بودم و سرمو به زیر بود و گریه می کردم.

از خودم بدم میومد؛ با علی چه کردم؟ من از بابامم بدترم! خدایا حقش نبود می دونم، جبران می کنم...جبران می کنم...علی با صدای دورگه درحالی که از جلوی شونه اش بهم نگاه می کرد گفت:

-برو توی اتاق.

یه قدم به عقب رفتم و گفت:

-لباساشو بده بپوشه.

کیانا-علی به خدا تو باید حکمت قضای باشه چطوری دلت اومد اینطوری سیاه و کبودش کنی؟ بره خونه بگه چی شده؟ هرکی ببینتش می فهمه که یکی بلا سرش آورده.

علی لباسامو بهم داد و گفت:

-بپوش.

بعد در اتاقو بست و خودش بیرون موند و گفت:

-کیانا من توی عمرم به هیچ دختری ظلم نکردم و وادار به کاری نکردمش، من اصلا یادم نمیاد دیشب چی شده، انگار مرده بودم، الان جز صدای ملودی و جیغش هیچی توی گوش من نیست.

صدای گریه ی کیانا میومد.

سپهر-الان به خاله ات اینا چی گفتی؟

کیانا-گفتم می برم خونه ی خودم اما خونه ی ما هم مامانم هست.

هرکی ملودی رو ببینه می فهمه. روی گردنش جای دستای علیه، پیشونیش زخمه...انگار گرفتن زدنش، علی به خدا من باورم نمیشه تو انقدر حیوونی؟

ملودی ببین علی چقدر داره حرف می شنوه! ازت متنفرم که انقدر می تونی نامرد باشی. لبه ی تخت نشستم که کیانا بلند گفت:

-چی؟!!!

علی-من پاش هستم، من درستش می کنم.

با شوق از جا بلند شدم و لبمو با شور به دندون گرفتم.

کیانا-احمق بی شعور..تو آدمی؟ اومد بهت التماس کرد فکر کردی کی هستی...

«علی داد زد:»

کیانا من می دونم هیچ گهی هستم،الان گند زدم؟ توبه به خاک مادرم که می خوام دنیا نباشه که من اینطوری دارم قسم می خورم که من لب به زهرماری نمی زنم که اینطوری بشه، تو فکر می کنی حال من خوبه؟ من خواهر دارم، دارم دیوونه می شم یکی اگر به خواهر من دست بزنه من می کشمش، من اگر هوشیار بودم خودمو خلاص می کردم ولی دست به دختر مردم نمی زدم، من اگر عوضی بودم که اون پیشنهاد اول شما قبول می کردم فکر نمی کردم ممکنه احساسات یکی دو روزه اش باشه و خیال پردازی کنه.

سپهر_ داداش اون که عوضی بازی نبود...

علی-سپهر دهنتو ببند از دست تو انقدر شکارم که می تونم با یه مشت بفرستمت اون دنیا؛ بی عقل.

سپهر_ به من چه!

علی-تو جیب آدمی که تا خرخره خورده، کلید واحد می زارن؟ به تو چه ؟همه ی اینا تقصیر توئه، اون از اون که از اول اومد به من چسبید(منظورش من بودم) و این از تو. خودمم که معلوم نبود چم بود!! مشروبای توی شل مغز قرص توش بوده، حال من طبیعی نبود! مگه بار اول بود که می خوردم؟ چرا باید اینطوری بشم که نفهمم چه غلطی کردم؟

سپهر-داداش می خوای من برم بگیرمش؟ داری همه چیو گردن من می ندازی بگو دیشبم من توی اتاق بودم تو خواب بودی.

علی-خفه شو دیگه...کجا؟

کیانا-برم کمکمش کنم.

کیانا توی اتاق اومد، لباسامو پوشیده بودم و روی تخت نشسته بودم.

غمگین نگاش کردم، حالا چطوری به این بفهمونم که علی نمی دونه من با ساسان رابطه داشتم؟ کیانا منو توی بغلش گرفت و گفت:

-همه چی درست میشه، به هر حال علی رو می خواستیم کنار تو قرار بدیم، درسته غلط زیادی کرد اما....هووف خدایا چی میگم مگه میشه از همچین چیزی چشم پوشوند؟

الهی بمیرم برات، نباید دیشب می رفتم، باید توروهم با خودم می بردم، دیشب چی شد؟

-کیانا....من....

کیانا-الهی بمیرم صداشو ببین، انقدر جیغ زدی صدا دیگه نداری.

گوشی کیانا زنگ خورد، به صفحه اش نگاه کرد و گفت:

-مامانمه...الان برمی گردم.

از جاش بلند شد و توی اتاق دیگه رفت تا صحبت کنه.

موهام کلافه ام کرده بود و دلم می خواست یه قیچی بیارم و کوتاهشون کنم ،تز اکستنشنو از کجا اوردم؟چقدر سرم درد می کنه واقعا هیچی طبیعیش نیست!گند زدی به زندگی یه آدم و به فکر موهاتی؟!حالا الان چیکار کنم؟این همه تنقشا کشیدم که علیُ بیارم تو رابطه با خودم تازه عذاب وجدان گرفتم؟

علی ته تهش میخواد بشه یه کارمند من اونو صاحب کسب میکنم...هه ،اره ملودی رو کارات ماله بکش تا اروم بشی ....

در باز شد و فکر کردم کیاناست ولی علی رو توی چارچوب در دیدم.

با اخم و ناراحتی رو ازش برگردوندم.

-توی اینترنت سرچ کردم، به دکتر نیازی نیست باید دوتا قرص بخوری، سپهرو می فرستم بخره.

بهش نگاه کردم طفلی علی تو اینترنت سرچ کرد تا اینو بفهمه ،اون شبیه پسرایی که میشناختم نبود به خودم مسلط تر شدم و با اخم و تلخی گفتم:

-به سپهر بگی برو قرص بگیر حامله نشه؟ دیگه بیشتر از این منو بی آبرو نکن، علی!

علی سرشو به زیر انداخت و گفت:

-باشه الان خودم میرم؛ پاشو یه چیز بخور رنگت پریده.

با همون صدا و بغض تصنعیم گفتم:

-چی؟ فقط زهر هلائک باید بخورم.

علی با اینکه عصبی بود و خشمشو با مشتی که داشت می لرزید داشت کنترل می کرد، گفت:

-ملودی من عوضی نیستم،به روح مادرم قسم ،قدر تو دارم عذاب می کشم، من آدم این کارا نبودم مغزم داره می ترکه...

با شست و انگشت اشاره اش شقیقه اشو فشار دادو گفت:

_حالم ....حالم از خودم...داره بهم میخوره....چرا چیزی یادم نیست؟چطور اینطوری شد؟!!!!

ملودی چرا صاف صاف نگاش می کنی؟ گریه کن...گریه ام نمیاد دیگه خشک شده! دستامو روی گوشام گذاشتم و گفتم:

-علی حرف نزن...علی هیچی نگو...سرم از همه چی پره.

از تو از...از بابام که انگار رعنا افتاده به جون من، از ساسان که مثلا می خواستم...می خواستم بگم من....

«سرمو به طرفین تکون دادم:»

من حالم خوبه....حالم...

«دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم:»

حالم از همه از خودم هم به هم می خوره.

علی سرشو جوری به زیر انداخته بود که چونه اش به قفسه ی سینه اش چسبیده بود.

با صدای دروگه و بغض آلود، آروم گفت:

-ببخشید ببخشید...

قبل از اینکه بغضش بترکه از چارچوب در خارج شد و رفت. دلم برای حالش می سوخت، کف دستمو روی چشمام کشیدم، عذاب وجدان زهرآلود روحمو درگیر می کرد، چهره ی علی شبیه یه تیغ توی گلوم بود....

من شبیه بابام...من شبیه اونم، اون با رعنا، من با علی...علی...علی...شاید رفت و دیگه نیاد...علی میاد، علی غیرتیه، آدمه...مَرد...خودشم می دونه کاری نمی کرده برای همین داره داغون میشه.

کیانا در اتاقو باز کرد.

شبیه یه جاسوس شدم بین خودی ها، دارم به همه نارو می زنم،حتی به کیانا که انقدر هوامو داشته.

کیانا با غصه نگام کرد، چشمام تار میدیدش، این دختر همیشه هوادارم بوده، داره به خاطر من غصه می خوره و من دارم پشت هم بهش دروغ میگم....

منو به آغوش کشید و دلم از کار خودم ترکید.

با گریه گفتم:

-ببخشید...ببخشید...من آدم خوبی نیستم.

کیانا-تقصیر تو نیست...تقصیر تو نبود.

«سپهر توی اتاق اومد و گفت:» علی رفت.

کیانا یکه خورده گفت:

-کجا رفت؟

-من بهش گفتم.

سپهر جا خورده گفت:

-تو گفتی بره؟ اسکلمون کردی؟

کیانا-کجا بره؟!!!

-بره....

«به سپهر نگاه کردم و بعد رو به کیانا گفتم:» قرص بگیره.

کیانا محکم لبشو گزید و گفت:

-خاک بر سرش((زمزمه وار و پر افسوس تکرار کرد)):خاک بر سرش...

سپهر-برم از بالا ببینم چیزی هست بیارم، یخچال اینجا خاموشه.

کیانا-اینجارو چند وقت کرایه کردی؟

سپهر-تا امشبه.

کیانا-مامانم با آقا تقی داره میره سفر می برمت خونه ی خودم، به مادرت زنگ می زنم میگم من تنهام تو رو بردم خونه امون.

-گوشیم کجاست؟

سپهر-گوشیت توی کیفت بود..

به کیانا نگاه کرد، چشمامو براش درشت کردم، چرا داره سوتی میده؟

سپهر-خوبه کسی به کیف و گوشیت دست نزده.

کیانا-باید با هم حرف بزنیم؛ من یه تماس با مادرت بگیرم.

-بگو گوشیش خراب شده، الان حتما بهم زنگ زده و من جواب ندادم.

کیانا سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

با صدای خفه و تشر گفتم:

-خنگی؟ داری میگی توی کیفت جا گذاشتی؟

سپهر-نوچ جمع کردم دیگه...تو اسکولی؟ گوشیتو جا گذاشتی بعد فقط سویچو برداشته، گردنت چه کبود شده.

-داشتی خفه ام می کرد حالا چه بد کبود شده؟

سپهر-شنیدی چی گفت؟ گفت پاتم به خدا منم«با خنده گفت:» عاشقش شدم.

«با حرص گفتم:» حالا هرهر بخند بفهمند.

سپهر-حال کردی؟

«به خودش اشاره کرد:»

_ داداشت این کاره است.

-دیشب چطوری درو قفل کردی؟ از کجا رفتی؟ تراس؟

-کار باید تمیز باشه.

-گوشیمو میاری؛ زانوم و پیشونیم داره می ترکه.

-واسه خود زنیه.

سپهر از اتاق بیرون رفت، باید دراز بکشم، اینطوری صاف صاف بشینیم فکر می کنه حالم خوبه! سپهر به اتاق برگشت و یکه خورده گفت:

-چرا ولو شدی؟

-صاف صاف بشینم که شک می کنه.

صدای در اتاق اومد و سپهر اشاره کرد هیچی نگم. گوشیمو

به سمتم گرفت و گفت:

-بیا.

گوشیمو گرفتم و دیدم خاموشه.

-شارژش تموم شده.

سپهر-برم شارژر بیارم.

سپهر که رفت رو به کیانا گفتم:

-کیانا گوش کن چی میگم، علی فکر می کنه من قبلا با کسی نبودم؛ اینو از حرفاش فهمیدم.

کیانا یکه خورده گفت:

-وا!! مگه میشه؟

-علی که چیزی یادش نیست، منظورم از کار دیشبشه...می ترسم بفهمه با ساسان بودم بعد بیاد تهمت هم بهم بزنه که تو خودت اومدی، یادش نیست چیکارم کرده.

«به گردنم اشاره کردم و ادامه دادم:»

_ صدامو ببین.

«مچمو نشونش دادم:»

_ نگاه یه جا سالم نزاشته.

کیانا-خدا لعنتش کنه.

خدا نکنه بیچاره علی!!!خدا منو لعنت کنه کیانا به سمت پنجره رفت و پنجره رو باز کرد و گفت:

-علی گفته پای کارش هست.

-کیانا دیشب از جلوی چشمم دور نمیشه، باورم نمیشه اون اتفاقا سر من اومد.

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-نباید نزدکیش می رفتی، تو تا از راه رسیدی به علی آویزون شدی و رفتی توی بغلش رقصیدی، خب این پسر جوونه، فکر کردی پس می زنه؟ حالا میگی نمی دونستم من قبلا با ساسان بودم، اگر می دونست مست نکرده می کشیدت اینجا، حالا حالاها کابوس داری! خیلی بدن سالمی داشتی از زمین و زمان استرس می گرفتی یا می رفتی توالت یا غش می کردی، از حالا به بعد خدا می دونه چه می کنی!

-تموم تنم درد می کنه، نمی دونی چقدر کتک خوردم...کمکم کن بلند بشم.

به کمکش از جا بلند شدم و گفت:

-مادرت خیلی نگران بود گفتم دستشویی رفتی. یکم صدات باز شد بهش زنگ بزن.

از دیروز هیچی نخورده بودم.

دستشویی رفتم، سرگیجه ولم نمی کرد و همه جارو یهو سیاه دیدم ومستلزم دروغ گفتن یه حجم زیادی از استرسه بخصوص اون نقشه ای که من کشیده بودم؛ برای اینکه زمین نخورم کف دستشویی نشستم. فشارم افت کرده بود...کیانا رو صدا زدم.

کیانا در دستشویی رو باز کرد و با دیدنم جیغ کوتاهی زد و گفت:

-چی شد؟!

صدای علی هم اومد و گفت:

-چی شده؟

کیانا-پشت دره نمی بینم؛ ملودی خوبی؟

خودمو عقب تر کشیدم و کیانا درو هول داد و داخل اومد.

-چی شد؟

-سرم گیج میره....

علی جلوی در ایستاده بود و رو به کیانا گفت:

-بیا برو یه آب قندی چیزی بیار فشارش افتاده ساعت دوازده ظهره از دیشب چیزی نخوره؛ برو بیرون من بلندش می کنم.

کیانا از دستشویی بیرون اومد و گفت:

-سپهر رفت یه چیزی بیاره، رفت بالا گیر کرده.

علی وارد دستشویی شد و جلوی روم چنباتمه زد و گفت:

-دستتو بنداز دور گردنم.

علی فکر می کرد دیشب با من بوده اما خودم که می دونستم با اون نبودم! این آغوش...آغوش اون بود...روی دستشا بلندم کرد.

گوشم به سینه ی چپش چسبیده بود و صدای قلبشو می شنیدم، یه هرمی تنش داشت، انگار همه چی توی سرم شبیه یه تیتر ذخیره می شد، صدای قلبش، تب تنش، صدای نفسش....منو روی کاناپه گذاشت و سپهر هم اومد و گفت:

-عه! چی شد؟

کیانا-رفت دستشویی فشارش افتاد.

سپهر-چرا؟ فشارت توی شکمت بود؟

کیانا-چقدر بی شعوری سپهر.

با ضرب کیسه ی خوراکی هارو از سپهر گرفت و به سمتم اومد. لیوان آب قندو به سمتم گرفت و کمکم کرد نیم خیز بشم و بخورم.

علی جعبه ی قرصو بهم داد و گفت:

-وایسا با اینا بخور.

الکی قرص بخورم؟ نخوری که ضایعست! این قرص خیلی ضرر داره تو سال میشه فقط دو بار ازش خورد! تو الان به فکر دفعه بعدی؟ نه بابا چه دفعه بعدی؟ قرصو باز کردم و خوردم.

به هیچکدومشون نگاه نکردم و قلوپ های بزرگ آب قندو بلعیدم.

چشمامو محکم بسته بودم و کیانا موهامو نوازش می کرد. لیوانو ازم گرفت و سپهر گفت:

-برم ناهار بگیرم.

سپهر که رفت، یه سکوت پر زوری دهن همه امونو گرفته بود، من دستامو روی چشمام گذاشته بودم و نفسای آه شکل می کشیدم، حتی نمی دونستم توی چنین وضعیتی دخترا چه عکس عملی دارن!!! سوتی رفتاری ندادم؟به اندازه ی کافی گریه کردم؟یهو کولی بازی در بیارم؟نه شاید علی عصبی بشه

علی-میشنوم! چی کار باید بکنم؟

دستامو از روی چشمم برداشتم و اول یکه خورده نگاش کردم و بعد متعجب به کیانا چشم دوختم. چی گفت؟

علی-قرار بود که کنارت قرار بگیرم، تو اینو می خواستی...

علی سرش به زیر بود و تا زیر چونه اش چنان قرمز شده بود که رگ های گردنش متورم شده بودن، انگار که با زبون بی زبونی می گفت که چقدر عصبیه! حرف زدن براش مشکل بود، یه جمله می گفت و یه نفس می گرفت!

سرشو بالا آورد و نگاهم به چشمای قرمزش افتاد، رفته بیرون گریه کرده؟ مگه پسرا واسه همچین چیزی گریه می کنند؟ شاید از قماش علی آره!! چون از نظر اون زندگی یه دخترو گرفته. علی همینطور که بهم خیره بود گفت:

-تو اینو می خواستی و من رد می کردم اما الان وضعیت فرق کرده، من آدم دو رویی نیستم، خطا کردم، غلط کردم باید جبران کنم، باید پای کارم بایستم، نمی خوام آهت دامن خواهرامو بگیره، مکافاتو باید خودم جواب بدم! این مصیبتو خودم سرت آوردم و خودم درست می کنم.

کیانا به من زل زده بود. حالا انقدر به علی نگاه کن تا شَستش خبردار بشه که گولش زدی! سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-کاش دیروز بازم کیفمو می زدن، اینطوری نمی اومد تولد سپهر، نمی خواستم این بلا سرم بیاد که تو راضی بشی، نمی خواستم وادار به کاری کنمت و فقط می خواستم تا زمانی که ایرانم نقش نامزدو برام بازی کنی تا ساسانو...

ملودی دهنتو ببند! الان انقدر توضیح بی جا میدی که سوتی بِدی....رومو برگرداندم و لبامو محکم روی هم گذاشتم.

نامزد چیه؟ ساسان پرونده رو، رو کنه بابا منو عید قربون ضبح می کنه!

گوشی کیانا زنگ خورد، متعجب به صفحه ی گوشی نگاه کرد و یکه خورده گفت:

-این با من چیکار داره؟

-کی؟

کیانا-ساسانه.

قلبم هری ریخت، یه آن اومدم بلند بشم که نگام به علی افتاد که بهم زل زده بود.

الان یه مشت حواله ام می کنه! سرجام نشستم و گفتم:

-مگه بلاکش نکرده بودی؟

کیانا-به من زنگ نمی زد که بلاکش کنم، الان واسه چی زنگ زده؟ شاید از مهتاب خبری می خواد بده؛ من حلش می کنم...

بلند شد و چشمام همراه کیانا بود. تماسو باز کرد و گفت:

-بله؟....

کیانا توی جاش ایستاد و به سمت من نگاه کرد و خطاب به ساسان گفت:

-به تو چه چرا گوشی ملودی خاموشه؟ مگه باید به تو جواب پس بده....

«کیانا شاکی گفت:» نه بابا؟ اونوقت شما کی باشی که ملودی همیشه باید جوابتو بده؟

به علی نگاه کردم، کیانا پشت مبل علی ایستاده بود و حرف می زد. علی به کیانا نگاه نمی کرد اما به من زل زده بود. آروم گفت:

-باهاش در ارتباطی؟

-من؟ نه! معلومه که نه! اون نامزد کرده من برای چی باید باهاش در ارتباط باشم؟

علی-واسه چی دنبالته؟

-چون مریضه، از آزار دیگران لذت می بره.

کیانا-برو گمشو بابا، ملودی...

«مکث کرد و ادامه داد:»

کسی توی زندگیش، پاتو از زندگیش بیرون بکش، دیگه صنمی با هم ندارید که واسه گند کاریای تو بخواد کسیو دور بزنه، دیگه ام شماره تو روی گوشیم نبینم که میرم به عنوان مزاحم ازت شکایت می کنم.

کیانا تماسو قطع کرد و رو به من گفت:

-این دیگه چقدر پر روئه! میگه بابات انگار امروز ازش یه امضای سندی...نمیدونم چی گرفته که محضری هم بوده، میگه ملودی بگو باید...فکر کن میگه باید برام بیارتش وگرنه هرچی دیده از چشم خودش دیده.

((یـــــــــه ملودی داره پرونده رو میگه، کثافت...فقط رو دنده ی سوءاستفاده است یکم معرفت نداره، آخه من عاشق چیه این نامرد شدم؟ با تردید به علی و کیانا نگاه کردم. حتما بازم بهت زنگ می زنه، بابا کم بود علی هم اضافه شد!

شنیده بودم که وقتی یه دروغ میگی برای پوشندنش باید هزاران دروغ دیگه بگی و مابین این دروغ ها زندگی یکی هم نابود می کنی مثل علی..واسه همین دروغ گو دشمن خداست، ای خـــدا من خودم شیطان رجیم حالا این وسط یاد چیا افتادم!!

چرا ساسان عذاب وجدان نمیگیره که انقدر ظالمه؟ شیطونه میگه برم سراغ نامزدش بگم با من بوده ها. اونم بیاد به علی بگه! به علی نگاه کردم و دلم زیر و رو شد، اخه اون ایده ی خون چی بود که من دادم؟ خاک بر سرم خاک...خاک...علی مگه سوءتفاهم و ببخشید و اشتباه کردم حالیشه؟ علی می کشتم از قیافه اش معلومه.

با اخمای تو هم از گنگی گفت:

علی-چیه؟

دستپاچه گفتم:

-وای من حالم خوب نیست، می خوام برم خونه امون...کیانا پاشو.

کیانا-نکنه قرص خوردی حالت بده هان؟

-چی؟ نه واسه اون نیست...نمی خوام اینجا باشم، بیشتر استرس می گیرم.

علی-چرا حرف این یارو میشه تو اینطوری می کنی؟

کیانا دستای لرزونمو گرفت و گفت:

-ملودی اضطرابیه، همیشه به خاطر استرس یه بلایی سرش میاد...خاله ام چند بار پیگیر درمانش شده اما....

کیانا پالتومو بالا گرفت تا بپوشم.

-من باید برم دستشویی.

علی-چرا انقدر دستشویی میری؟ دکتر نباید ببریم؟ من از این چیزا سر در نمیارم. منظورم اینه که واسه دیشبه...

این بنده خدارو نگاه کن میگه واسه دیشبه!! حالا فکر می کنه دختر پاک شهر زیر دستش بوده...صدای کیانا رو شنیدم که گفت:

-نه واسه دیشب....یعنی مشکل روده ایه.

حتی صدای علی رو هم از توالت شنیدم که گفت:

-این چرا انقدر مشکل داره؟

کیانا-میای می فهمی درک می کنی! ملودی زندگی آشفته ای داره، مطمئنا توی آشفتگی کسی جون سالم به در نمی بره، یا به روان می خوره یا جسم یا به هر دو.

صدای سپهر هم به جمع اضافه شد.

اونا ناهار می خوردن و من هنوز توی توالت بودم.

علی-کیانا برو ببین خوبه!

سپهر-نه اون همین مدلیه.

علی-تو اینم می دونی؟ داداششی؟ آره داداش ناتنی چیزی هستی لابد، اینا خانواده اشون همش کارکتر های اصل و فرع داره.

سپهر_نه من...من خیلی ساله می شناسمشون.

علی-با اون باباش تو چطور همه اشونو می شناسی؟

سپهر-نه دیگه حالا آقا هاتف خیلی گیر هست ولی من آشنام، بابام با آقا هاتف خیلی عیاق بوده.

کیانا-چی بوده؟ ولله تو به اینا چسبیدی بابات یه طرح پول ساز به عمو هاتف داد و عموهاتف سرمایه داد و اجرا شد، تو هم اونجا بودی...

سپهر-تو کجا بودی؟ تو اصلا بودی وقتی ماها آقا هاتفو می پیچوندیم؟

از توالت داد زدم:

-سپهر گل بگیر دهنتو.

همه ساکت شدن. علی خیلی ذهنیت خوبی داره حالا سپهر داره با کیانا کل می ندازه؛ گند بزنن به زندگی من.

علی-سرم داره می ترکه! فکر می کنم افتادم روی یه سیاره دیگه.

سپهر با خنده گفت:

-داداش اسم اون سیاره توانگرِ (فامیلی منو می گفت)، تازه یه موجود روی این سیاره هست که اسمش مهتابِ،خواهر ملودیه، علی اگر دعواتون شد توروجون سپهر قول بده فقط توی دهنش بزنی.

کیانا و سپهر خندیدن و علی شاکی گفت:

-مرتیکه زندگی مارو تو روی هوا فرستادی حالا راهکار و چارت عملیات میدی هرهر می خندی؟

سپهر-من چه بدبختم گیر شماها افتادم؛ یعنی هرکی هرکاری کنه میگه تقصیر سپهره.

از دستشویی بیرون اومدم و رو به کیانا گفتم:

-کیانا من حالم خوب نیست باید دارو بخورم.

کیانا-تو که غذا نخوردی!برای همین درد داری.

نیم نگاهی به علی کردم و گفتم:

-کیانا حالم خوب نیست، به گرسنگی ربطی نداره...

میخواستم علی فکر کنه واسه دیشب حالم بده. حالا کیانا هی نسخه برام می پیچوند!

علی-کیانا تو ماشین آوردی؟

کیانا با سر جواب مثبت داد و علی گفت:

-ملودی با تو بیاد من و سپهر هم ماشین ملودی رو میاریم.

کیانا به من نگاه کرد و گفت:

-نباید حرفای ناتمومی رو تموم کنیم؟

علی-من اگر می خواستم فرار کنم الان اینجا نبودم و از اولش زیر همه چی می زدم. الان حال ملودی خوب نیست.

اون میگه حال ملودی خوب نیست من صاف صاف ایستادم نگاشون می کنم، حداقل یه کاری کنم یه حرکتی بزنم که به یه آدم بی گناه مورد تعرض واقع شده، بخورم.

همونجا کنار دیوار دستمو به دلم گرفتم و نشستم.

سپهر چنان یکه خورده نگام می کرد که انگار نه انگار شریک کارای منه!

کیانا-واه چی شدی؟ ملودی...

علی عصبی بود و داشت خودشو به زور کنترل می کرد. از صورت و صداش مشخص بود و کلافه گفت:

-پاشو ببرش خونه اتون. منو سپهر هم میاییم.

سپهر-علی؟ دکتر باید بره؟ تو که دیشب انسانی نبودی، شتری، نهنگی....

وسط حرفش بلند زد زیر خنده و علی تا تکون خورد سپهر از جا پرید و دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

-داداش من لال...لال...آ آ.

دستشو روی لبش کشید و علی شاکی نگاشو از سپهر گرفت و با تشر رو به کیانا گفت:

-دِ بجنب دیگه.

کیانا با هول گفت:

-خیله خب عه! داد می زنه..ملودی؟

کمکم کرد و زیر لب گفت:

-دهنت سرویس آدم نمی دونه بازیته یا واقعه ایه؛ خوبی؟

-دارم از درد می میرم خوبم؟

این کیانا بفهمه دیشب خودزنی بوده منو با کاراش لو میده، بهتر برای کیانا باید بیشتر فیلم بازی کنم.

ما زودتر به سمت خونه ی خونه ی خاله راهی شدیم. توی راه به مامان زنگ زدم و گفتم ساسان زنگ زده و انقدر جیغ زدم که صدام اینطوری گرفته، مامان هم باورش شد و برعکس بابا گیر نبود.

به خونه که رسیدیم به کیانا گفتم بهم یه آرامبخش بده، فقط می خواستم از شر احوالم خلاص بشم.

استرس ساسان و پرونده و نقشه ای که برای علی کشیدم...هر لحظه بیشتر وی سرم آوار می شد...نمی خواستم بازم حمله های استرسی و عصبی داشته باشم.

آرامبخشو خوردم و یه دوش گرفتم، پیشونیمو کیانا با بتادین تمیز کرد و چسب زد و بعد خوابیدم، یه خواب عمیق اما پر از کابوس های آشفته و دنباله دار.

وقتی از خواب بیدار شدم، دوازده یک نیمه شب بود و از حالی که نفسم بالا نمی اومد، کیانا رو صدا کردم تا بهم یک لقمه غذا بده.

بگذریم که بابا که بابا کله سحر دنبالمون اومد، یعنی این حجم از گیر دادان بابا مارو روانی کرده بود که الا و بلا باید خونه ی ما بیایید! دوتا دختر مجرد و تنها به چه جرئتی توی خونه باشن؟

به چه اعتمادی؟ کیانا که طبق معمول با بابا تا تونست یکه به دو کرد و آخرم بابا گفت:

-می یایید خونه ی ما وگرنه ما میاییم اونجا.

کیانا با نق و غر به اتاق برگشت و گفت:

-بیا برو به بابات بگو من بچه ی اون نیستم، پدرم یه حال از من نمی پرسه بعد شوهر خاله ام....

کیانا یه کله حرف می زد و من توی آینه به خودم نگاه می کردم که با این سر و صورت چطوری پیش بابا برم؟؟. با حرص گفتم:

-کیانا؟ یه لحظه ساکت شو! من حالا چی به بابا بگم؟ منو نگاه!

بهم نگاه کرد و گفت:

-هیچی دیگه الان فقط بادیگارد کم داریم که با دیدن تو می گیره.

لباسامو پوشیدم و شالمو سر کردم و گفتم:

-میگم دیشب پام لیز خورده خوردم لبه ی تخت.

-بگو دیگه؛ ما که سرزنش می شنویم اینم روش.

همین که بابا منو دید شروع کرد.

سرزنش برای یک دقیقه اش بود و تا خود خونه داشت صغری کبری می چید که چرا میگه ما دوتا دختر توی خونه تنها باشیم!!! کیانا وسط حرفای بابا هنزفیری توی گوشش گذاشت. بدجنس! تموم راه بابا از باید و نبایدش می گفت.

به خاطر اتفاقات جلوه داده شده سه روز دانشگاه نرفتم، توی اون سه روز علی یه بارم زنگ نزد و من دلم عین سیر و سرکه می جوشید. اگر زنگ نزنه! اگر نیاد! اگر بزاره و بره من چه خاکی توی سرم بریزم؟!!! عوضش ساسان زنگ می زد و چون توی لیست سیاهم بود فقط پیغامش برام میومد.

حالم شبیه آدمای از اینجا رونده و از اونجا مونده، بود.

ساسان که زنگ می زد خیالات برم می داشت، شاید می خواد به من برگرده، اما از مهتاب و از روی استوری هاش می دیدیم که پای نامزدش ثابته.

اون شب روی تخت دراز کشیده بودم و نگام به صفحه های مختلف مجازی بود.

فکر پیش نقشه ای بودم که برای علی کشیده بودم، سپهر می گفت آمارشو گرفته که دو سه روزه دانشگاه نمیاد.

نمی دونستم باید بهش زنگ بزنم یانه!!! سپهر می گفت به خونه اش هم سر زده و حال علی هم تعریفی نداشته و کلی هم با سپهر دعوا کرده بود.

نمی دونم چرا ته فکرم نسبت به علی یه آسودگی داشت! عجیب بود اما اون دلخوشی الکی انگار آبی رو شعله های خروشان درونم بود.

ساسان یه استوری گذاشته بود، تردید داشتم نگاه کنم یا نه.

نگاه کردم و دیدم عکس خودش و مژان نامزدش بود، یه دختر سبزه رو و مو مشکی که ساسان نسبت بهش خیلی سر بود! خودمو کنار ساسان می دیدم، می تونست انقدر بدی نکنه و من کنارش باشم.

خدایا من چطور می تونم به کسی که انقدر بهم بدی کرده فکر کنم؟چشمامو محکم بستم، دلم هر هر می ریخت، وسط دوستی ای که توی اوج بود یکدفعه منو کنار زد، یکهو....بی ارزش ترین ادم روی زمینم کرد! بعد وقتی ازش توضیح خواستم گفت:" بسه دیگه، یه مدت جاذبه داشتی تموم شدی..."

چشمامو باز کردم و یاد خنده اش بهم افتادم که لپمو کشید و بهم گفت:" موش! برو دیگه پی کارت، هوا برت نداره..."

پیامش بالای صفحه اومد، حرومزاده چقدر حلال زاده است!!! نوشته بود:

-آمارمو میگیری ولی جواب تماسمو نمیدی؟

پیامو با حرص باز کردم و ویس دادم:

-چی از جونم می خوای؟ عکستو با نامزدت می زاری به من پیام میدی؟ چقدر کثیف و دو دره بازی.

ویسم سریع سین خورد و گفت:

-ویس نفرست.

باز ویس دادم:

-چیه نمی تونی پیش اون ویس هاتو باز کنی؟

ویس تموم می شد دوباره ویس بعدی رو شروع می کردم و گفتم:

-بهش گفتی وقتی اونم مثل من به تو دلخوشه دورش می زنی و میای سراغ من و منو می بوسی؟

باز پیام زد:

-میگم ویس نفرست.

یه اموجی با اخم فرستاد و گفتم:

-دلم برای مژان می سوزه، اگر یه بار دیگه مزاحمم بشی همین پیام هارو به مژان نشون میدم.

گوشیم زنگ خورد و از هولم گوشی رو که توی دستم بود بالا پرت کردم. گوشی رو گرفتم و دیدم شماره علیه.

انقدر ذوق کردم که سریع تماسو باز کردم و بعد به خودم نهیب زدم:" بزار دوتا زنگ بخوره بعد!" چیکار کنم .....چیکار کنم قطع کنم؟ دیگه ضایع نکن جواب بده.

علی-الو؟ الو؟ ملودی؟

-علی؟((احمق ناراحت باش،بلرز،غصه دار باش ،مثلا به تو تجاوز شده ها))

علی-سلام....

-سلام...

مکث کرد و آروم گفت:

علی-شنیدم چند روزه دانشگاه نمیری؛ حالت خوبه؟

با ناراحتی تصنعی و صدای گرفته گفتم:

-تعریفی نداره.

علی-کیانا پیشته؟

-نه خونه ی خودشون رفته.

علی-باید صحبت کنیم؛ دوتایی.

-دوتایی؟

علی-نمی خوام کیانا و سپهر باشن، این مسئله من و توئه.

دلم به شور افتاد نکنه بگه نمیتونم پات باشم فکرامو کردم...بابا؟بابا رو چسیکار کنم ؟اون پرونده لعنتی...

بپرس در مورد چی حرف بزنیم؟اسکول در مورد چی میخواد حرف بزنه ؟معلومه دیگه اون شب ...

علی صدام زد:ملودی گوشی دستت؟

نفسی کشیدمو گفتم:

-باشه.

علی-مگه قرار نبود خونه ی خالت باشی؟

-بابام نزاشت کله ی سحر اومد دنبالمون آوردتمون خونه ی خودمون.

علی-واسه گردن و پیشونیت چی گفتی؟

-گردنمو که کسی ندیده همش یقه اسکی می پوشم ولی پیشونیمو گفتم لیز خوردم و سرم به لبه ی تخت خورده.

علی با مکث و تردید و صدای آروم تر گفت:

-هنوز درد داری؟

از اون مدل صداش خجالت کشیدم، از اینکه دختری که علی فکر می کرد نبودم، بیشتر خجالت کشیدم...علی سکوتمو پای افکار مثبت خودش گذاشت و گفت:

-می دونم عذرخواهی من چیزی رو درست نمی کنه اما الان فکر می کنم می تونم بگم ببخشید ولی من نمی زارم کسی بهت انگی بزنه، این نتیجه ی خطای منه.

((بیا این اینم پسره، ساسان هم پسره؟ حالا چرا خودتو دست بالا می گیری؟ علی با ملودی فرضی ِتوی سرش داره اینطوری حرف میزنه؛ آره ولی غبطه ی کسی رو می خورم که علی می خواستش، چقدر بچه ی باوجدانیه!کاش همه چی واقعیت داشت ،کاش میشد تا ابد همه چی امن بمونه ،علی شبیه هیچ کس نیست !چه مرام و وجدانی داره!!!))

علی-کی می تونی بیای؟

-صبح دانشگاه دارم، اون وقت میام فعلا نمی تونم سرکلاس برم.

علی-خیله خب منتظرتم.

تماسو قطع کردم و از جا بلند شدم و به خودم توی نگاه کردم، نگاهم به گردنم افتاد، بهتر شده بود، زخم پیشونیم هم بهتر بود و کلا رنگ و روم خوب بود!!! امشب شام نمی خورم و فردا هم صبحونه نمی خورم رنگم بپره. باید فکر کنه هنوزم حالم جا نیومده، روی زخم پیشونیمو با ناخن کندم ،دوباره به خون افتاد ،جاش بمونه چی؟لیزر میکنگ ولی نباید فردا خوب بنظر برسم...

معده ام از گرسنگی یه ضعفی می رفت و یه صدای غرشی داد که انگار یکی توی شکمم داشت با من حرف می زد! چطوری گرسنگی رو تحمل کنم؟ صدای در اومد و ارغوان گفت:

-خانم شام حاضره.

-ارغوان بیا تو...

درو باز کرد و گفتم:

-مهتاب کجاست؟

ارغوان-مهمونی.

-مهمونی چی بوده؟

ارغوان-نمی دونم.

-تو نمی دونی؟!! تو آمار همه امونو داری، بگو دیگه! لوس نشو می دونم که می دونی.

ارغوان-خانم مگه من فضولم خبرچینی کنم؟

-خبر به کسی نده آفرین ولی خبرا رو به من بده، منم هوای مرخصیتو دارم.

ارغوان با سکوت نگام کرد و با اخم و حرص گفتم:

-با انبردست حرف از دهنت بیرون بکشم؟ بگو دیگه....

باز همینطور نگام می کرد و عاصی شده گفتم:

-در کمدمو باز کن هر کدوم از لباسامو که خواستی واسه تو.

ارغوان-سایز شما به من نمی خوره.

-ارغوان کله امو به دیوار می کوبما، از شالام بردار.

ارغوان-اون بنفش بادمجونیه رو می خوام.

-ماشاءالله اشتهاتم خوبه؛ واسه تو.

ارغوان از کشوم شالمو برداشت و درحالی که بهش نگاه می کرد گفت:

-تولد نامزدِ آقا ساسانه.

-تولد مژان؟

این دیگه چه آدمیه!! وسط تولد ناتمزدش داره به من پیام میده!!! به ارغوان نگاه کردم و گفتم:

-تولد کجا بود؟

ارغوان-اینو خدایی نمی دونم فقط می دونم توی باغ بوده.

-توی باغ بوده؟ دسته جمعی با هم بمیرن، زلزله بیاد برن زیر آوار...نوچ مهتاب نجات پیدا کنه...مهتاب چی خریده بود؟

ارغوان-کیف...یعنی ست کیف بود.

با لب و لوچه ی کج گفتم:

-خدا اینم خواهر من دارم، تولد منم به من گل سینه میده انگار من عزیزم بعد واسه اون ست کیف می خره؟ افعی؛ امشب برمی گردن؟ مهتاب و سهندو میگم.

ارغوان در اتاقو بست و با صدای خفه گفت:

-آقا هاتف تهدید کرد که حق نداره شب بره خونه ی آقا سهند، یعنی باید برگرده اینجا.

لبخندی زدم و گفتم:

-کاش بابا همیشه کوفتشون کنه، باشه برو.

ارغوان تا از اتاق بیرون رفت دوباره صداش کردم و گفتم:

-بگو من خواب بودم، باشه؟

ارغوان متعجب سری تکون داد و رفت. از گرسنگی داشتم دل درد می گرفتم.

دمر خوابیده بودم تا به معده ام فشار بیاد و کمتر گرسنگی رو بفهمم..انقدر صدای شکممو شنیدم تا خوابم برد و صبح سریع بیدار شدم.

باید برم پیش علی...اولین چیزی که به یادم اومد همین بود، انگار هدفی داشتم که بهم انرژی می داد.

لباسامو از کمد درآوردم، سرتاپا مشکی پوشیدم و اصلا آرایش نکردم.

خوبه مژه هام بلند بود وگرنه شبیه میت از قبر دراومده می شدم. موهام دورم ریخته بود و مقنعه امو سرم کردم و کوله امو برداشتم.

از پله ها پایین میومدم که دیدم بابا از پله های اون سر خونه داره پایین میاد. تا خواستم بالا برم و از زیر نگاهش در برم صدام کرد:

-ملودی؟

توی جام ایستادم و به سقف نگاه کردم و عاصی شده گفتم:

-هوف! بله؟ سلام.

-خیره خیلی درس خون شدی امروز.

-صبح ها که کلاس دارم خیلی توی ترافیک می مونم.

-دیشب شام نخوردی اول برو صبحونه بخور.

-کله سحر دهنم باز نمیشه.

بابا لبخندی بهم زد و گفت:

-آفرین دخترم همیشه شبیه امروز برو دانشگاه، خانم باش سنگین باش، آرایش واسه پیرزناست که دیگه زیبایی ندارن نه واسه تو که انقدر خوشگلی.

شاکی به بابا نگاه کردم که سرمو بوسید و گفت:

-ارغوان؟ برای ملودی یه لقمه بگیر.

-نمی خواد، یه چیزی می خرم می خورم.

تا صدای در اتاق بالا رو شنیدم گفتم الان مامان هم میاد و وادارم می کنه تا غذا بخورم. به طرف در ورودی دوییدم و طبق معمول، کتونی هامو توی آسانسور پوشیدم. سوار ماشین شدم و گوشیمو چک کردم دیدم ساسان پیغام گذاشته.

یعنی حالا که رفته هم می خواد با بدونش منو آزار بده؟ برای چی مرض داره؟ باید از شر اون پرونده خلاص بشم.

پیامشو باز کردم و دیدم یه ویس داده. با صدای خمار گفت:

-موش موش انگار یه چند وقت به خدمتت نرسیدم پر رو شدی، شیطونی زیاد می کنی بهت میگم ویس نده، ویس میدی و حرفایی می زنی که منو به جون خودت بندازی.

تو از من نمی ترسی؟مگه نمی دونی من ازت آتو دارم؟ برای چی جواب منو نمیدی؟ می خوای پرونده رو بفرستم واسه بابات؟ سوپرایز بشه هوم؟ حرف گوش کن، مثل بچه ی آدم امروز میای خونه ی من باید با هم صحبت کنیم.

اگر نیای شب یه جوری اون پرونده رو می فرستم خونه اتون! با من بازی نکن من همبازی خوبی واسه تو نیستم موش موش من...منتظرتم میای.

با حرص به روبرو نگاه کردم و گفتم:

-کثافت، من برای چی ازش باید بترسم؟ اونم نامزد داره.

منم به نامزدش همه چی رو میگم.

«ویس فرستادم:» ساسان برای چی دست بر نمی داری؟ گند زدی به زندگی من دیگه مجردم نیستی کم ازت کشیدم حالا باز داری آزارم میدی؟ من خونه ات نمیام منتظر عشقت باش، مگه کیانا نگفت من کسی توی زندگیمه؟ دیگه با تو کاری ندارم.

سریع ویسم سین شد، متعجب گفتم:

-کله ی سحر برای چی بیداره؟

ساسان-موش موش توروخدا در مورد اون کسی که توی زندگیته با من حرف نزن که حسودیم میشه.

«هر هر خندید و ادامه داد:»

_ تو مگه می تونی به غیر از من به کسی فکر کنی؟ منو می بینی دست و پاتو گم می کنی عزیزدلم. با افکار کودکانه ات با من حرف نزن.

-ساسان به خدا میرم به مژان همه چی رو میگما.

غش غش خندید و با قهقهه ویس داد:

-عاشق این کارام؛ خب برو بگو فکر کردی مژان حالا قهر می کنه میره؟ بیا اصلا با هم بریم بهش بگیم.

حرص جوری توی تنم ریشه می دوند که جیغ زدم و با حرص دو سه تا روی فرمون زدم.

دوباره ویس داد:

-کلاست تموم شد میای خونه ام.

یکه خورده با چشمای گرد به روبرو نگاه کردم ،چرا آمار کلاسای منو داره؟!!!

با حرص ویس دادم:

-ساسان چیکارم داری؟ همینجا بگو، برای چی باید خونه ی آدم غیرقابل اعتمادی مثل تو بیام؟

با خنده گفت:

-می خوام میزونت کنم.

با حرص به گوشیم نگاه کردم، خدایـــا چرا انقدر راحت می تونه حرص منو دربیاره؟

ویس فرستادم:

-برو نامزدتو میزون کن، اگر پرونده رو نشون بابام بدی منم میگم بچه ی تو بوده و شاهدم دارم.

ساسان-شاهدت دمته که! موش احمق من..

«خندید و گفت:»

بابات قبل اینکه به توضیحات تو گوش بده سرتو می بره.

-برمو ببره تو راحت میشی؟

«جدی گفت:» بیا خونه ام دیگه تکرارا نمی کنم وگرنه خودت می دونی.

جوابشو ندادم و گوشیمو روی صندلی شاگرد پرت کردم.

فکر کرده می تونه هم از من سوءاستفاده کنه و هم پسم بزنه و هم نامزدشو داشته باشه؟میگه تو منو می بینی هول میشی!! من چه بدبختم که اون می دونه من چطوری می شم.

نباید خودمو ببازم.

دستمو روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-عاقل باش، عاشق نباش.

گوشیم زنگ خورد و فکر کردم ساسانه و جواب ندادم و به سمت خونه ی علی راه افتادم. داشتم از گرسنگی می مردم، لعنتی معده ام داره سوراخ میشه، تنم از ضعف می لرزید...

تا خونه ی علی دو ساعت توی راه بودم و ساسان هم هی زنگ می زد و من حتی گوشیمو بر نمی داشتم نگاه کنم.

جلوی مجتمع علی نگه داشتم، دوسه تا آدامس باهم توی دهنم انداختم و تند تند جوییدم تا دهنم بوی گرسنگی نده.

دلم می خواست از گرسنگی آدامسو هم قورت بدم.

سرمو روی فرمون گذاشته بودم و تند تند آدامسُ با دهن باز می جوییدم و بیرون ها می کردم که حس کردم یکی بغل ماشین ایستاده. آروم سرمو برگردوندم و دیدم علی ایستاده داره متعجب نگام می کنه و توی دستش یه نون بربری بود.

دلم می خواست آب بشم برم توی زمین. شیشه رو پایین دادم وب ا خجالت گفتم:

-سلام.

-چیکار می کردی؟

-هیچی!!!

-دویست بار بهت زنگ زدم.

-عه! تو بودی!

گوشیمو برداشتم و دیدم ساسان یه بارم زنگ نزده بود، علی گفت:

-می خواستم بگم من بیرونم نیای پشت در بمونی، چرا جواب نمیدی؟

-فکر کردم...فکر کردم ساسانه.

-یعنی هفت صبح انقدر بیکاره که بهت زنگ بزنه؟ مگه رابطه ی شما تموم نشده؟

-شده.

با تردید بهم نگاه کرد و با اون قیافه ی جدی و پر جذبه اش گفت:

-بیا بالا.

از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. وارد خونه اش شدیم. خونه اش شبیه پارکینگ دانشگاهمون بود، همه چی وسط خونه بود و کیسه بوکسش از قلاب

با گچ بری کنده شده بود و روی زمین بود...همینطوری که خونه رو نگاه می کردم گفتم:

-دانشگاه چه خبر؟

مثلا می خواستم بگم من از دانشگاه خبری ندارم و نرفتم!!!!

علی-من نرفتم حوصله ی درسو نداشتم؛ باشگاهم نرفتم.

-واسه همین کیسه بوکسو کندی؟ انرژیت بالا زد؟

علی-لگد زدم دراومد، باید یه جا دیگه وصلش کنم؛ صبحونه خوردی؟

«بهش نگاه کردم:» میل ندارم.

-بیا...بیا لقمه بخور.

-فکر کردم رفتی شهرتون.

بدون اینکه نگام کنه درحالی که چای می رخت گفت:

-برم شهرمون چی بشه؟ برای بابام و ننجونم....یعنی مادربزرگم بگم تخم دو زرده کردم؟

-نه...فکر کردم رفتی.

-واسه همین خبری ازت نبود؟

یه فاز مظلومی به خودم گرفتم و سر به زیر گفتم:

-علی من به تو اصرار می کردم که کنارم باشی درست ولی الان قضیه فرق داره.

استکان هارو روی اپن گذاشت و گفت:

-یعنی چی؟

بابغض نگاه کردم و با صورت بغض آلود گفتم:

-نمی خوام فکر کنی من این بلا رو از قصد سر خودم آوردم که...که....

با پنجه هام روی چشمامو نگه داشتم یه جوری که انگار دارم گریه می کنم.

علی سکوت کرد و بعد گفت:

-تو چطوری می تونی این بلا رو سر خودت بیاری؟

«پوزخند صدا داری زد:»

_ مثلا کل پروسه مهمونی و نوشیدنی ها و اتفاق ها و اون شب نقشه ی خودت باشه...

قلبم فرو ریخت و شوک زده و با وحشت بهش نگاه کردم و علی گفت:

-هه! حتی حرفشم به مغزت باگ میده.

من گفتم آدم رفتن نیستم، صدات از توی گوشم بیرون نمیره اما هیچی یادم نمیاد...بیا...

به اپن اشاره کرد و گفتم:

-من نمی تونم چیزی بخورم.

-می خوای خانواده ات بفهمند؟ واسه چی غذا نمی خوری؟ با هم درستش می کنیم...بیا...

نفسی کشید و روی صندلی نشست و گفت:

-خانواده ی من خیلی مقید و سالمند، شبیه منه تغییر یافته نیستند، مثلا بابام از اوناست که از اذان میگن میدوئه قامت می بنده یا ننجونم حواسش به همه چی هست که از اصول خارج نشه...

«جرعه ای از چاییشو خورد و ادامه داد:»

مادرم فوت کرده، دوتا خواهر و یه برادر دارم، اونا توی روستامونند اونجا هنوز شهر نشده، روستائه اما آباده.

اکثرا بچه هاشون درس خوندن و برگشتن و یه کاره ای توی روستا شدن. می دونم ذهنتیت شماها به اسم روستا چیه واسه همین توضیح میدم! اونجا همه چی هست اما یه چیز بیش از همه چیز هست اونم اینه که همه همدیگر رو می شناسن، همه همیدگرو رو زیر نظر دارن؛ بابا معلمه و اونجا توی مدرسه درس میده، از دو سه تا روستای دیگه هم میان توی مدرسه ی بابام درس می خونن. چهار تا معلم هم مدرسه بیشتر نداره و هر معلم دو سه تا درسو میده. ننجونم...

پوزخندی زد و به استکان چاییش زل زد و گفت:

-خیلی خانمه، عاقله، از پس همه کارا بر میاد، سر زمین میره بالا سر کارگرا با داداشم، حواسش به دخترا هست، کارای خونه...همه چی...همه چی با اونه.

بابام هم سر زمین میره و بعدشم میره مدرسه ولی بیشتر کارا با داداشمه، اون تا دیپلم درس خوند و خودشو حروم....شاید حروم من کرده، اون کار می کنه من توی تهران درس می خونم، وجدانم واسه عابد درگیره، خواهرام هنوز بچه مدرسه این.

بهم نگاه کرد و گفت:

-من زندگیم هیچ شباهتی به زندگی تو نداره.

«خیره نگاش کردم:خب؟

-مسلما بابات قراره منو که ببینه بهم بخنده و بگه" برو کشکتو بساب"

-خانواده ی تو چی میگن؟

-من نمی تونم الان یا امسال به خانواده ام در مورد این قضیه حرفی بزنم، اصلا نمی تونم درگیرشون کنم، اونا انقدر مشکل دارن که...بعدم خانواده ی من هیچ وقت طرف خانواده ای شبیه خانواده ی تو نمیان، فاصله ی طبقاتیمون اندازه ی زمین تا آسمون هفتمه.

خیلی فکر کردم، اگر پای خانواده ی منم وسط بیاد یه گره کور میفته که وا کردنش با حضرت فیله.

سریع فکری به سرم خطور کرد و گفتم:

-اونجا دختری برات در نظر دارن؟

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد، عمیق...خیلی عمیق و نافذ.

قلب من انگار گوش درآورده بود و ضربان نداشت تا صدای علی بشنوه.

علی نفس کشدار دیگه ای کشید و سری تکون داد. از جام تکون خوردم و لبه ی مبل نشستم و گفتم:

-تو هم دوسش داری؟

با اخمایی که از گنگی بود بهم نگاه کرد و گفت:

-من وقت نداشتم به کسی انقدر فکر کنم که بهش علاقه ی خاص پیدا کنم.

«متعجب گفتم:» علاقه ی خاص؟

-تصمیم و انتخاب خانوادمه.

با تردید و دستپاچگی گفتم:

-یعنی....شیرینی خوردید؟ نامزدید یا....یا....

-هیچی ملودی، فقط حرفش بوده، قرار بود درسم تموم بشه بریم خواستگاری همین.

-دختره هم می دونه؟

-ول می کنی؟ تو چرا به هرچی پیله می کنی دست برنمی داری؟

-آهش دامن منو نگیره.

«جا خورده و بلند گفت:»

_آهـــــش؟!!! خواهرت اینطوری به زنِ شوهرش نگاه می کرد الان مجرد بود! آه چی؟

همین علی فقط کم بود که مینو رو توی سر من بزنه که اونم با بدو ورودش زد! این یعنی داره جزئی از توانگر ها میشه.

از جا بلند شدم و روی صندلی اپن نشستم و گفتم:

-من یه فکری دارم، یعنی قبلا هم می دونستم با اسم یه دانشجو هرچند موفق بابام نمی زاره کنار من باشی برای همین قبلا فکرشو کرده بودم.

علی یه تیکه از نون جدا کرد و بهم خیره شد و سری تکون داد:

-چی؟

-بابام یه خوبی داشته باشه اونم اینکه پول توجیبی خوبی به من میده البته فقط با من اینطوریه چون دانشجوئم و درس خوندن از ارزوهای بابام بوده که من اجراش کردم و من اون پولا رو خرج نمی کنم جمع میکنم ، خیلیا حساب بچه

هاشونو دارن ولی بابای من نداره، من پول دارم، پولی که بابام نخواد ازم حساب پس بگیره؛ یعنی واسه...

-آخرشو بگو!

عاصی شده نفسی کشیدم و گفتم:

-بهت سرمایه میدم آرزوتو اجرا کن.

یکه خورده و متعجب گفت:

-آرزومو اجرا کنم؟ یعنی چی؟

-مگه نگفتی چندتا طرح داری، اختراع کردی، خط تولید بزن، کارگرمی خوای؟ باشه سرمایه از من کار از تو.

-تو فکر کردی دو روزه کارمون می گیره؟

-نمی گیره اما اسم و رسم دار که می شی؛ ظاهر قضیه هم با ما.

-بابات می دونه من فقط مربی هستم.

-بگو یکی از شغلام بوده، بابای من از بچه زرنگا بیشتر از پولدارا خوشش میاد،چون بچه زرنگا پول بابامو دو برابر میکنن و برای بابای من پول عزیزتر از همه چیزه ،پول، پول، پول و بعد تعصباتش و آبروش و بعد خونواده اش .

«علی با اخم گفت:»

من زیر بار منت کسی نمی رم.

-میگم پول منه؛ اصلا ازت درصد می گیرم.

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-انگار خیلی خوب جوانبشم سنجیدی!

-معلمه! یادته یهدبار طرفت اومدم گفتی نه؟

می دونم همه از این شرایط سوء استفاده می کنند ولی تو نمی کنی چون هیچ چیز برات جاذبه نداره.

واسه همین اون موقع گیر داده بودم بیای ادای نامزدمو برام دربیاره تا من درسم تموم بشه و برم.

علی با کمی تفکر و اخمی نگام کرد و بعد نگاه ازم گرفت. معده ام دیگه اسیدشو به همه جای تنم داشت می پاچوند....جرعه ای چای خوردمو علی گفت:

-سه سال دیگه کجا میری؟

-احتمالا کانادا.

-این حرف واسه دوران مجردیته؟

-بابام گفته درست باید حتما تموم بشه؛ نگفته وضعیت تاهلت!!!

یه ان فکرم درگیر شد نکنه ازدواج کنمو بابا بگه نه دیگه شوهر کردیُ کانادا بی کانادا،تو مثلا شوهر نکنی چه غلطی میخوای با اون پرونده ات بکنی ملودی؟یعنی مهاجرت پر بشه؟ احمق!احمق اگر علی باتو ازدواج نکنه و اون ساسان کثافت پرونده رو به بابا نشون بده چی؟ واااای وای نمی دونم این شد دو تا درد بی درمون.

نه ملودی اگر ازدواجم کردی باید بگی منو با شوهرم بفرست اونور جدایی راحت تره... به علی نگاه کردم با اون چشمای قهوه ای و صورت جدیش نگام میکرد ،سری به طرفین تکون داد و گفت :

_چی شد؟رنگت بدتر پرید.

_نه ...نه چیزه ....

علی سری مجدد به طرفین تکون داد و گفتم:

-ساسان اذیتم می کنه، همش وقت و بی وقت زنگ می زنه و میاد خونه امون.

می خوام پاش بریده بشه، الان دیگه عقل ندارم، من تو این چند روز خودمم نتونستم تحمل کنم حالا اونم هی دور و برمه.

می خواستم به علی بفهمونم که باید زودتر جلو بیاد اما نمی خواستم توی عمل انجام شده قرار بگیره.

نیم نگاهی بهش کردم و با اخم توی هم گفت:

-مگه بلاک نکردی؟ چطوری زنگ می زنه؟ خطتو عوض کن.

-خطمو؟

-خودت نخوای اون نزدیکت نمیشه.

«شاکی گفتم:» علی تو در مورد من....

بلند و عصیانگر گفت:

-من در موردت فکری نمی کنم اما از روابط تو و خانواده ی تو ذهنیت خوبی ندارم. خطتو عوض کن، من آدم صبور و نرمالی نیستم ملودی، مغز من توی دو چیزه، اولی کارم دومی مشتم! بهت گفتم پات هستم اما بخوای برخلاف خط من رفتار کنی این علی که مقابلته دیگه نیستم؛ پس با خودت بد نکن.

هاج واج و حیرون و لال شده نگاش کردم.

ملودی!!! اینجارو دیگه فکر نکرده بودی!!

نگاه ازم گرفت و محکم تر گفت:

-اسمت بیاد کنار اسمم حتی اگر صنمی نداشته باشیم، حتی اگر نداشته باشیم با لِم من رفتار می کنی چون کلاهمون توی هم می ره ملودی، الان به هم مجبوریم پس من با تو راه میام تو با من! تو کاری که من می خوامو می کنی و من کاری رو که تو می خوای! من گند زدم؟ ok کاری که تو می خوای ُمی کنیم تا جبران کنم اما اونوقت تو دختر بابات نیستی، تورو با علی...با من می شناسن، منم بچه دهاتم غیرتم رو گردنمه نه شبیه دامادتونم نه داداشش، من open mind نیستم closeام... پلمپم اینطوری حساب کن.

شوکه آب دهنمو به زور قورت دادم ((ای خاک برسرت با این اقبال بلندو بالات ،این که بابا رو هم تو جیبش گذاشت، اومدم ابروشو بردارم زدم چشمشو کور کردم ،آهسته زمزمه کردم گفتم:))

-داری تلافی می کنی؟

-چی؟!

«گردنشو جلو آورد و با چشمای مستبدش گفت:»

تلافی می کنی؟؟؟تلافی؟

-چون الان مجبور شدی داری تلافی می کنی.

-مجبورم نبودیم باید گوش می کردی؛ داریم توافق می کنیم.

بغ کرده نگاش کردم، داره جا پای بابا می زاره؟ میخواد کار نا تمام بابا رو تموم کنه یعنی دهن منو صاف کنه!

این بود افکار نجات دهنده ی من؟!

-من یه سری چیزا توی کتم نمیره، یه چیزایی تو کتم می رفت از چند شب پیش به اینور اونا هم نمی ره.

وارفته نگاش میکردم ،از چند شب پیشا ؟؟یعنی از مهمونی به این ور؟خدا مرگت بده ملودی ،تز پارتی چی بود،اگر پارتی نبود که الان علی رو بروی من نبود

با صدای گرفته و لب و لوچه ی آویزون گفتم:

-مثل چه چیزایی؟

-مثلا اینکه جلوی همه راحتی، همه واست داداشین، عروسی و دانشگاهت یکیه، برات مهم نیست چه لباسی می پوشی و با کی می رقصی....اجتماعی بودنو با لاس زدن اشتباه می گیری.

چشمام پر اشک شد، دلم می خواست جیغ بزنم و بگم دروغ گفتم تو اصلا با من نبودی برو پی کارت!

-من بابات نیستم از پیجات بلاکم کنی نبینم چه عکسایی گذاشتی ، نصف پسرای دانشگاه زیرش زر و زور کردن، قضیه عشق و عاشقی نیست اما دارم میگم که بدونی به هم مجبوریم اما خط قرمز دارم! خط قرمز داری؟ می گی می شنوم و انجام میدم.

نه من با آبروی تو بازی می کنم و نه توبا غیرت من؛ یه سری کارا واسه مجردیه ok قبول، ولی وقتی موضعمون تغییر بکنه اونم تغییر می کنه چرا؟ چون تو میای کنار من، تو خونه ی من و هر اتفاقی بیوفته اسم من جلوتر از اسم تو روی زبون میاد، بابات دیگه از تو سوالی نمی کنه و از من سوالایی که نسبت به تو داره رو می پرسه. بعد اون وقت شرف من زیر سوال میره که از همه چی برام مهم تره؛ اگر نبود تو الان مقابلم نبودی.

-بابام خریدتت؟!!!

جا خورده نگام کرد. چشمامو پاک کردم و گفتم:

-مگه داری اسیر می گیری؟

-تو مگه کارگر داره میاد توی زندگیت؟ همه کارای قبلتو بازم انجام بدی و بعد من برم با پول تو کار کنم و بهت سود بدم؟

رومو ازش برگردوندم و گفت:

-ظاهرا این وسط هم باید دوس پسر سابق خانمم تحمل کنم؟

-منم باید اون دختره رو تحمل کنم.

با اون قیافه ی جدیش خندید و گفت:

-خوبه بهت یه چیزی گفتم، واسه قرتی بازی داری گریه می کنی؟ نچ نچ نچ...

با ناراحتی نگاش کردم و با اخم بهم خیره شد و گفت:

-سه سال دیگه راحتی برو کاندا دیگه هیچی نپوش.

با حرص و بغض و ناراحتی گفتم:

-یعنی من خرابم؟ آره؟ چون تحت اسارت تو نمی رم خرابم؟

«با اخم گفت:» هیس صداتو بیار پایین؛ خرابم خرابم.

هر دو با اخم رو از هم برگردوندیم.

حس می کردم به زودی با علی توی رینگ زندگی با هم مبارزه می کنیم. اون اصلا شبیه ساسان نبود، ساسان مسخره می کردم یا می خندید و از حرفام رد می شد و می رفت، علی جواب میده و گل می ندازه شاید چون هم سن و سال تریم، علی تخس و مغرورو بود یا یکی رو می خواست بیاره توی مسیر خودش یا وادارش می کرد که خودش بیاد!

تا از جام بلند شدم شاکی گفت:

-کجا؟

-خونه.

-زندگیمون بلاتکلیفه متوجه ای؟ من از اینکه زمان به برنامه هام جهت بده بیزارم.

فکر می کردم حالا حالا باید کش مکش بین من و علی ادامه داشته باشه اما علی متفاوت با افکار من عمل می کرد.

عجول تر از خیالات من بود، رک تر و صریح تر از بقیه افرادی که می شناختم، حرف می زد.

سر جام نشستم و گفت:

-می خوای؟ برات مهمه؟ رو حرفایی که بهم زدی باور داری؟ می خوای کنارت باشم یا نه؟

یکه خورده و متحرص گفتم:

-با مدل حرف زدنت به من توهین می کنی.

«عصبی گفت:» پس چرا داری میری؟

با لحن خودش و احوالی که در درونم غلیان می کرد گفتم:

-چون تو فقط داری به من بد و بیراه میگی، فکر کردی چون لنگ توام می تونی بهم هرچی بگی؟ اون که این وسط زندگیش از هم پاشیده منم و مقصرم تویی، من به زور روی پاهام ایستادم چون نمی خوام کسی بفهمه توی من چه خبره، نمی خوام مادرم بفهمه بابام بفهمه و حتی خواهرام نمی دونند بعد تو فکر می کنی من شبیه اون دختر توی افکارتم؟

-داری چرند میگی

«جیغ زدم:» علی تو چرت میگی، نیومده داری برای من خط مشی تعیین می کنی.

محکم جفت دستاشو روی کانتر کوبید و بالاتنه اشو جلوتر داد و توی صورتم با تشر و بلند گفت:

-معلومه که خط و مشی تعیین می کنم، چه یه ساعت چه صد سال ،تو داری به زندگی من میای، تو نشونگر منی!

توی چشمام با چشمای برافروخته و سرخش نگاش کرد و شمرده گفت:

-هر وقت از زندگی من رفتی بیرون آدمی شو که می خوای.

خیره با آتیش درونم نگاهش می کردم، آهسته گفتم:

-دارم شک می کنم که تورو بابام فرستاده یا نه.

پوزخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:

-رسیدیم سر اون خطی که تو می خواستی، اون وقت اجباری نبود الان هست. اون وقت شاید قوانینی نبود، خط قرمزی نبود اما الان هست.

«بهم نگاه کرد و ادامه داد:»

قرار یه نامزدی بود اما الان واسه تو عقد می کنیم.

با اخم نگاش کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم و گفت:

-دنبال پول بابات نبودم و نیستم اینو می دونی، می دونم که می دونی! اتفاقات شب تولد فقط خطا بوده؛ برای اینکه کارمو جبران کنم همه چی به خواست تو میشه اما من نوکر بابات نمی شم، تو میای توی این خونه.

تقریبا جیغ زدم و شوکه گفتم:

-چی؟!!!!!

"با اخم نگاش کردم:"من اینجا نمیام.

مصرتر گفت:

-میای!

-علی تو همش داری منو وادار می کنی، زور میگی،تو ...تو زورگویی...

-من زیر منت کسی نمیرم، حالا خودت می دونی.

«جیغ زدم:» علـــــی!

به سمت کیسه بوکسش رفت و گفتم:

-من نمی تونم اینجا زندگی کنم، توی یه وجب جا با این وسایل و توی یه مجتمع شلوغ.

-به چه غره ای؟!!! باباتو فاکتور بگیریم یه لا پوست و استخونی.

می خواستم بگم تو چی داری اما دیدم خیلی چیزا داره، از هیچی می تونه پول دربیاره! با خشم و دندون قروچه گفتم:

-تو داری کاری می کنی که من بگم علی عطاشو به لقاش بخشیدم برو به سلامت.

خونسرد و با لحن سردی گفت:

-آره همینه؛ آفرین.

معده ام درد می کرد و دستام از حرص می لرزید. تا بلند شدم برگشت شاکی نگام کرد، فکر کرد می خوام برم.

مقنعه و مانتومو درآوردم و با اخم و چهره ی آروم تر نگام کرد. به سمت دستشویی رفتم و درو باز کردم دیدم توالت ایرانیه.

-فرنگی نداری؟

-ملودی افاده هاتو بزار پشت درا، من اعصاب ناز ندارم.

-من دست کم یه ربع توی توالت می مونم پاهام درد می گیره.

-خیر سرت! خب زودتر بلند شو.

-نمی تونم من مشکل دارم؛ نمی شه!

-لگن بیارم الان؟ بیا برو انقدر نق نزن.

رفتم توی دستشویی و درو محکم بستم، علی بلند گفت:

-اُاُاُاُاُ آروم خونه بابات نیستا، مستاجرام اینجا.

توی دستشویی های های زدم زیر گریه، الکی الکی خودمو گیر علی انداختم! بی شعور دیکتاتور.

توی توالت جیغ زدم:

-مرگ بر دیکتاتور.

علی یه تقه به در زد و گفت:

-ملودی میگم اینجا مستاجرم صدات توی ساختمون می پیچه. عه! چه بچه ی لجبازی هستی.

«زیر لب گفتم:»

_خدایا من چقدر بدبختم، آخه این چه اقبالیه که انقدر باید گند به خودم بزنم، یکی نیست بگه وقتی انقدر بی عرضه ای غلط می کنی روابطتو از حد رد می کنی.

وقتی یه بابای دیکتاتور داری بی جا می کنی مدرن و سبک خودت تصمیم میگیری و هرچی ساسان میگه تو قبول می کنی.

بیا!!! بیـــــا بدتر از هاتف پشت در دستشوییه، خوبه شوهر اجاره ایه اگر شش دونگ بود من توی صندوقچه ی ننه جونش می کرد.

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

-آه بمیری ملودی از شرت همه راحت بشن.

علی در زد و گفت:

-ملودی من سند مند ندارما بزارم تو خودت دربیا.

زود بیا این گوشیت هی زنگ می خوره، بیا بیرون شاید مادرت اینان نگرانت شدن.

اینو ببین! مادرت اینا....همش تقصیر همین مادرم ایناست دیگه! خانواده امون شبیه نفرینه.

از دستشویی بیرون اومدم و دیدم علی داره کیسه بوکسشو به وسط راهروی کوچیک بین حموم و اتاق دوباره نصب می کنه.

گوشیمو برداشتم و دیدم ساسانه، به علی نگاه کردم و گفت:

-ملودی این چکشو بده من.

من چرا اینو از همه جا بلاک نمی کنم؟ مریضم! علی راست میگه من نخوام اون نمی تونه دنبالم باشه. ازش می ترسم ولی ته دلمم هنوز باهاشه! چه حس مزخرف و غیرقابل هضمیه.

چکشو بهش دادم و گفتم:

-از خونه ی بابام تا اینجا دو ساعت راهه.

-چیکار کنم؟ می خوای بگو بابات خط هوایی برات بکشه که دو دقیقه توی راه باشی.

-هاها اصلا خوشمزگی، به توی تلخ نمیاد.

گوشیم باز توی دستم زنگ خورد.

ساسان از واتس آپ تماس گرفته بود. عکسش بزرگ روی صفحه افتاده بود. به علی نگاه کردم و دیدم عصبی و تلخ به گوشیم زل زده. سریع تماسو قطع کردم و علی گفت:

-چرا قطع کردی؟ لابد نگرانته.

-علی من از این حرفا بدم میاد.

علی کلافه و عصبی با لحنی که منو به وحشت میانداخت گفت:

-منم وقتی نمی دونم چطور آدمی یهو افتاده وسط زندگیم از خودمو عالم و آدم بدم میاد.

با بغض و غرورِ شکسته نگاش کردم و با صدای لرزون گفتم:

-علی لازم نیست به خاطر فرار از موقعیت منو انقدر خار کنی.

من بخشیدمت میرم به درد خودم می میرم؛ خداخافظ

با همون گریه درحالی که علی با اخم بهم خیره بود، اول مقنعه امو سرم کردم و بعد خواستم مانتومو بپوشم که باز صدای گوشیم اومد.

علی با لحن کوبنده گفت:

-زر زر گوشیت زنگ می خوره دوست پسر سابقته، من نمی دونم الان دقیقه چه غلطی وسط....

«جیغ زدم:» دیگه هیچی نگو تموم شد.

کیفمو برداشتم و از خونه بیرون زدم. ملودی برو بمیر با این فکرات! اصلا به بابا میگی نمی خوای ازدواج کنی، مگه قضیه الان ازدواجه؟ قضیه پرونده است که دست ساسانه.

باید با ساسان حرف بزنی ببین چی می خواد، معلومه می خواد بازم ازم سوء استفاده کنه، می خواد منو با بابا بترسونه.

تا گوشیم زنگ خورد با صدای دورگه و جیغ ته گلو گفتم:

-چیه؟ چیه؟ چی از جونم می خوای؟ می خوای بازم خارم کنی؟ بازمنو بکشونی طرف خودت و پسم بزنی بگی خوش گذشت؟

می خوای از بچگی و حماقت و احساسی بودنم سوء استفاده کنی؟ برای چی زنگ می زنی؟ بعد این همه وقت دوباره شروع کردی به زنگ زدن و اومدن و رفتن که چی بشه؟

ساسان گرم خندید...از اون مدل خنده هایی که دل من می رفت، صداش...صداش اصلا خاص نبود اما یه مدل لحنی داشت که من.و..که منو ...لعنتی...وقتی چشمامو می بستم فکر می کردم دارم یه قطعه از بهترین سلکشن های دنیا رو گوش می دم!

-عزیزم آروم باش! مگه تو چقدر جون داری که اینطوری داری حرص می خوری؟

«با گریه گفتم:»

_ساسان از من فاصله بگیر توروخدا از من فاصله بگیر.

-چرا؟ می ترسی نتونی جلوی خودتو بگیری؟ دلت تنگ شده! آی آی آی موش موش داره واسه اینکه نمی تونه خودشو کنترل کنه با من مقابله می کنه آره؟ جّـــــون.

لبه ی پله ی مجتمع نشستم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم. دلم می خواد گم شم، گم....سرمو روی زانوم گذاشتم...صداش از گوشی میومد، دستم بدون اراده نزدیک گوشم شد و ساسان گفت:

-وقتت داره تموم میشه عزیزم.

تماسو قطع کرد.

صدای پا از پشت سرم اومد و بدون اینکه سرمو از روی زانوم بردارم باسنمو به کنار پله کشیدم تا از پشتم رد بشن. حالا آبریزش بینی هم گرفتم و هی بینیمو بالا می کشیدم.

سرم همونطور پایین بود و دنبال دستمال توی جیبم می گشتم. دستمال ندارم که!!!!

-بگیر.

سربلند کردم و دیدم علی بالا سرم ایستاده و با اون نگاه مستبد و خود رای دستمال به سمتم گرفته.

دستمالو ازش گرفتم و گفت:

-از توی خونه اومدی جلوی مجتمع نشستی زار می زنی که پس فردا اومدی اینجا جلوی همسایه ها سوژه بشی آره؟

-نترس من اینجا دیگه نمیام آقای رفیعی.

از جا بلند شدم و دنبال سوییچم توی کیفم گشتم.

سویچو کجا گذاشتم!!! کوله امو روی زمین گذاشتم و روی زمین چنباتمه زدم و کیفمو زمین گذاشتم و زیر و رو کردم.

علی از پشت سرم گفت:

-اگر حرفم به حق نیست چرا از خودت دفاع نمی کنی؟

-به من دفاعو یاد ندادن، به من یاد دادن قایم بشم.

-مگه نمی گفتی بابا ال می کنه بل می کنه.

-دیگه به خودم ربط داره...اَه، سویچ کو...وای روی ماشین نزاشته باشم.

بلند شدم به شیشه در جلوی ماشین چسبیدم و تو ماشینو نگاه کردم صدای یه چیزی شنیدمو ازگوشه چشم دیدم علی سویچو به سمتم گرفته. این در حالی بود که پیشونیم به شیشه چسبیده بود!!! سرمو بلند کردم و علی گفت:

-بالا جا گذاشته بودی.

باز از دستش سویچو قاپ زدم و با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

-نمی بینی دو ساعته دنبالشم؟

خواستم عقب گرد کنم پام به کوله ام که روی زمین بود گیر کرد،یه سکندری خوردم که علی آرنجمو نگرفته بود نگهم داره با کله تو زمین فرو رفته بودم ، علی فقط خونسرد و جدی نگام می کرد، با بی حوصلگی و کلافگی کوله امو از روی زمین برداشتم و گفت:

-تا خونه سالم می رسی؟

-تو لازم نکردی نگران من باشی، رفیعی مشت زن.

کوله امو روی صندلی عقب انداختم و ماشینو دور زدم و سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

وسط راه بودم که بابا بهم زنگ زد. تماسو باز کردم و گفت:

بابا-ملودی؟ می تونی حرف بزنی؟

-سلام؛ بله بابا.

جدی و پرسشگرا گفت:

بابا-این یعنی چی؟

قلبم هری ریخت کله ام انگار توی یه متر برف فرو کرده بودن و با ترس گفتم:

-چی....چی بابا؟

بابا-پیک برام یه بسته آورد...

چشمام داشت سیاهی می رفت، سرعتمو کم کردم..یا خود خدا بسته؟!!!!

بابا ادامه داد:

بابا-بسته رو باز کردم دیدم توش یه پاکته، پاکتو باز کردم توش یه پوشه برای بیمارستان (.....) بوده که اسم تو روشه.

جوری بی جون و لمس شدم که ماشین با ضرب به ماشین جلویی کوبیده شد.

گوشی هنوز توی دستم بود، پرونده رو برای بابا فرستاده؟!!!

باباچنان داد زد وبا عصبانیت گفت:

-یعنی چی ملـــودی با توام!

که تشرش شونه امو لرزوند، راننده ی ماشین جلویی از ماشین پیاده شده بود...تار می دیدمش، ملودی تموم شدی بابا سرتو می بره...گفته بود خطا کنید سرتونو می برم! گفته بود پدر حق داره بچه اشو بکشه...نفسم در نمی اومد..

بابا-پوشه رو باز کردم توش هیچی نبوده! منو مسخره کردی؟

-چی؟!!! چی بابا؟!!!!

نفسم در نمی اومد و بابا با عصبانیت داد زد:

بابا-می خوای منو سکته بدی پدر سگ مگه من مسخره ی تو هستم؟ فکر کردم باز بلایی سر خودت آوردی؛ این کارا یعنی چی؟ ملودی داری شورشو درمیاری از وقتی مهتاب نامزد کرده تو عقلتو از دست دادی.

باید یه فکری برای بی عقلی های تو بکنم.

تماسو قطع کرد.

بلند بلند عر می زدم...گریه نه ها عر می زدم.

راننده ماشین جلویی در طرف منو باز کرد و گفت:

-نترس خانم، ماشینت بیمه داره؟

سرمو به تایید تکون دادم و گفت:

-باشه مشکلی نیست، می خوای زنگ بزنی کسی بیاد؟

دستامو مقابلش گرفتم، دید دستام چطوری داره می لرزه، حالم دوباره بد شده بود...کار ساسان بود...تهدیدم کرده...نفسم تنگ می شد و حمله های عصبی به سراغم می اومدن...راننده گوشیمو ازم گرفت و نمیدونم به شماره کی زنگ زد ولی داشت براش توضیح می داد که چیشده.

اسید معده ام تا زیر گلوم می اومد و فروکش می کرد، مقنعه امو بالا زده بودم و سرمو به صندلی چسبونده بودم.

ساسان می خواد دمار از روزگار من دربیاره، می خواد منو بازیچه ی خواسته هاش کنه! پرونده رو فرستاده ولی اطلاعات درونشو برداشته،شایدهم اصل پرونده نیست ،فقط زهر چشم گرفته.

روی پرونده فقط اسم من و اسم دکتر بوده و بابا فکر کرده کار خودمه فرستادم که توجه جلب کنم! ولی اگر این فکر رو نمی کرد و دنبال دکتره می رفته چی؟ واای فکرشو می کنم به تنم رعشه میفته. راننده گفت:

-خانم زنگ زدم پلیس بیاد، خوبید؟ من آب توی ماشین دارم الان براتون میارم.

راننده شیشه آبو آورد و گفت:

-من تا اومدم تماس بگیرم یه آقایی به اسم علی زنگ زد بهتون، براشون توضیح دادم چی شده الان توی راهن.

یعنی الان واقعا از علی بهتر نبود که بیاد؟ از خونه ی علی زیاد دور نبودم و چندی گذشت که با صدای علی چشمامو باز کردم. علی جوری مسلط حرف می زد که انگار هزار ساله منو می شناسه و می دونه عکس العمل من توی هر وضعیت چطوره.

علی-صدمه دیدی؟ هان؟

شیشه ی آبو ازم گرفت و راننده گفت:

-سرعت زیاد نبود و کمربند هم بسته بودن ولی خیلی ترسیده بود گریه می کرد، به خدا منم حرفی نزدم دیگه اتفاقه میفته.

علی-آب بخور...آب بخور ببینم.

شیشه رو جلوی دهنم گرفت، نمی تونستم آبو قورت بدم، دستشو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و چشمامو باز کردم. بغضم باز ترکید...

علی-باشه گریه کن سبک بشی، اشکال نداره به آدم که نزدی، ماشین بیمه داره؟ کیفت کو؟

از روی صندلی کیفمو برداشت و افسر اومد. حرف زدن و مدارک رد و بدل شد و علی شماره ی خودشو به راننده داد. یاد اون حرفش افتادم که گفت:" یهو افتادم وسط زندگیش" دقیقا وسط زندگی من بود. راننده و پلیس رفتن و علی کنارم اومد و گفت:

-برو اونور بشین.

-خودم میرم.

-دیدم خودت رفتی ؛می زنی به ماشین مردم بعدشم می زنی زیر گریه؟ یارو اگر آدم خوبی نبود که ازت سوءاستفاده می کرد الکی برگه بیمه اتم می کند.

بیا حلش کردم، پول صاف کاری رو گرفت.

-بیمه واسه تصادفه دیگه.

-اون واسه خارجه نه ایران؛ برو اونور.

-برای چی اومدی؟ دردسر دوست داری؟

-آره دردسر دوست دارم.

پامو گذاشتم اونور دنده و خودمو سمت صندلی بغلش کشیدم.

علی پشت فرمون نشست و صندلی رو عقب داد. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-خیلی ترسیدی؟

رومو ازش برگرداندم و گفت:

_کجا ببرم؟ خونه میری؟

-میرم قبرستون.

پشتی صندلیمو خوابوندم و گفت:

-واسه حرفایی که زدم و ناراحت شدی معذرت می خوام، تو خودت می فهمی منم مثل تو هنوز گیجم، عصبیم، حال تو بدتر از منه و منم اینو می فهمم...منظورم اینه که شرایط پیش اومده نمی زاره که درست حرف بزنیم و تصمیم بگیریم، نمی خوام با حرفام ناراحتت کنم.

رو به علی دراز کشیدم، نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

-بابام زنگ زد، سر یه جریانی عصبی بود ، سرم داد زد و دعوام کرد...ازش خیلی می ترسم.

سه تامون....سه تا خواهرا ازش خیلی می ترسیم چون وقتی عصبی میشه خیلی ترسناکه...هول کردم تصادف شد.

-ممکنه برای همه پیش بیاد.

-یکی یه بسته براش فرستاده فکر کرده کار منه.

باز نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-صبحونه چیزی نخوردی می خوای بریم یه جا ناهار بخوری؟

-آره.

-خیله خب، ساندویچی یا کبابی؟

-ساندویچی.

-سرد یا گرم؟

-گرم و تند.

فهمیدم داره فکرمو منحرف می کنه، حرف الکی می زد! اونم پسری که زیاد حرف نمی زنه.

فکر می کردم برای اولین بار داریم با هم راه میاییم...ولی تموم فکرم پیش ساسان بود، پیشِ اینکه بازم قراره تهدیدم کنه، اگر بابا پیگیر اسم دکتر و بیمارستان بشه چی؟

نمی فهمیدم علی چی میگه...حالم اصلا رو به راه نبود...اما ته دلم به خودم می گفتم:" علی انتخاب درستیه!"

علی منو خونه رسوند و خودش رفت.

وارد خونه شدم و مامان متعجب گفت:

-تو چرا زود اومدی؟ مگه تا عصر کلاس نداشتی؟

-تصادف کردم، زدم به ماشین یه نفر.

«هول شده گفت:» تصادف؟

جلوتر اومد و درحالی که ظاهرمو معاینه می کرد تا جایی زخم یا کبودی پیدا کنه گفت:

-چیزیت نشده؟ بلایی سرت نیومده؟

مهتاب از پله ها پایین اومد و گفت:

-باز چیکار کردی؟ تو میری بیرون سالم برنمی گردی؛ اینبار چی شده؟

مامان-تصادف کرده.

مهتاب-تو زدی؟ یا یکی به تو زده؟

-من از پشت زدم.

مهتاب-ماشینت داغون شده؟

-نه خیلی.

مهتاب-دیگه با دنده اتومات هم عرضه رانندگی نداری؟

مامان-لابد طرف پیاده شد دعوا راه انداخت؟

-نه اتفاقا آدم خوبی بود! فقط خیلی هول شده بودم ترسیدم.

مامان-منم تصادف میکنم خیلی می ترسم.

«مهتاب با خنده گفت:

خوبه می ترسی مامان که راه به راه اینور اونور می کوبی.

-ساسان پرونده بیمارستانو از اتاقم برداشته، داره باهاش منو اذیت می کنه.

مهتاب جلوتر اومد و مامان دستپاچه به مهتاب نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

-پرونده رو برای چی برداشته؟ چطوری برداشته؟

«مهتاب با حرص گفت:» از بس اُسکلی؛ حالا پرونده رو می خواد چیکار؟

-بابا ازش یه سندی داره، یه امضای محضری....

مامان و مهتاب وارفته گفتن:

-بدبخت شدیم.

-بدبخت شدم، بابا بفهمه سر منو می بره.

مهتاب با حرص توی سرم زد و داد زدم:

-آی وحشی!

مامان، مهتابو عقب کشید و مهتاب با عصیان و خشم گفت:

-آخه از دست توکه انقدر بی عقلی، از ترس اینکه من طرف ساسان نرم رفت زیرش خوابید.

مامان-هیس هیس، ارغوان می شنوه.

-ارغوان که همه چی رو می دونه! نبودید ساسان اومد منو گیر انداخت ارغوان نبود معلوم نبود چه بلایی سرم می آورد.

مهتاب-چون ساسان می دونه شل و وارفته ای برای همین ازت به عنوان ابزار برای رسیدن به تمایلاتش استفاده می کنه، فکرکردی من می تونم بهش حرف بزنم؟ فکر کردی چهارتا روش نمی زاره به من جواب بده؟ آخه من چقدر سر توبا سهند دعوا کنم آخر باعث میشی ما دوتا جدا بشیم.

-تو به خاطر من دعوا کنی؟ تو؟!!! تو سر منو نخور دعوا پیش کش.

مهتاب-مگه باید بیام جار بزنم؟ مگه تو باید بدونی؟ درسته که خیلی بی عقل و اشکولی ولی خواهرمی، بهت نمیگم چون پر رویی، چون همین که نمی دونی همیشه کار خرابی می کنی بدونی که دیگه من میشم مامور گندزدایی تو؛ هه! منو چه خجسته بودم...

چند قدم عقب تر ایستاد و دستاشو باز کرد و گفت:

-چند ماه راحت بودم گفتم جدا شدید تموم شد رفت و شرتون کم شد.

تازه فهمیدم چرا یه کاری می کرد که بیشتر بین من و ساسان فاصله بیفته و کدورت باشه.

خب راست میگه اون از یه ور زندگیش دخیله! نه می تونه از من که خواهرشم جدا باشه نه از سهند که شوهرشه، سهند هم که به ساسان وصله.

مامان-باید پرونده رو ازش بگیریم.

مهتاب-میگه سند پیش بابا داره، فکر کردی پرونده رو میده؟ اون صدتا از اون پرونده بیشتر آتو داره، ملودی صرفا شده ضامن اطمینان ساسان.

مامان-تو باید با سهند حرف بزنی.

مهتاب-فکر می کنی سهند طرف من یا ملودی رو میگیره؟ می خوای مثل هر دفعه بگه نتیجه خراب بازی های خواهرت به ما ربطی نداره؟

-خراب؟!!!!

«با بغض به مهتاب نگاه کردم:»

_ پس اسمش میشه خراب بازی؟ من فکر می کردم اسمش عشقه.

مهتاب با تشر و اخم گفت:

-تو انقدر بی شعوری ملودی که نمی دونم چی بگم! دوستی، رابطه داری؟ باشه، باشه به جهنم دیگه لعنتی حامله نشو.

مامان سری به طرفین تکون داد و گفت:

-راست میگه؛ اینو دیگه راست میگه.

دو طرف سرمو گرفتمو گفتم:

-واای خودم می دونم غلط زیادی کردم انقدر سرزنشم نکنید.

تا ازپله ها بالا رفتم صدای زنگ خونه زده شد و بابا اومد..

یه نعره زد تا من پایین برم و بعدم یه سری اون هوار هوار کرد که من سر کار گذاشتمش!!! وقتی هم شنید تصادف کردم دوباره داد و هوار کرد و آخر سرم گذاشت رفت.

مامان-دیدید؟ الکی میاد داد داد می کنه بره خونه ی اون سلیطه، یعنی اونجا آرامش داره.

ای...این بلا همون نفرین زن اول مصطفی است من می دونم، مصطفی هم همین کارو لابد می کنه که همش پیش مینوئه.

مهتاب-مینو به ما چه ربطی داره؟

مامان-بابات ریخت و دخترش جمع کرد دیگه، شبیه قوم بنی اسرائیل شدیم از زمین و زمان می باره.

کلافه و با گریه گفتم:

-مامان! تو هر بحثی رو رعنای بدبخت ربط میدی، اصلا چه ربطی به زن ادول مصطفی داره ،بابا سیزده سال قبل رفته سراغ رعنای مادر مرده ،مصطفی شش هفت سال بعدش مینو رو گرفت ،اه زن مصطفی از قبل نائل شده.

مامان با حرص و کینه غرش کرد:

_ چیه؟ طرف اونو میگیری؟ من از چی شانس داشتم که از بچه داشته باشم.

قلبم از خودخواهی مادرم داشت می ترکید، ناامید با هق هق گفتم:

-زندگی من روی مین ساسانه تو فکر هووتی مامان؟ شبیه مینو شدیم، بابا تقه ی اولو زده بقیه داریم حساب پس می دیدم، اصلا فکر کردی چرا رعنا توی زندگی باباست اونم وقتی که نه مثل تو بابا بهش امکانات داده نه آزادی نه رفاه؟

مهتاب-آره تو بی عقلی کن بنداز گردن بابا، رعنا واسه پول اومده توی زندگی بابا و تمام.

نه! هیچکس توی این خونه زبون اون یکی رو نمی فهمید و بحث بی فایده بود! همه به سمت اتاق های خودمون رفتیم.

همین که وارد اتاقم شدم ساسان زنگ زد، با حرص گوشیمو جواب دادم و گفتم:

-تو آدمی ساسان؟ چقدر رذلی! برای چی پرونده رو فرستادی؟ من عاشقت....بودم!

ساسان خندید و گفت:

-عـــــــــــــــــزیزم،آروم باش، موش که انقدر وحشی نمیشه(باز خندید) دختر خوبی باش

وقتی حرفمو گوش ندی منم مجبور میشم کارایی کنم که تو دست از شیطونی برداری.

سکوت کردم و ادامه داد:

-فردا میای خونه ام باید باهم صحبت کنیم.

-الان صحبت کن.

-نه دیگه حضوری خوبه؛ همیشه معامله حضوری بهتره.

عاصی شده چنگی به موهام زدم:

-باشه بیرون قرار می زاریم.

«جدی گفت:» میای خونه ام!

-من به تو اطمینان ندارم.

قهقه ای زد و گفت:

-داری از چطور اطمینانی حرف می زنی؟ مگه تو چیزی هم برای از دست دادن پیش من داری؟تو هر چی داشتیم دو دستی تقدیمم کردی ،عشق،حس،فکر،جـــــــــــــون ،آخ جون ((خندید و اون خنده اش شبیه ناخن های بلند شیطان بود))جسمت،آبروی بابـــــــــــات،آی آی دختر شیطون مارو باش ،داره برای کسی که له له میزد ناز میکنه، بیا مگه همینو نمیخواستی که پیشم بیای،دارم خودم ازت میخوام بیای و تو ((با لحنی که تشدیدو تلخی و حرص داشت ،تاکیدی گفت)):با ســــــــــــر میای ملودی ،واسه من ادا درنیار ((با ارامش گفت)):سر به راه باش.

«با ناراحتی و افسوس و حس سوزشی که جگرم از کارای خودم داشت گفتم:»

-متاسفم که حرفاتو باور داشتم، فکر کردم که واقعا این عشقه که حالا تو و برادرت پشت سرم بگید خراب بازی.

ساسان مکثی کرد و با لحنی که ظاهرا جدی و گزنده بود گفت:

-چه ربطی به سهند داره؟

-چه ربطی به اون داره؟ مگه تو از برادرت جدایی؟

-معلومه که جدام، زندگی شخصی من به خودم ربط داره.

زهرخندی زدم و گفتم:

-مگه من زندگی شخصی تو هستم؟ تو داری فقط ازم سوء استفاده می کنی.

-فردا یازده میای خونه ام.

بدون خداحافظی تماسو قطع کرد.

اگر این جریان تموم نشه چی؟ حالا پای علی هم وسطه..نباید علی بفهمه، اگر بفهمه اصل جریان چی بوده ممکنه شکایت کنه. ممکنه....ممکنه....از سپهر هم شکایت می کنه، بابا بفهمه که می خواستیم علی رو هم گول بزنیم...

آه...لعنتی....شبیه آدمیم که دور تا دورشو نفت ریخته و یه کبریت هم توی دستشه، کبریتو که روشن کنه همه چی می سوزه....

اون روز تا فرداش از اتاق بیرون نیومدم، ارغوان غذامو توی اتاقم آورد و علی هم اصلا بهم زنگ نزد.

آدم نمی دونه با علی چند چنده...حداقل یه زنگ می زد حالمو می پرسید!

تا صبح فکر کردم، حالم بد شد و قرص آرامبخش خوردم.

مطمئن بودم شکممو بشکافن قرص از توش بیرون می ریزه...حوالی ساعت نه بود که بالاخره از تخت کنده شدم....

به خودم توی آینه نگاه می کردم وحشت می کردم، پوستم سیاه شده بود و زیرچشمام گود افتاده بود.

اون موهای سیاه بلندم منو شبیه جادوگرا کرده بود.

اصلا آرایش نکردم، دلم نمی خواد حتی لباس درست حسابی برای ساسان بپوشم، هرچی فکر می کنم تموم بدبختیام از سر اونه، کاش می گفت نامزدیشو به هم زده و می خواد با من شروع تازه داشته باشه.

دو سه تا با دستم محکم ،محکما،محکم توی سرم زدم و گفتم:

-آخه من چرا امید دارم؟

در اتاق باز شد و مامان و مینو یکه خورده وارد اتاق شدن، مینو حالمو پرسید و گفتم:

-در بزنید بیایید تو شاید دارم سر بریده قایم می کنم.

مامان-صدبار میگم چراغ خاموش با پدرتون رفتار کنید، نباید بفهمه چی به چیه! خون به پا می کنه.

-مگه چی شده؟

مامان-هیچی گاومون زاییده.

مینو-بابا دیشب رفته شرکت مصطفی.

مکث کرد، نگاه از چشمای مردد مینو گرفتم و به مامان نگاه کردم. نگاه تردیدی مینو توی چشمای مامان رنگ استیصال داشت.

گیج گفتم:

-خب؟!!!

مینو-میدونی که شوهرخاله ی مصطفی با بابا قبلا یه پاساژ شریک ساخته بودن.

-پاساژ شهرک اندیشه رو میگی؟ خب طرف اونجا بود؛ چی شد؟

مامان-نشستن از اینور اونور حرف زدن، شوهرخاله ی مصطفی گفته دختر کوچیکتم شوهر دادی؟

بابات گفته نه ولی باید اونم سر و سامون بدم، شیطونه و بلا ملا سر خودش زیاد میاره سر به هواست ، خیلی نگرانم چون بچه ی ساده ایه...

«وارفته گفتم:» ملت بچه اشونو بالا می برن بابای ما با خاک یکسان می کنه!

مامان-زبون به دهن بگیر، مونده تا شر به پا کنی، شوهر خاله ی مصطفی گفته پسر کوچیکه ی منم خیلی ناآرومه هیچ جا بند نمیشه هر جا میفرستیم سر کار دعواش میشه ،حرف تو گوشش نمیره ،همش دنبال این دوست اون دوسته، می خواییم خودمون براش دختر بگیریم، زنش بدیم سر و سامون بگیره گرم زندگی بشه،دست ازین کاراش برداره.

اول به مامان و بعد به مینو نگاه کردم و گفتم:

-بهش آمپول آرامبخش بزنن آراام بشه، زن مگه وحشی رو رام می کنه که زن بدن آروم بشه؟

مینو کلافه گفت:

-تورو خواستگاری کرده، یعنی بابا حرف توی دهن شوهرخاله ی مصطفی گذاشته.

«صورتمو جمع کردم:» بابا گفته بیا ته مونده ی انبار من یه دختر هست بدیم به پسر ناآرام تو؟

مینو-مصطفی میگه اصلا شوهرخاله اش داشته درد و دل می کرده گفته پسر منم اینطوریه، جوونای الان فلانن و بیسارن...بابا سریع گفته ما باید سر و سامونشون بدیم وگرنه یکی میرسه و قاپشونو می دزده، بعد جلوی مصطفی تیکه انداخته به مصطفی هم برخورده گفته دخترای من غافل میشی گند می زنن به زندگیشون. من دختر دومیمو خودم شوهر دادم و پسره چند سال ازش بزرگتره، مجرد بود....آخه مجرد بوده یعنی چی ملودی؟

به مامان نگاه کردم و گفتم:

-داره به زور منو به یه گاو نر میده که سم می سابه؟ و ناآرومه؟

مامان لبشو از وسط به دندون گرفت و نگام کرد و گفتم:

-مهتابو بابا شوهر داده؟ سهند مگه نیومد و مهتابو خواست؟ بابا شوهرش داده؟

مامان-چی داری میگی؟ بابات همون شب خواستگاری حرف توی دهن بابای پسره می زاره مگه ندیدی کور بودی که مهتابو خودش برد دکتر؟ می خوای همه امونو بکشه؟

کلافه و عصبی گفتم:

-مامان برو مادری کن بگو نمی زاری منو به کسی بدن که دوسش ندارم، می خوای بشم خاله؟

مامان-این چرا نمی فهمه مینو؟ اگر ساسان پرونده رو نشون بده یا تورو ببرن دکتر می فهمن تو حتی کورتاژ داشتی، شوهر خاله ی مصطفی می دونی کیه؟

یه آدم خشک متعصب صدتا بالاتر از بابا، بابات توی صد سال قبل گیر کرده اونا توی هزار و چهارصد سال قبل، مصطفی علنا به مینو گفته به خواهرت بگو فرار کنه.

بغ کرده به مینو نگاه کردم:

-به مصطفی بگو به شوهر خاله اش بگه خواهر زنم تو زرده.

مینو به مامان نگاه کرد و گفت:

-بگم تو زرده؟

«پوزخندی زد و ادامه داد:»

_ اونم میزاره کف دست بابا، بابا هم میفته به جون مصطفی که فقط منتظره ازش یه خطا ببینه تو اصلا به فکر من هستی؟

با همون قیافه ی بغ کرده اشک توی چشمام جمع شد، اصلا ما مفهوم خانواده و فداکاری و این حرفارو نمی فهمیم همه خودخواهیم! همه فقط به فکر خودمونیم، اون از حرفای دیشب مامان و مهتاب که سنگ خودشونو به سینه می زدن اینم از حرفای مینو!

با همون گریه ی بی صدا بلند شدم و با همون لگ زرد قناری که لباس توی خونه ام بود یه کاپشن سورمه ای پوشیدم و شال سرم کردم. سویچمو برداشتم و مامان و مینو حیرون نگاهم می کردن.

مامان-کجا؟

بلند شد جلوی در ایستاد و گفت:

-بشین فکر کینم ببینم چه گلی به سرمون بگیریم؟

-فکر؟ کدوم فکر؟ از اون فکرایی که فقط منفعت دخترات توشه؟ مهتاب میگه کاری نکنی سهند با من دعواش بشه، مینو میگه حرفی زنین بابا با مصطفی چپ بشه طلاق منو بگیره، تو هم منتظری ببینی کدوم جمله و حرف به رعنا ربط داره تا دق و دلیتو بگی و عجز و ناله کنی که چقدر مظلومی و کاراتو توجیه کنی. حتی یه ثانیه به من فکر نمی کنید که دارم از هم می پاشم، برو کنار مامان...

مامان-انتظار داری به خاطر بی عقلی های تو خواهرات زندگیشونو از دست بدن؟

-من از شماها انتظاری ندارم؛ بیا کنار...

درو باز کردم و پایین رفتم.

یادم افتاد گوشیمو بالا جا گذاشتم ولی برنگشتم، بردارم، نمی خواستم بازم با مامان و مینو روبرو بشم.

تموم راه تا خونه ی ساسان گریه کردم...خونه ی ساسان توی کامرانیه بود، یه خونه ی ویلایی سبک مردن داشت که از بیرون تقریبا هفت هشت تا پله می خورد و یه در چوبی داشت.

تموم نمای خونه چوب کار کرده بود.

زنگ درو زدم اما طول کشید تا درو باز کنه.

تموم صورتم هنوز خیس بود.

با حرص اشکامو پاک کردم و با لگد به در زدم. ساسان درو باز کرد و قلبم خروش کرد!!!

چطور ممکنه؟!!! یکی انقد رعذابت بده و با ز قلبت به خروش بیوفته؟ باز دلت بلرزه؟

یه تیشرت جذب مشکی و یه شلوار جین پوشیده بود.

موهای دودی رنگشو به سمت بالا داده بود، ترکیب چهره اش شبیه قیافه های شرقی نبود دقیقه نقطه ی مقابل علی بود!

قدش از علی بلندتر بود، ابروهایی که متناسب با صورتش بود و خیلی هم پر پشت و پهن نبود، چشم های روشنی داشت، از اون مدل چشم ها که گاهی حتی به مشکی می زد اما یه وقت هایی روشن بود. فاصله ی چشم و ابروش کم بود و پیشونی تقریبا بلندی داشت، بینیش با اینکه ظریف نبود اما خوب روی چهره اش نشسته بود.

لب بالاش قیطونی بود و لب پایینش برجسته تر و روی صورتش ته ریش تقریبا بلندی داشت.

صورتمو نگاه می کرد، متفاوت با همه....چشماش انگشت هایی داشتن که جز به جز صورتمو لمس می کرد چشمام...ابروها...موهای پریشون که دورم و کنار صورتم بود...با قرنیه چشمش که می گشت و منو بررسی می کرد، سرش تکون کوچیکی خورد که انگار نگاهش نافذتر می شد.

حاضرم قسم بخورم که کسی مثل اون بلد نیست منو محکوم به نگاه کنه، نگاهش روی لبم خیره موند، چشمامو بستم و حرفای کیانا توی سرم مرور شد، درست میگه ساسان موقع نگاه کردم خیره به لب آدم میشه. اشکام از چشمام فرو ریخت و ساسان آروم گفت:

-این چه حالیه؟!

همونطور که مقابلش ایستاده بودم رومو به سمت چپ برگردوندم و چشمامو باز کردم.

ماشینمو دیدکه که توی تصادف دیروز چه بلایی سرش اومده بود. به ساسان نگاه کردم و گفتم:

-این همون حالیه که تو بهم دادی.

نگاهی که آمیخته به اخم بود روی تنم کشوند و نگاهش روی شلوارم موند و گفتم:

-چرا منو خلاص نمی کنی؟ کاری که تو با من داری می کنی شبیه یه مرگ تدریجیه، من نمی فهمم واسه چی....واسه چی با من این کارو می کنی؟

مچ دستمو گرفت و منو داخل خونه کشوند، دستمو می کشیدم و با گریه گفتم:

-پرونده رو فرستادی که چی بگی؟ بگی دخترت داغونه؟ خرابه؟ من خرابش کردم؟ من کلاهتو برمی دارم؟ دخترو برمی دارم؟ آبروتو می برم و تو هم نمی فهمی از کی و کجا می خوری؟

ساسان آرنجمو جای مچم گرفت و منو به سمت خودش کشوند. یه جوری که سینه ام به ضرب به سینه اش خورد، از بالا توی چشمام زل زده بود و حریص و مکار نگام می کرد، نگاهش از هر چشمی با استقامت رد می شد و نگاهشو به سمت چشم دیگه ام می کشوند. آروم زمزمه کرد:

-اون که کلاهشو برمی داره حریص بودنشه نه من، طَمَعِشو کم کنه جیبشو کوچیک تر کنه سرش کلاه نره! اما حساب تو از بابات جداست.

کف دستمو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم و گفتم:

-جداست؟ چون می تونی ازم سوء استفاده کنی؟❤❤❤❤❤❤

بازومو جوری میون انگشتاش گرفته بود که داشت خرد می شد، با دندون قروچه گفت:

-واسه چی داری تقلا می کنی؟ مگه می تونی از دستم در بری؟

«با گریه گفتم:»

_ ولم کن ازت متنفرم، تو کثافتی، تو رذل و پستی.

به سمت عقب هولم داد، روی مبل پشت سرم افتادم و بازومو توی دستم گرفتم.

وحشت زده نگاش کردم و گفت:

-اون پسره کیه؟

-به تو چه.

-ملودی با من کل ننداز یه کاری می کنم جلوی در این خونه دخیل ببندیا.

-به تو چه ربطی داره؟ تو مگه نامزد نکردی؟ مگه نگفتی با من یه مدت بهت خوش گذشت و تموم شد؟ مگه از ساعتت عکس نگرفتی گفتی اسکولش می کنم فکر می کنه عاشقشم.

کلافه نگاهشو اطراف خونه گردوند و بلند گفت:

-احد(خدمتکارش)

فقط صداش کرد و اون بیچاره عین شصت تیر به سمتش دویید و سیگار و فندکشو بهش داد و رفت.

ساسان سیگارشو روشن کرد و جعبه ی فلزی و کنده کاری شده ی سیگارشو روی میز انداخت و پُک عمیقی به سیگار زد و دود غلیظی رو بیرون فوت کرد.

به من زل زده نگاه می کرد و با حرص گفتم:

-چیه؟ داری لذت می بری از بدبخت کردنم؟

با دندون قروچه و حرصی که سعی میکرد کنترلش کنه ولی نفسش بلند شده بود که نشونگر احوال درونش بود:

-اون پسره کیه؟

یکه خورده نگاش کردم و با عصیان و سرکشی عصبی گفتم:

-به تو چه ربطی داره ساسان؟ مگه من اسباب بازی توام؟ولم کردی گند زدی به زندگیم ،روابط من به خودم ربط داره ،تو کی هستی که بخوام به تو توضیح بدم؟

توی عرض خونه اش قدم رو می رفت، دو طرف سالن خونه پاسیو بود و دور تا دور پاسیو رو شیشه کشیده بود، گل های کمیاب و زیبا توی محوطه بود و پرنده ها از چند نژاد،توی پاسیوش آزاد بودن یه جنگل با پرنده در اندازه ی کوچیک بود ....نهایت زیبایی بود،نهایت حس ارامش با اون صدای چهچه اما همچین فضایی برای من بیشتر حکم جهنم داشت.

شمرده ،شمرده ،تلخ ولی با تن صدای اروم گفت:

-وقتی بهت میگم بیا نباید بی محلی کنی. دفعه ی بعد خود پرونده رو می فرستم.

تو جام جابجا شدم و طغیان گر و کوبنده گفتم:

-چرا؟ مگه مریضی؟ تو اگر منو می خواستی که با من ادامه می دادی، نمی خواستی...((محکم دو سه تا رو پام زدم و با دندونای روهم گفتم)):منو نخـــــــــــواستی ،نامزد کردی، منو شکوندی، ولم کن دیگه...داری آزارم میدی که چی؟

-بابات یه تعهد محضری از من داره، توی گاوصندوق خونه اتونه، اونو برام میاری! در مورد یه شرکتی به اسم "تدبیرصنعت" اونو میاری، پرونده رو میاری.

-می خوای باز پولشو بالا بکشی؟

سیگارشو خاموش کرد و نیم نگاهی بهم کرد.

به سمت بار رفت و گفت:

-عزیزم تو خودتو درگیر این مسائل نکن.

-از اتاق من پرونده پزشکیمو دزدیدی، اومدی میگی مدارک بابامو بدزدم بعد به من ربطی نداره؟

-اون پرونده به من ربط داره باید پیش من می بود.

-به تو ربط داره؟!! مگه تو نبودی که به مصطفی گفتی خب به پدر بچه زنگ بزنید چرا به من زنگ زدید؟

زدم زیر گریه و با حرص گفتم:

-به مصطفی که شوهر خواهر منه گفتی، من غیر از توبا هیچکس نبودم، اینو خودت بیشتر از همه می دونی که من(توی سر و کله ی خودم زدم) چقدر ذلیل و بدبخت تو بودم...

لیوانشو روی میز بار گذاشت و به سمتم اومد. دستامو مهار کرد و گفت:

عه نکن،نکن ببینم.

مچ دستامو توی دستش گرفته بود و با اخم نگام می کرد، از تقلا از روی مبل بلند می شدم و می شستم و با همون حالی که از عصیان دهنم کف کرده بود جیغ زدم:

-حالا پرونده به تو ربط داره؟ مگه تو بابای بچه ای؟

با تشر و اخم گفت:

-می زنم توی دهنتا.

مچمو به ضرب رها کرد وبه خاطر ضربتی رها کردنم به عقب هول داده شدم، روشو برگردوند.

جسورانه و نفس سوزان گفتم:

-تو درست گفته بودی، تو پدرش نبودی...

یه آن برگشت و به سمتم یورش کرد و گردنمو گرفت.

فشار نمی داد اما گرفته بود و روم خیمه زده بود.

نفس زنان با نگاه به خون نشسته نگام می کرد. قلبم داشت از دهنم درمیومد... با صدای دورگه گفت:

-ملودی زنده زنده وسط این خونه خاکت می کنم، تو مگه جرئت داشتی هرز بپری؟پوستتو میکنم ملودی واسه من حرف مفت نزن که جریم کنی...

نفسم تنگ می شد، چنگ به کنار های مبل می زدم تا ولم کنه. توی صورتم نعره زد:

-حرف بزن!

«بریده بریده گفتم:» نه...نه به خدا نه....

ولم کرد و از روم بلند شد. تنم می لرزید، با صورت برزخی و سرخش آروم گفت:

-دهنتو صاف می کنم یه بار دیگه حرف مفت به من بزنی.

«بلند صدا کرد:» احد آب بیار.

«با هق هق گفتم:» عوضی....عوضی.....«جیغ زدم:» من داشتم می مردم.

«عربده زد:» پس کی امضا داد عملت کردن؟ بابات؟

خیره نگاش می کردم. مهتاب گفته بود سهند امضا کرده، گفته بود مدارکو وکیلشون درست کرده و سهند امضا داده تا عملم کنن .

آروم و متعجب گفتم:

-سهند.

ساسان دست به کمر گفت:

-سهند؟ سهند غلط می کنه امضا کنه.

احد یه لیوان آب آورد و ساسان ازش گرفت و به سمت من اومد،
مهتاب...مهتاب گفته...چون می خواسته هر جور شده من و ساسان از هم جدا بشیم...پس چرا بقیه دروغ گفتن؟

-آب بخور.

به ساسان نگاه کردم، اومده بود؟ شاید این داره دروغ میگه!!! با دهن خشک و صدای گرفته گفتم:

-دروغ میگی؛ به مصطفی گفتی...

-تو مگه چشم نداری؟ مگه لای اون پرونده اسم و امضای من نیست؟

-مهتاب گفت سهند جعل کرده.

-مهتاب؟!!!

سری تکون داد و گوشیشو درآورد و گفت:

-آب بخور.

لیوانو ازش گرفتم، دستام عرق کرده بود و می لرزید. قلبم درد می کرد...

-الو؟ پاشو کارت دارم، حواستو جمع کن می پرسم یه کلمه جواب میدی...

«بلند و تشری گفت:» گوش کن؛ یه کلمه.

گوشی رو روی آیفون گذاشت و گفت:

-ملودی با اجازه ی کی عمل کرد؟

مهتاب با صدای خواب آلود گفت:

-چی شده؟

ساسان چنان عربده زد که لیوان توی دستام تکون خورد و آب روی پام ریخت.

-جواب منو بده.

مهتاب با هول و ولا گفت:

-تو امضا کردی.

ساسان به من نگاه کرد و گفت:

-من کی اومدم امضا کردم؟

مهتاب مکث کرده بود.

ساسان بدون اینکه نگاه از من برداره گفت:

-مهتاب روی سگ منو بالا نیار حرف بزن.

مهتاب با بغض گفت:

-با سهند حرف بزن.

-من با سهند کار ندارم، جواب منو بده.

-ملودی اونجاست؟

ساسان رو به من گفت:

-عوضی کیه؟

اشکام از چشمام فرو ریخت و مهتاب گفت:

-ملودی من فقط نمی خواستم باز به رابطه اتون امید داشته باشی.

ساسان با خشم گفت:

-دیگه دهنتو ببند تا تکلیفتو روشن کنم.

ساسان تماسو قطع کرد و گفت:

-مصطفی به من زنگ زد، آره من گفتم به پدر بچه زنگ بزنید اما پاشدم اومدم بیمارستان همون لحظه ،همون روز!

بلند بلند گریه می کردم منو وقتی عمل کردن که عملم ریسک داشت، توی اوج خطر بودم.

یعنی خواهرم، خواهر من به خاطر اینکه زندگی خودشو حفظ کنه که رابطه ی من و ساسان باعث خرابی زندگی خودش نشه داشت منوبه کشتن می داد؟

ساسان دست به کمر بالای سرم ایستاده بود و اروم سرمو نوازش می کرد.

سرمو از زیر دستش کشیدم و گفتم:

-به من دست نزن.

اشکمو پست زدم و گفتم:

-همه اتون برید بمیرید.

ساسان با رئوفی مضحکی چونه امو گرفت و گفت:

-از همه بیشتر منم که هواتو داشتم.

دستشو پس زدم:

-تو؟ تو همونی که من در می زدم درو رو بهم باز نمی کردی.

-اما الان پیش منی.

زهرخندی زدم و با عصبانیت گفتم:

-فکر می کنی هر وقت بخوای من اینجام؟

-مگه جرئت داری نیای؟

-برو بمیر.

بلند شدم و به ضرب روی مبل هولم داد و روی سرم خیمه زد و زانوشو روی جفت ران هام گذاشت و اروم گفت:

-یه چند وقت ولت کردم وحشی شدی.

نفس زنان با احوال تشویش وار گفتم:

-ولم کن؛ جیغ می زنم.

-جیغ بزن.

جیغ می زدم، احدو صدا می کردم اما انگار احد وجود خارجی نداشت، ساسان توی همون حالت نگام می کرد..از جیغ و فریاد خسته شدم، با گریه و حس خفگی گفتم:

-حالم بده، ولم...ولم...

نفسم توی سینه ام گیر کرده بود و بالا نمی اومد.

نگاه ساسان عوض شد و ولم کرد... به گلوم چنگ می زدم و نفسم بالا نمی اومد.

ساسان دست پاچه گفت:

-ملودی؟ چی شد؟ ملودی؟

کاپشنمو از تنم دراورد و لیوان آبی که پایین مبل گذاشته بودمو برداشت. منو روی پاش نشوند، توی اون حال هولش دادم و سریع ولم کرد... روی زمین نشستم و لیوان آبو به سمتم گرفت و گفت:

-آب بخور.

لیوانو نزدیک دهنم کرد و یه قلوپ خوردم. دست روی سرم کشید و نگران و دلواپس گفت:

-موش موش؟ چرا اینطوری شدی؟

با سوز گریه می کردم،اومد روبروم چنباتمه زد و گفت:

-بیا بغلم.

با گریه عقب عقب رفتم و گفتم:

-برو گمشو.

اخم و تحکم گفت:

-میزارمت توی اتاقا، با من مثل آدم حرف بزن.

-همش تقصیر توئه، بابام داره منو به یکی مثل خودش میده.

از جا بلند شد و گفتم:

-پرونده رو بده من.

به سمت اتاق راه افتاد، خیره و متعجب نگاش کردم؛ کجا رفت؟ رفت پرونده رو بیاره؟ سریع از جا بلند شدم. حالم جا نیومده بود و سرم به دوران افتاد اما از حرکت نایستادم و به سمت اتاقی که رفته بود رفتم. اتاق خودش بود. همین که وارد اتاق شدم هاج و واج حیرون سرجام ایستادم.

روی تختش پر از گلبرگ های رز قرمز و شمع، روی زمین یه دسته گل بزرگ از همون گل رزی که علی روز ملاقاتم آورده بود، روی سقف پر از بادکنک بود و به ربان های بادکنک تموم عکسایی که قبلا با هم گرفته بود، آویزون بود. وسط تخت یه جعبه ی سفید و ربان زده بود و دور تا دورش شمع چیده شده بود.

یکه خورده به ساسان نگاه کردم و گفت:

-همش برای توئه.

یه قدم به عقب رفتم و نگاه ساسان جدی شد.

یه قدم دیگه عقب رفتم و اخماش توی هم رفت، دوییدم...دوییدم...فقط وسایلموبرداشتم و دوییدم. ساسان با عصبانیت صدام می کرد:

-ملودی؟ ملودی؟

از خونه اش بیرون زدم، منو چی می بینه؟ این همه بلا و برگشت؟ این همه آزار و برگشت به همون اتاق؟ نفهمیدم چطوری پشت رل نشستم و به سمت مسیری که نمی دونستم کجاست حرکت کردم. از همه ی کسایی که توی زندگیم بودن متنفر بودم. توی اون لحظه دچار یه نفرت آنی شده بودم.

دلم می خواست از همه دور باشم، همه بهم به چشم یه موجودی نگاه کردن که هر بلایی بخوان می تونند سرم بیارن، من عزیز کرده ی کسی نبودم! چقدر حس بی کسی داشتم. چقدر تنها و سرخورده بودم خواهرم منو...منو داشت به کشتن می داد به خاطر تمایلات خودش، به خاطر افکار و تصمیمات خودش...

چرا من با این همه آدم دور و برم انقدر تنها و مستاصلم؟ گریه هام تموم نمی شدن، سوزناک ضجه زنان گریه می کردم.

جلوی مجتمع نگه داشتم و از پله ها بالا رفتم، در می زدم، از خودم نمی پرسیدم اینجا چیکار می کنم؟ در می زد اما کسی درو باز نمی کرد. این صحنه برام آشنا بود...یه روز در همون خونه ای رو می زدم که الان ازش فرار کردم..جلوی در نشستم...مغزم خشک شده بود، حس می کردم خدا هم منو نمیبینه.

زانوهامو بغل کردم و سرمو روشون گذاشتم، یه سکوت تلخ و نیش دار در درون من فریاد می کشید، ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها می گذشت....همسایه ها رد می شد و متعجب نگام می کردن و یکی ازم پرسید:

-کلید نداری؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و گفت:

-بیا خونه ی من اینجا سرده.

باز با اشاره سر نه گفتم و گفت:

-باشه خواستی زنگ بزن من خونه ام.

این غریبه بیشتر به فکر منه، همسایه روبرویی بود و توی خونه اش رفت و درو بست. من همونجا موندم، گرسنه بودم اما حالم انقدر وخیم بود که حتی گرسنگی هم برام بی معنی بود.

نگام به پله های کنار آسانسور بود که دیدم علی با ساک ورزشی از پله ها بالا اومد و سرش به زیر بود.یه آن کوتاه سرشو بالا آورد و باز به زیر انداخت و دوباره به ضرب سرشو بالا اورد و روی پله ی اخر ایستاد و متعجب گفت:

-ملودی؟

به سمتم پا تند کرد و سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟ این چه شکلی؟

جلوی پام چنباتمه زد، شقیقه ام روی سر زانوم بود، اشکم از گوشه ی چشمم روی تیغه ی بینیم سر خورد و علی با گیجی و سردرگمی گفت:

-با توام!

در خونه همسایه روبروی باز شد ، یه لهجه ای داشت که انگار صداشو کلفت تر می کرد در حالی که روسریشو گره می زد با خونسردی و طمانینه گفت:

-علی آقا؟ من گفتم بیاد تو تا بیای اما نیومد از سر صبح پشت در منتظرته، شمارتو نداشتم وگرنه زنگ می زدم میگفتم زودتر بیای.

علی-ممنون خانم دست شما درد نکنه.

علی زیر آرنجمو گرفت و با همون یه دست بلندم کرد، توی پهلوی چپش مچاله شده بودم، از همه ی اشناهای من غریبه تره اما من اینجام...درست جلوی در خونه ی اون، توی بغل اون...

منو توی خونه برد و گفت:

-بشین من برم پایین، در ماشینو قفل کردی؟

روی مبل دراز کشیدم و زیر سرم بالشت گذاشتم. علی از جیبم سویچمو برداشت و رفت. با سر میام توی این خونه...دروغ گفتم نمیام، از همه می برم میام اینجا...قلبم داشت می ترکید.

صدای تلفن خونه علی بلند شد و روی انسیرینگ رفت:

-الو علی...سلام سپهرم، گوشیت توی دسترس نبود، اومدی خونه زنگ بزن! ملودی گم و گور شده، پیش تو نیومده؟ گوشیش خونه اشون جا مونده، کیانا الان زنگ زده سراغشو گرفته، هرچی به تو زنگ زدیم تماس برقرار نشد؛ به ما خبر بده.

تماس قطع شد و خودمو بیشتر جمع کردم، سردم بود. کاپشن علی روی دسته ی مبل بود برداشتم و روی سرم کشیدم، بوی علی رو می داد، همون بویی که چند دقیقه قبل توی بغلش بودم، نه بوی عطر معروفی بود و نه برند خاصی! بویی بود که انگار به دور از هر حواشی فکری بود یه بوی تلخ اما دل نشین درست مثل اخماش!

علی برگشت و گفت:

-در ماشین باز بود خوبه نبردن؛ ملودی؟

-علی سردمه.

-سردته؟ چرا با لباس خونه ای؟چیزی شده؟

-پتو بده.

از توی اتاق برام پتو آورد و گفت:

-چرا زنگ نزدی؟

-گوشی نیاوردم.

-از خونه اتون میای؟

-علی؟

توی چشمام خیره نگاه کرد، نفسی کشید و پایین مبل زانو زد، با بغض گفتم:

-دروغ گفتم، میام توی همین خونه.

توی چشمام با گیجی نگاه کرد و کف دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-ملودی چیزی شده؟

با چشمای خیس گفتم:

-علی بابام داره منو به پسرخاله ی دامادمون میده.

بیشتر اخم کرد:

-یهویی؟

-دیروز جر و بحثمون شد، اون داد می زد و من سرم به زیر بود اینطوری جر و بحث می کردیم!!! بعد رفت پیش مصطفی شوهر مینومون، به شوهرخاله مصطفی گفته منو به پسرش میده چون من سر به هوام، چون شوهرخاله ی مصطفی قبلا شریکش بوده و شبیه خودشه، مثل خودش یه ته تغاری مشکل دار داره. علی...بابام منو می کشه...ساسان برای بابام یه چیزی از طرف من فرستاده که بابام بفهمه من خلاف قوانین اون رفتار کردم، هر روز زنگ می زنه، بارها بارها زنگ می زنه و میگه یا میای خونه ام یا کاری که می خوامو می کنی یا به بابات همه چی رو اونطور که می خوام میگم. اگر ساسان دروغی به بابام بگه و بابام منو ببر....ای علی....آی علی....

پتو رو روی سرم کشیدم و زیر لب بی صدا گفتم:

-ببخشید، ببخشید برای دروغ هاممم تو فرشته ی نجات منی و من همون جادو گر اغواگرم.

نفس بلند علی رو شنیدم فهمیدم از جاش بلند شد و گفت:

-یه دوش بگیرم میام.

پتو رو کنار کشیدم و گفتم:

-علی؟

برگشت و نگام کرد و گفتم:

-منو تنها نمی زاری؟

-مرده و حرفش.

برگشت وبه سمت حموم رفت. برای جفتمون بمیرم من تو از من می خوری من از بقیه، من تورو می سوزونم بقیه منو، آتیش از سر و روم می باره و تورو به برزخ خودم می کشونم، بمیرم برای جفتمون، برای جفتمون....

تا علی از حموم بیاد من خوابم برده بود، انگار تموم دردامو می خواستم با خواب جبران کنم، چند بار علی صدام کرد اما نمی تونستم چشمامو باز کنم، آخرین باری که صدام کرد علاوه بر صدای علی، صدای یه نفر دیگه رو هم شنیدم و چنان ترسیدم و از جا پریدم که اگر علی نگرفته بودم از روی مبل می افتادم.

وحشت زده به اطراف نگاه کردم و دیدم کیانا و سپهرن از روی مبل نیم خیز شدم.

جاخورده به علی نگاه کردم و گفت:

-بچه هان!!!

صاف نشستم و موهامو بالا دادم.

علی-چرا بیدار نمیشی؟ فکر کردیم حالت بده.

کیانا-ملودی؟ همه دنبالت می گردن؛ بابات می خواسته بره کلانتری به زور و بلا جلوشو گرفتیم، من تازه زنگ زدم گفتم خونه ی یکی از دوستامون بوده؛ تو نباید با من حرف بزنی؟

علی از آشپزخونه بیرون اومد و توی دستش یه ماگ بود.

به سمتم گرفت و گفت:

-بیا بخور.

به ماگ نگاه کردم، شیر بود، ازش نگرفتم و گفتم:

-من شیر نمی تونم بخورم.

سپهر-اون روده موده اش داغونه.

علی رو به سپهر با حرص گفت:

-تو از چی خبر نداری؟

سپهر-خب رفیقمه ها.

علی-پاشو بیا پس غذا بخور؛ بچه ها شام آوردن.

-شام؟ مگه ساعت چنده؟

سپهر-وقت افطاره.

کیانا و علی و شاکی به سپهر نگاه کردن.

سپهر-مگه نگفتی از صبح چیزی نخورده؟ روزه بوده دیگه.

کیانا-عمو هاتف خیلی عصبانیه، خاله بهش گفته حرف خواستگارو شنیدی از خونه بیرون زدی، یک ساعت قبلم زنگ زدم گفتم خونه ی دستمون بودی، منم میرم پیشش باهاش صحبت می کنم.

علی یه ساندویچ آورد و سپهر گفت:

-علی تو مادر خوبی می شی ها.

علی و سپهر خندیدن و کیانا با همون جدیت که حرف می زد یه نگاه به پسرا کرد و رو به من گفت:

-چرا نیومدی پیش من؟ امروز کلاس نداشتم.

سپهر-بدبخت مشروط میشی ها؛ چرا انقدر غیبت داری؟

-حوصله ی دانشگاهو ندارم.

علی کاپشنشو پوشید و گفت:

-من برم سر شهرک رفیقم میاد وسایل آورده برای ربات، بگیرم،بیام.

سپهر-وایستا منم بیام.

پسرا رفتن و کیانا اومد کنارم نشست و گفت:

-لال شدی؟ حرف بزن.

گازی به ساندویچم زدم و دوباره گفت:

-جریان اون زنه که با سهند دیده شده چیه؟ سپهر چندتا عکس آورده.

به کیانا نگاه کردم:

-عکس آورده؟

-آره؛ یه زن تقریبا پنجاه ساله است.

-پنجاه؟!!! سپهر که گفت جوونه.

-سپهر می تونه سن آدم تشخیص بده؟

-منم نمی دونم کیه؛ می خواستم همینو بفهمم.

-واسه خواستگاری بیرون زدی؟

بهش نگاهی کردم و نفسی آه شکل بیرون دادم و جریانو تعریف کردم.

کیانا خیره و وارفته نگام می کرد، سری تکون دادم و گفتم:

-دلم نمی خواد از این خونه بیرون برم، من چرا باید بیام خونه ی علی؟ علی کیه اصلا؟ چقدر من بی کس و بدبختم کیانا.

منو به آغوش کشید و گفت:

-چرا پیش من نیومدی؟

-اصلا نفهمیدم چطور سر از اینجا دراوردم.

-باید امشب برگردیم خونه اتون، منم باهات میام. بابات خیلی عصبانیه.

-آدمای اون خونه انگار نسبتی با من ندارن.

-باید علی رو زودتر جلو بندازیم.

-فردا با هم بریم دنبال یه کارگاه برای علی، به علی هم میگیم بیاد.

-باشه نمی زاریم کار به فامیل مصطفی برسه؛ من یه زنگ بزنم به مامانم باید امشب خونه اتون شلوغ باشه تا بابات کمتر گیر بده.

علی و سپهر اومدن و توی دست هر کدومشون یه جعبه ی بزرگ بود.

-سپهر؟ عکس گرفتی؟

سپهر-اون زنه رو میگی؟ آره تو گوشیمه.

-برام بفرست.

علی-عکس چی؟

سپهر_ دامادشون مشکوک می زنه، می دونی عکس هارو از کجا آوردم؟ این زنه همیشه با یه تاکسی میومد، رد تاکسی رو پیدا کردم فهمیدم توی آژانسهه، به یارو پول دادم تا آدرس داده رفتم دم خونه اش دیدم سهند هم اونجاست.

-سهند دم خونه اش بود؟

سپهر-خونه اش سمت منیریه بود؛ زنه یه جوری به سهند نگاه می کرد.

-چطوری؟ عاشقونه؟

سپهر-آره ولی نه مثل عاشقا...چطوری بگم؟...یه جور دیگه، سهند نه ولی زنه انگار نگران بود، خیلی دور سهند می گشت، سهند اوه تا کجا با ماشین رفته بود و این داشت دعا می خوند و فوت می کرد.

علی-مادرشه دیگه.

-مادرشه؟ ببینم عکسو، آخه مادرش برای چی بره منیریه؟ بعدشم مادرش چادری نیست.

سپهر گوشیشو جلو آورد و عکس زنه رو دیدم، به قول سپهر چقدر محجوب بود.

-این مادرش نیست.

علی-فقط مادر آدم اونطوری که سپهر میگه دنبالت راه میفته و دعا می خونه.

-مادر من هیچ وقت این کارو نکرده!

علی بهم نگاه کرد و گفت:

-منظورم اینه که این کار مامان هاست.

سپهر-من میگم این بچه پرورشگاهیه الان مادر اصلیشو پیدا کردن.

علی پوزخندی زد و درجعبه هارو باز کرد.

-علی فردا بریم دنبال کارگاه برای تو.

سپهر-چه کارگاهی؟

علی-نمیشه اینطوری یکدفعه ای بدون برنامه.

-علی! بابام مجبورم به ازدواج کنه من چه خاکی توی سرم بریزم؟

علی با اخم و درگیری فکری گفت:

-آخه کارگاه بگیریم الکی که چی بشه؟ باید بدونیم چیکار کنیم و قراره چه اتفاقی بیفته.

-تو گفتی طرح داری.

سپهر_طرح چیه علی؟

علی-یه دستگاهی که هوای جاهایی مثل بیمارستانو پاکسازی می کنه و نمیزاره آلودگی توی محیط بمونه یا جاهایی مثل مترو؛ یه جور تصفیه هواست.

سپهر-تموم طرح رو ساختی یا فقط ایده است؟

علی-ساختم توی کمده.

سپهر-یعنی تو الان یه سرمایه گذار و خط تولید می خوای؟

علی-یه همچین چیزی.

سپهر سرشو خاروند و گفت:

-من باید با بابام صحبت کنم، البته بابا نمی تونه سرمایه گذار بشه اما خب...اون کارگاه و سوله ای که آماده باشه رو بابای من داره.

یکه خورده گفتم:

-آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم، آره بابای تو یه کارگاه تولیدی داره.

سپهر-بابای من نداره بابای تو به بابام اجاره داده، ماهی خداتومنم کرایه میگیره. بابای من اونجا فقط مدیر اجراییه.

علی-پـــــوف دارم کم کم می فهمم چرا ماها پولدار نیستیم چون ده تا لنگه ی هاتف توانگر توی ایران باشه تموم چرخه ی پول زیر دست اونه.

سپهرکجاشو دیدی داداش، ملودی بدت نیادا، ادم هرچی دارا تره انگار حریص تره.

یه ماه، فقط یه ماه بابام نتونست کرایه رو بده آقا هاتف اومده بود سوله می گفت ده روز فرصت میدم نتونستی کرایه رو بدی جمع کن؛ آخه ده روز؟ ما هم که قرارداد اینا ننوشتیم و پول پیش هم نداریم.

علی به من نگاه کرد و گفتم:

-علی باید سوله رو از بابام بخره.

سپهر-من باید اول با بابام صحبت کنم.

-بابات باید طرح های علی رو قبول کنه.

سپهر-چرا جعل می کنی؟ الان اونجا تولید یه چیز دیگه دارن.

-اگر تولیدات افکار بابات جواب می داد الان خودتونو بسته بودید.

سپهر-منظورت به شیوه ی ساسانه؟ ما نون حلال می خوریم.

علی-خیله خب حالا جر و بحث نکنید، اول بریم سوله رو ببینم تا بعدش صحبت می کنیم.

کیانا از اتاق بیرون اومد و گفت:

-ملودی پاشو خونه اتون جنگه، بابات، مصطفی و مینو رو شسته پهن کرده که خبرگزاری کردن، الان هم مامانت داره می جنگه، عزیز و مامان منم اونجان.

-اصلا حوصله ی خونه رو ندارم، تازه الان برم بابا عصبانیه یا وادار به کاری می کنتم یا بدتر دعوا بالا میگیره.

کیانا-میگی نریم خونه اتون؟

علی-الان نرید بهتره، بذارید باباش آروم تر بشه.

پوزخندی زدم:

-امشب میره پیش رعنا فردا آروم تر میشه.

سپهر-پس قرار ما فردا ساعت یازده.

اون شب خونه ی کیانا رفتم، صبح که به خونه برگشتم بابا رفته بود و مامان هم تا شروع به جیغ و هوار کرد توی اتاقم رفتم و درو بستم. ظهر که بابا اومد هم اول توی اتاقم اومد با عصبانیت اما کنترل گفت:

-دیروز کدوم گوری رفته بودی؟

-خونه ی یکی از دوستام بودم، کیانا هم می شناستش.

-چرا گوشیتو نبردی؟

-چون ناراحت بودم، چون می خوای وادارم کنی ازدواج کنم؟ ازم خسته شدی؟ نون خور زیادی ام؟

-می زنم توی سرتا واسه من سلیطه بازی درنیار، من صلاح بچه امو می دونم، الان هم تشخیص دادم تو باید ازدواج کنی چون از سر مهتاب سر به هوا شدی اشکال نداره خواهرید پشت هم بودید، اون شوهر کرده ...

-بابا!!!! کی میگه با مهتاب چشم و همچشمی دارم؟ من می خوام درسم تموم بشه برم کانادا؛ تو بهم قول دادی.

-ازدواج کن درست تموم شد می فرستم، با شوهرت می فرستمتون اما به شرط اینکه دست از پا خطا نکنی.

-من نمی خوام زن پسرخاله ی مصطفی بشم، تو سایه ی مصطفی رو با تیر می زنی حالا می خوای باهاشون بیشتر وصلت کنیم؟

بابا شمرده گفت:

-دخترم سید شبیر هم خانواده ی اصیلین هم ثروتمندن هم....

«با حرص گفتم:» تعصبی و خشک و عهد بوقین نه؟

بابا با اخمای توی هم و تشر داد زد:

-صداتو ببر، پتیاره، فرستادمت دانشگاه هار شدی؟ گل بگیرن سردرشو که تو نبریده شدی، نه پس فکر کردی تو رو به این سوسول های مو سیخ کرده میدم که بیان پول منو بالا بکشن.

-پس چرا مهتابو به سهند دادی؟

-چون دارایی من زیر دندون برادرش بود.

-پس مهتابو معامله کردی؟

بابا جلو اومد و توی صورتم درحالی که با انگشتاش اشاره می کرد گفت:

-من شماهارو به هرکی صلاح بدونم میدم.

با سرتقی گفتم:

-منو به پسر شبیر بدی خودمو می کشم.

بابا یه سیلی بهم زد که دماغم و لبم با هم خون اومد و با خشم عربده زد:

-منو تهدید نکن، فکر نکن می تونی پاتو جا پای مینو بزاری که با تهدید و بی آبرویی ازدواج کرد، خیال نکن می تونی مثل مهتاب با خودکشی های صحنه سازی شده منو وادار به کاری کنی تو حسابت جداست جنب بخوری پوستتو می کنم انقدر این تو می مونی تا آدم بشی.

از اتاق بیرون رفت و درو بست، قفل نکرد فقط درو بست و رفت. منم طبق معمول فقط گریه کردم و هیچ کس هم نگفت خالو خرت به چن مَن؟ فقط ارغوان بود که بعد یک ساعت برام غذا آورد.

به علی و کیانا زنگ زدم و جریانو تعریف کردم و کیانا هم گفت امروز توی اتاقم بمونم و خودش نتیجه کار علی و سپهر رو پیگیری می کنه.

شب بازم ارغوان برام شام آورد، نه مامان و نه مهتاب بهم سر نزدن خونه امون حکومت نظامی بود، آخر شب کیانا زنگ زد و گفت پدر سپهر قبول کرده همکاری کنه و اگر علی سوله رو بخره ، شرط گذاشته که کرایه ای به صاحب جدید که علی باشه نمیده.

قرارا شد تا فردا کیانا کارت بانیکمو بگیره و و پول نقد برداشت کنند تا علی برای خرید سوله پیش بابا بره اما تا صبح چشمم روی هم نرفت.

فکر می کردم که علی با پای پیاده بره اونجا؟ بابا شاید شک کنه! ساعت حوالی دو نیمه شب بود که به علی پیام دادم:

-بیداری؟

«سریع زد:» آره.

-علی فردا می ری پیش بابام؟

-میرم دیگه مگه میشه نرم؟ مگه تو امان میدی آدم با فکر جلو بره؟

-مگه دست منه؟

-نه ولی چون حساب نشده است دلم شور می زنه.

-بابامو بنداز توی رودوایسی، مردم داره،بگو دیده شناخته ایم باهات راه بیاد، یادش بنداز که تو اون روز منو تا درمونگاه رسوندی.

-واسه حرف زدن با بابات انقدر مضطربم که خوابم نمیبره.

-علی میگم فردا که نمیشه پیاده بری پیشش؛ آمارتو میگیره ها.

-فردا با سپهر میرم، فعلا نیازی به ماشین نیست.

-خبرشو به من بدین، من بیشتر از همه استرس دارم.

-فردا دانشگاه میری؟

-آره وگرنه توی این اتاق می پوسم، گرچه نمی تونم حتی یک ثانیه با تمرکز سرکلاس بشینم.

-منم نمی دونم الان دقیقا کجای زندگیمم.

-علی؟ تو خیلی ادم خوبی هستی، خدا مادرتو بیامرزه، چه شیر پاکی بهت داده.

هیچ جوابی نمی داد، نکنه با این حرفم سوتی دادم؟ سریع نوشتم:

-خطاتو داری جبران می کنی خیلی می ترسیدم فقط بلوف زده باشی که پام هستی.

-بهتره بخوابی؛ شب بخیر.

آره زمزمه کردم شب بخیر و گوشی رو کنار گذاشتم.

تموم اتفاقات روی سرم تلمبار شده بود، حالم جوری زیر و زبر بود که نمی تونستم چشمامو روی هم بزارم.

توی دستشویی اتاقم بس نشسته بودم، استرس دردمو تشدید کرده بود و دور خودم می پیچیدم.

یعنی بابا علی رو قبول می کنه؟ علی رو کنار خودم تصور می کردم و قلبم فرو می ریخت.

اگر بابا علی رو قبول نکنه چی؟ باید حکم دادگاه بگیرم؟ نه نه حتما اون وقت باید مجازات خطا پس بدیم، شلاقی چیزی داره، چی کار باید کرد؟ خدایا یه

چیزی نذر بکنم قبول می کنی؟ من که نباید نذر کنم خدا دوتا توی سرمم می زنه، علی نذر کنه بهتره...علی از خداشه جور نشه...خدایا تو حتما راضی به این نیستی که علی با من ازدواج کنه چون می دونی همه چی یه دروغه اما من برای علی جبران می کنم، تو که می دونی من آدم بدی نیستم.

تا خود صبح با خودم حرف زدم، صبح قبل اینکه بابا بیدار بشه از خونه بیرون زدم و به ارغوان گفتم اگر بابا سراغمو گرفت بگه رفته دانشگاه چون اگر نرم مشروط میشم.

حداقلش بابا به درسم اهمیت میده، با اون لب و دهن کبود و زخمی دانشگاه رفتم، تموم طول کلاس هام منتظر تماس علی بودم و فکرم حول محور برنامه هام می چرخید...باید از اون عکسی که سپهر بهم داده بود استفاده کنم.

یه عکس از عکسایی که سپهر برام فرستاده بودو برای سهند فرستادم. آنلاین بود و سریع عکس سین خورد، از جا بلند شدم و از کلاس بیرون اومدم و باهاش تماس گرفتم. توی اولین بوق آزاد تماسو جواب داد ولی اصلا حرفی نزد و گفتم:

-دامـــــاد؟ داری کیو از ما پنهان می کنی؟

-این عکسو کی برات فرستاد؟

لحنش عصبی بود اما داشت خودشو کنترل می کرد.

-مگه مهمه؟ مهم اینه که من ازت یه عکس دارم که هیچکس از زن تو اون عکس خبر نداره، یه آدرس دارم که فقط می دونم تو منیریه است.

-چی می خوای ملودی؟

-یه زمین دارم، تو ده ونک بابام برای تولد بیست سالگیم به نامم زده، برام تا فردا نقدش می کنی.

-من یه روزه یه زمینو چطوری نقد کنم؟

-من نمی دونم این مشکل توئه! فکر نکن می تونی توی سر مال بزنی نرخ همه چی رو دارم، نقد! فقط نقد، به سپهر وکالت میدم میاد پولو بگیره.

-این عکسو سپهر عوضی گرفته؟

-عکسارو خودم گرفتم، تو فکر کردی من شریک برای خودم میگیرم؟ به لطف داداشت فهمیدم که شراکت یعنی که دزد دستش توی اموالت میاد.

-یه هفته فرصت بده.

-فردا ظهر پولو دادی که دادی ندادی عکس ها کف دست دو نفره! بابام و مهتاب. می دونی که بابا ادم اجیر میکنه بفهمه اون زن چه نسبتی باهات داره، اونوقت من ادرسم بهش میدم.

سهند از عصبانیت داد زد:

-مـــــلودی!

-چقدر دلم می خواست با داداشت همچین کاریو کنم، اینا نتیجه خراب بازی هاته زن باز نامرد.

تماسو سریع قطع کردم و حتی اجازه ندادم جواب بده. حرفشو تلافی کردم. همون جمله ای که به من گفته بودو بارش کردم. به سپهر زنگ زدم و بعد از هفت هشت تا بوق جواب داد و گفت:

-چیه؟ مگه نمی دونی پیش باباتیم؟

-الان جلوی بابام حرف می زنی؟

-نه بیرون اومدم؛ چی میگی؟

-سپهر باید وکالت یه سندی به نامت بزنم بری دنبال کاراش.

-تو دهن سپهرو صاف کردی؛ سند چیه؟

-زمین ده ونک، سهند نقد باید پولشو بده، آمارشو دربیار کم و کسری نده.❤❤❤❤❤❤❤❤❤❤❤❤❤❤❤❤

-وایستا ببینم؛ عکسارو آتو کردی؟

-معلومه تو فکر می کنی برای مهتاب نامرد دلم شور می زد؟ اگرم می زد دیگه نمی زنه.

سهندم کلی ازم حساب برد، اونجا چطور پیش میره؟

-بابات که علی رو خوب تحویل گرفت، علی هم داره کارشو توضیح میده. به سهند گفتی عکسا کار منه؟

-نه گفتم شریک برای خودم نمی گیرم به تو هم گفت خودتو به ندونستن بزن.

-برو بابا، من فردابا علی میرم امنیت جانی ندارم.

-با علی بری می فهمه که پول اونجارو برای چی می خوام، خبرارو می زاره کف دست ساسان و ساسان هم به بابا میگه.

-تو آخر منو می کشی، این خط اینم نشون.

تماسو قطع کردم. با پول اون زمین خط تولیدی که علی می خواد راه میفته، اینطوری همه چی سریع تر جفت و جور میشه.

مینو بهم زنگ زد و رد تماس دادم، ازش ناراحت بودم و نمی خواستم باهاش حرف بزنم.

همه اتونو کنار می زارم، بدون شماها خودمو از منجلابی که توش گیر افتادم نجات میدم. من دانشگاه بودم اما انگار وسط اتاق فکر نشسته بودم، زیر لب ،نقشه هامو درمی آوردم که با چه حرکتی علی رو وارد زندگیم کنم. وقت زیاد نداشتم و باید توی این وقت کم همه چی روبراه می شد.

حوالی ساعت شش و نیم بود که علی زنگ زد، سریع جواب دادم:

-من مردم از نگرانی.

-پیش بابات که نمیشه زنگ زد و خبر داد.

-تا الان پیش بابام بودید؟

-من تو عمرم مخ بابامم نزده بودم، انقدر فک زدم گلو درد گرفتم.

-چی شد؟ توروخدا اول تهشو بگو بعد سرشو تعریف کن.

-آخرش این شد که بابات سوله رو نمی فروشه.

«وارفته گفتم:» این همه ساعت چک و چونه زدید که سوله رو نفروشه؟

-بابات منو برای خودش استخدام کرده.

«جیغ زدم:» علی نه!

«شاکی گفت:» نمیشد که به بابات بگم نه. تا فهمید چه طرحی توی سرمه عین عقاب رو هوا طرحو زد، زنگ زد وکیلاش اومدن، دوره امون کردن قرارداد بستیم، بازاریاباش اومدن تو جلسه تا ببیند طرح چه بازاری داره....این بابای تو حتی به حرفای ساده هم به چشم یه پیشنهاد پول ساز نگاه می کنه.

شاکی و معترض با عصبانیت گفتم:

-من بهت گفتم اونجارو از بابام بخر، نباید زیر دستش باشی.

-نفروخت چیکار کنم؟

هول و دستپاچه بودم و تند تند فکرامو به زبون می آوردم و پس می زدم.

-باید سهام بخری، باید قراردادو عوض کنی، نه نه باید....باید...

علی شمرده شمرده گفت:

-ملودی! گوش کن...

«عاصی شده گفتم:»

_گند زدید؛ حالا چی میشه؟

-بابات اونجا رو نفروخته، گفت هرچی بخوای اعم از وسایل و کارگر و غیره همه رو من تهیه می کنم و من فقط باید طرح مهندسی رو اجرا کنم.

-علی چرا نمی فهمی؟ تو رفتی زیر دست بابای من، قدرتی نداری. قدرت برای بابام یعنی پول، تو نباید توی قرار داد سهمی برای خودت قائل می شدی؟

-شدم؛ سی درصد کل فروش.

«با حرص و عصبانیت و تشدید گفتم:»

_علی واقعا خنگی، سی درصد؟

-بابات گفت...

-میشه انقدر بابات بابات نکنی؟ زنگ می زنی بهش میگی جنس از خودم قرارداد شصت چهل وگرنه اجرا نمی کنم. بگو بهت مبلغ بالاتری پیشنهاد زده مثلا یه میلیارد چه می دونم دو میلیارد، طرحو می تونی بفرستی برای یه کشوری مثل آلمان که صنعتیه.

آخه چرا انقد قانعی؟ سی درصد؟ مگه جارو رشتی ساختی؟

با لحن کلافه گفت:

-خیله خب من کوتاه اومدم چون می خواستم طرح رفاقت با پدرت داشته باشم.

-بابای من به تو رفاقتی نگاه نکرده داره از فروتنیت استفاده می کنه فکر می کنه چون سنت کمه و پول توی دستت نیست باید ازت کار بکشه.

هیچی نگفت و انگار درگیری فکری پیدا کرده بود.

-علی؟

-تو گفتی بابات مرد مقیدیه.

-مقیدی از زبون و بینش ما با زبون و بینش تو فرق داره.

-فردا خودم میرم پیشش.

-علی من یه زمین دارم، فردا می فروشمش بابارو وادار کن نصف سوله رو بفروشه. اون سوله سند داره بگو شریک نمیشم، بگو طرح نمیدم، جسور باش! بابام از ادمای جسور بیشتر خوشش میاد، اون طرح تورو بی خیال نمیشه باید به سازت برقصه.

با درگیری فکری گفت:

-باشه.

همونطوری گوشه خیابون نگه داشته بودم، حالا که هیچکس با من همراه نبوده و همه به فکر خودشونن منم همه رو دور می زنم. حتی بابارو که زورش به من رسیده.

به سپهر زنگ زدم و وقت محضر فردا رو گذاشتم تا بهش وکالت بدم و بعد هم با سهند قرار گذاشتم. تا تماسو قطع کردم بابا زنگ زد و بی سلام و علیک با تشر گفت:

-کجایی؟

-سلام.

«محکم تر گفت:» کجایی؟

-دانشگاه بودم، توی راهم.

-ساعت یه ربع به نه.

-تا هشت کلاس داشتم تا برسم خونه طول می کشه جت که برام نخریدی بابا، ماشینه توی ترافیک می مونه.

-همونم لیاقت نداشتی، زودتر بیا خونه.

بی خداحافظی قطع کرد.

مینو بهم زنگ زد و جوابشو ندادم و به سمت خونه حرکت کردم. وقتی رسیدم متوجه شدم مصطفی و مینو هم توی خونه بوده اما مهتاب نبود.

با اخم تخم کتونی هامو دراوردم و جلوی جا کفشی انداختم و ارغوان سریع جمعشون کرد.

بابا-کمرت خم نمیشه برداری توی جا کفشی؟

-سلام.

به مصطفی و مینو با اخم نگاه کردم و مصطفی با گیجی بهم چشم دوخت و گفت:

-سلام.

مینو تا خواست به سمتم بیاد گفتم:

-من میرم توی اتاقم.

راهمو کج کردم و مینو وسط راه ایستاد و بابا گفت:

-وایستا ببینم.

ایستادم ولی برنگشتم.

بابا-روز به روز بدتر میشی آره؟ پشت کرده می ایستی.

به سمتش برگشتم و عاصی شده گفتم:

-بله بابا جان؟

بابا-تو همکلاسیتو پیش من فرستادی؟

«با چنان فیلمی متعجب گفتم:» همکلاسی؟ کدوم همکلاسی؟ با کی هستی بابا؟

همه متعجب به هم نگاه کردن.

بابا-همون پسره که تورو رسونده بود درمونگاه.

چشمامو ریز کردم، علی رو خوب یادش مونده بود. با یکه خوردگی ساختگی گفتم:

-علی رفیعی؟ اون هم کلاسیم نیست، هم دانشگاهیمه، اون ارشد می خونه و هم لِوِل درسیش با من فرق داره و هم لِوِل استعدادش. یه غولیه برای خودش و نفر اول دانشگاه.

حالا درسته درسخون و نمره A بود ولی دیگه نفر اول دانشگاه که فقط یه نفر نبود!!!

بابا عضلات صورتشو منقبض کرد و این یعنی فکرش درگیر حرفای من شده و داره دقیق به قضیه فکر می کنه.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-علی رفیعی کیه؟

بابا-هم دانشگاهی ملودی، امروز با سپهر اومده بود دفتر و می خواست سوله ای که پدر سپهر اجاره کرده بودو بخره.

مامان-به نظر نمی اومد وضعش انقدر خوب باشه.

شاکی به مامان نگاه کردم و گفتم:

-از نظر تو مامان مردم حساب بانکیشونو باید به سینه اشون بزنند؟ طرف طرح میده عین بنز شرکت های صنعتی عین چی پول میدن. یه آدم عجوبه ای هست، مثلا تموم سرمایه اشو توی کارش میزاره و اصلا با موتور میاد دانشگاه.

مصطفی-چقدر ازش اطلاعات داری!!!!

رومو با چنان حرص و مکثی به سمت مصطفی برگردوندم و با شِکوَه نگاش کردم که مصطفی توی جاش جابه جا شد.

-آقا مصطفی تو که دانشگاه نرفتی چه می دونی فضای دانشگاه چطوریه، کل زندگیتو توی استقامت تاهل بودی.

مینو با چشمای گرد و شاکی گفت:

-ملودی!

-با من در نیوفتید، من آتویی ندارم که بخوایید منو جلوی بابام خراب کنید، چیزیم دیگه ندارم و برام مهم نیست که از دست بدم، هرکی جای یه کلمه حرف بزنه که به نظرم زهر بیاد تلافی می کنم.

«به مینو با عصیان بیشتر نگاه کردم:»

_ دور تو و اون مهتابم یه خطر قرمز کشیدم، میگم خواهر ندارم! توقعی هم ندارم.

مینو با همون چشمای گرد بهم زل زده بود، مصطفی پرسشگرا به مینو نگاه کرد. رومو به سمت بابا برگردوندم، چون از مصطفی خوشش نمی اومد اصلا به حاضرجوابیم اعتراضی نمی کرد. با جوابم برای مصطفی و مینو خط و مشی تعیین کردم که اگر از من حرفی به بابا بزنید مقابله به مثل می کنم.

بابا-نه پسر خوبیه، معلومه اهل کاره.

مامان-سپهر معرفی کرده حتما می شناستش.

بابا-پدرشم خیلی سفارش کرد، طرحی که داشت خیلی آینده داره.

-من می خوام برم بالا.

مامان-شام بخور باز...

-بگو ارغوان بیاره بالا.

مامان-مثل بچه ی آدم با ما غذا بخور.

داشتم به سمت بالا می رفتم که بابا گفت:

-ماشینتو فردا بزار یکی رو بفرستم ببره تعمیرگاه.

«بلند گفتم:» یه وقت خرج نکنی بهترشو بخری ها بابا.

بابا با عصبانیت گفت:

-پدرسگ بی شرف مگه من جون می کنم که بر..ی تو پول من؟ شده لنگه ی مادرش ماشین عوض کنم بکوبه به اینور اونور.

با اخم از بالای پله ها گفتم:

-اصلا نمی خوام تعمیرش کنی. خوبه بابامی! برم از کی ماشین بخوام؟ برای همین می خوای منو به اون پسرخاله ی ناآروم مصطفی شوهر بدی که اون خرجمو بده و تو پولاتو جمع کنی؟

بابا دنبالم دوبید و سریع فرار کردم و توی اتاقم رفتم و درو قفل کردم. بابا به در می کوبید و می گفت:

-درو باز کن، جرئت داری درو باز کن.

-باز نمی کنم، زنگ می زنم رعنا بیاد آرومت کنه بعد درو باز ....

زدم زیر خنده و غش غش می خندیدم.

بابا با عصبانیت بیشتر داد زد:

-بی شرف منو مسخره می کنی؟

-واسه یه ماشین می خوای منو بزنی؟ خودت بنز سوار میشی بعد ماشین قراضه ها رو برای من می خری؟

-ماشینتو می فروشم یه گاری زیر پات می زارم بی لیاقت.

-سندش به نام خودمه.

-پشت دستمو داغ می کنم که به تو کوفتم ندم.

-آره معلومه که کوفتم نمیدی چون منو می خوای به پسرخاله ی ناآروم اون داماد حرمسرا دارت بدی که انقدر پول داره که تو هم بهم کوفتم ندی ککم نمی گزه.

بابا از عصبانیت عربده می زد:

-ملودی می کشمت، تو از اون اتاق دربیای می کشمت.

-درنمیام.

-همونجا بپوس.

«بعد داد زد:»

_ ارغوان حق نداری یه کف دست نون به این چشم سفید بدی.و...برای چی اومدید بالا؟ برید پایین.

مامان-اون مریضه نباید گرسنه بمونه.

بابا-به جهنم، بی پدر زبون دراز. خاله اش ریخته این جمع کرده، مثل زرناز شده.

مامان-تربیت کرده ی توئه که همه رو پر رو می کنی، انقدر بد رفتاری می کنی که دخترا رو بی پروا می کنی.

بابا-آره تو مقصر نیستی، ننه من اینارو بزرگ کرده، جای دوست بازی اگر بالاسر اینا می موندی اگر احترام منو می داشتی الان این حرفارو تحویل نمی گرفتم.

مامان-آها احترام می خوای؟ تو بری مستاجراتو بگیری من هم بگم قربون قد و بالات.

رفتم بس توی توالت نشستم تا صدای مامان و بابا رو نشنوم.

صبح قبل اینکه بابا بیدار بشه پایین رفتم و ازغوان تا منو دید:

-بدو برو بدو، بیا لقمه برات گرفتم.

خنده ام گرفت، اینم شریک جرم خودم کرده بودم. لقمه هارو گرفتم و لپشو بوسیدم و سریع از خونه بیرون رفتم، ماشینمو نبردم تا بابا فکر کنه توی اتاقم موندم.

با سپهر قرار داشتم، با موهای شونه نکرده و یه ست گرمکن اومده بود و انقدر هم خواب آلود بود که جرئت نمی کردم بهش حرفی بزنم. بهش وکالت دادم و قرار شد ظهر املاک سهند بره. دوباره به علی زنگ زدم و حرفای دیشبو تکرار کردم در حدی که آخر مکالمه امون دعوامون شد و علی گوشی رو قطع کرد.

به سمت دانشگاه رفتم، ساعت دوازده و نیم کلاس داشتم، جلوی دانشگاه یادم افتاد صورتم هنوز جا ناز شصت بابا هست، آینه رو از کیفم درآوردم و به خودم نگاه کردم.

طرف چپ بینیم و لبم کبود بود و لبم پاره شده بود و ورم داشت. ولش کن دیروز همین شکلی اومدی دیگه...

همینطوری خودمو توی آینه نگاه می کردم که از توی آینه دیدم ساسان پشت سرمه، یه هولی کردم که آینه از دستم افتاد و به عقب برگشتم.

ساسان با قیافه ی آروم و جدی و مصمم نگام می کرد، حتی از زخم و دماغ و دهنم تعجب نکرد و فقط نگام می کرد.

دستاشو به زور توی جیب شلوار مشکیش کرده بود.

یه قدم به عقب رفتم و پام روی آینه رفت.

ساسان-پسره رو فرستادی پیش بابات؟

یکه خورده نگاش کردم، چرا انقدر براش مهمه؟ چرا آمار می گیره؟ به علی حسادت می کنه؟ گول حرفاشو نخور ملودی داره تمام سعیشو می کنه که باز تورو خام خودش کنه.

ساسان-اون پسره رو برای چی داری پر می کنی؟

-مگه من در مورد کارات ازت سوال می کنم؟

برای اینکه لرزش دستمو متوجه نشه، دستمو پشتم غایم کردم، کف دستم از عرق خیس شده بود.

یه قدم جلوتر اومد و گفتم:

-نامزد داری منو می کشونی خونه ات، توی تولد نامزدت به من زنگ می زنی، تو مریضی....

ساسان-داری پسره رو ساپورت می کنی می ندازی توی زندگی بابات؟

اخمامو در هم کشیدم، حرفای ساسان بو داشت، بو خیلی چیزا...انگار هم از اینکه علی جاشو بگیره ترسیده و هم از اینکه علی توی زندگی منه عصبی شده.

انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم:

-جای تورو بگیره تا کمتر سر بابامو کلاه بزاری، گرچه اون شیر پاک خورده است و واسه همین الان توی زندگی منه.

ساسان همون دستمو به سمتش بود گرفت و به سمت خودش کشید، می خواستم دستمو عقب بکشم اما زورم نمی رسید.

با دندون قروچه و صدای خفه گفت:

-بهت گفتم، تو به من وصلی و از من جدا نمیشی...

با کش مکش برای عقب کشیدن دستم گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه، فکر کردی من خرم با کارای تو بازم مثل یه احمق بازیچه ات بشم؟

ساسان-اگر با اون پسره به هم نزنی...

-با پسره به هم نزنه چیکار می کنی؟

قلبم از جا کنده شد، علی بین من و ساسان که در کش مکش بودیم ایستاد، مچ دست ساسانو گرفت و گفت:

-پسره منم! از این به بعد به من حرفارو می زنی...

به دستایی که مچ همدیگرو گرفته بودن نگاه کردم، دست ساسان از درد لرزید و مچ منو ول کرد.

علی مچشو جلوتر کشید و ساسان چشم توی چشم علی شد.

علی-این خانم با منه، امری باشه؟

باورم نمی شد این علی باشه که داره اینطوری مصمم از من میگه! با نگاهشون با اهم دوئل می کردم. ساسان با دندون های رو هم گفت:

-هاتف می دونه پشت اون قرارا داد یه رابطه ی پنهان نشسته؟ میدونی که هاتف خان خیلی روی اینطور مسائل حساسه.

علی-اینجارو داشته باش! سه دونگ اون آزمایشگاه امروز به نام من خورد.

ساسان شوکه به علی نگاه کرد و بعد صورتشو به سمت من برگردوند، کدوم آزمایشگاه؟ آزمایشگاه اصلا به نام بابا نبوده که به نام علی بزنه!!! کی زده؟ سه دونگ به نام کی بوده؟ به ساعتم نگاه کردم که ظهر گذشته بود.

سند با زمین جا به جا کرده، علی توی املاک سهند چیکار می کرده؟!!!!ساسان لعنتی ازمایشگاه بابای منو گرفته بنام خودشو داداشش کرده،لابد ساسان سه دونگ ازمایشگاهو قانونی جداگانه بنام سهند زده بود که سهند تونسته بفروشه!به سپهر خر گفتم علیُ نبر ،علیُ برده هیچ سندم بنامش زده! گوشیم یه پیام اومد و دیدم سپهر پیام زده:

-یه بلایی سر سهند آوردم که ساسان سکته کنه.(اموجی های خنده گذاشته بود)

ساسان با عصبانیت گفت:

-ول کن ببینم.

علی ولش کرد و ساسان با تهدید بهم نگاه کرد و گذاشت رفت. یکه خورده به علی نگاه کردم، چرا اون احمق به نام علی زده؟! تو اون همه پول دست علی دادی هیچی نیست سپهر سه دونگ معامله کرده به چشمت اومد؟

-علی؟

علی-به سپهر وکالت داده بودی؟

«سری تکون دادم و گفت:»

_اومدم دنبالمت که بریم سه دونگ به نامت بزنم، سپهر گفت اگر نقدو ول کنیم پریده. زنگ زد بهم منم خودمو رسوندم، انگار سه دونگ آزمایشگاه به نام سهند بوده که با زمین جا به جا کرده.

توی سرم همه چی به هم ریخته بود! سهند هول شده بود، ترسیده بود، نتونسته پولو آماده کنه و واسه همین جا به جا کرده! به علی نگاه می کردم، تقریبا همه چی از طرف من توی دستای علیه، اونم مقابلم ایستاده! اینطوری که سه دونگ اون آزمایشگاه به نامشه خوبه. ملودی درنره!!! می خواست در بره همون شب مهمونی می رفت.

-به بابام برسون که اونجارو خریدی.

علی-این مقدار امانت داری برام سخته، اومدم دنبالت بریم...

-علی! خیله خب ازت می گیرم اما الان نه.

«با اخم گفت:»

_دماغ و دهنت چرا اینطوریه؟

-بابام زده.

علی-مگه می زنه؟

-نه نمی زد ولی این بار زد چون حقیقتو گفتم، اول مصطفی بی شعور برگشته میگه خیلی علی علی می کنی نکنه چیزی هست، مردک نفهم اونم لنگه ی ساسانه، معلومه که پسرخاله ی اوباشش باجناقش بشه جای اون سفت تر میشه.

می خواست فکر بابامو بهم بریزه که بابا بفهمه تو اتفاقی وارد این وادی ها نشدی؛ بعد خواهر من جای اینکه به شوهر دست دومش بگه دهنتو ببند به من با لحنش تذکر میده.

حالا که من اهمیتی برای کسی ندارم هیچکسم برای من مهم نیست.

علی-این یارو اینجا چی می خواست؟

-مگه نشنیدی؟ آمار تورو درمیاره.

علی-مگه نمی گم خطتو عوض کن؟

-عوض کنم مهتاب بازم شماره امو بهش میده.

علی-گوشیتو بده من...

-اصلا زنگ نزد، سرشو انداخت پایین....

علی به گوشیم اشاره کرد و تسلیم شده گوشیمو بهش دادم و گفتم:

-میگم یهو اومد.

علی-یه بار بهت حرفامو زدم وقتی با من توافق نمی کنی...رمز این چیه؟

-بده خودم بزنم.

«شاکی گفت:» چیز پنهانی داری؟

«با تردید نگاش کردم و درحالی که تند تند توی سرم سرچ می کردم که یه وقت سوتی نداده باشم گفتم:» نه!

علی-پس چرا خودت بزنی؟

فرصت عقلانی فکر کردنمو نداشتم و مظلوم گفتم:

-تو بزن.

علی رمزی که گفتمو زد که همون دختره که اون روز توی پارکینگ دیدمش اومد و گفت:

-آقای رفیعی؟

اصلا حس خوبی به این دختر نداشتم، چرا آرایش نکرده هم خوشگله؟ انقدر بدم میاد از اینطور دخترا!!!! علی سر بلند کرد و با روی خوش گفت:

-سلام احوال شما؟

سریع هم سرشو به زیر انداخت، با اخم به دختره نگاه کردم، بی شعور به من نگاه نمی کنه انگار من وجود ندارم! از قصد ساعد علی رو گرفتم و خم شدم کتونیمو درست کنم، مثلا برای حفظ تعادل ساعد علی رو گرفته بودم! علی هم نه گذاشت و نه برداشت گفت:

-وسط خیابون؟

«یعنی چرا وسط خیابونی که تردد و ازدحام دانشجوهاست دولا میشی کفشتو درست می کنی؟ دلم می خواست بلند یه حرف رکیک به اون غیرتش بگم! فعال نشد نشد جلوی کی فعال شد!!! اونم با این لحن!»

با همون اخم آرومتر گفت:

-بشین درست کن.

شاکی نگاش کردم و یه نگاه به دختره که نگاهش بین من و علی و دست من که روی ساعد علی بود، رد و بدل می شد کردم و روی مچ پام نشستم که خالی بندیمو عملی کنم.

علی-عه! ببخشید من حواسم رفت، کاری باهام داشتید؟

دختر-مگه شما دوشنبه ها کلاس دارید؟ الان دیدمتون تعجب کردم.

-شما آمار کلاس های علی رو دارید؟

دختره یکه خورده نگام کرد و علی تک سرفه ای کرد.

دختر-خب ما همکلاسیم! از این حیث می دونم.

«علی رو به من گفت:»

_ با من میای یا میری سرکلاس؟

-میرم سرکلاس.

نگاه سرکشمو از دختره گرفتم و به علی نگاه کردم و گفتم:

-البته گوشیمو بدی میرم.

علی نیم نگاهی بهم کرد و از اپ ها خارج شد و گوشیمو به سمتم گرفت. از قصد گفتم:

-برو پیش بابام تا تنور داغه نونو بچسبون.

علی-خیله خب برو.

به دختر نگاه کردم، علی زیر آرنجمو گرفت و آروم کشید یعنی برو! از قصد با حرص گفتم:

-خداحافظ عزیزم.

علی باهوش تر از این بود که نفهمه چرا این حرفو زدم و گفت:

-به سلامت.

تا بهشون پشت کرده دختره گفت:

-دماغ و دهنش چرا کبوده؟ دعوا کرده؟

برگردم دماغ و دهن اینو کبود کنم آ...رفتم سر کلاس نشستم و هرچی آثار جرم داشتم از گوشیم پاک کردم، علی دیگه شوخی نداره!! یهو یه کاری رو می خواد و منو توی عمل انجام شده می ندازه.

حالا دختره فهمیده من با علی هستم ها دیدی چطوری تا پشت کردم بهشون باز حرف زد!

چقدر لنگه ی مهتاب زیاده...جلوی چشم من مهتاب مخ پسری که با من بود رو می زند، پشتم که اووه.

اصلا نمی خوام در مورد مهتاب فکر کنم، ملعون بعد حرفم می زنه که من ازت دفاع می کنم، تو دور بایست به من صدمه نزنی دفاعت پیشکش.

بابا به گوشیم زنگ زد ، یه جوری پریدم که گوشیم وسط کلاس شوت شد که استادم برگشت نگام کرد و گفت:

-توانگر؟ چرا انقدر با خودت درگیری؟

-ببخشید استاد.

از جا بلند شدم و گوشیمو از روی زمین برداشتم و از کلاس بیرون رفتم و تماس باز کردم:

-بله بابا؟

-فکر نکن نفهمیدم صبح رفتی بیرون ها.

-باشه.

بابا یه مکث کرد و با حرص گفت:

-پدرسوخته زبون دراز، این پسره کس و کارش کیه؟

خودمو باز به اون راه زدم و گفتم:

-کدوم پسره؟ پسر خاله ی مصطفی؟

-همکلاسیتو میگم.

-هم دانشگاهی بابا، گفتم که اون ارشد می خونه.

-هرچی اصلا، از ساسان سه دونگ اون آزمایشگاهو خریده.

«متعجب گفتم:»

_ واقعا؟ فکر نمی کردم انقدر زرنگ و پر زور باشه.

گوشامو تیز کردم ببینم بابا چی میگه!!! با یه مکث چند ثانیه ای گفت:

-ملودی برو ببین این پسره چیکاره است.

-برای چی؟ اصلا برای چی من برم؟

-چون توی دانشگاه خراب شده ی توئه، می خوام ببینم ریگی به کفشش نیست.

-دوست سپهره از سپهر بپرس زیر و بمشو میگه.

-پرسیدم اما من به این پسره مشکوکم، خیلی مطمئنه! پاشو جاهایی می زاره که قبلا اثری از من بوده.

حالا بابا رو نگاه چه کاراگاهی شده!!!! پدر من تو پولتو دربیار چرا زیر و بم بیرون می کشی؟

-لابد دیده مرد موفقی هستی دنباله روت شده.

-منو از کجا می شناسه؟ تو بهش گفتی؟

-بابا من می شینم با یه پسر در مورد پول بابام و کار و کاسبیش حرف بزنم؟

-نمی دونم از بچه های من بعید نیست.

-لابد ژنمون مشکل داره.

«بابا با عصبانیت کم رنگی گفت:»

_کله ی بابای اون ژن معیوبتون که از ننه اتون رسیده.

«زیر لب گفتم:»

_از کجا می دونی؟ شاید از خودته.

«بابا داد زد:»

_ پدرسگ؛ باز دم دراورد.

سریع گوشیو قطع کردم. الان زنگ می زنه میگه چی شد قطع شد؟ خنده ام گرفته بود ،زنگ زد دوباره ولی خودمو نگه داشتم و جواب دادم:

-بابا من وسط کلاسما.

-الان قطع می کنم؛ منو بشنو! این پسره اومده یه قرارداد دیگه با من نوشته.

-یه قرارداد دیگه چرا؟

-گفت وسایل از خودم من حقوق ازت نمی خوام درصد برمی دارم، گفتم نه یهو عین مختار قیام کرد گفت:

"شرکت فلان و بیسار به من نرخ میلیاردی پیشنهاد میدن من به خاطر اینکه سپهر گفت شمارو می شناسه و مرد سرشناسی هستید و ال و بل" و کلی هندونه زیر بغل من گذاشت و کلاه منت سرم کرد و آخر گفت:" نمی خوایید پای معامله ی من دوتا شرکت نشسته، یا به حرف من یا شمارو به خیر و مارو به سلامت" اون سپهر هم لنگه ی باباشه هی زر زر دم گوش من، هیچی دیگه آقا رو سهیم کردم.

بی صدا نفس بلندی کشیدم و بابا گفت:

-الو؟

-بله بابا دارم می شنوم.

-می ترسم اینم بشه ساسان، مخصوصا که ساسان زنگ زد آمار اینو از من بگیره؛ انگار سهند سه دونگو فروخته،تازه فهمیدم ساسان الدنگ ،سه دونگ اون ازمایشگاهو بنام سهند زده بود بعد دختر بیشعور من از من پنهان کرده بود.

-نوش جونش که از چنگ اون مرتیکه بیرون کشید.

بابا با تلخی و تن آروم گفت:

-عح!!! تو کار مردا دخالت نکن((عه!الان داشت پشتشون حرف میزدا))

-پس خودت برو تحقیق کن این کارم مردونه است.

«بابا داد زد:»

_پتیاره دم دراز! مگه من همسن توام؟

-بابا تو همیشه طرفدار مردمی، ساسان یه اختلاس کرده بعد تو از اون دفاع می کنی؟

-کارایی که بهت میگمو می کنی، فهمیدی؟ از کلاستم مستقیم میای خونه من امشب خونه ام.

-امشب دوشنبه است ها؛ روز رعناست.

«بابا با غیض گفت:»

_ به تو چه! به تو باید حساب پس بدم؟

-نکنه رعنا هم مثل مامان توی روت دراومده باهاش قهری!

«بابا داد زد:»

_پدرسگ هیچی ندار زبونش دو متره؛ من بابای توام یا تو ننه ی منی؟

-بابا پرده ی گوشمو پاره کردی، هرکاری دلت می خواد بکن اصلا از لج مامان و رعنا برو سومی رو بگیر«تند گفتم:» خداحافظ زنگ بزنی بابا بلاکت می کنم.

-شب پلاکو نشونت میدم.

پق خنده رو تا زدم گوشی رو قطع کردم. میگه پلاک!

علی شریک بابا و ساسان شد!!! و حالا باید نقشه ی وارد شدن علی به زندگی من کشیده می شد.

چیزی حدود بیست روز وقت تا عروسی مهتاب بود. از مامان شنیده بودم که بابا به شوهر خاله ی مصطفی گفته بعد عروسی دختر وسطیم خواستگاری بیاین.

به حدی عصبی و سردرگم بودم که حال جسمیم به هم ریخته بود و به زور دارو سرپا بودم. علی هم توی کار افتاده بود و انگار خیالش راحت شده بود که آینده اش به جد تضمین شد و سپهر هم دنبال خودش به کار چسبونده بود. کیانا هم درگیر خاله بود که گویا مرده(تقی) قالش گذاشته بود و خاله هم خیلی حال روحیش بد بود.

اون روز سر صبح قبل از اینکه علی به سوله یا دانشگاه بره رفتم خونه اش. با قیافه ی خواب آلود از پشت در گفت:

-کیه؟

-باز کن منم.

درو نیمه باز کرد. درو با حرص هول دادم و داخل رفتم. فقط یه شلوارک پاش بود و اخم و اعتراض گفت:

-عه! دیگه خیلی ندار شدی با من انگار.

«با حرص گفتم:» علی یادت رفته من پاگیر توام؟ یادت رفته چه بلایی سرم آوردی؟

-هیس! عجب کولی هستی؛ من در رفتم؟

-در نرفتی، رفتی تو کار و قماش بابای من، علی بیست روز دیگه خواستگاریمه می فهمی؟

-امشب بپرم بیام خونه اتون؟ بابات نمیگه پس همه اش نقشه بوده؟ پریشب داشت می گفت:" ازدواج با دوستی برکت نداره من قبول ندارم"

یکه خورده گفتم:

-علی! امروز خاله و دخترخاله های مصطفی میان خونه امون؛ منو ببین! می فهمی این یعنی چی؟ میگم بعد عروسی مهتاب داره منو به پسرخاله ی مصطفی میده. پای مادر و خواهرای پسره از امشب به خونه امون باز میشه، من رسم و رسومشونو می شناسم، قبل نشون می برن دکتر، می فهمی یا برات اهمیتی نداره؟ اینا یادت رفته؟ توی عروسی مهتاب صاف صاف راه برم ملت دستم بندازن که ساسان ولم کرده رفته با یکی دیگه نامزد کرده؟ منم قراره زن یکی بدتر از بابام بشم؟ علی من همه جا گفتم قراره با ساسان ازدواج کنم، جار زدم! می فهمی خرد شدم؟ شکستم؟ ملت دستم انداختن....

علی در خونه رو بست و از روی دسته ی مبل یه تی شرت برداشت. دنبالش راه افتادم و عصبی گفتم:

-خانواده ی خاله ی مصطفی هم دعوت کرده، پسره خالهه میاد عروسی مهتاب زر مفت می زنه.

«عصبی داد زدم:»

_ علی منو بازیچه نکن.

«با اخم گفت:»

_درگیر فیلم های توام؛" اینجا کارگاه بزن، اونجا اونو به بابام بگو" منو انداختی وسط یه جماعتی که اصلا باهاشون سر و کار نداشتم، بعدشم من اصلا نمی دونم بدون پدرم اینا چطوری بیام جلو؟

-علی خودتم فکر کن، همش من باید جای توفکر کنم؟

-چون اینا نقشه ی توئه.

عصبی تر جیغ زدم:

-خدا منو بکشه از دست تو و بابام راحت کنه، من فکر کردم تو مردی علی، داری همه رو گردن من می ندازی؟

با صدای آروم ولی خشن گفت:

-مگه نمیگم صداتو بیار پایین! ساعت هفت صبحه!

با بغض و چشمای خیس گفتم:

-علی تو زدی زیرش.

با تشر و تند گفت:

-میگم الان نمیشه بیام جلو بابات بفهمه بدتر همه چی به هم می ریزه.

با گریه بلند بلند با یاس و ناامیدی گفتم:

-علی تو زدی زیر! تو هم مثل ساسان بازیم دادی، خاله ی مصطفی امروز میاد...میاد...میاد.

اینبار خودش با اون چشمای به خون نشسته وبا حرص و تن صدای بلندش گفت:

-انقدر نگو ساسان! گور پدرش؛ من اونم؟

اشکامو با پشت دست پاک کردم:

-دیگه نمی خوام بیای، تو هم شبیه همه ی اونایی هستی که ازشون به تو پناه آورده بودم، خاک تو سرم.

محکم توی سرم زدم، انقدر محکم که مقنعه ام از سرم به جلو اومد، با صدای خش دار و دورگه گفتم:

-به همه اعتماد می کنم.

خواستم از در بیرون برم که علی به سمتم اومد. درو باز کردم و از پشت سرم درو هول داد و بسته شد.

منو به عقب کشید و توی صورتم عربده زد:

-مگه میگم نمیام؟ مگه میگم به من چه؟ میگم باباتو، ساسان بی شرف پر کرده. چپ میره راست میاد مثل دو شب قبل تیکه می ندازه. نمیشه...

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم:

-تو که از خداته که من توی زندگیت نیام، برات اهمیتی نداره که چه اتفاقی برام میفته، برات....

با صدایی که از ته گلوش خارج می شد و گرفته بود آروم گفت:

-افکارتو به من نچسبون.

-تو اون دختره رو دوست داری.

توی چشمام نگاهشو رد می کرد و وسعت چشمام توی قرنیه اش می چرخید. حس می کردم داره با نگاهش منو تسخیر می کنه. با همون چشما و دندون های رو هم با لحن مستبد گفت:

-مزخرفاتو شروع کردی؟

-اون دختره توی دانشگاه یا...یا اون دختره توی شهرتون، روستاتون، اونا اونا که شبیه من نیستند، اونا که دست نیافتنی ان، من دیگه پوچ شدم...

عصبی و کلافه چشماشو روی هم گذاشت، از حرصش که صدامو بِبُره سر و صورتمو به سینه اش چسبوند، می تونستم حرصشو از فشاری که سرم می آورد بفهمم. به عقب هولش دادم و کلافه و آروم گفت:

-ملودی صبر کن.

-اولش فقط می خواستم کنارم باشی و جلوی بقیه کم نیارم و ساسان فکر نکنه هنوز بدبخت و عاشق و ذلیلم....ذلیلشم، بعد اون مهمونی همه چی عوض شد، همه چی...اما الان قضیه یه چیز دیگه است، قضیه اینه که زندگی من از بین میره، آرزوها و رویاهام..اون آدم وارد زندگی من بشه دیگه کانادا بی کانادا، دیگه نمیشه زندگی کرد....نمی...نمی فهمی...از همه اتون متنفرم. از همه ی مردا متنفرم، از ت...بابام...ساسان...مصطفی و فک و فامیلش...کاش خدا مردا رو نمی آفرید.

علی فقط نگام می کرد و جواب نمی داد. سریع و فرز از در خونه بیرون زدم و علی دنبالم راه افتاد. هرچی صدام کرد محل ندادم. این همه بهش پول و موقعیت دادم که هوامو داشته باشه بعد الان میگه بابات، زمان، موقعیت.... آدم احمق همیشه ته چاهه! اگر روی سپهر سرمایه گذاری کرده بودم بهتر جواب می داد، سپهر؟ اونم یه مرده...شیطان ها...

نمی دونستم کجا برم و چیکار کنم، هزاران فکر توی سرم بود، با بابا باز دیشب دعوام شده بود، انگار دستش روی من هزر شده بود و باز بهم سیلی زد. اصلا به خودش نمیگه دختر من چه مرگشه؟ فقط میگه کاری که من می خوامو انجام بده.

باید با خود پسرخاله ی مصطفی حرف بزنی، برو بابا، اونو از کجا پیدا کنم؟ من یارو رو ندیدم، معلوم نیست چه مزخرفی هست که نه صدای مینو درمیاد نه مصطفی. گرچه که مصطفی اولش گفته" به ملودی بگید فرار کنه" الان افتاده تو حذب بابا اینا،تو چه احمقی اون از خداشه که پسرخاله اش بیاد با جناقش بشه.

به ناکجا آباد رفتم، اصلا نمی دونم کجا، برم کلا گم و گور بشم و کسی پیدام نکنه و از دست همه خلاص بشم. هرچی پول داشتم به علی دادم و آس و پاس شدم و همین ماشین فقط برام مونده، تصور اونو می کنم که توی خانواده می خوام وارد بشم که همه اشون شبیه بابان و خشک و متعصبن تنم می لرزه. من توی مخم نمیره، چطوری یکی رو ندیده و نشناخته می تونی باهاش زندگی کنی؟

ساسان نامرد این همه سال دیدم و شناختم دمار منو درآورد و هنوزم ول کن جریان نیست کثافت، واسه من تله می زاره تا وسوسه بشم. اون روز تولد و

سوپرایز و کوفت و زهرمار نامزد میمونش میگیره بعد واسه من تختشو پر گل می کنه؟ جرئت ندارم برم گم و گور بشم بابا پیدام می کنه. همین امشب منو عقد یارو می کنه.

اه خدایا چیکار کنم؟ برم خونه ی عزیز؟ آره برو با بابابزرگ چهارتا بارت کنه، رفتم توی پارک نهج البلاغه و کل پارکو هی بالا و پایین کردم. گوشیمو روی حالت پرواز گذاشته بودم و باهاش بازی می کردم تا به چیزی فکر نکنم اما مگه می شد؟ شب برم خونه باز دعوا داریم! ملودی برو خونه ی عزیز اون دهنش قرصه. اه چقدر از بابا می ترسم. از مردن هم می ترسم وگرنه مثل مهتاب بابا رو تهدید می کردم. مهتاب جون سگ داره نمی مرد، من نیتم کنم می میرم.

تا عصر توی پارک بودم، عصر راهی خونه ی عزیز شدم. ماشینو بردم توی پارکینگ عمومی گذاشتم تا اگر کسی دنبالم اومد پیدام نکنه.

زنگ خونه رو زدم و بابابزرگ آیفونو جواب داد:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-بابابزرگ باز کن.

-برو واسه من دردسرنساز من اعصاب باباتو ندارم.

-بابابزرگ چقدر بی رحمی باز کن دیگه.

-ملودی برو خونه اتون بابات از صبح سه بار زنگ زده.

صدای عزیز اومد که ایفونو از بابابزرگ گرفت و با جر و بحث درو باز کرد. بابابزرگ چه یزدیه!! توی سرما منو نگه داشته به فکر اعصابشه! تا وارد شدم عزیز دروباز کرد و گفت:

-ملودی تو کجا بودی؟

-عزیز به کسی نگی اینجاما، تو پارک نهج البلاغه بودم دیگه یخ زدم اومدم.

عزیز-عزیز جان مگه تو بچه ای که قهر می کنی از خونه بیرون می زنی؟

روی پله نشستم و کتونیمو باز کردم. بابابزرگ از پشت سر عزیز گفت:

-درنیار، کجا داری میای؟

عزیز-عه! برو چاییتو بخور.

-مهتاب به تو رفته بابابزرگ، بی رحم و سنگدل.

بابابزرگ_ببند ببینم، اون چس افاده رو به من نسبت نده.

به عزیز نگاه کردم و گفت:

-دربیار کفشتو محل نده.

بابابزرگ-یعنی من دارم زر می زنم؟

با حالت گریه گفتم:

-واای، از اون دیوونه خونه اومدم اینجا، بابابزرگ اینارو تحویلمون بده.

بابابزرگ با لب و لوچه ی آویزوین گفت:

-حداقل دوتا نون می گرفتی میومدی.

«عزیز بلند گفت:»عباس چاییتو می خوری یا می خوای منو دیوونه کنی؟

بابا بزرگ یه سمت دیگه رفت و عزیز گفت:

-عزیزجان رو پله نشین سرده؛ پاشو دخترم.

کتونیمو درآوردم و گفتم:

-ماشینو گذاشتم توی پارکینگ عمومی.

عزیز-خوب کردی.

-عزیز به کسی نگی ها.

بابابزرگ-من میگم، من حوصله ی دردسر ندارم.

«با حرص گفتم:» بابابزرگ! عجب اخلاق بدی داری ها آه. بابام مهمتره یا من؟

بابابزرگ-بابات! معلومه که بابات.

-چرا چون پول داره؟

بابابزرگ-پس چی؟ تو که فقط زبون داری.

«عزیز آروم طوری که بابابرگ نفهمه گفت:» ولش کن، دروغ میگه برای چی خبر بده؟ من نمی زارم اینطوری میگه که تورو برگردونه، بیا تو یه چای بریزم گرم بشی؛ غذا خوردی؟

-نه فقط صبح یه تیکه نون خوردم، همش دل درد دارم.

بابابزرگ-این آه پدرته.

-آه بچه دامن پدر و مادرو نمی گیره؟

بابابزرگ-تو خودت آه کائناتی برای بابات می خوای آه بکشی؟ پدر هر آدمی صلاحشو می خواد، تو مگه می فهمی چی به صلاحته؟

-چون داره کار خودتو می کنه ازش دفاع می کنی؟

عزیز-آره دیگه؛زرنازو بدبدخت کرده حیا نداره.

بابابزرگ-شامل هنوزم عاشق زرنازه، این همه ساله که مجرده.

-لابد مشکل داره وگرنه مثل بابای من رو هم رو هم ،می گرفت.

عزیز-آقربون دهنت؛ شما مردا فقط باید یا از کارخونه خراب بشید یا از جیب تا تو مسیر درست باشید.

بابابزرگ با همون اخم و آز گفت:

-یه چای دیگه بده این یخ بود.

نگاهش به من افتاد و رو به عزیز که داشت به سمتش می رفت گفت:

-نه نه تو بشین پات درد می کنه، ملودی پاشو! حالا اومدی اینجا نباید مفت بخوری جفتک بندازی؛ کمک عزیزت کن.

عزیز-مرد! چی میگی؟ خدا پیرت کرده باز عقل نداری؛ بده من لیوانتو.

-همیشه سوال برام بود که مهتاب چرا اینطوریه، الان فهمیدم به کی رفته.

بابابزرگ-همونه که از همتون عاقل تره.

-من زن آدمی که نمی شناسم نمی شم.

بابابزرگ با عصبانیت گفت:

-تو غلط می کنی! عزیز تلفنو بده من زنگ بزنم باباش.

عزیز-عباس بزن اخبار، اخبار ببین.

بابابزرگ بلند شد و گفت:

-کنترل کو؟ ملودی پاشو کنترلو پیدا کن.

-خوبه من اومدم.

از اون همه بالای سرم اومد و گفت:

-پاشو ببنیم زیر توئه.

عاصی شده بلند شدم و جای من نشست و گفت:

-برو کنترلو پیدا کن.

-بابابزرگ واقعا خیلی بدجنسی.

عزیز-عبـــــــــــاس؟

بابابزرگ-چیه هی عباس عباس، عرضه کنترل پیدا کردنم نداره؟

عزیز با لیوان بزرگ چای بابابرگ اومد و کنترلو از روی تلویزیون قدیمیشون برداشت و با غیض توی بغل بابابزرگ گذاشت و گفت:

-خدا یه جو خُلق خوب به تو نداده.

بابابزرگ-این همه زن دور منو گرفته چه خلقی داشته باشم؟ بچه ها دختر، نوه ها دختر، پس فردا اینا هم بزان، دختر میشه، آخر سازمان ملل ازمون شکایت می کنه.

عزیز-سازمان ملل همه مشکلاتش حل شد میاد به تخم و ترکه ی تو بند کنه.

«آروم گفتم:» وای خدا اینو خودت دیگه چطوری تحمل می کنی؟

عزیز-بیا تو اشپزخونه پیش من.

بابابزرگ-آره برید اونجا پچ پچ کنید من نشنوم.

-عزیز چه صبری داری به خدا.

رفتم پیش عزیز و جریان خواستگار و دعوا با بابارو براش تعریف کردم اما از علی و ساسان هیچی نگفتم. گرچه عزیز جریان ساسانو تا قبل به هم زدنمون می دونست...

شام خوردم و رفتم خوابیدم و قبلش سوکت تلفنو کشیدم تا یه وقت بابا زنگ نزنه چون مخصوصا به بابابزرگ اعتماد نداشتم.

صبح با صدای هول زده ی عزیز بیدار شدم که با عجله و شتاب می گفت:

-عزیزجان بلند شو، پاشو بابات اومده.

عین شصت تیر از جا پریدم و گفتم:

-بابام؟

عزیز-بدو برو توی حیاط خلوت، به بابابزرگت گفتم اگر بگه اینجایی میزارم میرم خونه ی زرناز، اونم داره توی حیاط با بابات حرف می زنه.

-عزیز رخت خوابم.

عزیز-من می اندازم توی کمد برو، بدونه اینجایی سر مادرتو می خوره، بابابزرگتم سر منو می خوره.

توی حیاط خلوت رفتم، بغل کابینت توی حیاط خلوت یه جای کوچیک بود که اونجا نشستم، صدای بابا اومد که با عصبانیت ولی تن صدای پایین گفت:

-عزیزخانم حیثیت منو به باد داده، خانواده ی شبیر دیروز عصر با دادار دودور و گل و هدیه اومدن خانم نبوده، عزیز نبوده! دیشب کدوم قبرستونی بوده؟ مگه دختر شب بیرون می مونه؟ اون دختری که شب بیرون مونده دیگه جایی توی خانواده نداره.

عزیز-عه! آقا هاتف این چه حرفیه پسرجان؟ مگه گوشت از ناخن جدا میشه؟

بابا-سرکش شده، حاضرجوابی می کنه، حد و حدود رو نمی دونه، من دیشب چشم روی هم نذاشتم دونه دونه پارک هارو و خونه هرکیو که می شناختیم رفتم، حتی تا دم خونه ی هم دانشگاهیش هم رفتم، اون بیچاره تا صبح با من در به در شده بود.

علی رو میگه، علی با بابا دنبالم می گشتن! علی فهمیده که خبری ازم نیست!!

بابا-عزیز خانم من دارم این دخترو به فامیل دامادم میدم، اگر به گوششون برسه این دختر شب خونه نیومده چی؟ دیشب منو سکه ی یه پول کرده من این آبروریزی رو چطوری جبران کنم؟ اونا فهمیدن ملودی به خاطر اونا خونه نیومده، همش تقصیر این زرنازه.

عزیز-به اون چه ربطی داره؟

بابابزرگ-زرناز ریخته این جمع کرده.

بابا-آره دیگه؛ خونه جدا کرد، درسته خونه رو من بهش دادم اما من گفتم باید پیش شما زندگی کنه اما مثل همین دختر لجبازی کرد، لب و لوچه کج کرد و قهر کرد، رفت کجا خونه گرفت؟ توی اون محل یه زن جوون و مجرد من وجدانم قبول نمی کرد...

«عزیز با غیض گفت:» دستت درد نکنه.

«بابابزرگ با رضایت گفت:» مرحبا به غیرتت.

بابا-شامل چقدر حرص می خورد.

عزیز-نکنه خونه رو شامل گرفته.

بابا-نه دارم کلی میگم خونه جدا کرد این دختر به هوای کیانا هی رفت اونجا و راه بیرون و شب بیرون موندنو یاد گرفت، بیا از دیشب(لحنش پر از حرص شد:) معلوم نیست کدوم گوری رفته، بی پدر می خواد منو بکشه، آبرومو برده منو خرد کرده،من قول دادم،وعده ازم گرفتن...

عزیز-آقا هاتف بدت نیادآ ولی راه بیرون بودنو خودت یادشون دادی که زن و زندگیتو ول کردی رفتی سراغ یکی دیگه.

بابا با لحنی که معلوم بود بهش برخورده گفت:

-من نه برای زرین نه برای دخترا چیزی کم نمی زارم.

عزیز-مگه همه چی پوله؟ خودت مگه هر شب خونه بودی؟ فقط دعوا و جنگ و داد و بیداد کردی، دخترا رو ترسوندی، آدم یه سوزن به خودش می زنه یه جوال دوز به بقیه.

همه ساکت شدن و بابا با نگرانی گفت:

-الان کجاست؟ من دارم دیوونه میشم این دختر ساده لوحه، احمقه، می ترسم زود گول بخوره. نکنه خفتش کردن، همه بلایی سر خودش میاره! دیشب بچه ها بیمارستان هارو گشتن، مادرشم بس نشسته بود توی خونه به سر و کله اش می زد.

عزیز با غیض گفت:

-بیشتر بزنه، یکی از این در می رفتید یکی از اون در، بچه هارو با لج و لجبازی بزرگ کردید، من جگرم برای زرناز کبابه که کیانا رو به دندون گرفت و اینور اونور کشوند اما زرین با اینکه جگرگوشه ی منه برای این روزش انقدر هم دلم نمی سوزه.

بابابزرگ-منم دلم نمی سوزه.

عزیز-تو دلت برای کی می سوزه که برای بچه ها بسوزه.

گوشی بابا زنگ خورد و گفت:

-علی جان؟سلام....

«وارفته گفت:»کلانتری؟....علی جان من زنگ بزنم دامادم میشن تف سربالا...باشه باشه...نه مشکلی نیست هرچی خواستی معرفی کن من میام تصدیق می کنم، تو برو تا من بیام... آخه...

«با حرص گفت:» پدرسگ گوشیشم خاموش کرده.

«بعد با دلنگرانی و صدای لرزون گفت:»بچه امو خفت نکرده باشن بلایی سر نیاورده باشن..باشه برو برو...خداحافظ.

عزیز-چی شده؟

بابا-این پسره هم دانشگاهیشه، به اون سهند میگم میگه:"خونه دوستاشه لابد دوست پسر گرفته که توی خواستگاریش حاضر نشده." مرتیکه بچه ی منو می خواد جلوی من خراب کنه، حیف که آبروم درگیره وگرنه حالشو جا می آوردم.

بابابزرگ-تو هم از داماد شانس نداری.

هم دردی های بابازرگ شبیه فحش دادن بود! عزیز با ناراحتی گفت:

-یعنی چی دوست پسر داره؟ یعنی رفته خونه ی اون؟ هاتف مطمئن باش این پسر خودش این کاره بوده که این حرفو می زنه، آدم کج روان همه رو کج می بینه.

بابا-حالا عزیز خانم وقت این حرفا نیست.

عزیز-چرا نیست؟

«شاکی تر ادامه داد:» تو مهتابو به خاطر اینکه دامادت داداش شریکته دادی تا اموالت توی دستای شرکیت حفظ بشه. حالا هم داری ملودی رو معامله می کنی چون شبیر مال و اموال داره.

بابابزرگ-مثل شاه عباش عمل کردی هاتف، اونم همین کارو می کرد.

«عزیز با تشر گفت:» عباس! بزن اخبار ببین.

بابا-سهند پسر خوبیه من تحقیق کردم.

عزیز پوزخند صدا داری زد و گفت:

-کجا تحقیق کردی؟ من قسم به خاک مادرم می خورم تو حرفای ساسانو قبول کردی. یه فامیل دور نشونی داد تو هم گفتی آره راست میگه ما از قبل با هم فامیل بودیم، نه کسی رو دارن نه فک و فامیلی، دو نفر به ما نشون دادن گفتن فامیل بابامونه.

بابا-ای بابا عزیز خانم من دخترم گم و گور شده دارید از مهتاب حرف می زنید؟

عزیز-قربونی بده ان شاء الله پیدا میشه، دست از زور و اجبار بردار برمی گرده، این دختر همش بیست سالشه برای چی داری شوهرش می دی؟

بابا-شما انگار خیالتون خیلی راحته.

عزیز-چون برعکس تو به دخترت شک ندارم.

بابا-من شک ندارم! نگرانم بلایی سرش اومده باشه وگرنه چرا یه غریبه رو باید دنبال خودم مدد بگیرم؟ نگرانم که چشمم آبرومو نمی بینه وگرنه با کار دیشبش دورشو خط می کشیدم.

عزیز-این دختر واسه حرفای تو رفته، واسه اجبار هات! مگه تو این دوره زمونه میشه تو جای یه جوون تصمیم بگیری و وعده بدی؟ نمی خواد! عزیزجان نمی خواد..

بابا با عصبانیت گفت:

-غلط کرده، این دخترو باید زودتر بدم بره، هوا توی سرشه، مهتاب شوهر کرد این هوایی شد! قبلا یه تخم لق توی دهنش بود که منو بفرست اونور به خیالش منم می فرستمش رویا پردازی می کرد، حالا یه زبون دو متری یه دم دراز پیدا کرده توی روی من می ایسته، هر روز میاد یه بلا سر خودش اورده.

یـــههههـه کانادا نمی خواست بفرسته؟ دروغکی قبول کرده بود؟ بغ کرده به روبرو خیره شدم، حتی قول هاشم دروغه!

بابا-می ترسم مینو بشه، آبروی منو توی دستش بگیره منو توی عمل انجام شده بزاره.

عزیز-آقا هاتف! دوره بردار ببین کجا چیکار کردی که اینه روزگارت.

یه سکوت سنگین توی خونه حکم فرما شد و بابا با لحن کش اومده و دلخور گفت:

-خداحافظ.

عزیز-آقا هاتف تو که سایه ی مصطفی رو با تیر میزدی چرا داری این یکی دخترتم به همون خانواده میدی؟ مرد! انقدر طمع نکن حیف این بچه است.

بابا-داداش مصطفی که نیست پسر خالشه. تومنی دوزار فرق دوتا خانواده است، تخم و ترکه اش اصیله، پشت به پشت ثروتمندن. طمع چیه عزیز خانم نمی خوام آب توی دل بچه ام تکون بخوره.

بابابزرگ-عه! کاش مینو حداقل با اینا وصلت می کرد.

عزیز چنان جیغی سر بابابرگ زد که من زهره ترک شدم و با حرص گفت:

-انقدر تو پول و خرید و فروشی که دختراتم معامله می کنی، خدا کنه پیداش نشه تا تو نفروشیش.

صدای کوبیدن در اومد، متعجب به روبروم نگاه کردم. بابا رفت؟ عزیز چه حرفی بهش زد!!!

بابابزرگ-صدبار میگم جلوی داماد حرمت نگه دار، می فهمی زن؟

عزیز-پاشو برو گلای حیاطو آب بده، واسه من داماد آورد همه لنگه ی خودشن. تو دخترامو بدبخت کردی، دامادت نوه هامو، نسلتون ور بیفته، آفت الله ها.

از حیاط خلوت بیرون اومدم و گفتم:

-رفت؟ شنیدی به دروغ گفته بود می فرستمت کانادا؟

عزیز-بیا صبحونه بخور؛ بابای تو طمع کاره چشمش سیری نداره. من خانواده ی شبیرو می شناسم که عقاید خشک و زن ستیز دارن، حالا که باباتو دیدم خوشحالم دیروز فرار کردی.

عزیز داشت خودشو حفظ می کرد ولی معلوم بود عصبانیه، مامان چند بار زنگ زده بود و با گریه باهاش حرف زده بود و گلایه می کرد و می گفت:" چرا بچه ی من گم شده نمیای پیشم؟" عزیز هم همون حرفایی که تحویل بابا داده بود به مامان می گفت. دلم برای مامان می سوخت اما نمی خواستم برگردم، می خواستم برای همیشه گم و گور باشم.

طرفای عصر بود که خاله زنگ زد و به عزیز گفت حال مامانم بد شده و باید عزیز پیششون بره. عزیز هم حاضر شد و گفت:

-تو بمون تا من بیام.

-مامانم خیلی حالش بده؟

عزیز-واسش خوبه که الان حالش بد باشه تو نگران نشو.

-عزیز بهم خبر بده؛ دلم شور می زنه.

بابابزرگ-ببین چه فیلمی درست کردی!

عزیز رفت و تا خواستم روی مبل بشینم بابابزرگ گفت:

-نشین برو شام درست کن، عزیز رفت خونه ی دخترش تو فکر می کنی حالا حالاها برمی گرده؟

-بابابزرگ منتظر فرصتی ها.

-آره پس چی یالا، چموش! تورو باید نه سالگی شوهر می داد زبونت الان کوتاه بود.

توی آشپزخونه رفتم و گفتم:

-من که آشپزی بلد نیستم!

-خاک تو سرت پس چرا زنده ای؟

با عصبانیت و بغ کرده گفتم:

-بابابزرگ خیلی بی ادبی! خب من که آشپزی نکردم.

خواستم از آشپزخونه بیرون بیام اما عین شمر اومد بالاسرم ایستاد و وادارم کرد دونه دونه کارایی که می گه رو انجام بدم..دو هزار بار دعوامون شد اما بازم اجبارم کرد تا آخر سر یه قیمه درست کردم.

صدای زنگ در اومد و سریع گفتم:

-بابابزرگ کیه؟ باز نکنی ها.

-حرف نزن ببینم کیه.

به مانیتور نگاه کرد و گفت:

-کیه؟ شما؟ بیا جلو دوربین ببینم کی هستی که ملودی رو می خوای...پلیسی؟ کدوم پلیسی اسم کوچیک نوه ی منو صدا می کنه...عه؟ آفرین که می دونی اینجاست....علی کیه؟

-علی؟ علی اومده؟

-ملودی نداریم، دیر اومدی...کدوم ماشین؟....

در کوچیکه تکون می خورد و از پنجره ی آشپزخونه خیره به حیاط نگاه کردم که علی از روی دیوار پرید و گفتم:

-علی!

بابابزرگ هنوز پشت آیفون حرف می زد. صدای زنگ در واحد اومد و بابابزرگ گفت:

-کیه؟

علی-ملودی؟ بیا بیرون، ملودی به خدا به بابات زنگ می زنم.

بغض کرده به بابابزرگ نگاه کردم و گفت:

-این چه عجوبیه....باز کنم؟

فقط نگاش کردم و گفت:

-من حوصله هندی بازی ندارم، باز می کنم.

«در رو بازو کرد و گفت:» چته؟

علی-ملودی کو؟

بابابزرگ جیبشو نشون داد و گفت:

-تو جیبم.

علی-حاجی من مغزم خرابه بهش بگو بیاد، نزاره روی سگ من بالا بیاد.

بابازرگ-عه! روی سگت بلند بشه ببینم، من عاشق سگم اتفاقا.

علی-خدایا صبر بده؛ ملودی؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و دیدمش، با حال و هوای پریشون و خسته نگام می کرد و آروم گفت:

-بپوش.

-نمیام علی.

علی شاکی تو پید بهم :

-بی جا می کنی نمیای، دهن منو تو یکی سرویس کردی! از دیروز صبح کل تهرانو زیر و رو کردم تا رسیدم اینجا!

«اشکام فرو ریخت:» نمیام علی؛ نمیام.

«علی با تشر گفت:» مگه دست توئه نمیای؟ می برمت.

-بابام می خواد منو به اون یارو بده، پام برسه خونه جای نشون عقدم می کنه.

علی با عصبانیت گفت:

-کدوم یارو؟ چرا انقدر نفهمی گفتم صبر کن خودتو قایم کردی که لج کنی؟

بابابزرگ-عین خالشه.

-بابابزرگ!

بابابزرگ-بیا برو دیگه خونه یخ کرد، دوساعته در بازه.

«رو به علی گفت:» انقدر هم داد نزن پسر اینجا آپارتمانه.

علی-بپوش.

-نمـــیام، منو بدی بابام منو می کشه.

-من نمی زارم.

-تو؟ تو مسئول کار خودتم نیستی.

علی-گه خوردم گفتم صبر کن فهمیدی؟ گه خوردم، بپوش بریم.

-دروغ می گی....

علی-به خاک مادرم، به خاک مادرم ملودی...

خودشو کنترل می کرد و صورتش از خشم سرخ و برافروخته شده بود و با لحن کنترل شده گفت:

-بپوش.

با همون حال زار نگاش کردم وبه سمت اتاق رفتم.

بابابزرگ-می دیش باباش؟ نبری یه جا دیگه، من قیافه اتو دیدما میرم میگم تو بردیش.

علی-برو بگو حاجی، من سایه ی این دخترم.

«بابابزرگ اروم گفت:» سایه اشی؟ پس تا حالا کجا بودی که دیروز خواستگاریش بود؟ سایه هم سایه های قدیم.

بابا بزرگ سمت تلویزیون رفت ، شالمو سر کردم و گفتم:

-عزیز گفت جایی نرم.

علی-عزیزت خونه اتونه.

بابابزرگ-همه رو هم می دونه!

-بابابزرگ؟

بابابزرگ-این بچه شام نخورده.

علی-شام میدم.

بابابزرگ-خودش درست کرده بود.

داشت با حرف علی رو نگه می داشت تا منو نبره. علی آروم گفت:

-حاجی نبرمش باباش...

«به من نگاه کرد و ادامه داد:» بیا، من نمی زارم دستش بهت بخوره.

بابابزرگ-کی خونه اشونه؟

علی-همه.

«زمزمه کردم:» همه؟

حتی ساسان؟ همه هستن؟ همه فهمیدن؟ الان چی میشه؟ کاش عزیز بگه پیش اون بودم، کی باورش میشه؟ کتونی هامو می پوشیدم و تا بلند شدم نگام به بابابزرگ افتاد که واقعا نگران بود اما سریع نگاه ازم گرفت و گفتم:

-خداحافظ

بابابزرگ-خداحافظ.

درو بستم و علی مچمو گرفت و دنبال خودش کشوند و من با پاهای سنگین دنبالش می رفتم. نقشه ها روی آب بود، علی هم می پره، همه چی خراب شد...نمی خواستم زیر یک سقف برم با پسری که نمی شناختم، با اون خانواده...

بابا بفهمه چیکار کردم سرمو می بره، تنم از تو می لرزید،وسط راه حالم بهم خورد، از ترس حمله بهم دست داده بود. علی از ماشین پیاده شده بود و در طرف منو باز کرده بود. انگار همون روز جلوی دانشگاهه...شونه هام توی بغلش بود، به ساعد دستش چنگ می زدم تا خفگیمو کنترل کنم، عرق سرد

روی تنم بود. علی باز نفسامو می شمرد تا حالم جا بیاد، تپش قلب داشتم، از زیر صندلی بطری آبو برداشت و بهم داد.کمی حالم جا اومد ولی حس می کردم جونم هر لحظه ممکنه از تنم در بره.

به خونه رسیدیم و توی پارکینگ ماشین همه بود، مینو اینا، سهند، ساسان، حتی سپهر!

علی جلوی در ایستاده بود و منم پشتش بودم. ارغوان درو باز کرد و گفت:

-سلام...

کمی از پشت علی کنار اومدم و ارغوان تا منو دیدی بلند گفت:

-ملودی خانم؟!!!!

صدای همهمه اومد، حتی صدای پاشونم می تونستم بشنوم که دارن به سمت در میان. داخل خونه رفتیم و بابا تا منو دید رنگش کبود شد، تسبیح توی دستش روی زمین افتاد و دونه های عقیقش هر کدوم به یه سمتی می رفتن...قدمای بلند همراه با فریاد و فحش برمی داشت تا دستش به من برسه.

قبل از اینکه پشت علی برم، علی خودش منو پشتش فرستاد و از پشت کاپشنشو محکم گرفتم، صدای همهمه ی پسرا می اومد که بابا رو می خواست متوقف کنند.

از ترس می لرزیدم، بابا می خواست لهم کنه، شونه هام از ترس جمع شده بود. بابا نفس زنان گفت:

-کجا بودی؟کـــــــــــــجا بودی بی همه چیز؟ می خوای آبروی منو ببری؟ تو می خوای حیثیت منو ببری؟ پیش کدوم...

عزیز-هاتف...هاتف...زبون ببر، پیش من بود!

بابا-عزیزخانم شما هیچی نگو.

«مامان با حال نزار و گریه گفت:» کجا بودی؟ مادر کجا بودی؟

مهتاب-بی شعور می دونی چی به ما گذشت؟ بابا تا پزشک قانونی هم رفت، مامان سه بار زیر سرم رفت نفهم خودنما.

مینو-هیچی نگو؛ ملودی؟

بابا-فرار کردی که حرفِ تو بشه؟ بی حیثیت، تو رو من به کی بدم که تف توی صورتم نندازه؟ بعد دو روز اومدی خونه؟ کجا بودی؟ پیش کی بودی؟ پشت علی قایم شدی که چی؟ من تورو سیاه و کبود می کنم، غلط بی جا کردی؟ هان؟ لال شدی؟

ساسان-آقا هاتف صبر کن اینطوری...

عزیز-وایستا...هیچی نگو...ملودی از دیروز صبح پیش من بود، زنگ بزنید عباس.

بابا-من صبح اونجا بودم، چرا دروغ میگی عزیز خانم؟ من وعده ی این دخترو به شبیر دادم، اونم شبیر با اون عظمت و حساسی! تعریف خانومو کردیم این بشه؟ بهت گفته بودم راه خواهرتو بری سرتو می برم.

مینو رو از کنار بازوی علی دیدم که از خجالت شالشو جلوی کشید و رفت.

بابا عربده زد:

-می کشمت، پس زبون باز کن بگو کدوم قبرستونی بودی؟

علی-آقا هاتف...

بابا از داد بلندی که ته صداش گرفته بود باز گفت:

-از پشت علی بیا بیرون، من این بنده خدارو مچل بی بند و باری های تو کردم.

«عزیز جیغ زد:» هاتف!

بابا یه آن ساکت شد و خاله گفت:

-همین رفتارهارو کرده دختره فرار کرده.

کیانا-عمو هاتف؛ عزیز میگه با اون بوده.

از گوشه ی بازوی علی به بابا نگاه کردم، تا باهاش چشم تو چشم شدم به سمتم حمله ور شد و چنان منو از پشت علی بیرون کشید که انگار مرگ توی یه لحظه به گریبانم چنگ می زد. با اون دستای سنگینش توی سر و گردنم می زد، زن ها جیغ می زدن و مردا تا می گرفتنش تو یه حرکت کنارشون می زد و دوباره به جون من می افتاد.

بابا-کجا بودی؟ چه غلطی کردی بی آبرو؟ بی حیثیت، فرستادمت دانشگاه هرزگی یاد بگیری؟ شب سرتو کجا گذاشتی؟ گوشیت خاموش بود پس یعنی یه جایی بودی....من با چه رویی وعده رو بهم بزنم بگم دخترم چیکار کرده که دارم زیر همه چی می زنم، دیروز برات هدیه فرستادن اومدن اینجا چهارساعت نشستن که تو بیای، طبق فرستادن نفهم بی شعور، من ریش گرو حجب و حیات گذاشته بودم، قول قرار با شبیر گذاشتم بعد تو فرار می کنی؟

وسط اون زد و خورد دیدم دوتا تاج گل و کلی هدیه و جعبه کوچیک و بزرگ گوشه ی خونه گذاشتن، با گریه و ناله گفتم:

-من زن اون نمیشم.

بابا-گه می خوری، پریروز.....پریروز گفتم زن شبیر و دختراش میان ببینتت، بعد اومدن خانم نبوده جا تره و بچه نیست...می خوای ریشه ی منو بزنی؟ فکر کردی بازم زیر هرزگی هاتون می رم...

عزیز-هاتف حیا داشته باش اینجا مرد ایستاده، چرا از برگ گل پاکترتو فاحشه می کنی؟

بابا که قیافه اش اصلا عوض شده بود و رنگش سیاه بود و لباش سفید شده بود، نفس زنان گفت:

-کجا بوده؟ وقتی خونه خاله اش و شما نبوده پس کجا بوده؟ من با کیانا دم خونه ی همه دوستاش رفتیم نبود.

مامان با گریه و هق هق تا خواست به سمتم بیاد بابا داد زد:

-دست بهش نمی زنید.

با ضجه و گریه گفتم:

-به خدا پیش عزیز بودم...مامان پیش عزیز بودم...

عزیز با ناله و نفرین گفت:

-هاتف دستت بشکنه میگم پیش من بوده.

بابا-من دیروز صدبار اونجا زنگ زدم، امروز اونجا بودم وجب به وجب اون محلو گشتم، به من دروغ تحویل ندید، عزیز خانم تو دام دروغاش نیفت...

بازوهای بابارو سپهر و مصطفی گرفته بودن و سهند هم دور ایستاده بود و نگامون می کرد. ساسان بین بابا و علی که خودشو سپر بلای من کرده بود ایستاده بود و لال شده فقط با ام از درگیری فکری منو نگاه می کرد.

بابا-اسم...اسم اون دکتر روی پرونده رو ظهر رفتم درآوردم تو یه دختر بیست ساله واسه چی بری پیش جراح زنان و زایمان؟

حس کردم تنم یخ کرد، پشتم تیر می کشید...بابا نعره زد:

-بی شرف بی همه کی چه غلطی کردی که پس افتادی؟

مامان با ترس و هول گفت:

-هاتف...هاتف چرا...چرا....

بابا باز پسرا رو هول داد و به سمتم حمله کرد. همین که موهامو گرفت با خودم گفتم الان جنازه امو بیرون می فرسته. علی داد زد:

-نزن، نزنش.

بابا شوکه به علی نگاه کرد و علی با اون صدایی که از ته گلوش حرف می زد گفت:

-منو بزن ولی دیگه دست روش بلند نکن.

همه سکوت کرده بودن و بابا آروم و گیج گفت:

-چی؟ چی داری میگی؟

علی-با من بود، پیش من بود...

بابا با چشمای سرخ و از حدقه بیرون زده به علی نگاه می کرد و علی صاف توی چشمای بابا زل زد و گفت:

-من عاشقشم، من نزاشتم بیاد، چون اگر پای خواستگار به این خونه رسیده کم کاری من بوده آبروش با من، می خوای منو بزن، بزن نامردم اگر مانع بشم اما دیگه دست روش بلند نکن آقا.

بابا با صدای لرزون و عصبی گفت:

-دروغ میگی...تو از دیشب با منی! دیدم رنگت پرید وقتی دم خونه ات اومدم گفتم ملودی رو دیدی یا نه چون می دونستم بیش از یه هم دانشگاهی هستید، اومدم خونه ات دیدم ملودی نیست.

علی-آقا نزار قانونی اقدام کنیم، بزار با سلام و صلوات بیاد خونه ام صدباری هم اینجا مراسمش باشه و دامادش من نباشه فراریش میدم، دیروز صبح خونه ی عزیزش بردمش تا کسی نفهمه و جاش پیش بزرگترش باشه تا بهش انگ نزنن، حالا منو بزن...

سهند-چیه؟ انقدر توی رینگ مشت خوردی که...

مامان-تو ساکت شو سهند!

بابا هنوز به علی با سکوت زل زده بود و علی هم جسور نگاش می کرد.

عزیز-مگه نگفتی عزیز چرا خیالت راحته؟ چون نوه ام زیرگوشم بود، من نمی زارم طفل معصوممو واسه طمعت بندازی زیر دست یه مشت آدم زن ستیز متعصبِ خشک خلق.

ساسان-پس با نقشه قبلی اومدی؟

به ساسان نگاه کردم که عصبی به علی چشم دوخته بود. علی با قاطعیت گفت:

-اومدم جلو منو بشناسن نه که کلاه تقی کلاه نقی کنم و دم کلفت کنم. ثروت من اینجاست.

«به شقیقه اش زد و ادامه داد:» کافیه فکر کنم نیازی به دزدی ندارم.

ساسان به سمت علی حمله کرد و یقه اشو گرفت. سهند تا خواست جلو بره سپهر جلوشو گرفت و مهتاب هم جیغ می زد. علی با سر توی دماغ ساسان کوبید، ساسان از درد داد زد و عقب رفت و خون از دماغش جاری شد. سهند بلند گفت:

-مرتیکه مگه اینجا چاله میدونه؟ آقا هاتف چرا ایستادی بر و بر نگاه می کنی؟تهمت زد، آبروتو برد.

علی با عصبانیت گفت:

-چه آبرویی؟چه آبرویی؟ مگه کری؟ من چرا باید بی عزت یه دخترو خونه ی خودم ببرم؟ من شرف دارم لباس عروس تنش می کنم.

صدای در خونه اومد. ارغوان سریع درو باز کرد و دیدم بابابزرگ پشت دره. نفس زنان گفت:

-هاتف؟ ملودی....پیش ما بودم..این پسره(به علی اشاره کرد) اومد دنبالش بیارتش اینجا.

بابا با عصبانیت اول به من و بعد به علی نگاه کرد. علی جای اینکه سر به زیر بندازه گفت:

-من از خدامه که ملودی رو با رسم و رسوم ببرم اما آقا هاتف اگر صلاح شما غیر اینه....

بابا هوشیار تر به علی نگاه کرد، علی به سهند نگاه کرد و گفت:

-من با حکم قضایی زنمو می برم، چون نمی زارم پای کسی به این خونه برسه.

مهتاب با حرص گفت:

-تو کی هستی که بابای منو....

خاله و کیانا و عزیز جلوی دهن مهتابو گرفتن و باهاش بحث می کردن.

بابا حرف نمیزد ،عصبی به زمین نگاه میکرد معلوم بود ،فکرش مشغول شده،فکر هزار چیز اومده تو سرش ،لابد فکر میکنه ،آبروشو مثل چندسال پیش مینو میبریم یا فرارم بهش ثابت کرده هر کاری هم بکنه من به علی میرم ،قرنیه ی چشمش با هول ،خشم،شکایت،عصیان...روی فرش میچرخید....

ساسان با دستمال خونی با حرص به بابا نگاه کرد و گفت:

-هاتف خان زود میدون خالی کردی ازت بعید بود،برای چی کوتاه میای؟برای چی چیزی نمیگی؟

علی-مشکل چیه؟ تو کی این خانواده ای؟

ساسان با حرص و دندون قروچه گفت:

-اون پرونده چی بود..

دلم میخواد خفه اش کنم،کثافت،نامرد،علی یه جور یورش کرد طرف ساسان که ساسان هول کرد ،هولشو عیان دیدم ،علی فکشو گرفت ،پس سرشو چسبوند به دیوار ،سپهر نمیذاشت ،سهتد جلو بره مصطفی هم زورش به علی نمیرسید ،بابا نفس زنان به زمین نگاه میکرد ،زنها همه باهم حرف و جیغ و... خاله بلند و عصبی گفت:

_مگه دختر نمیره پیش دکتر زنان اخه شما مردا باید تو همه چی دخالت کنید ؟چرا هرچیو به شقیقه ربط میدید،اصلا به تو چه ساسان ؟تو چرا چونه میزنی؟

عزیز_اصلا تو اینجا چیکار داری؟

علی با صدای دورگه آهسته گفت:در مورد مولودی دهنتو باز کنی ،دهنتو صاف میکنم،کسی بخواد بهش نزدیک بشه خاکش میکنم،پس گورتو گم کن((به بابا نگاه کردم از عصبانیت میلرزید و به زمین نگاه میکرد ،الان چی میشه؟بابا با چشمای به خون نشسته نگام کرد ،عاجز و مظلوم نگاش کردم،هیچ کس حرف نمیزد ،بابا با صدای دو رگه گفت)):

_تو هم میخواییش.

به علی نگاه کردم ،ساسان باز گفت:

_اقاهاتف چی داری میگی؟این یارو اصلا کیه؟

با حرص جیغ زدم:به تو چه؟به تو چه که برای من...

بابا-بسه! نمی خوام چیزی بشنوم، پاشید جمع کنید همه برن خونه هاشون. ارغوان؟ هدایا رو جمع کن پس بفرستیم.

«بابا بلند و عصبی گفت:» مصطفی؟

مصطفی-بله آقا؟

بابا-زنگ بزن پدرت به دفترم بیاد تا من از دست اینا گِل به سر خودم بگیرم،بی آبروها

بابا به سمت اتاقش رفت و درو محکم بست و نفسم با اون همه در بابا اومد. عزیز و مامان به سمتم اومدن و علی جلوی روم چنباتمه زد و گفت:

-پاشو ببرمت درمونگاه.

-خوبم.

«مامان با گریه گفت: دستش بشکنه؛ بچه ام خونی و مالی شده.

مینو-مصطفی بیا؛ بیا خواهرمو ببریم درمونگاه.

علی دست دور کمرم انداخت و با یه حرکت بلندم کرد.

ساسان-زنم زنم....دائم یا موقت؟

کثافت داره با این سوالش به علی منظور می رسونه! کیانا با حرص گفت:

-چرا نمیری ساسان؟

مهتاب-به تو چه کیانا؟ خونه ی بابا ی منه.

کیانا-پس به برادر شوهرت بگو دهنشو ببنده.

سپهر-علی من میرم ماشین روشن کنم.

مصطفی-آقا سپهر ما هستیم شما و دوستتون نمی خواد زحمت بکشید.

سپهر با خنده گفت:

-شما دوتا دامادا چرا چپ افتادید؟ نترسید بابا علی خودیه،کرک و پرتون ریخت نه؟اقا هاتف زود کوتاه اومد میدونید چرا؟همچین یه دو دوتا چهارتای سر انگشتی کرد دید ،سر این دوماد به تنش خعلی_خیلی_می ارزه

علی بی محل به حرفای بقیه منو به سمت در برد و مامان هم به ارغوان گفت تا پالتوشو براش بیاره. علی منو از خونه بیرون برد و عزیز و کیانا و خاله هم دنبالمون اومدن.

خاله-مصطفی کش اومد چون جای پاش داشت سفت می شد.

اون لحظه حتی به حرفای قبل که مصطفی به مینو گفته بود به خواهرت بگو فرار کنه شبیر اینطوری و اونطوریه هم شک کردم و چه بسا که این خواستگاری نقشه مصطفی بوده!

عزیز-مرده شور جای پاشو ببرن مرتیکه ی دو زنه چندش.

خاله-از من می شنوید برید حکم قضایی بگیرید به هاتف اعتمادی نیست، هاتف مریض پوله، طمع کاره، الان شبیر بهش بگه من خیال ها با تو داشتم گفتم پدرزنِ پسرم میشی اِل می کنم بِل می کنم وعده سرخرمن بده هاتف خودشم می فروشه اصلا خودش میره زن پسر شبیر میشه.

راهی درمونگاه شدیم، اون موقع انقدر حالم بد بود که نفهمیده بودم دست سنگین بابا توی چشمم خورده. بیمارستان فرستادنم و چشم پزشک معاینه کرد، چشمم ضرب خورده بود و بینی و دهنمم هم اوضاعشون بدتر بود.

توی اورژانس بودیم و برام یه سرم زده بود. علی سر به زیر کنارم نشسته بود. آروم گفتم:

-علی؟

سربلند کرد و گفتم:

-از من بدت میاد؟

علی-از خودم بدم میاد، کتک خوردی چون حساب کتاب من جور نبود.

ملوی بدجنس، شیطان، رذل!!!! خدایا جبران می کنم، داره واسه دروغ من خودخوری می کنه...واسه دروغ من!

****

به خودم توی آینه نگاه کردم، برای اینکه بابا رضایت داشته باشه و لج نکنه جوری لباس پوشیدم که هرگز بابا در من ندیده بود. اهدافم برام مهم تر از سلیقه و باورم بود! پیراهن بلند صورتی صدفی با گل های برجسته پوشیده بودم که همراه شال حریر همرنگش سرم بود که کیپ تا کیپ موهامو گرفته بود. برای اینکه کبودی های صورتمو بپوشونوم آرایشگاه رفته بودم و آرایش مات روی چهره ام بود. گاهی ممکنه دیگه آدم سابق نباشی...اصلا شبیه خودت نباشی و من همون شده بودم...

کیانا در اتاقو باز کرد و گفت:

-همه چی حاضره؛ به علی زنگ زدی؟

-نه می خوام ولی نمی تونم زنگ بزنم، ته دلم شور می زنه میگم نکنه نیاد. نکنه زیرش بزنه، از طرفیم دلم میگه اگر زیرشم بزنه نمی تونی حرفی بزنی باید بزارم بره.

کیانا-الان وقت این فکراست؟ حالا که جنگ به پا شد؟

-تو به سپهر زنگ بزن.

کیانا-مهتاب کجاست؟

-حتما سهند بردتش.

کیانا-نکبت ها.

در اتاق باز بود و مامان بالا اومد و گفت:

-زنگ زدی به علی ببین کجان؟

کیانا-الان من زنگ می زنم، خاله، مهتاب کجاست؟

مامان-هاتف امروز هم مهتاب و هم مینو رو دنبال نخود سیاه فرستاده البته نه تنها اونارو شوهراشونم همینطور. نمی خواد توی این مراسم هیچکدوم باشن، تو که با مینو و مهتاب حرف نمی زنی منم بهشون نگفتم، بابات اینطوری گفته.

کیانا-واسه چی؟ نکنه عمو هاتف چیزی توی سرشه؟

مامان-سر جریان به هم زدن قول و قرار با شبیر، مصطفی موش دوئونده.

«با چشم و ابرو ادامه داد:» معلومه که علی به مزاج مصطفی خوش نمیاد چون شبیر واسه ی تاییدیه مصطفی بود، اما من یکی که علی خیلی به دلم نشسته.

کیانا به من نگاه کرد و گفت:

-بازم خداروشکر.

مامان به من نگاه کرد و گفت:

-چرا موهاتو اینطوری تو کردی؟

-بابا باید فکر کنه علی باعث این شده که من شبیه اونی بشم که سعی می کرد و نبودم. اینطوری با علی راه میاد.

مامان پوزخندی زد و گفت:

-به قول عزیز بابای تو انقدر دنبال پوله که دو دوتا چهارتا کرده دیده علی به سودشه که وقتی علی گفته دخترتو می خوام کوتاه اومده، ببین چه فکری کرده که قبول کرده.

کیانا-معلومه پسر شبیر مگه نگفت سر هیچ کاری بند نمیشه و فلان و بهمانه؟ اون پول باباتو دود می کنه علی چی؟ خودش بانی درآمده.

مامان-سهند و ساسان هم هرچی خواستن جلوی باباتو بگیرن بابات کوتاه نیومده، اون حرفی که علی زد برای بابات خیلی حرف بود! دهنشو باید طلا گرفت دزدی و کلاه تقی نقی کردن ساسانو خوب پیش کشید.

عزیز از طبقه پایین صدا کرد:

-زرین؟

مامان-یه زنگ به علی بزنید منم برم پایین.

کیانا شماره گرفت و گفت:

-الو سپهر؟....باشه کیا اومدن؟ سپهر خاله ات اکیه با قضیه؟ مصطفی؟....خیله خب...ما منتظریم.

کیانا تماسو قطع کرد و گفت:

-سپهر میگه خاله ام باورش شده علی پسرشه.

هردو خندیدیم، سپهر یه خاله ی سن و سال دار مجرد داشت که طبقه ی بالای خونه اشون ساکن بود. سپهر هم به بابا گفته بود من علی رو از همینجا می شناختم که همسایه امون بودن یعنی اصلا بابا نمی دونه خانواده ی علی شهرستانن چون علی نمی خواست خانواده اش مطلع بشن.

علی نمی تونست تعریف کنه که توی این مدت کوتاه داراییش از کجا اومده و خانواده اشم نه نقش بازی می کردن و نه همکاری می کردن و از اون گذشته اجازه نمی دادن علی با دختری که پدرش سرمایه داره ازدواج کنه! اینا به کنار خانواده ی علی براش یه نفر دیگه رو در نظر گرفتن و حالا اصرار های من کم بود بابا هم به علی گفته بود باید زودتر بیای و تکلیف ملودی رو روشن کنی تا آبروریزی جمع بشه.

قبلا می دونستیم خانواده ی علی راضی به همکاری و وصلت نیستن و علی باید توی عمل انجام شده بزاره اما فکر نیم کردیم کسیو باید بزاریم جا خانواده ی علی! از اونجایی که پدر و مادر سپهر در جریان من و علی بودن پس خاله ی سپهر بهترین گزینه بود. علی الخصوص که خونه ی سپهر اینا یه خونه ی دو طبقه بود و با هیچکدوم از همسایه ها نه سلام علیک داشتن و نه می شناختن!

چیزی که مزید بر علت بود این بود که اگر سهند متوجه این قضیه بشه صد در صد فکر می کنه اون عکسایی که من ازش داشتمو علی و سپهر گرفتن چون خونه ی فرضی علی هم روبروی املاک سهند بود. اینا به کنار علی هم موقع تحویل پول زمین ده ونک با سپهر توی املاک بوده!!!! این یعنی قشنگ همه چی دست به دست هم داده بود.

مامان صدا زد:

-ملودی اومدن.

کیانا-پاشو.

دلم شور می زد و جای اینکه برم پایین صاف توی دستشویی رفتم. انقدر دروغ گفته بودیم مغزم هنگ کرده بود، برای خودم دودوتا چهارتا می کردم سوتی ندم. من خودم همه رو یه تنه پیچونده بودم و به تنها کسی که دروغ نگفته بودم سپهر بود. اون بیچاره رو شبیه پادو همه جا دنبال خودم میکشم که هیچ همه خانواده اشم درگیر کردم.

صدای سلام علیک میومد و مضطرب تر شدم. سریع خودمو به پایین رسوندم. ارغوان سبد گل بزرگو از علی گرفت و پدر سپهر گفت:

-خب جناب توانگر دیگه خانم رفیعی(خاله سپهر رو به نام فامیلی علی خطاب می کرد) مارو هم همراه خودشون بسیج کردن تا دست این دوتا جوونو توی دست هم بزاریم.

بابا که اخماش شدیدا درهم گره خورده بود سری تکون داد و گفت:

-خوش اومدید.

خاله ی سپهر تا داخل شد بلند گفت:

-الهی به خودت سپردم.

علی به خاله ی سپهر نگاه کرد و سپهر خنده اش گرفت و روشو اونور کرد. علی با بابا دست داد و جلوی شونه ی بابارو بوسید.کیانا یه سقلمه به من زد و زیرلب گفت:

-این همونه که غرورش به فرعون گفته بود زکی؟

عزیز-خیلی خوش اومدید بفرمایید بالا.

به سمت پذیرایی اشاره کرد و بابابزرگ گفت:

-حاج آقا تشریف نیاوردن؟

پدرسپهر-آقا رفیعی بزرگ که قرین رحمت الهی باشن.

«کیانا باز سقلمه زد و آروم گفت:» دیدی چه زیرکانه جواب داد که علی ناراحت نشه.

همه خانواده ام گفتن:

-خدا رحمت کنه.

خاله سپهر دستاشو باز کرد و رو به من با بلبل زبونی گفت:

-لا حول ولا قوت الا بلله علی العظیم.چشمم کف پات، پنجه ی آفتاب، ماشاء الله به سلیقه ی کی یدونه ی من.

درسته که من می دونستم همه اش دروغه اما نمی دونم چرا درگیر احساساتم شدم و چشمام گر گرفت، به زور لبخند زدم و سرمو به زیر انداختم. تیغه ی بینیم تیر می کشید و بغض کرده بودم. شایدم بغض نبود و هیجان بالا بود که نشونه اشو از چشمام بیرون می داد. خاله ی سپهر باهام روبوسی کرد و گفت:

-من مَلَکم.

-خیلی خوش اومدید.

همه ساکن شدن و تازه علی رو با کت شلوار دیدم، چقدر بهش میومد. نگام نمی کرد و معلوم بود فکرش چقدر بهم ریخته است.

بزرگترا شروع به صحبت از هوای آلوده و ترافیک و کار و...کردن و در همه ی بحث ها بابا با یه من اخم فقط گوش می داد.

ملک خانم شبیه ناظم های مدرسه بود، انگار بلد بود همه رو هندل کنه و با صدای رسایی گفت:

-خب از هرچی حرف حاشیه زدیم بسه بریم سر اصل مطلب که سنت پیغمبره و سفارش شده آسون بگیریم تا خدا رحمتشو جاری کنه. حاج آقا منو همین یدونه پسر که شما با این درایت و صلابت حتما تو نگاه اول شناختینش چون علی من اهل دوز و کلک نیست.

تا این جمله رو ملک گفت علی به سپهر نگاه کرد و سپهر هم جدی و عادی به خاله اش گوش می کرد انگار نه انگار علی داره نگاش می کنه! من سریع سرمو به زیر انداختم تا مورد هدف بعدی نگاه علی نباشم.

ملک-اهل مال حروم نیست، هرچی داره، داریم از تلاش پدرش و خودشه. درسته علی مونده تا به شما برسه اما علی من فقط بیست و شش سالشه مسلما وقتی پنجاه شصت ساله بشه خیلی سرتر میشه نه که پسر من باشه اینو بگما، نه چون هوش و استعدادشو می شناسم و حتما شما هم شناختید.

بابا نه سری تکون می داد و نه چیزی می گفت و فقط با سکوت به ملک زل زده بود.

ملک-علی مستقله، خونه ی من پاسدارانِ همسایه ایم.

به خانواده ی سپهر اشاره کرد و گفت:

-خیلی ساله همسایه ایم اما علی از سالی که دستشو به زانوش زد رفت مستقل شد، منم مانع نشدم! نخواستم وابستگی و دلبستگی من استقلال و فرصت های بچه امو بگیره چون بهش ایمان داشتم. هر وقت دلم تنگ شد خودم رفتم و حتی نخواستم علی بیاد بهم سر بزنه چرا؟ چون برنامه برای زندگیش داره. دندون سر جگر می زارم چند سال تحمل می کنم و عاقبت به خیریشو یه عمر می بینم. مثل امشب البته اگر شما هم یاری کنید تا ما جوونامونو سر و سامون بدیم.

بابا-ارغوان چای چیشد؟

«عزیز رو به من گفت:» مادر پاشو.

از جا بلند شدم و رفتم آشپزخونه دیدم ارغوان چای ریخته و آماده گذاشته بود. دستام می لرزید و ارغوان گفت:

-می خوای من ببرم؟

-نه...

نفسای عمیق کشیدم و صدای علی اومد:

-درس من یه ترم دیگه تموم میشه برای دکترا شرکت می کنم تموم سرمایه ام توی کاره، من برآورد کاریم میگه این یه سالی که در پیش داریم تموم بشه بعد می تونیم به سوددهی برسیم اما در حال حاضر در طی این مراحل یه سال من توان خرید خونه ندارم.

ارغوان-چرا نمی بر.....

-هیس...وایستا ببینم چی میگه! چرا چرت میگه؟

بابا-ملودی می دونه می بریش توی اون خونه؟

علی-ملودی منو برای خونه قبول کرده؟

بابا-من نمی دونم، شماها حرفاتونو زدید.

علی-اگر ملودی اینطوری بود مسلما من الان اینجا نبودم.

بابا-خوبه، خونه ی تو اتفاقا حجم و گنجایش جهیزیه ملودی رو هم نداره.

علی-ملودی با لباسای توی تنش بیاد هرچی داره اینجا بزاره.

به ارغوان نگاه کردم و با اخم گفت:

-این خیلی بی انصافیه!

بابا خندید، خنده ای که همراه با حرص بود. سینی چایی رو با خشم درونم برداشتم و به سالن رفتم. بابا تا منو دید گفت:

-ملودی می دونی شازده چی میگه؟ میگه بری تو اون مجتمع....

-میرم بابا.

بابا با خنده ی ماسیده روی لبش نگام کرد و گفت:

-اون یخچالی که سر خرید مهتاب نشونم دادی از در ورودی اون خونه تو نمیره، بره هم زمینش می ریزه و برقش نمی کشه.

علی به من زل زده بود و منم به بابا خیره بودم. با بغض که داشت خفه ام می کرد گفتم:

-علی خونه ات یخچال داره؟

علی جواب نمی داد، بابا با چهره ای که در ظاهر عصبانی نبود اما من لرزه ی کنار صورتشو می دیدم گفت:

-تو میری توی خونه ی چهل متری؟

-میرم بابا.

بابا لبخند کجی زد اما سریع جمعش کرد انگار انقدر عصبی بود که نمی تونست صورتشو کنترل کنه. بدون اینکه به علی نگاه کنه گفت:

-می خوای عقد کنی ببریش؟

علی-در حد توانم جشن می گیرم.

بابا هنوز به من زل زده بود و بلند گفت:

-هفته ای پنج میلیون خرج می کنه می تونی خرجشو بدی؟

به عزیز نگاه کردم و بابابزرگ گفت:

-هفتگی بهش پول می دادی؟ پنج میلیونو چیکار می کردی ملودی؟

عزیز-ملودی چایی رو تعارف کن. گاهی ناتوانی خودمونو به دیگران هم نسبت میدیم، گاهی فکر می کنیم توقع بالامون بالا می مونه اما زندگی یادمون میده متناسب متوقع باشیم، گاهی چیزی که از نظر ما سقوطه از نظر اون بالایی صعوده. گاهی باید پی به تن ماید تا یه رو تنت چرب بشه. کسی که دو چیز داره همیشه پیروزه. اول....

حتی سر من با تاکیید عزیز به سمتش برگشت و ادامه داد:

-ثروتش اینجا باشه(به سرش اشاره کرد) مثل اون مرده که فلج بود اما اندیشمند بود و ثروتمند بود چرا؟ چون علتش توی سرش بود نه رو زبونش نه رو کتابش نه رو طمعش نه رو؟ رو حیله اش!!! توی سرش بود.

دوم دل داشته باشه، دلداده داشته باشه پشتش گرم باشه، این آدم هیچ وقت تاختنش تموم نمیشه پس نترسید، مال دنیا میاد و میره اما آدمی که خوبه و آدمـــه اقبالِ خوشِ یکبار میاد چه برای دختر و چه پسر هم فرقی نداره، اگر اومد و درو باز کردی خدا میگه لایقی اما ابرو کج کردی یا بخودت لج کردی خدا و فلک میگن نه تو لیاقت نداری پس بکش! از روزگار بخور نوش جونت.

سکوتی عمیق و سنگین در جمع حکم فرما شد، سکوت انقدر قدرت داشت که هیچ کس نمی تونست به کلامش بشکونتش و تنها صدایی که میومد صدای فنجون هایی چای بود که از روی نعبکی ها برداشته می شد و دوباره گذاشته می شد.

بعد از حدودا یک ربع بابا سکوتو شکست و گفت:

-زودتر آمادگی خودتو برای یه مراسم اعلام کن(خطابش به علی بود) نامزدی برای کساییه که حرمت حرف بزرگترو نگه می دارن، حرمت رسم و رسومو نگه می دارن و پایبند به اصولن و پایبند به.....

علی به من نگاه کرد و پدر سپهر تک سرفه ای کرد و بهش نگاه کردیم و با حرکت سر اشاره کرد جواب ندیم.

مامان-چرا انقدر عجله ای؟ مگه رو آتیشیم که بپر بپر و تند و تیز....

«بابا بلندتر گفت:» من صلاح می دونم این جریان ازدواج سریع تر جمع بشه.

علی-هرچی شما بگید آقا هاتف.

بابا تا خواست به قصد ترک مجلس از جا بلند بشه علی با لحن کوبنده و محکم گفت:

-از اونجایی که می دونستم....

بابا سرجاش نشست و یه آن از محکمی لحن علی جا خورد و بهش نگاه کرد و علی ادامه داد:

-چون من پسر شبیر نیستم و شما منو برای ملودی نپسندیدی.....

بابا هوشیار تر نگاش کرد و علی از جیب کتش یه چیزی بیرون آورد و گفت:

-من نشون آوردم.

بابا جا خورد!!! منم جا خوردم! نشون؟!!!! کیانا یه سقلمه بهم زد و آروم گفت:

-علیِ؟!!!

-نشون کجا بود؟!!!

بابا اخم غلیظی کرد و گفت:

-تو پسر....خیلی جسور و پر رویی.

علی هم درحالی که توی چشمای بابا زل زده بود گفت:

-پدر نصیحتم کرد برای یکبار خیلی سال پیش....

نگاه از بابا گرفت و کتشو توی تنش مرتب کرد و ادامه داد:

-از کسی نترسم چون هرکس هرچقدر قوی باشه بازم هیچه. نه در برابر من بلکه در برابر وکیلی که صاحب اختیار کنه، بهم گفت حق گرفتنیه اگر می دونم که حقی برای منه باید براش بجنگم و من هیچ وقت این حرفاشو فراموش نکردم.😍😍😍😍😍😍😍😍😍😍😍😍⛔❤⛔⛔❤❤⛔⛔

با اتمام حرفش از جا بلند شد، فکر می کردم مراسم خواستگاری من پیست دوئل بود. علی به سمتم اومد و من متعجب نگاش می کردم. انگشترو از توی جعبه در آورد؛ حلقه رو کمی بالاتر گرفت و گفت:

-با اجازه ی بزرگترها.

دستمو همونطور که خیره و متعجب بهش زل زده بودم، گرفت و انگشترو توی دستم کرد. ملک خانم بلند گفت:

-مبارکه.

همه دست زدن و به طبع تبریک گفتن.

بابابزرگ-انگشتر خالی؟

عزیز-صبر کن آقا، ملک خانم؟ ما رسم داریم نشون با محرمیت باشه.

ملک-ما مطیع رسوم شماییم.

کیانا بلند شد و گفت:

-علی جای من بشین.

بابا-چقدر مهر می کنی پسر شجاع؟

با گلایه به بابا که عین بچه ها لج کرده بود، نگاه کردم. علی رو به من گفت:

-چقدر ملودی؟

بهش نگاه کردم، از توی چشمام انگار حرفامو می خوند، بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:

--سهامی که از شرکت سوله دارم، سه دونگ آزمایشگاه مهرش می کنم.

تمام اونچه که از من داشتو مهر خودم کرد. بابا از جا بلند شد و گفت:

-خانم رفیعی پسر بخشنده ای داری اما خیلی آتیش به مالش می زنه.

«مامان آروم گفت:» اِوا ! کجا میری؟

خاله-بهتره قرارداد ازدواجو بنویسیم.

پدر سپهر-بله ما هم موافقیم.

بقیه مراسم بدون حضور بابا ادامه پیدا کرد.یعنی اون کوتاه اومدن اولشو داشت تلافی می کرد چون منم مثل مینو مقابلش ایستاده بودم. توی دلم پر احساس های نامفهوم و گنگ بود، واقعا داشتم با علی ازدواج می کردم اونم نه قراردادی! علی رو توی عمل انجام شده گذاشتم. اون مسیرشو به با من بودن تغییر داده و همه چی داره به حالت رسمی درمیاد.

واقعا باید با علی زندگی کنم؟ هنوزم خانواده اش از هیچی اطلاع ندارن...بابا داره لج می کنه، همه حتی خانواده ی سپهر هم درگیر خودم کردم...درگیر اشتباهات خودم، خطاهام، خواسته هام....دلم می خواد از کسی نه...از خودم فرار کنم، عذاب وجدان دارم...

سربلند کردم نگاهم با سپهر تلاقی کرد، با سکوت بهم خیره بود، اون بیش از همه می فهمه دلیل خاموشی من می تونه چی باشه! یه پسر غریبه از خواهرای تنی من به من نزدیک تره. پدر سپهر با گوشیش مقابلم ایستاد و گفت:

-من هرچی میگم شما تکرار کنید.

سر به زیر انداختم و انگشترمو توی دستم دیدم. واقعیته؟ یه انگشتر دو رنگ بدون نگین و جواهر اما تراش کاری شده بود و روی انگشتر برجسته بود.

محرمیت خونده شد عزیز گفت:

-به امید خدا از فردا برید دنبال کاراتون.

همه تبریک گفتن و من انگار یه پتک توی سرم خورده بود. چرا خبری از حمله های عصبی نبود؟ چرا؟! با تردید سرمو به سمت علی برگردوندم، انتظار داشتم اونم با احوالی شبیه خودم ببینم اما فقط قیافه ی جدیشو دیدم که توجهش به صحبت های ملک خانم بود. همه ی اونچه که توی ذهن علی هست دروغ های منه....

شالمو کمی شل کردم، داشتم خفه می شدم.

خاله-کیانا پاشو چهارتا عکس بگیر یادگاری بمونه.

کیانا بلند شد و روبرومون اومد. علی دستاشو دور شونه ام انداخت و من با همون احوال ناخوشایند به علی نگاه می کردم و علی لبخند محوی روی صورتش بود. فلش دوربین گوشی کیانا توی چشممون زد و توجهم به کیانا جلب شد.

کیانا-تو هم بخند چرا علی رو نگاه می کنی؟

کم کم همه جمع شدن و عکسای دسته جمعی گرفتیم، ارغوان اومد و به مامان آروم گفت:

-آقا هاتف رفت.

مامان با شنیدن این حرف رنگش قرمز شد و به جمع نگاهی کرد، دلم برای مامان سوخت، خجالت زده شده بود. مهمونارو ول کرد رفت؟ خواستگاری و بله برون من یکی شده، حتی مامان سر خوندن خطبه عقد رفت صداش کرد اما

نیومد و حتی می دونستم به مامان حتما گفته:" اون برای دوستیش مگه اجازه گرفته بود؟"

مامان از جا بلند شد و از سالن بیرون رفت، آروم به علی گفتم:

-تو مردش بودی.

علی-مرد و حرفش.

-من تا حالا کسیو اینطوری پشتم نداشتم، الان حالم اونطوری که انگار بهم آرامبخشی تزریق کردن که حمله های عصبی و استرسیم بهم دست نده...

به صورتم نگاه کرد و به زمین خیره شدم و گفتم:

-حالم شبیه مینوئه که انتخاب کرد و مصطفی با تموم ممنوعیت ها موند.

علی خیلی رک گفت:

-خودتو با خواهری که هوو شده مقایسه نکن به این کار نه عشق می گن نه حمایت! اسم این کار فقط خیانته.

مامان وارد سالن شد و درحالی که کف دستاشو به هم قفل کرده بود و مقابل سینه اش نگه داشته بود با خوش رویی تصنعی گفت:

-من رستوران جا رزرو کردم دیگه بهتره کم کم بلند شیم بریم. نباید این مناسبتو دست کم گرفت.

بابابزرگ درحالی که از جا بلند می شد آروم اما واضح گفت:

-باریک الله به شعور بچه ی خودم.

سپهر که روبروی من بود پق خنده رو زد و مادرش بهش سقلمه زد.

خاله-نوچ بابا! تو هم زبونتو نمی تونی نگه داری.

بابابزرگ-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

عزیز-خیله خب توام، حرف نمی زنه نمی زنه وقتی می زنه همه جارو گل بارون می کنه.

مامان-بفرمایید، علی جان؟ خانواده رو راهنمایی کن.

-من برم بالا لباسمو عوض کنم.

بلند شدم و عزم رفتن که کردم علی آروم و زمزمه وار گفت:

-درست پوش شدی!

ایستادم و برگشتم بهش نگاه کردم:

-درست پوش بودم به سلیقه ی تو نبودم که می شم چون جا خالی نکردی.

سری به تایید تکون داد، باید یه چیزی هم به میل اون باشه یا نه! هم از اینور حرف بشنوم هم از علی چون به سلیقه اش نیستم؟ رفتم بالا و همون لباسای همیشگی رو پوشیدم اما موهامو بیرون نریختم. می خواستم علی به خودش بگه ملودی واسه من این کارو می کنه و دلش به انتخاب اجباریش خوش بشه.

وقتی پایین رفتم دیدم همه رفتن و فقط علی جلوی در منتظرم ایستاده. متعجب گفتم:

پس بقیه کجان؟

-تا تو حاضر بشی رفتن.

زیر لب گفتم:" مگه چقدر لفت دادم؟" به علی نگاه کردم و دیدم از اون مدل نگاه هایی داره که آدم بی اختیار میگه:"چیه؟ چرا نگام می کنی؟" از اون نگاه هایی که نمیشه معنیش کرد! علی در جواب سوالم گفت:

-هیچی من یه اخلاقی دارم ملودی اینکه دوست ندارم کنار یکی که رانندگی می کنه بشینم اونم مخصوصا اگر خانم باشه.

دلم میخواد از ته دلم بگه به درک که خوشت نمیاد یا بگم برو بابا مرد سالارِ فکر بسته ی دیکتاتور یا....یا....اوف اما هیچ کدومو نگفتم! توی مسیری ام که پل های پشت سرم خرابه و فقط باید رو به جلو حرکت کنم. ریموت ماشینو به سمتش گرفتم و علی اینبار سرشو به تایید تکون داد.

-ارغوان ما رفتیم.

ارغوان با یه سینی از سالن بیرون اومد و گفت:

-به سلامت، ملودی خانم راستی مبارک باشه.

لبخندی بهش زدم و از خونه بیرون رفتیم.

علی-از بابابزرگت خوشم میاد،رکه خودشه و فیلم بازی نمی کنه.

-بابابزرگم اتفاقا طرف دامادشه یعنی بابام. چون پولدارن. حالا امروز توی جو بود یه حرفی زد...علی؟ سپهر گفت انگشتر بگیری؟

علی با اخم و جذبه ی همیشگی بهم نگاه کرد و گفت:

-سپهر مگه صاحب عقل منه؟ یا صاحب اختیار زندگیمه؟

_نه!!! وا !!! چرا از کوره در میری منظورم اینه که خب سپهر بابامو بهتر می شناسه پیش خودم گفتم لابد اون گفته آقا هاتف شاید راه خواستگاریو باز کرده باشه اما ممکنه هر آن زیرش بزنه.

-حرف اون روز خاله ات توی گوشم موند که گفت:" شبیر به هاتف بگه قرارو منتفی نکنیم هاتف زیر همه چیز می زنه".

سرمو تکون دادم و گفت:

-پولی که دستم داریو خرج عروسی می کنم هر وقت دستم پر شد بهت برمی گردونم.

جواب ندادم و ادامه داد:

-اما این پول کفاف عروسی مدل شماهارو نمیده، فقط میشه یه عروسی معمولی گرفت نه توی فلان هتل یا فلان باغ با یه منوی باز که دست کم بیست مدل غذا روی میز صرف بشه. خودمم الان درآمدی ندارم که بگم پول روی اون...

-علی! من میدونم نمی خواد برام توضیح بدی، با کیانا یه فکری برای عروسی می کنیم که به پولمون برسه.

رمان اغواگر:تنیلوفر قائمی فر

می دونم که بابام کلی حرف گذاشته بارم کنه برای اون شب عروسی که شبیه عروسی مهتاب نیست اما اگر هم عروسی با اون کیفیت بگیریم ممکنه بابامو به شک بندازی که چرا علی مثلا خونه نداره، ماشین نداره...نه؟ اینطوری به خودش میگه آره سرمایه اشو توی کار گذاشته.

«سری تکون داد:» آره حق با توئه.

-علی؟ چطوری به خانواده ات میگی؟

-اصلا نمی تونم به اینجای قضیه فکر کنم مغزم قفل کرده. خاله ی سپهر هم که انگار باورش شده که من پسر نداشته اشم، اومده کت منو توی تنم جا به جا می کنه نظر در مورد سبد گل میده.

«پوزخندی زد:» آخر این جریان خل نشیم خوبه، اصلا نمی دونم الان دقیقا چیکار دارم می کنم.

به انگشترم نگاه کردم و گفت:

-این یدونه رو با پول خودم خریدم.

«سربلند کردم:» چی؟

-انگشترو میگم.

قلبم هری ریخت، یه حسی منو جوری در برگرفت که بی اختیار بغض کردم و همونطور با چشمای پر اشک به علی نگاه کردم. من یه دروغگوی بد ذاتم! این پسر با چه صداقتی داره با من پیش میره اما من....از روش خجالت می کشم. با همون حال گفتم:

-علی....

«بهم نگاه کرد و گفت:» چرا گریه می کنی؟ دیگه عرضه خرید اینو که داشتم.

-مرسی علی، تو آدم خوبی هستی.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-چاکریم.

به رستوران رسیدیم و جلوی در آرنج علی رو گرفتم علی یه نگاه به دستم کرد و بدون هیچ عکس العمل خاصی به جلو قدم برداشت و من هم به طبع همگامش شدم.

رستوران هم موزیک زنده و هم شومن داشت و انقدر حواسمون پرت شد که تموم اون ناراحتی عدم حضور بابا یادمون رفت، انگار اون شب یه الفتی بین همه افتاد. شام خوردیم، حرف زدیم جوری که انگار صد ساله خانواده ها همدیگرو می شناسن و این نامزدی ضربتی با اون صمیمت چند ساعته شسته شد و رفت.

خاله سپهر قشنگ نماد سپهر در قالب یه زن بود، جوری آسمون ریسمون می بافت که علی چند جا شوکه و بهت زده به ملک خانم نگاه کرد و آهسته زیرلب گفت:

-چی میگه این؟

«سپهر هم فقط می خندید و می گفت:» به مادرت احترام بزار.

علی-سپهر به خدا من فکر می کردم تو کنتور نداری خاله ات تورو توی جیبش می زاره.

خلاصه اون شب به پایان رسید و با کمال تعجب به خوشی!

شب هم عزیز و خاله اینا خونه امون اومدن. بابا بزرگ سریع رفت بخوابه اما خانوما همه دور هم جمع شدیم.

عزیز-من خیلی ازشون خوشم اومد، علی بچه ی سر سنگین و خوبیه، بابابزرگ چندتاسوال ازش پرسید حرف که می زد معلوم بود پشت حرفاش آرزوها و اهداف توخالی و پوشالی نیست.

خاله-به مینو و مهتاب خبر ندادی که چی بشه؟ خود هاتفم که رفت.

مامان-فدای سرم که رفت؛ بی وجدان! اون دوتا هم بهتر که نبودن با اون شوهراشون.

صورت مامانو بوسیدم و گفتم:

-مامان دستت درد نکنه همه رو بیرون دعوت کردی، حداقل کار بابارو یه جوری پوشش دادی.

مامان-اصلا اگر بدونید چه حالی شدم ارغوان اومد گفت هاتف رفت. آخه مردک بی وجدان برای بچه ات خواستگار اومده، داره انگشتر توی دستش می کنه، حالا شبیر نشد که نشد، کل این یه هفته ده روز یه شب خونه بود! یه شب خبر مرگت بیاد خب.

عزیز-عه! این چه حرفیه؟

مامان-حداقل میگم مرد که نیست، فقط دنبال بهونه است بره پیش اون زنیکه دیگه.

دوست داشتم به مامان بگم که اون رعنای بدبخت از همه امون بیچاره تره اما الان وقتش نبود!

کیانا-حالا واقعا عمو هاتف نمی خواد جهیزیه بده؟

مامان-غلط کرده.

-مامان خونه ی علی اندازه ی همین اتاقه؛ جهیزیه کجا ببریم؟

مامان-خونه رو عوض می کنید.

-علی اینطوری نیست....

کیانا-علی زیر دین نمیره، یه پسر....

«به من نگاه کرد و حساب شده تر ادامه داد:» البته از خود ساختگیشه ها؛ قبول نمی کنه.

مامان-یعنی تو می خوای بری توی همون خونه؟

عزیز-آره بره چرا نره؟ مگه من توی سوراخ موشم مردم؟ بدتر از منه پیرزنه؟

عزیز دستمو گرفت و ادامه داد:

-ملودی جان اولش سخته، خیلی هم سخته اما بزار رو پای خودتون باشید، علی رو تحریک نکن که دستش جلوی بابات دراز بشه، مردا زود عادت می کنند به تنبلی و راحت طلبی، بزار تلاش کنه. مرد اگر مرده که وقتی بدونه زن و زندگیشو باید ساپورت کنه، شده از زیر سنگ نون درمیاره، پیشرفت می کنه بدون منت این و اون، کم بخورید گرد بخوابید اما فردای روزگار سرتون بالا باشه.

خاله-کسی با خونه ی کوچیک نمرده، تو هم نمی میری! منو ببین زرین، یعنی تا عروسی مهتاب....

«کیانا یهو جفت دستاشو به هم کوبید و گفت:» فهمیدم.

همه از جا پریدیم و خاله گفت:

-چته مادر؟ دلم ترکید!

کیانا-عموهاتف دخترا رو خبر نکرد چون گفت علی میاد خواستگاری چهارتا حرف بزنم، دوتا متلک و اجبار و فلان....خواستگاری رو به هم می ریزه، مهتاب و مینو هم نباشن که خبر به شبیر نرسه اما چون علی انگشتر آورد و خطبه خونده دیگه عموهاتف دید این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست و شل گرفت و گل افتاد تو زمین شما.

خاله به مامان نگاه کرد و گفت:

-روبـــاه! خواهر، شوهرت یه روباه مکاره.

مامان-دیدم رنگش سیاه شد بگو پس نقشه داشته!

عزیز-آخه چرا انقدر این مرد طمع کاره؟ چرا سیرمونی نداره؟ آخه شبیر هم شد آدم؟ بچه اشو می فروشه پول به دست بیاره.

عزیز فاصله ی بین انگشت شست و اشاره اشو از هر دو طرف گزید و گفت:

-استغفرالله، خدا ستار العیوبه اما من خانواده ی شبیرو از سالها قبل می شناسم، زن شبیر یه زن مومنه، مومن واقعی، متین، صبور...

مامان-آره اومد اینجا دیدمش، خودش خیلی خوب بود.

عزیز-اگر بدونی مادر زنش چی از شبیر میگه، انقدر خسیسه که خون این زنو توی شیشه کرده قبض آب خونه زیاد بیاد پرداخت نمی کنه، لیوان گذاشته توی دستشویی میگه با این لیوان وضو بگیرید، گول کادوها و تاج گل اینارو نخوردی، یک آدم سفت و نچسبیه که نگم براتون! دختراش بیست و نه و سی خرده ای سن دارن نذاشته دست به صورتشون بزنند و شوهرشونم نمیده میگه هرکی شمارو می خواد بیاد خودتونو ببره و از من جهاز نخوان، از من مراسم نخوان....عه! تو با این مکنت و دادار و دودور کوفتم به دخترا ندی؟ همه که شبیرو می شناسن آدمای سرشناس طرف دخترای شبیر میرن اما واسه اینکه خرج نکنه لگد به بخت اون طفلی ها می زنه شمر خدا نشناس.

کیانا-همون آدمی که مثل شمر میونه ،لابد پسرشم لنگه ی باباشه.

عزیز-خانواده ی زن شبیر خیلی خوبن، راست کردارن، همین مادرشوهر مینو مگه نیومد اینجا زرین؟ گریه کرد گفت:" به مینو بگید بره، آه زن مصطفی گردن مصطفی رو میگیره" همیچین خانواده این ،اما هرچی زن هاشون خوبن مرداشون ناتوأن.

کیانا-عین مصطفی. بعد مینو به ما میگه زنش گفته مصطفی پول بیاره ما خودشو نمی خواییم.

«به نوک بینیش زد و گفت:» اینجای آدم دروغگو بسوزه، خاله زرین ببخشیدا ولی من واقعا دلم برای زن اول مصطفی می سوزه.

مامان-دلت برای من بسوزه که دقیقا همون زنم.

خاله-حالا ولش کنید به ما چه، یه هفته ده روز دیگه عروسی مهتابه می خوایید به مهتاب و مینو خبر بدید یانه؟ منظورم نامزدی ملودیه.

کیانا-نه نه میرن به اون ساسان بی همه چیز می گن، الان پای علی وسطه، ساسان میاد اینجا و علی هم جریان ساسانو می دونه یا سوءتفاهم میشه یا دعوا.

عزیز از جا بلند شد و گفت:

-لااله الاالله، منم میگم حرفی نزنید تا عروسی.

-اینو ول کنید،بابا پس اون روز به مصطفی گفت :باباش بیاد که چی بشه ،به شبیر نگن جریان چیه؟

خاله_تو باباتو نمیشناسی؟نقشه کشه،احتمالا پیش ما حرف زده دهن داماداشو اون لحظه ببنده

مامان_اصلا در مورد صحبتش با شبیر چیزی به من نگفت ،پس معلومه جلوی ما اونو گفته.

عزیز_بگذریم حالا که تو نشون علی شدی،چرا مته بخشخاش میزنی؟

کیانا-آخ جون که بازم عروسی داریم.

از جا بلند شد و شروع کرد به رقصیدن و دست منم گرفت و همراه خودش کشوند. همه می خندیدن و دست می زدن.

****

توی تشریفات نشسته بودیم و علی صورتشو توی کف یه دستش گرفته بود. پرسنل اجرایی تشریفات گفت:

-قابل شمارو نداره.

«علی رو به سپهر گفت:» بهش بفهمون که جیب ما شبیه جیب باباش نیست.

کارمند تشریفات گفت:

-با منید جناب؟

علی-نه جناب بفرمایید.

کارمند-صدو چهل و نه میلیون.

علی صاف توی چشمام نگاه کرد و سپهر گفت:

-کیانا جان؟

کیانا-شما چطوری حساب...

علی-کیانا بلند شو.

«وارفته گفتم:» علی؟!!!

علی رو به سپهر گفت:

-من مخم نمی کشه برشون دار بیا پایین.

بدون خداحافظی بیرون رفت و سپهر یه لبخند دندون نمای مضحک زد و گفت:

-مغز داماد از قیمت شما سوخت.

کارمند-من دست کم سه میلیون تخفیف برای شما زدم.

سپهر _دم شما گرم ولی ما بودجه امون به مبلغ شما حتی با تخفیف هم نمی رسه.

کارمند-پس چرا اومدید همچین جایی؟

سپهر با خنده تصنعی درحالی که اشاره می کرد بلند بشیم گفت:

-پُز عروس بالاست.

_سپهر واقعا که مسخره ای.

با عصبانتی از جا بلند شدم و با غر غر درحالی بیرون می رفتم گفتم:

-اون از علی که یهو سرشو می ندازه پایین و میره بیرون این از سپهر که منو مسخره می کنه.

علی جلوی ماشین عصبی راه می رفت، به سمتش رفتم و گفتم:

-علی چرا اینطوری می کنی؟ این چهارمین تشریفاتی بود که رفتیم.

علی-واقعا متوجه نمیشی یا خودتو زدی به نفهمی؟ میگم سر جمع پولی که داریم هفتاد تومنه، یارو میگه صدو چهل و....کلیه امو بفروشم؟ تو اصلا حساب کتاب داری یانه؟

-من که از همه چی گذشتم!!!

علی-گذشتی؟!! مردم با صدُ خرده ای میلیون پول عروسی میرن خونه می خرن.

بغ کرده و بغض آلود گفتم:

-علی نمی خوای عروسی بگیری نه؟

یکه خورده گفت:

-من گفتم عروسی نگیریم؟ میگم اومدیم وسط نیاوران دنبال تشریفات میشه این! مردم وسط شهر و پایین شهر هم عروسی میگیرن.

-کجا؟ توی حیاط خونه اشون؟

«با حرص گفت:» نه وسط کاخ سعادت آباد.

کیانا-هیس هیس! بشینید توی ماشین چه خبرتونه؟!

علی پشت فرمون نشست و تا خواستم کنارش بشینم سپهر گفت:

-ای بابا ملودی تو چرا کوچیکتر بزرگتر سرت نمی شه؟ برو عقب بشین دیگه.

شاکی نگاش کردم که خنده اش گرفت. در عقبو باز کردم و پشت سر علی نشستم و گفتم:

-تو چون خانواده ات نیستن نمی خوای عروسی بگیری.

«سپهر و کیانا باهم گفتن:» عه! عه!

علی شاکی از آینه بهم نگاه کرد و گفت:

-چرا داری مزخرف میگی؟ تو خودت گفتی علی اندازه بودجه امون عروسی می گیریم وگرنه اگر عروسی آن چنانی بگیریم بابام شک می کنه.

-منم الان گفتم هفت نوع غذا.

علی-دستت درد نکنه چقدر کم توقعی!

سپهر-آقا یه لحظه، یه لحظه...من میگم بریم یه باغ خودمون کرایه....

علی با تشر و تلخی گفت:

-می زنم توی سرتا، تو واسه ما جا جور نکن، یه بار جور کردی....

تند و سریع با صدای گرفته از احوالم گفتم:

-یبار جور کردی علی رو بدبخت کردی تو هچل انداختی.

علی با اون صورت برزخی و عصبانیش برگشت نگام کرد. کیانا آروم مچ دستمو گرفت و سپهر علامت داد که حرف نزنم.

علی-چرا انقدر باید مزخرف بگی؟ داریم الان عروسی می کنیم، حلقه ی من توی دستته آخه یکم فکر کن! یکم حرفاتو مزه کن بعد بگو.

با چشمای خیس گفتم:

-من مزخرف میگم؟ اون که بیشتر از تو...

سپهر دستشو روی بینیش گذاشت و گفت حرف نزنم. علی از کوره در رفت و نعره زد:

-من گه زیادی خوردم، من خوردم، من بدبختت کردم، چشمم کور، چشمم کور....

من و کیانا به هم چسبیده بویدم و عقب تر رفتیم و سپهر هم برگشت و صاف رو به جلو نشست. علی همچنان با داد گفت:

-عروسی که توی می خوای میگیرم، راست میگی گور پدر من، گور پدر من د...س کثافت.

سپهر-ای بابا...بسه دیگه، علی! بچه ای مگه!

علی-میرم رینگ.

علی برگشت و سپهر با اخم بهش نگاه کرد.

-چی؟!!!

به کیانا و سپهر نگاه کردم، رینگ چیه؟

سپهر-مگه زده به سرت؟ بری کتک بخوری پول عروسی بدی؟

-کتک بخوره؟ چرا؟!!!

سپهر شاکی و عصبی رو به من گفت:

-تو هم بس کن دیگه؛ این توقعاتو داشتی زن پسر شبیر می شدی.

گلوم از بغض تیر می کشید، با چشمایی که می سوختن به سپهر نگاه کردم:

-برم زن پسر شبیر بشم؟

سپهر-مگه تو وسط این جریان نیستی؟ چرا اُرد ناشتا میدی؟ خواهرت با یه چمدون لباسش رفته هوو شده بعد تو و مهتاب توقعاتتون تمومی نداره.

-چرا خواهرمو هی همه توی سر من می زنن؟

سپهر-چون خانواده ی توئه، یکی که یه غلطی توی خانواده اش می کنه بقیه هم باید عین اون حرف بشنون.

کیانا-سپهر! خیله خب، من میگم بریم جاهای دیگه رو بگردیم.

«علی با لج گفت:» نه همین تالار رو می گیریم.

کیانا-علی تو دامادی! بری مبارزه کنی با سر و صورت خونی و کبود و سیاه پول بیاری؟

علی-من آرزوهای این دخترو به باد دادم راست میگه! اون چرا باید از همه چی بگذره؟

سپهر برگشت چنان تلخ و تیز و برنده نگام کرد که انگار جگر منو سوراخ کرد! سپهر که می دونه همه چی یه دروغ منفعت طلبانه است، ملودی چقدر بدجنسی!!!

-بابام جهیزیه نمیده پولشو بده.

علی-اسم باباتو واسه من نیار! بابات اتمام حجت کرده، مال بابات هرچی تو این زندگی اومده بسه.

-علی من نمی خوام بری....

علی از آینه نگام کرد، انقدر اخمش غلیظ بود که ابروهاش داشت توی چشمش می رفت، با لجبازی گفت:

-همین جارو می گیریم، دیگه بحث نکن!

به کیانا نگاه کردم و سری به طرفین تکون داد.

-یه جا دیگه بریم، اینجا گرونه.

علی-عه گرونه؟ نه من تورو بدبخت کردم چرا باید از عروسی مجللت بگذری؟ حقمه نوش جونم!

سپهر_پسر چرا انقدر لجبازی؟ این بچه است خیر سرت چندسال بزرگتری عاقل باش، صد و چهل میلیون پول یه شب میدن؟ مگه قراره آدم زیر پای عروس و داماد بکشن؟ این پول، پول دیه ی یه آدمه!

علی جواب نمی داد ولی رگ گردنش بیرون زده بود و چنان دندوناشو روی هم فشار می داد که استخون فکش از نیم رخ چهره اش بیرون زده بود. کیانا بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-علی جان؛ با عصبانیت و....

علی از توی آینه به کیانا نگاه کرد و گفت:

-کیان چرا کشش میدی؟ آقا این زن منه، چرا تو و سپهر بحث می کنید؟ زنم ازم عروسی خواسته منم قبول کردم.

کیانا آهسته گفت:

-حالا بره خودشو به کشتن بده تو عروسی بگیر.

گوشیم زنگ خورد و دیدم مامانمه. جواب دادم و گفت:

-ملودی؟ کجایید؟

«بی حوصله گفتم:» چی شده مامان؟

مامان-جهاز برون مهتابه؛ چی شده یعنی چی؟ همه ی مهمونا اومدن تو و کیانا کجایید؟

-اومده بودیم دنبال کارای عروسی.

مامان-زود باشید بیایید، فامیلا همه سراغتو می گیرن.

-مامان اونا که فامیلای من نیستن، همه فامیلای توان! بابا هم که نه خواهر داره نه برادر! بیام قشون عزیزُ ببینم؟ هی سوال و جوابم کنند؟

مامان-حالا شدن قشون عزیز؟ اون وقت سرتو می زدن تهتو می زدن با دخترخاله و پسردایی های من بودی...

منظورش زمانی بود که با ساسان دوست بودم. خانواده ی عزیز یه فامیل پر جمعیت بودن که جز خود عزیز همه اشون اسم و رسم دار و ثروتمند۱ بود. سر دسته ی همه ی آقازاده ها اونا بودن و توی همه چی دست داشتن. مامان و بابا فامیل نداشتن اما عزیز یه چند جینی فامیل داشت که همه هم با ما رفت و آمد داشتن. یکی از علت ها هم این بود که دختر پسراشون هم سن و سال ما بودن.

کیانا-چی شد؟

-مامانم بود میگه جهاز برون مهتابه چرا نیومدید. ما که دهنمون با جهاز مهتاب صاف شد باز بیاییم چیو ببنیم؟ خیلی آبم با مهتاب توی یه جوب میره.

کیانا-علی؟ پس مارو بزار خونه ی مهتاب.

علی-خونه ی مهتاب کجاست؟

-یوسف آباد.

علی-نمی خوای خونه رو عوض کنیم؟

-علی داری تیکه می ندازی؟

علی-هرجای دنیا بری این حرفو بزنی با تیر خلاصت می کنند که خونه رو پنجاه میلیون رهن کردیم بعد عروسی صد و چهل میلیون داریم هزینه می کنیم.

«سپهر با خنده گفت:» با این طرز فکرم می خواییم آینده رو بسازیم.

-دارید منو مسخره می کنید؟ چقدر بی شعورید، علی خان من گفتم اونجا نمی خوام عروسی بگیری چرا لج می کنی بعد تیکه می ندازی و مسخره می کنی؟

سپهر-می خوایید اول طلاق بگیرید اگر مصلحت بود ازدواج کنید.

-تو حرف نزن! گاهی به نعل می زنه گاهی به در.

کیانا-وای سرم درد گرفت به خدا؛ تمومش کنید دیگه.

-من جهاز برون اون افعی نمیام، جهاز اونو ببینم خودم حرص بخورم؟نه از ریخت جهازش خوشم میاد، نه از ریخت اون سهند میمون.

کیانا-نری یه عمر حرف بارت می کنه، ما همینطوری می ریم.

یاد حرف سپهر افتادم که گفت با پسر شبیر ازدواج می کردی! با حرص زدمش و سپهر از جا پرید و گفت:

-عه! دیوونه چرا می زنی؟

-برو بمیر سپهر، من برم زن پسر شبیر بشم؟

سپهر یکه خورده به علی نگاه کرد و گفت:

-شش ساعت قبل گفتم الان عکس العمل نشون میدی؟ من خودم زن پسر شبیر می شم، تو آدرس بده من خودمو قالب اون می کنم.

علی پوزخندی از خنده زد و گفت:

-داداش این چیزا حرفشم درد داره.

سپهر داشتیم؟ دستت درد نکنه؛ دختر توی این ماشینه.

علی مارو جلوی خونه ی مهتاب پیاده کرد و گفت:

-ملودی؟ ماشینو بگیر ما با تاکسی برمی گردیم.

-من الان ماشینو برای چی بگیرم؟ با مامانم برمی گردیم دیگه، ماشینو ببر خونه ات.

سپهر-درسته که پر توقعی ولی چشم و دل سیری.

با حرص رو به سپهر گفتم:

-برو بمیر فقط.

نگهبان درو باز کرد و بالا رفتیم.

کیانا-لباس هم نیاوردیم.

-حالم ازش به هم می خوره، این خواهر من نیست، می خوام یه روز جرات پیدا کنم برم آزمایش بدم ببینم منو توی بیمارستان عوض کردن یا مهتاب! عوضی از وقتی فهمیدم توی جریان بیمارستان چقدر نامردی در حقم کرده حتی اون یه ذره محبتمو نسبت بهش از دست دادم.

در آسانسور که باز شد، مامان در خونه ی مهتابو باز کرد و گفت:

-معلومه کجایید؟ بدویید بیاین تو، این چه لباسیه پوشیدید؟

-مامان از بعد از ظهری دنبال تالار بودیم با لباس شب که دنبال اینطور کارا نمیرن.

مامان-چقدر بی فکرید نباید به ما بگید براتون لباس برداریم؟

وارد خونه ی مهتاب شدیم، یه واحد سیصد متری فول آپشن بود. درسته که به پای خونه ی بابا نمی رسید اما دسته کمی هم نداشت. فکر اینکه مهتابِ ظالم توی این خونه اس و من توی اون خونه ی یه وجبی ساده با اون مجتمع شلوغ، حالمُ می گرفت. حسادتم عود می کرد، مهتاب جلو اومد و یه پیراهن عروسکی طلایی رنگ تنش بود که انصافا خیلی بهش میومد و موهاشم مثل من اکستنشن بلوند و بلند کرده بود. خیلی عوض شده بود!

تا منو دیدی لب و لوچه اشو کج کرد و گفت:

-این چه وضعیه؟ اومدی سرکوچه تخم مرغ بخری؟ بی شعور مگه مهمونی من نیست؟

مامان-هیس الان همه می شنوم، مادرشوهرتم داره نگاه می کنه.

مینو هم کنارمون اومد و کیانا گفت:

-مهتاب جون مهم تویی که عروسی کسی به ما نگاه نمی کنه.

به کیانا نگاه کردم که با سر اشاره کرد چیزی نگم تا مهتاب بی خیال بشه.

مهتاب-معلومه که همه به من توجه می کنند اما متاسفانه شما آدمایی هستید که به اسم من و نصب من ربط دارید.

-برو گمشو بابا، من من! مامان اصرار کرد بیام وگرنه تو کی هستی؟

مهتاب با عصبانیت و حرص به مامان نگاه کرد و با صدای خفه گفت:

-مامان بندازش بیرون، از خونه ی من بندازش بیرون.

مینو-هیس زشته! این همه آدم توی خونه اته و همه دیدن ملودی و کیانا اومدن حالا بیرونشون کنیم؟ الان میرن توی اتاق، دوتا از لباساتو بده بپوشند دیگه.

مهتاب-لباسای من نوئه.

مامان-ذلیل بشی مهتاب، خواهر ی توهم؟ من جونمو برای خواهرم میدم....

-این داشت سر منو می خورد خواهره؟ برو بمیر مهتاب، اون که آبروش میره که خواهرش نیومد توی مراسمش تویی نه من.

تا خواستم برم مامان و مینو جلومو گرفتن. مامان با صدای خفه و خشن گفت:

-خدا منو بکشه از دست همه اتون راحتم کنه بیا برو تو، مهتاب؟ میری لباس میدی یا جگرتو دربیارم؟

مهتاب به سمت سالن اصلی رفت.

مامان-یالا، یه دونه عاقل بینشون نیست که دلم خوش اون یکی باشه.

با کیانا به سمت سالن اصلی رفتیم و قبل اینکه کسی از جاش بلند بشه کیانا گفت:

-یه لحظه بشینید ما لباس عوض کنیم و بیاییم سلام علیک و روبوسی. بفرمایید خواهش می کنم.

برگشت آرنج منو گرفت و آروم گفت:

-یه چیزی می گفتی!

-حوصله ی هیچکسو ندارم الان تا منو ببیند می گن....

چشم توی چشم نامزد ساسان شدم، دختر ریز نقش و سبزه با چشم و ابرو مشکی و دهن بزرگ و دندونای ردیف که چهره اشو با آرایشی ماهرانه، زیبا نه اما شیک کرده بود! این اولین باره که از این فاصله ی نزدیک می بینمش، قلبم چنان می کوبید که قفسه ی سینه ام درد گرفته بود کف دستام به سرعت نور خیس شدن و سرمو انگار توی وان یخ فرو کرده بودن.

مهتاب راه نرفته رو برگشت و بغل دست نامزد ساسان ایستاد و با خنده و شادی گفت:

-ملودی جون!

«مژانو در بر گرفت و گفت:» ایشون مژان جان جاری خوشگل منه، ماه ماه.

من لال شده بودم و فقط نگاه می کردم، حس می کردم درون من زنی شیون می کشه و انقدر فریادش بلنده که صدای کسی رو نمی تونم بشنوم، گریه نمی کردم اون زن درونم همراه شیون ضجه هم می زد و می گفت:" تورو برای این ول کرد، برای این تبدیل به بازیچه شدی، اونو برای خودش نگه داشت و همچنان می خواد با تو بازی کنه مثل یه جنس دست دوم!"

نگام از چهره ی خندان مژان به سمت دستش کشیده شد، حلقه ای پر از جواهرات درخشنده به چشم می خورد. ناخودآگاه یاد نشون خودم افتادم توی دلم خالی شد...سوخت...آتیش گرفتم...سرم یخ کرده بود و دلم آتیش گرفته بود.از درونم انگار داشتم متلاشی می شد. نمی تونستم لبخند بزنم، نمی تونستم خودمو کنترل کنم و نقش بازی کنم، من پر از ناتوانی بودم، پر از نتونستن هایی که ساسان باعث و بانیش بود.

کیانا بهم سقلمه زد تا به خودم بیام، زیر چشمم نبض می زد، انگار هر نبض برابر یه سر سوزن به پوستم بود.

با دستی که گویا بهش وزنه ی صد کیلویی وصله که سخت و سنگین بالا اومد، به مژان که دیگه لبخندی به روش نبود و متعجب نگام می کرد، دست دادم. خیسی کف دستم باعث شد صورتشو کمی جمع کنه، چندش آور بود آره، می دونم...اما نه به چندشی اینکه یه ادم فرقی نداره زن یا مرد با یه آدم دیگه مثل مهره های یه بازی سرگرم بشه و بسوزونتش و کنار بزارتش و بعد مهره ی جدیدو مقابل مهره ی سوخته قرار بده و بگه این "شاه"

-سلام.

این صدا به قدری تلخ و روضه خون بود که حتی مهتاب هم خنده اشو از روی لبش جمع کرد، مژان سری تکون داد و گفت:

-خوش وقتم.

کیانا درحالی که منو کشون کشون به سمت اتاق می برد گفت:

-ما بریم حاضر بشیم بیاییم.

وارد اتاق شدیم و من کنار دیوار وا رفتم. انگار عشق کهنه ی توی سینه ام یک مرتبه سر از تخم در آورده بود و به تنم نیش می زد. حس کردم زن اول مصطفی ام، حس کردم مادرمم...

کیانا و مهتاب حرف می زدن ولی نمی فهمیدم چی میگن، چشمامو بسته بودم و یاد اون روز توی خونه اش افتادم، حس می کردم منو با این کارش بیشتر از قبل له کرده، به من به چشم یه....یه....بی اختیار زار می زدم، مهتاب محکم جلوی دهنمو گرفت و گفت:

-ساکت شو ابله، الان یهو میاد توی اتاق می فهمه و ساسان پوست همه امونو می کنه.

یعنی ساسان به خاطر اون تو روی همه می ایسته؟ پوست می کنه؟ می جنگه؟

کیانا-ولش کن تو بیا برو من آرومش می کنم.

مهتاب-فقط دردسر درست می کنی ملودی، نمی دونم مامان چه اصراری داشت توباشی!

دوتا لباس روی تخت انداخت و از اتاق بیرون رفت. کیانا منوبه آغوش کشید و گفت:

-ملودی به خودت بیا تو نامزد علی شدی! ساسان کجا و علی کجا! علی مرده که سر یه حرف میگه میرم توی یه رینگ تا عروسی بگیرم که ملودی می خواد! علی عاشق نشده اش اینه! مرده، ساسان چیه؟ چی می تونه باشه؟

با نفسای سوخته و خفقان و لرز گفتم:

-می دونم....ولی نمی فهممم...

کیانا-این همه وقت گذشته، ببین به چه روز سیاهی تورو نشونده! اخه این حال بد باید برای کسی باشه که ارزش داشته باشه؛ چند وقت ملودی؟ یه ماه، دوماه، سه ماه...بسه دیگه. تو اینطوری می کنی که ساسان هم به خودش اجازه میده ازت سوء استفاده کنه، این دختره که از تو هم بدتره، نمی دونه به کی دل خوش شده.

با کف دستم اشکامو پاک کردم:

-آره تو راست میگی.

در اتاق باز شد و عزیز و خاله اومدن و اونا هم یه سری نصیحت کردن. لباس عوض کردیم و یکم به خودمون رسیدیم و قبل بیرون رفتن انگشتر علی رو که توی دست چپم انداخته بودم، توی دست راستم کردم و با تمام قوا خودداری کردم وبا جمع روبرو شدم. به اولین نفر از جوونای فامیل که رسیدم گفت:

-مهتاب میگه اون دختره جاریشه، یعنی ساسان؟

-آره نامزد ساسان.

-مگه قرار نبود با تو ازدواج کنه؟ تو گفتی خونه دیدیم، وسایلو...

-به توافق نرسیدیم.

-این دختره رو یک مرتبه از کجا آورد؟ خیانت کرد؟

-یه توافق نرسیدیم هر کدوم سوی خودمون رفتیم.

-به ساسان کاری ندارم تو چطور به سوی خودت رفتی وقتی با اون بابات زندگیتو دو دستی به ساسان داده بودی؟ تو عکس لباس عروستو نشونمون دادی گفتی ساسان خریده.

به کیانا نگاه کردم اون زمان که کلا با کیانا قهر بودم اما هرچی هم دروغ گفته بودم الان داشت توی صورتم می خورد. از اعماق وجود فهمیدم چرا میگن دروغگو دشمن خداست! چون دروغ گناهی اغواگر که با گفتن اولی مجبوری تا بی نهایت ادامه اش بدی و به خاطر همون دروغ زندگی خودت و بقیه رو به فنا بدی.

حقیقتش این بود که من انقدر عاشق ساسان بودم که می ترسیدم دختری نزدکیش بشه و واسه اینکه بقیه فکر کنند ساسان دیوانه وار منو دوست داره خیلی از این کارا کرده بودم مثل همین لباس عروس که به اسم ساسان تموم کرده بودم و حتی خودمم بعضی از دروغ هامو یادم نمی اومد! اون لباس عروس هنوزم کاور شده توی کمدم بود.

کیانا-هرچی بود تموم شده، بهتره اصلا چیزی بینشون نبوده، نه عقدی نه عروسی...

کیانا ماست مالی می کرد و من هر لحظه بیشتر در خلسه ی خودم فرو می رفتم، خلسه ای که هیچ اختیاری در کنترلش نداشتم، اصلا حال خودمو نمی فهمیدم، دلم می خواست فرار کنم، حس ضعف شدیدم مهار نشدنی بود...

وقت شام شد و انگار گلوی منو بخیه زده بود، اصلا غذا از گلوم پایین نمی رفت و کل تایم غذا من توی دستشویی بودم و عین مار دور خودم می پیچیدم، بدتر جای دل درد اینه که وقتی درد میگیره نه با خوردن اروم میشه و نه با خوابیدن و فقط باید درد کشید. مامان و کیانا پشت در دستشویی یکی درمیون صدام می زدن. دارهامو نیاورده بودم حداقل دردم کمی تسکین پیدا کنه و به زور عرق نعنا و نبات داغ و تلقین اینکه بخوری خوب میشی و بهتر شدی و...کمی حالم جا اومد....

مامان رو به کیانا گفت:

-شما برید خونه نمی خواد اینجا باشید، بیا سویچو بگیر ما با مینو برمی گردیم.

همراه بقیه مهمونا که موقع رفتن پوزخند زنان برام دعا می کردن و می گفتن:" انشاءالله عروسی تو با یه آدم مناسب!" از خونه بیرون اومدم. معلوم نبود دعاست یا متلک، پشت بند دعا برای من هم به مژان تبریک می گفتن. کاش قتل گناه نبود و همه رو می تونستم با چاقو بکشم!

نگهبان در حیاطو باز کرد و مردای فامیل همه منتظر خانوما بودن. بابا جلو اومد و گفت:

-چی شده باز؟

کیانا-عمو هاتف سلام، ما نمی دونستیم شما پایین هستید وگرنه زنگ می زدیم، باز دل درد گرفت انقدر حالش بد شد.

بابا از حالت دفاعیش خارج شد و نگران گفت:

-چیزی خوردی؟ داروهاتو خوردی؟

-جا گذاشتم.

بابا-صدبار گفتم دوتا دونه توی کیفت بزار، می تونی وایستی ماشینو بیارم؟

کیانا-من برم سویچ خاله زرینو بدم، اونا فعلا بالا موندن.

بابا به یه سمت رفت و کیانا هم دوباره به ساختمون برگشت. خاله ی مامان شش ساعت بالا مخ مارو خورده بود و باز تا پایین جلوی در منو دید گفت:

-آفرین! حالا ناراحت نشی ها پارسال دیده بودمت به مادربزرگت گفتم:" ملودی دیگه خیلی قرتی و آزاد شده چرا زرین و هاتف جلوشو نمی گیرن؟"

من دارم از دل درد می میرم اومده چی داره میگه؟ تو برو نوه های خودتو جمع کن!

خاله مامان-اما امروز دیدمت حظ کردم، عینهو ماه میشی وقتی....

سنگینی نگاه یکی رو حس کردم و سر بلند کردم و چشمم دنبالش گشت اما بین جمعیت پیداش نمی کردم. صدای مژان توجهمو جلب کرد که درحالی که به روبروش نگاه می کرد گفت:

-عشقم؟ دیر کردی خیلی منتظر شدم.

ساسان از بین جمعیت بیرون اومد و دست مژانو که به سمتش دراز شده بود گرفت و بعد شونه اشو در بر گشت و با چه....چه شوری از بالا بهش نگاه کرد و گفت:

-منتظر شدی فدات شم؟ زنگ می زدی خانم خوشگلم.

خدایا منو بکش، بکش....گوشام می سوختن، آتیش حسد داشت درون منو ذوب می کرد، حس حماقتی که گلومو داشت فشار می داد هر آن بیشتر می شد، خاله ی مامان وسط حرفش منو ول کرد و به سمت ساسان که توی دو قدمی من ایستاده بود رفت و گفت:

-آقا ساسان؟ مبارک باشه پسرم، خیلی خوشحال شدم مهتاب گفت....

به کنار پالتوم چنگ زدم تا روی پام بایستم،همه فامیل پشت من اومدن پایین،خبرتون خب بالا میموندید دیگه، الان همه اونو با نامزدش دیدن، از قصد جلوی همه اونطوری بغلش کرد تا من خرد بشم، جلوی تموم دخترا و پسرایی که می دونستن من با ساسانم و من...من احمق براش می میردم...خفتی که منو گرفته بود داشت جانمو از دهنم در می آورد. چشمام لبریز اشک بود اما عقلی می کردم و نمی ذاشتم بباره. قلبم نمی تپید، نبض نداشت فقط درد داشت، درد طرد شدگی، درد نارو خوردن، خیانت دیدن....

به زور با تمام توانم سربلند کردم و به ساسان که نگاهم نمی کرد اما می فهمیدم که حواسش به منه و مژانی که توی بغلش گم شده بود، نگاه کردم.با فک و فامیل من حرف می زد، سر بابای منو شیره می مالید، منو گول می زد...این آدم یه طاعونه!

بابا-ملودی؟بیا سوار شو.

راست میگن هیچ کس پدر و مادر نمیشه، اینو اون لحظه بیشتر فهمیدم و درک کردم، سوار ماشین بابا شدم و گفت:

-دارو بخوری خوب میشی یا بریم درمونگاه؟

-نه بریم خونه، صبر کن کیانا هم بیاد بابا.

نگران نگاهم کرد و گفت:

-یه عمر بهتون می گفتم انقدر آرایش نکنید، لباس درست بپوشید، خیابونو با تالار عروسی اشتباه نگیرید، خودم گفتم و خودم شنفتم! حالا دو روز پسره اومده محجبه ات کرده.

دردمند بهش نگاه کردم:

-بده؟ این که به میل شماست.

«با رضایت تصنعی گفت: نه! آدم باید حقو بگه دستش درد نکنه.

-نترس بابا، علی یه جوری شبیه خودته که انگار برادر زاده ای خواهر زاده ای، چیزیه.

«با پوزخند گفت:» خدا کنه.

کیانا هم اومد و راهی خونه شدیم. به خونه که رسیدیم کیانا همون پشت در دستشویی اتاقم ازم حرف کشید که جریان لباس عروس چیه و تا خود صبح حرف زدیم و صبح تازه خوابمون برد.

عصر قرار بود علی دنبالم بیاد و بریم برای عروسی مهتاب لباس بخریم. خدا می دونه علی بابا روتوی جیبش گذاشته بود! از همه ی لباسا ایراد می گرفت و تا اعتراض می کردم می گفت:

-مگه نگفتی عروسی قاطیه بابام خبرنداره؟ توی یه بار دکلته پوشیدی درست عبرت برات نشد؟

-علی چادر سرم کنم خوبه؟

علی که جلوی در اتاق پرو ایستاده بود با اخم گفت:

-هیس صداتو بیار پایین! ملودی اگر فکر کردی من می زارم اینطور لباسارو بپوشی به استناد افکار خودت کور خوندی، بهت قبلا گفته بودم بیای کنار من با هر صنمی و هر علتی باید طبق اصول من رفتار کنی و بپوشی.

«با اعتراض و اخم گفتم:» عروسی خواهرمه علی! عه!

با صورت پر جذبه و ابروهای درهم کشیده گفت:

-عروسی هرکی می خواد باشه، تو می تونی این لباسو توی عروسی خودت که جداست ،بپوشی ،شنیدی؟ جداست بپوشی!

با اخم و لبای چسبیده به هم نگاش کردم. نگاهشو از چشمام به روی بالاتنه ام که فقط یه تاپ نارنجی کاورش کرده بود، دوخت. لباسی رو که انتخاب کرده بودمو از روی چوب لباسی برداشت و بیرون رفت. به خودم نگاه کردم، دریده! اینم آب نمی بینه ولی شناگر خوبیه، شناگری که میگی محرمته! تو به علی که شوهرته خرده میگیری بعد ساسان حقش بود؟ تویی که دریده ای، یقه ی تاپمو بالتر کشیدم و در اتاق پرو رو باز کردم و صدا زدم:

-علی؟

علی-همونجا وایستا.

انگار من بچه ام، ساسان چطوری به اون سیاه سوخته فداتشم و خانم خوشگلم می گفت،بعدعلی به من چطوری میگه! چقدر من بداقبالم خـــدا، هیچکس هوادارم نیست همه خنجر به دستن.

علی تقه ای به در زد و گفت:

-ملودی؟ باز کن.

درو باز کردم و یه پیراهن اپلیکه کاری شده ی بژ با دامن بلند شنی اکلیلی آورد، انصافا انقدر رنگش قشنگ بود و دامنش توی چشمم جلوه دار میومد که بدون حرف لباسو گرفتم. یقه هفت ِ کوتاه و آستین بلند و زیر تمام قسمت های اپلیکه همون پارچه دامنش کار شده بود که تن مشخص نباشه. بدجنس تعصبی! اما خب لباس خوشگلی بود، تمام زیر اپلیکه ها مثل دامنش می درخشید

.علی در زد، نمی خواستم نشون بدم که از لباس خوشم اومده، درو باز کردم و علی به سرتاپام نگاه کرد، نگاهش رضایت داشت اما روی لبش لبخندی نبود. به صورتم نگاه کرد و لبمو برگردوندم و گفتم:

-بـــــد نیست.

علی-چرا اینطوری توی تنت ایستاده؟ کجه! بزرگه برات؟

-نه.

«سرشو تکون داد و گفتم:» زیپش پشتشه نتونستم ببندم.

ابروهاشو کمی بالا داد و نگام کرد. من از هیچکس خجالت نمی کشیدم اما از علی خجالت می کشم! با لحن عادی گفت:

-ملودی تو حالت خوبه؟ داریم لباس می خریم چرا زیپشو نمی بندی؟ اندازه ات نباشه چی؟

بازوهامو گرفت و منو جلو کشید و برمگردوند. سریع صاف شدم و به روبروم زل زدم. یه زیپ بلندی هم داشت که تا گودی کمرم می رفت و علی برای اینکه زیپمو ببنده مجبور بود دو طرف زیپو بکشه و دستش به تنم می خورد. قلبم هری ریختو واقعا چرا؟!! علی تنها کسی بود که در تمام زندگی من حق داره به من دست بزنه. بعد من دقیقا الان احوالی دارم که باید نسبت به ساسان می داشتم که نداشتم.

تنم گر گرفته بود، علی هم ول نمی کرد و به زور بندای گن لباسو می کشید و تا زیپو ببنده. حالا چرا انقدر داره وسواس به خرج میده؟ یهو بند پشت لباسو همچین محکم کشید که نفسم رفت.

علی-خیلی محکم بستم؟

-علی....واااای....علی....

سریع شلش کرد و با خنده گفت:

-ببخشید زورم زیاده؛ خوبی؟

-علی اندازه امه ول کن، برو بیرون درش بیارم.

برگشتم دیدم چشماش شیطون شده و خنده ی محوی روی لبش بود اما بیرون رفت و در بست. این پسر شبیه ساسان و سهند و این و اون نیست، اون به کسی نگاه می کنه که توی باورش حقشه، البته در حالت عادیش نه حالت مستی! مستی؟ این بدبخت که کاری نکردی، وای خدا!

داشتم دیوونه می شدم، عذاب وجدان طنابشو دور گردنم انداخته بود، سریع لباس پوشیدم و بیرون اومدم، علی روی مبل های وسط سالن مغازه نشسته بود و آرنج هاشو سر زانوش گذاشته بود و پنجه های دستشو در هم قفل کرده بود و به زمین خیره بود، معلوم بود فکرش درگیره.

-علی؟

از جا پرید و بهم نگاه کرد:

-همینو می گیری؟

-آره خوبه بریم سریع برای تو هم کت شلوار بگیریم؛ دیر شد.

-من نمی خوام، همون کت شلوارم خوبه.

-نه علی باید بگیریم، متوجه مهمی مسئله نیستی؟

-تو متوجه هزینه ها هستی؟

-چقدر حرف پول و حساب کتاب می زنی.

-چون تو نمیزنی! چون بهش فکرم نمی کنی! اصلا ارزشی براش قائلی؟ که چطوری پول به دست میاد؟

فقط نگاش کردم و آهسته گفت:

-یه ده سالی باید باهات سر و کله بزنم که مغزت از این بیست سال گذشته دربیاد.

ده سال؟ اون فکر می کنه ده سال بعد با منه؟ چقدر افکارش عجیب و متین و خواستنی بود، دلم می خواد حرف بزنه، حس اینکه یکی با من بود و بهم اهمیت میده خیلی خوبه. حتی اگر اون علی بی پول باشه، علیِ اجباری باشه.

لباسمو گرفتیم و با زور و بلا و قهر و جر و بحث علی هم کت و شلوار خرید.یه کت شلوار کرم رنگ فیت تنش تا با رنگ لباس منم ست باشه.

توی راه بودیم که بابا به گوشیم زنگ زد و گفت:

-کجایی؟

-با علی بیرونم، رفته بودیم لباس....

-ساعت ده شبه تا این وقت نباید بیرون باشی.

-بابا با علی...

-علی نامزدته شوهرت که نیست، هر وقت عقد کردید شوهرت بود می تونه ده شب بیارتت، هر وقت عروسی کردین ببره دیگه نیاره؛ بگو سریع بیارتت.

-باشه خداحافظ.

بابا بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و علی نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

-بابا...

-شنیدم چی گفت، البته حق داره اما من موندم تو اون شب مهمونی چطوری اومدی؟ با این پدرت تو نباید پات به در اون مهمونی هم می رسید.

-با رعنا هماهنگ کردم نگهش داره.

علی سری تکون داد و گفتم:

-اگر نمی اومدم تو هم الان راحت بودی نه؟

نیم نگاهی بهم کرد:

-شد یه بار با منی این جمله ها رو نگی؟ الان دیگه اون قضیه تموم شد رفت، نامزدیم و چند وقت دیگه هم عروسی می کنیم، من که هنوز به خانواده ام نگفتم مثل تو اگر اما و ای کاش نمیگم اما تو مدام میگی، چرا ذهن منم به هم می ریزی؟ من بشینم به اگر اما فکر کنم مغزم کار نمی کنه نه درس بخونم نه طرحی ارائه بدم.

-نه مشتی بزنی.

یکه خورده نگام کرد و گفتم:

-تو ترسناکی علی، فیلمای اینستاگرامتو می بینم ازت می ترسم، بی رحم مشت میزنی و بی رحم تر مشت می خوری و عین خیالت نیست.

-اذیت میشی نگاه نکن، من عاشق ورزشم، هیچ وقت سعی نکن منو از علاقه ام جدا کنی. من تموم دردامو با همون مشت ها تسکین میدم.

جدی گفتم:

-یاد خاله سوسکه افتادم که می گفت اگر دعوامون بشه منو با چی می زنی؟

علی بلند زد زیر خنده و من هیچ وقت اینطوری قهقهه ی علی رو ندیدم بودم. چقدر قشنگ می خنده، زیبا و از ته دل می خندید. بهم نگاه کرد و گفت:

-دیوونه! من دست روی زن بلند نمیکنم ولی بهت دفاع یاد میدم که چطوری از خودت دفاع کنی چون تجربیات ثابت کرده تو همش بلا سر خودت میاری.

سرمو به زیر انداختم و به انگشتر ساده ام نگاه کردم که معرف علی بود، شبیه خودش بود!

-بابامم همینو میگه.

«آهسته زیر لب گفت:» یه سره بلا،خوده باباته.

یاد اون تو دهنی افتادم که دهن و بینیم تا یه ماه کبود بود؛ از اون بدتر کتک آخری بود!

-من صبح امتحان دارم بعد هم باید برم باشگاه، شاگردم مسابقه داره نمیشه ولش کنم.

بهش نگاه کردم، الان زیر دستش اون همه کارگر و مهندس و...است اما از ورزش و درآمد مازاد دست برنمی داره!!!

-تو صبح میری آرایشگاه بیام دنبالت اول تورو ببرم.

-خودم میرم.

بهم نیم نگاهی کرد و گفت:

-خودت میری؟ بعد مادرت اینا نمیگن نامزدت مرده که تو تنها میری و میای اونم دنبال کارای خودشه؟

خیره نگاش کردم، فکر کردم حالا که ازدواجمون اجباری بوده علی اصلا اهمیتی بهم نمیده اما اون مدلش با افکار من فرق داشت!!! تعجب خودمو جمع کردم و گفتم:

-دور از جون، می دونم کار داری حتما می خوای کارگاه هم بری، من با مامانم میرم.

-با مادرت؟

یکم فکر کرد و من همچنان با سکوت نگاش می کردم. باز نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو بگو ساعت چند وقت داری؟ نمیشه که با مادرت بری و برگردی، بابات یا مامانت یه چیزی میگن، نمی خوام مو لای درز این ازدواج بره، انقدر از زمین و زمان تو فشاریم که حرف های بقیه رو دیگه نمیشه تحمل کرد، درسته ما آدم رویاهای هم نیستیم اما آدمای حقیقی زندگی همیم؛ یا باید دنیا رو روی سر خودمون خراب کنیم یا اینکه با هم بسازیم، سخته می دونم هر چقدر برای من سخته برای تو بدتره، تو رویاپرداز بودی حتما الان که توی عمل انجام شده افتادی گیج تر از منی، بهم ریخته تر از منی...منم شبا به سختی خوابم می بره، سخته توی یه مدت کوتاه از ادم قبلی تبدیل به یه آدم جدید بشی....

دستمو روی دست علی که روی دنده بود گذاشتم، اینبار نه با نیت و قصد، اینبار نه با نقشه و بدجنسی...این بار مثل آدمی که یه بار یک نفر توی زندگیش درکش کرده، یه بار یه نفر از یه جنس دیگه دیده، بدون خودخواهی و شیشه خرده حرف می زنه، حس کردم با علی توی یه عالم دیگه ام، یه آدم دیگه ام...

ملودی هستم که علی فکر می کنه نه اون آدم دروغگوی نامرد....علی بهم با اون چشمای قهوه ای رنگش نگاهی بهم کرد...رنگ چشماش خاص بود، زیبایی منحصر به فرد خودشو داشت، جذبه و مردونگی داشت.

-علی؟ تو منو می فهمی؟ میشه فردا هم این حرفا رو بزنی که مطمئن بشم توهم نزدم؟

انگشتاشو دور دستم جمع کرد، گرمای دستش سلول به سلول پوستمو مورد احاطه ی گرمای خودش قرار می داد. انگار از گرمای کف دستم رگ های خونی داشتن خون به قلبم می رسوندن. نه! باز نه! منه احساساتی باز دارم جلو جلو همه چی رو قربانی احساساتم می کنم.

علی منو جلوی خونه امون پیاده کرد و رفت. باز به انگشتر توی دستم نگاه کردم، ساده ترین و کمترین آدم زندگی منه ولی واقعی ترینه.

وارد خونه شدم و دیدم بابا توی سالن جلوی ورودی نشسته بود، از جا بلند شد وبا اخم نگام کرد.

-سلام.

بابا-علیک سلام؛ قانونو باید بهش بگی.

-گفتم.

«سرتاپامو نگاه کرد:» دست از پا دراز تر اومدی که؛ لباست کو؟

«جا خورده گفت:» ای وای لباسا.

انقدر غرق شدم که لباسا یادم رفت. صدای زنگ در اومد و درو باز کردم دیدم علی پشت دره و کاور لباسم و پاکت کفشم توی دستش بود و آروم گفت:

-یادت رفته بود.

-دستت درد نکنه؛ دوباره برگشتی.

سرشو بالا آورد آورد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-سلام بابا.

بابا؟ بابا؟!!!! تموم دامادا میگن آقا هاتف ولی علی گفت بابا!!! برگشتم به بابا نگاه کردم، از جدیت و گاردی که برای من گرفته بود کم شده بود. سری تکون داد و گفت:

-سلام بیا تو.

علی-ممنون، برم ببخشید دیر شد دیگه سروقت برش می گردونم.

به علی خیره نگاه می کردم، نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-با اجازه ببخشید.

بابا-شب بخیر.

«علی بهم نگاه کرد و گفت:» صبح میری آرایشگاه؟

-ساعت دوازده و نیم میرم.

علی-با مادرت برو برگشتو میام دنبالت.

سری تکون دادم و گفت:» زنگ می زنم؛ خداخافظ.

-باشه خداحافظ.

درو بستم و برگشتم دیدم بابا هنوز پشت سرم ایستاده. چرا می پاد؟ بابا به لباس نگاهی کرد و گفت:

-باز کن لباستو ببینم.

-لباس منو؟!!!

باز اخماش توی هم رفت و به لباس اشاره کرد. لباسمو از کاور درآوردم و مقابل بابا گرفتم، با دقت لباسو برانداز کرد و سری تکون داد و گفت:

-انگار این پسره خوب داره جمعت می کنه.

«با ناراحتی گفتم:» بابا! مگه من ولنگه باز بودم؟

بابا-نبودی؟ تو و خواهرت منو پیر کردید، شوهراشونم یکی از اون یکی بدتر و بی غیرت تر. لباس عروس خواهرتو دیدی؟ درسته عروسی جداست ولی آدم باید حیا داشته باشه، برای من لباس توری سفارش داده! فنر لباس که روی شکمشه معلومه، دختر بی حیا منو بگو که گفتم حداقل مهتابو به آدم خانواده دار و درستی دادم، شوهرشم نیشش تا بناگوش باز (ادای سهندو درآورد): خیلی خوشگل شدی خیلی خوبه.

«جدی و عصبی تر ادامه داد:» هی مادرتم میگه هاتف هیچی نگو هاتف شر درست نکن. خواهر بزرگت که یه بار با عروسی نکردن و ازدواجش آبروی منو جلوی آشناها و دوست و فامیل برد. گفتم سر مهتاب جبران میشه بعد رفته لباس عروسشو شبیه لباس خواب سفارش داده دختره ی نفهم. باز جای شکرش باقیه دامن لباسش به خاطر پفش چند لایه بود. بعد هرهر میگه بابا آستین داره! تو سرت بخوره اون آستین؛ گفتم شوهرتون بدم اونا جلوی جلف بازی هاتونو می گیرن، فعلا که دوتا داماد شبیه آش آلوئن بی غیرتا.

اول به خودم و بعد به کاور لباس توی دستم نگاه کرد و گفت:

-نکنه واسه اینکه رضایت منو بگیری گفته لباس پوشیده بپوشی هان؟

«یکه خورده گفتم:» کی؟ علی؟ هه... نه اتفاقا از این نظر کپ خودته.

بابا سینه سپر کرد و گفت:

-پس شانس آوردی!

شانس چی آوردم؟ کم از دست خودت کشیدم حالا از دست علی هم باید بکشم! آروم گفتم:

-بابا؟

بابا درحالی که با دزدگیر خونه درگیر بود سرشو تکون داد و گفتم:

-درسم تموم بشه می فرستی کانادا؟

برگشت نگام کرد و گفت:

-نه که خیلی بچه ی خوبی بودی واسه همین جایزه بدم بفرستمت.

«از قصد گفتم:»بابا مرد و حرفش، توروخدا بگو دروغ نگفتی. تو همیشه روی حرفات هستی.

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-حالا فعلا از درست مونده، خیلی قضیه رو جدی نگیر.

-بابا؟ تو خودتم می دونی که علی آدم لایقیه درسته به اندازه شبیر پولدار نیست ولی....

«عاصی شده گفت:» مغز منو نخور، گفتم الان موقعیت حرف زدن نیست، آره حالا علاوه بر تو پول رفتن، شوهرتم باید بدم.

-بابا علی که خودش اراده کنه میتونه بره، می تونه ویزای دانشجویی بگیره، من می خوام تو به قولت عمل کنی، درسم تموم شد بفرستیم علی خرج خودشو بده.

-تا اون موقع فعلا مونده؛ علی می تونست بره چرا اینجاست؟

سریع و فی البداهه گفتم:

-به خاطر من موند.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-چشم سفید؛ از جلوی چشام دروشو.

«با دهن کجی و تلخی گفت:» واسه من واسه من.

بغ کرده نگاش کردم، یه بار گفت دروغ گفته کانادا می فرستمت. نکنه واقعا الکی گفته؟ به سمت بالا رفتم و دیدم مهتاب و مامان توی اتاق مهتاب دارن باهم جر و بحث می کنند. بی سر و صدا به سمت اتاق خودم رفتم تا منو نبینن، دیگه حوصله ی اونارو نداشتم!

لباس عوض کردم و روی تخت افتادم. به گوشیم نگاه کردم و دیدم یه شماره ناشناس برام پیام فرستاده. پیامو باز کردم و به شماره نگاه کردم. شماره ی ساسان بود...قلبم یورش کرد، انگار داشت از دهنم بیرون می زد تا خود پیامو ببینم چشمام پر از اشک شد و یاد مهمونی مهتاب افتادم که مژانو بغل کرد و بهش گفت:" خانم خوشگلم!"

اشکم فرو ریخت، و پیام نگاه کردم که نوشته بود:

-به چه حقی منو بلاک می کنی؟ شماره اتو عوض می کنی؟ فکر کردی این بازی هات جواب میده؟

حسی بین ترس و هیجان در من غلیان کرده بود و به شماره نگاه می کردم. خیلی وقت بود که از این شماره اش استفاده نکرده بود. باید اینم بلاک کنم؟ انقدر مصممه که از شماره های دیگه اش به من پیام میده؟ خط جدیدمو از کجا پیدا کرده؟

یه پیام دیگه به گوشیم اومد که از علی بود، سریع پیامشو خوندم که نوشته بود:

-برات یه چیزی توی اینستاگرام فرستادم؛ ببین شب بخیر.

سریع اینستامو چک کردم دیدم یه پستی برام توی دایرکت فرستاده. یه زن و مرد بودن که از پشت ازشون عکس گرفته بود، مرده کت و شلوار تنش بود و زنه هم یه لباس بلند مجلسی. بدون اینکه به هم نگاه کنند سر انگشتای اشاره اشونو به هم چسبونده بودن و روی قسمت اتصال انگشت هاشون یه حلقه بود. زیر نوشته بود:

-همونطور که گاهی نرسیدن حکمت خداست، گاهی رسیدن هم حکمت خداست، هردو مسیرو بسپار به خودش...آخرش خیره.

قلبم پریشون خودشو به سینه ام می کوبید. علی...علی....پسر خوب....پسر ساده دل... ای خـدا من چقدر بدم، این پسر تو چه فکریه و من به کی فکر می کنم؟ به ساسان؟ به اون که منو توی این منجلاب انداخته؟

سریع اون شماره اشم بلاک کردم و دوباره به اینستا برگشتم و به نوشته های روی عکس خیره شدم. باید چی برای علی بنویسم که نه خودمو لو بدم و نه علی برنجه! نکنه آنلاینه و منتظره؟ یه اموجی دعا فرستادم و سریع سین خورد.

یا خدا آنلاینه، اموجی دعا چرا فرستادی یعنی خدا کنه خیر بشه؟ یه چیزی بنویس...چی؟!!! از لباس بگو!

-علی! بابا لباسمو دید.

باز سین خورد و نوشت:

-چشمش روشن(اموجی خنده فرستاد)

خنده ام گرفت و نوشتم:

-گفت حداقل اینکه علی مثل دوتا داماد دیگه ام نیست ،غیرت داره؛ خوشش اومد.

یه اموجی قلب فرستاد و گفتم:

-علی؟

-بله؟

با تردید نوشتم:

-تو آبرودارمنی، برای تو شاید خیر نباشه ولی برای من شد، من...من اگر زن پسر شبیر می شدم خودمو می کشتم، شاید اون مهمونی دلیل داشت، برای تو شاید نه ولی برای من آره.

-یعنی منو بخشیدی؟

قلبم از حرفش گرفت، بغضی که به خاطر ساسان داشتم ترکید...زدم زیر گریه...چه برزخی ساخته بودم، برای جفتمون بمیرم من.

از این برزخی که ساختیم نه تو میری

نه میرم من

واسه جفتمون بمیرم من

واس بمیرم من

(آشوان-غرق گریه)

به علی جواب ندادم و پتو رو روی سرم کشیدم، داشتم توی خودم آب می شدم، خرد می شدم. کاش دروغی در کار نبود، کاش همه چی حقیقت بود حداقل من عذاب نمی کشیدم...

صبح همراه مامان راهی آرایشگاه شدیم، خاله و کیانا و عزیز و مینو هم توی همون آرایشگاه وقت گرفته بودن. مینو از همه زودتر حاضر شد و رفت و مامان هم یه سره در مورد دیشب و دعوایی که بابا با مهتاب و سهند سر لباس عروس کرده بود، حرف می زد و نگران شب بود که عروسی مختلط بود.

اما من همه ذهنم پیش علی و حرفای دیشب بود، از صبح هم نه پیام داده بود و نه زنگ زده بود، منم چون پیشش خجالت می کشیدم هم زنگ نزده بودم. کیانا تا از زیر دست میکاپ کار بلند شد به سمت که داشتم اکستنش هارو باز می کردم، اومد و گفت:

-چرا دمغی:؟

-دیشب ساسان باز بهم پیادم داده بود نمی دونم شماره امو از کجا پیدا کرده.

کیانا-جواب دادی؟

-نه بلاک کردم.

«لبخند رضایتمندی زد:» خوب کردی؛ دیگه علی توی زندگیته مبادا وسوسه بشی جواب بدی ملودی.

-از خودم بدم میاد وقتی ساسانو می بینم قلبم از جا درمیاد.

-خوبه که امشب علی کنارته وگرنه باید می شستی فقط حرف می شنیدی و می دید و غصه و حرص می خوردی.

گوشی کیانا زنگ خورد و گفت:

-عه سپهره! الو؟...سلام.....

«کیانا به من نگاه کرد و خندید و گفت:» تو خاله ات انگار قضیه رو جدی گرفتید؛ کدوم پسرخاله؟!

گوشی رو کمی از گوشش فاصله داد و گفت:

-میگه حالا که شما با پسرخاله ی من وصلت کردید منم میام عروسی مهتاب.

پوزخندی از خنده زدم:

-بگو با خاله اش بیاد، کارت که دادیم.

کیانا-شنیدی؟....چطور؟

-چی شده؟

کیانا-میگه علی از وقتی اومده چشمش هی به گوشیشه یکی دوبار بهش تیکه انداختم گفته ملودی آرایشگاهه، انگار استرس داره!

گوشیمو سریع از جیبم درآوردم، یه حالی شدم..منتظر منه؟!! هیجانی جوونه زده توی رگ هام،شوری در من جریان پیدا کرد، از صبح هیچ جا پیام نداده بود. کیانا تماسشو قطع کرد و گفت:

-از صبح حرف نزدید؟

با سر اشاره کردم نه.

کیانا-چرا؟ نامزدید خیرسرتون، تو چرا کارات برعکسه؟ سر ساسان گوشی از دستت نمی افتاد، حالا سر علی چرا اینطوری می کنی؟ حداقل یه کاری کن علی بهت دلگرم بشه، انگار یادت رفته چیو به علی القا کردی که الان توی این مسیرید.

حالا خوبه کیانا نمی دونه کل مهمونی نقشه بوده وگرنه الان سرمو می برید، به گوشی نگاه کردم...دیشبم هیچی جواب نداده بودم. پیام دادم و از قصد نوشتم:

-علی! سلام سرکلاسی؟

کیانا بالا سرم ایستاد و گفتم:

-شک نکنه سپهر بهمون خبر داده؟

کیانا پوزخندی از خنده زد و گفت:

-تو شیطون اغواگری!

علی تماس گرفت و به کیانا نگاه کردم. هردو با ترحم به تماس نگاه کردیم و کیانا گفت:

-عزیزم! منتظر بود! دلم سوخت براش.

تماسو باز کردم، انگار یه دختر قدیمی بود که اولین روزای نامزدیشه!

-سلام علی.

علی-سلام! کلاس نیستم خوبی؟ رفتی آرایشگاه؟

-آره. دارم اکستنشن های موهامو باز می کنم بقیه تقریبا حاضرن ولی من فکر کنم همون پنج اینا حاضر بشم...میای؟

-آره منتظرم کارت تموم بشه بیام.

-مرسی،شاگردت مسابقه داد؟

-آره بردیم ،من اومدم کارگاه ،بابات تا یه ساعت قبل اینجا بود، انگار اعصابش خرد بود حرف نمیزد فقط اومد دو سه تا سوال از کار و روندش پرسید و سرتاسر کارگاهو بالا پایین کرد و گفت:" سر عقد دیر نیایین تا رسیدین بهم خبر بدید تا من بیام جلوی همه بگم شما نامزد کردید، می خوام بدونند من و مادر ملودی درجریان هستیم و نامزدی رسمیه"

-بابام گفت؟ علی انگار امیدش از سهند هم قطع شده؛ از لباسم خیلی خوشش اومد.

علی خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-دیگه اینارو گفت و با ما ناهار خورد، انگار حوصله ی رفتن نداشت و دست دست می کرد که زمان بگذره. راستش دلم برای بابات می سوخت همش می گفت گیری افتادیم.

-بیچاره خبر نداره عروسی رو قاطی گرفتن؛ امشب جنگ نشه خوبه.

-چه جنگی بابات واسه حفظ آبرو توی عمل انجام شده می مونه.

-واسه همین بهش نگفتن.

همه رفتن و نفر آخر من موندم. یه آرایش مات کرده بودم اما سایه ی شاین بژ که به لباسم بخوره. علی دنبالم اومد، چقدر کت و شلوار بهش میومد، منو که دید یه آن خیلی کوتاه یکه خورد، نگاش...نگاش....قرنیه چشماش جوری روی صورت و بدنم حق به جانب مانور می داد که من جای اون تعجب کردم. انگار زمان ایستاده بود، دنیا حرکت نمی کرد و علی تموم محور هستی شده، لبخند کمرنگ و سنگینی روی لبش نشست. رضایت توی صورتش حرف اولو می زد.

جلوتر اومد و گفتم:

-خوب شدم؟

وسایلمو ازم گرفت و گفت:

-مگه بد بودی؟

قلبم نریخت اما لرزید، احساسات من باز وول وول می خورد، علی به سمت ماشین رفت ولی من توی جام ایستاده بودم و بهش نگاه می کردم. داشت با من مدارا می کرد؟ مدارا؟ اسم این مداراست؟ شایدم سازگاریه....علی منطقو به احساسش ترجیح میده...اصلا هرچی از رفتارش راضیم... برگشت نگام کرد و گفت:

-چرا نمیای؟

مگه چی گفته که من کپ کردم؟ اصلا حرف خاصی نزد. با شیطنت گفت:

-خوشگل شدی!

الان حرف خاصی زد!! لب خنده زدم گفتم:

-خوشگل بودم.

بی خبر از گذشته ها با خنده گفت:

-قبلا شبیه یه موش گرد بودی الان شبیه خواهرزنی که خودشم...

موش؟ موش؟ ساسان به من می گفت موش، می گفت شبیه همسترم، حالا علی همین حرفو به من میزنه. با درگیری فکری به سمت ماشین رفتم و نشستم. نمی فهمیدم علی چی میگه. سوار ماشین شدیم و علی گفت:

-ملودی برای خواهرت کادو نگرفته بودیم.

-من خودم نگاه کائناتم برای مهتاب.

پوزخندی از خنده زد:

-نگاه کائنات، دیگه از امروز همه می فهمند تو نامزد کردی.

«جدی تر گفت:» از دید که نسبت به خواهرت و شوهرش دارم گفتم هدیه نگیرم متلکیه که ترور وار سوارمون می کنند.

-خب؟ حالا بریم...

از داشبرد یه جعبه ی مخملی مستطیلی کرم رنگ دراورد و گفت:

-اینو از روی اون پولی که پیشمه خریدم، خوبه بابات سهامو بی پول به نامم زد وگرنه کلاهمون پس معرکه بود.

درجعبه رو باز کردم، یه دستبند طرح رولکس بود، با چشمای گرد گفتم:

-اینو خریدی؟

-یعنی بیشتر از این باید می خریدم؟

-من اینو به مهتاب نمیدم، مهتاب ته ته لیاقتش یه دستبند چرمه.

علی بهم نگاه کرد و توی جاش جا به جا شد و گفت:

-خیلی درست نیست پیش من به خواهرت چنین احساسی داری.

-من اینو به مهتاب نمیدم؛ خودم می ندازم.

با تعجب و خنده گفت:

-ملودی!!! کادوی سر عقده! حالا بعدا برای تو هم...

«با اخم گفتم:» من چشمم رو این می مونه علی.

دستبندو توی جعبه گذاشتم و توی داشبرد انداختم و با همون اخم به داشبرد نگاه کردم. چقدر دلم اون دستبندو می خواد! علی آروم گفت:

-حسودی نکن.

بهش با اخم و کینه نگاه کردم و با خنده گفت:

-خیله خب! بزار به بابات زنگ بزنم بگم چند دقیقه دیگه می رسیم.

جلوی باغ تالار نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم، پارکبان سریع اومد و سویچو گرفت تا ماشینو پارک کنه. علی به سمتم اومد نگاهش خیره به من بود...نامزدمه، نه الکی! واقعی...اون شب مهمونی از ذهنم عبور کرد، اون لحظه نگاه علی که چشمش به خون های روی ملافه و بدنم افتاد...

علی آرنجشو جلو آورد و دستمو دور آرنجش پیچوندم و قدم برداشت، پاهام سنگین دنبال علی کشیده شد، وقتی وارد این جمع بشم دیگه همه چی تمومه، زندگی با علی شروع میشه... نه مصلحتی بلکه واقعی! علی با قدمای بلند و استوارش جلو می رفت و از زیر طاق های گل رد شدیم. سنگینی نگاه خیلی از فامیل هامون روی دوشم بود و من سرم به زیر بود.

برعکس من علی سر به بالا و سینه سپر کرده حرکت می کرد، در ورودی قسمت عقد باز شد، توی یه فضای باز بود اما هوای محیطشو گرم کرده بود و روی زمین پر از گلبرگ های گل سرخ بود...چندین رج صندلی چیده بودن.

ورودی پشت به سفره ی عقد بود و صندلی ها همه رو به روی سفره و ورودی بود. همه با تعجب کمی سرشونو به جلو آورده بودن و مامان بابا سریع به سمتمون اومدن. آرنج علی رو محکم تر گرفتم، دلم شور می زد و برای اینکه استرسمو کنترل کنم از سه بعد از ظهر، سه تا قرص خورده بودم اما بازم حالم خوب نبود.

دیدم که مهتاب و سهند انگار از نگاه بقیه که روی ما بود به سمتمون برگشتن، مهتاب از جا بلند شد، لباس اونی نبود که بابا می گفت و یه لباس پوشیده بود... دسته گلشو پایین گرفت و یه جوری انگار وا رفت چون فکر می کرد بابا علی رو رد کرده؟ انتظار این عکس العمل مهتابو نداشتم.

ساسان کو؟ ساسان کو؟!!!! هیچ جا نبود، نه کنار سفره ی عقد و نه بین حضار!

با مامان و بابا روبوسی کردم و علی با بابا دست داد، بابا سر علی رو بوسید، انگار می خواست به جماعتی چیزی اعلام کنه. نگام به خانواده ی شبیر افتاد!!! قلبم از جا کنده شد و پشتم یه چیزی تیر کشید، اونا هم دعوت بودن؟ آره چون بابا فکر می کرد تا عروسی مهتاب با پسر شبیر نامزد می کنم و از قبل دعوت کرده بود. پس این حرکات واسه بقیه از جمله شبیر بود که بابا بگه به وصلت ما راضیه تا غرورش نشکنه!

بابا-برید ردیف اول کنار ما بشینید.

صدای ساسانو از پشت سرم شنیدم که بی خبر گفت:

-آقا هاتف بچه ها می خوان....

درحالی که دستم توی دست علی بود به سمتش برگشتم، حرفشو خورد و نگاهش به من خیره موند، انگار چشماش زوم روی دستای قفل شده ی من و علی شد، نگاه از دستامون گرفت و به من خیره شد. دستمو جلوتر بردم تا حلقه امو ببینه، قلبم انگار توی سرم ضربان می زد، شاید مغزم از کار افتاده بود! حس می کردم فشارم اینبار نیفتاده و برعکس بالا رفته!

بابا-آقا ساسان؟ ساسان جان؟

ساسان به سختی با اخمای درهم کشیده و گیج به بابا نگاه کرد. علی منو دنبال خودش به سمت جایگاه شاهدای عقد فرمالیته که برای فیلم برداری حاضر کرده بودن، برد. مصطفی رو دیدم که شوکه به ما نگاه می کرد و مینو سریع به سمتمون اومد. ردیف اول نشستیم و مینو بهمون رسید و گفت:

-اینجا چه خبره؟!!!

دستمو بالا آوردم و انگشترو نشون دادم و به مهتاب و سهند نگاه کردم. سهند با اخم به علی خیره شده بود،چیه بدش اومد یکی جای داداششو گرفت؟

علی-مادربزرگت اینا هم اومدن.

مینو-کی؟ کی نامزد کردی؟ چرا به ما نگفتید؟

-بابا اینطوری خواست، لابد می خواست سوپرایزتون کنه.

مینو-بابا به شبیر گفته بود منصرف شدم ملودی رو نمی خوام حالا حالاها به کسی بدم.

«مینو به علی نگاه کرد و گفت:» البته علی جان ببخشید من دارم اینطوری میگم؛ حرف بابام بود.

علی جوابی به مینو نداد و ساکت نگاش کرد.

-من نمی دونم تو سر بابا چی بوده لابد مصطفی از خودش درآورده بود که بابا حرف خواستگاری رو خودش توی دهن شبیر گذاشته. از این حرف بابا معلوم شد که شبیر خودش خواستار وصلت بوده اما مصطفی می خواست منو خرد کنه یا شایدم بابارو کوچیک کنه که مثلا بابا گفته بیایید دختر منو ببرید.

مینو با اخم و دلخوری گفت:

-ملودی زشته! مصطفی داماد این خانواده است! مصطفی برای چی همچین کاری کنه؟

-برای اینکه بعدش یه عمر توی سر تو بزنه که خواهرتو بابات قالب کرد به پسرخاله ی من! برو بهش بگو تو توی کار قالبی من با زور...(پنجه ی دستمو توی دستای علی قفل کردم) به خواستم رسیدم اما دیدی بابا چه رفتاری با علی داشت؟ چون فهمیده اشتباه در مورد من و علی قضاوت کرده. از صبح هم بابا پیش علی بوده چون بلاخره یکی از داماداش تو زرد نیست.

مینو با قهر و حرص نگام کرد و رفت. علی سرشو کمی نزدیکم کرد و گفت:

-شمشیرو از رو بستی؟

-آخه تو نمی دونی این دوتا خواهر چطور منو به شوهرای قصبیشون می فروشن. ببین الان دیدی داستان شبیر رو مصطفی چطوری به ما رسونده بود؟ مرتیکه مخ این ساده لوحم واسه پول بابام زده، اینم فکر می کنه مصطفی عاشق سینه چاکشه. مصطفی درسته آدم بدی نیست ولی خیلی عوضیه.

علی بی صدا خندید و گفت:

-یعنی خوبه عوضیه؟

-تو خواهر برادرات ازدواج کردن؟

-نه.

-پس الان متوجه منظورم نمیشی.

-تو هم خوب بزن بهادری ها، بعد از من می ترسیدی؟ من با مشت می زنم تو با زبون سر می بری الان دو نفر ناک اوت کردی.

عقد فرمالیته مهتاب و سهند شروع شد درحالی که ساسان و مژان و دونفر دیگه ساقدوششون بودن. صورت ساسان عصبی و پر نخوت بود و اینو می تونستم از چهره اش بخونم. دلم چقدر خنک شده بود، آفرین ملودی به این فکر بکرت! خوردی ساسان جون؟ نوش جونت.

عقد که تموم شد و موقع هدیه های زیرلب به علی گفتم:

-کاش می شد یه چوب جادویی داشتم و این دستبندو تبدیل به یه دستبند مهره می کردم.

علی آروم با خنده گفت:

-ای جادوگر بدجنس.

هدیه رو دادیم و با مهتاب روبوسی کردم و کنار گوشم گفت:

-عوضی دغل باز.

با لذت خندیدم و گفتم:

-زشته پشت لباس عروست بسوزه.

مهتاب سریع منظورمو گرفتن و یه نیشگون ازم گرفت. با دندونای روی هم آروم گفتم:

-آی وحشی!

علی جدی و با جذبه گفت:

-این چه کاریه؟

لحنش به حدی جدی بود که منم حساب بردم و با تردید نگاش کردم که دیدم با اخم به مهتاب زل زده. دستمو گرفت و از سفره فاصله گرفتیم و گفت:

-دیگه شورشو درنیارید.

-اون منو نیشگون گرفت علی! مگه من کاری کردم؟ ببین...

آستینمو تا بازو بالا زدم و علی شاکی گفت:

-چیکار می کنی؟

«آستینمو سریع پایین آورد و گفتم:» می خوام نشونت بدم ببینی چطوری...

-اینجوری فقط من نمی بینم ،بقیه هم می بینند.

با چشمای جاخورده نگاش کردم! علی شیوه جدید توی دستش گرفته! همون شیوه ای که از اول باهام اتمام حجتشو کرده بود. اصلا شبیه ساسان و بقیه ی آدمای قبل زندگیم نبود! جنس علی فرق داشت، خیلی از خلق و خوی های همدیگه رو نمی شناختیم!

کنار عزیز اینا نشستیم و کم کم مهمونا بعد هدیه دادن سمت من و علی میومدن و جریانو می پرسیدن و عزیز و خاله و مامان هم تعریف می کردن که با علی نامزد کردم. وارد سالن اصلی که شدیم تازه سپهر و بقیه خانواده اشم اومدن. رو به علی با خنده گفتم:

-علی مادر خونده ات اومد.

-مردمو مسخره نکن.

وقتی مهتاب با لباس عروس معروفی که بابا ازش حرف می زد وارد شد، کیانا که سر میز من و علی با سپهر و خانواده اش نشسته بود آروم گفت:

-الانه که بابات بیاد توی سالن و ببینه مراسم قاطیه که هیچ دخترشم با این لباسه.

-با چه فکری با وجود بابا همچین جراتی کرده و این لباسو انتخاب کرده؟

یه لباس عروس بسیار زیبا بود اما بالا تنه دو بنده بود و از زیر سینه تا کمر تور دانتل ضخیم بود ولی به قول بابا فنر بالا تنه که برای شق و رقی لباس می دوزن معلوم بود!

به علی نگاه کردم و دیدم سرش به زیره و خودشو با پوست کردن میوه مشغول کرده و چهره اشم جدیه! چقدر خوشم اومد که به مهتاب با اون سر و سینه ی باز نگاه نمی کنه! چه حس امنیتی بهم دست داد، نگاهم به سپهر افتاد که به زور خنده اشو نگه داشته بود. سرمو جلوتر بردم و گفتم:

-به چی می خندی؟

سپهر اول به علی و بعد به من نگاه کرد و گفت:

-میگم تصور باباتو که می کنم خنده ام می گیره؛ مهتاب کولاک کرده.

-مهتاب از خودش خارج شده کولاک نکرده.

علی با جدیت و تلخ نگام کرد و یکه خورده گفتم:

-وا ! چیه؟

علی-انقدر راحت از خواهرت خرده می گیره لباس مهمونی سپهرو یادت رفته؟ حالا این که شوهرش کنارشه.

جا خورده نگاش کردم و بعد سپهر اشاره کرد زیپ دهنتو ببند و حرف نزن. با ناراحتی گفتم:

-واقعا که علی!

تا صاف نشستم صدای پر تشر بابا اومد:

-اینجا چه خبره؟!!!

من که انقدر هول کرده بود که ناخودآگاه دست علی رو گرفتم و به بابا نگاه کردم که ساسان و مامان سعی می کردن آرومش کنند. مصطفی که به سمت بابا دویید، موزیک قطع شد و دوربین هارو خاموش کردن.

دست دیگه امو روی قلبم گذاشتم و بابا رو به مامان با عصبانتی گفت:

-زرین منو مسخره کردید؟

سهند هم به سمت بابا می رفت، برگشتم چیزی به علی بگم دیدم علی به دستامون خیره شده. سربلند کردم و چشم تو چشم سپهر شدم که با چشم به علی اشاره کرد. بابا باز با اون خشم بی نهایت گفت:

-با اون لباس؟

«با ترس گفتم:» الان دعوا میشه.

ملک خانم-پدرت نمی دونست مجلس قاطیه؟

-نه بابام حساسه روی اینطور چیزا.

پدرسپهر-بریم آقا هاتفو آروم کنیم؛ علی جان؟

علی از جا بلند شد و گفتم:

-من نزدیک بابا هم نمیرم...اصلا اونورم نگاه نمی کنم.

مادر سپهر و ملک خانم خندیدن و کیانا گفت:

-یـــه ملودی اینارو این مهتاب چقدر پر روئه همونطور جلوی بابات ایستاده داره جواب میده.

برگشتم دیدم خاله و مامان داره مهتابو دور می کنند. بابا هنوز داد و هوار می کرد. رو به کیانا گفتم:

-اینا گفتن بابا واسه آبروش حرف نمی زنه، خوب شد بابا خون به دلشون کرد؟

بابا رو بیرون بردن و ساسان رو به سالن بلند گفت:

-مهمونای عزیز یه سوء تفاهم کوچیک بود لطفا از خودتون پذیرایی کنید و لذت ببرید.

اشاره به بند موزیک کرد و اونا هم شروع به نواختن کردن و از یه طرف دیگه هم تیم رقص وارد مجلس شدن و شروع به رقصیدن کردن.

کیانا-فکر همه جارو هم کردن؛ رقاص آوردن که توجه ها جلب اونا بشه.

-یعنی الان چی می خوان بگن تا بابا راضی بشه؟ بابا عمرا قبول کنه چون فکر می کنه به این رضایت بده باید در برابر عروسی منم کوتاه بیاد، البته علی لنگه ی باباست ببین شال سر من کرده انگار من پیرزنم!

-پاشو...

یکه خورده با چشمای گرد برگشتم دیدم ساسان بالاسرمه. بند دلم پاره شد، وحشت زده نگاش کردم، صورتش به خون نشسته بود و کیانا با لج گفت:

-چیکارش داری؟

ملک خانم-برای چی بلند بشه؟

ساسان آرنجمو گرفت و گفت:

-پاشو کارت دارم.

-دستمو ول کن؛ چیکارم داری؟

ملک خانم از جاش بلند شد و کیانا مچ ساسانو گرفت و گفت:

-ساسان میرم علی رو صدا می کنم گردنتو بشکونه ها.

ساسان با حرص بدون اینکه به کیانا نگاه کنه گفت:

-هر خری رو می خوای برو صدا کن.

ملک خانم آرنج ساسانو گرفت و مادر سپهر گفت:

-شما کی هستی اصلا؟ کجا ببریش؟

ساسان همچین ملک خانومو هول داد که بیچاره به صندلی ها خورد و وارفت. کیانا و مادر سپهر با وحشت گفتن:

-عه عه...ملک خانم؟

ساسان منو از جا بلند کرد و گفت:

-تو روت خیلی زیاد شده باید ادبت می کردم.

با کف دستم به شکم سفتش زدم و گفتم:

-من نامزد کردم زن یه نفر دیگه ام. با علی ازدواج کردم نمی فهمی؟ ساسان جیغ می زنم.

ساسان-راه بیفت.

کیانا-ولش کن کثافت علی الان میاد گردنتو می کنه.

ساسان-علی کیه؟

تو چشمای من با صورت کبود شده اش نگاه کرد و گفت:

-بهت گفتم تو به من وصلی، فکر کردی هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟ انگار یادت رفته چه چیزایی پیش من داری؟ پاشـ....

یه آن نفس ساسان قطع شد و آرنج منو ول کرد. متعجب نگاش کردم که دیدم علی دست ساسانو پشت کمرش پیچونده، کنار گوشش شمرده شمرده گفت:

-چطوری می فهمی؟ این دختر صاحاب داره، دستت بهش بخوره تو زمین چالت می کنم، این آخرین هشدارم بود بی صفت.

با چشمای خیره به علی نگاه می کردم. صورتش شبیه اون زمانی بود که توی رینگ رفته بود و من فیلماشو توی پیجش دیده بودم. به حدی چهره اش مصمم و تلخ بود که رقیبش با دیدن چهره ی علی ده هیچ ازش عقب میفته!

علی دست ساسانو رها کرد و ساسان با زهرخند گفت:

-صاحب؟

به من نگاه کرد و سرشو کمی پایین تر آورد و توی صورتم گفت:

-واسه این یارو تو با گاو و گوسفندای باباش فرقی نداری، همونطور که صاحب اوناست صاحب....

علی از پشت گردن ساسانو گرفت و صورتشو توی میز کوبید. جیغ زدیم و چند قدم به عقب رفتیم. همونطور که گردن ساسانو روی میز نگه داشته بود، با صورت به رنگ خون نشسته گفت:

علی-گاو تویی حیوون که فرق زن متاهلو با مجرد نمی فهمی، حیوون تویی که نامزد داری افتادی دنبال زن من! کثافت گردنتو بشکونم بفهمی که از سگ کمتره؟

داشتم پس می افتادم و کیانا هم دو دستی به من چسبیده بود. ملک خانم با دستپاچگی گفت:

-علی....علی جان...پسرم ولش کن، همه دارن نگات می کنند ولش کن پسرم.

علی ولش کرد و گفت:

-فهمیدی؟ یا شیرفهمت کنم؟

ساسان نفس زنان بلند شد، قدش یکی دو سانت از علی بلندتر بود، سینه به سینه ی علی ایستاد و علی شبیه یه سواره نظام نگاش می کرد، ساسان نیم نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-شانس آوردی عروسی برادرمه...

علی-وگرنه؟

لبه ی کتشو گرفت، گارد اول دعوا بود، کیانا به بازوم زد و گفت:

-داره چیکار می کنه؟

ساسان-انگار زیادی لاتی!

علی-آره گنده لاتم، تو دهاتمون گفتن واسه ناموست گردن بشکون حلاله، گفتن کسی به ناموست چپ نگاه کرد بزن بترکونش از شانس گه تو من از قبل مشتامو فولاد کردم واسه کسی که به ملودی چپ نگاه کنه...

روی صندلی وا رفتم، به ملودی چپ نگاه کنه؟ آی! واااای! دلم! اصلا عروسی و دعوا و ساسان چیه؟ همین حرف علی منو گیج و ویج کرد. منو همون لحظه کشت...کشت....کیانا با حرص با نوک پنجه اش به پشت شونه ام زد و ملک خانم جداشون کرد و علی رو روی صندلی نشوند.

از روی میز یه لیوان آب برداشت و به علی نگاه کردم که عصبی به میز زل زده بود. ملک خانم لیوانو سمتم گرفت و اشاره به علی کرد. من خودم الان باید آب می خوردم تا آتیشم خاموش می شد، اصلا توی اون لحظه متوجه ی وخامت موضوع نبودم...لیوان آبو به سمت علی گرفتم و از لرزش دستم سرشو بالا آورد و نگام کرد.

لیوان آبو جوری گرفت که انگار انگشتان دستمم با لیوان گرفت، با همون چشمای سرخ لیوان آبو سر کشید. سپهر و پدرش اومدن و گفتم:

-چی شد؟

سپهر-بابات رفت، هرچی باهاش صحبت کردیم فک و فامیلاتون واسطه شدن قبول نکرد که نکرد و رفت.

پدرسپهر-به هر حال آقا هاتف دوست و آشنا دعوت کرده، پس فردا چشم و تو چشم میشه میگن آقا شما خیلی معتقدی دخترت اونطور بود اینطور بود! بنده خدا رنگش سیاه شده بود من نگرانش شدم.

کیانا-عه!!!

رد نگاه کیانا رو گرفتم و دیدم مهتاب همون لباس عقدشو پوشیده. مسخره! خب مثل آدم یه لباس عروسی انتخاب می کردی که اینطوری نشه. حداقل می تونست قاطی بودن مجلسو نادیده بگیره!

سپهر-مهتابم با خودش چند چنده مشخص نیستا.

مادرسپهر-عزیز خانم باعث شده.

برگشتم دیدم عزیز از اتاق پرو بیرون اومد و گفتم:

-مامانم کو؟ من برم...

علی-بشین!

به علی نگاه کردم، هنوز حالش جا نیومده بود و همونطور عصبی به میز زل زده بود. به سپهر نگاه کردم و گیج گفت:

-چی شده؟

کیانا-ساسان بی شرف...

«نگاهش به روبرو برگشت و گفت:» این نامزدش ،چلمنگه؟

دیدم مژان داره از در باغ وارد سالن میشه و دسته گل مهتاب هم توی دستشه. پشت سرشم مادر سهند و ساسان، داره میاد.

سپهر-ساسان اومد چی شد؟

کیانا جریانو تعریف کرد، میزای بغلمون هنوزم مارو خیره نگاه می کردن. الان میگن خانواده ی هاتف خروس جنگی شدن همه اشون به جون هم افتادن. حاضرم شرط ببندم این قاطی بودن مجلس هم نسخه ی ساسانِ که به مهتاب جرات داده.

بابا تا آخرشب هم برنگشت، عروسی بدون بابا برگزار شد. تنها وقتی که توی عروسی مهتاب رقصیدم که علی رو به زور و بلا و اصرار یک بار وسط اومد و با کیانا و سپهر چهارتا رقصیدیم. اخمای علی تا سر زانوش پایین بود، توی مهمونی با من می رقصد اما الان لج کرده بود یا شایدم عصبی بود و از جمع خوشش نمی اومد یا...یا چون ساسان هم توی پیست رقص بود نمی خواست من برقصم!

مامان اینا هم فهمیده بودن چی بین علی و ساسان گذشته و از وسط مجلس مامان صدامون کرد تا سر میز اونا بشینیم. عزیز کلی با علی حرف زد تا آروم بشه اما علی یه کلام هم حرف نمی زد و تا من تکون می خوردم می گفت:"کجا؟" حس می کردم قراره به بدترین شکل ممکن پدر منو دربیاره با این مدل اخلاقی که داره!

حتی تا دستشویی هم با من اومد، نمی دونم چی فکر می کرد! می دونستم نه عاشق شده و نه داره فیلم بازی می کنه اما انگار روی یه مودی افتاده بود که واسه من ناشناخته بود!

آخر عروسی که می خواستن مهتابو تا خونه اش برسونن علی گفت:

-ما می ریم خونه.

-خونه؟بابا الان رفته پیش رعنا؛ من برم توی خونه عین جغد تنها بشینم؟

«همونطور جدی گفت:» کی گفت می برمت خونه ی بابات؟

«یکه خورده نگاش کردم:» خونه ی خودت؟!

-من بیام اونور خون این پسره گردن خودشه.

-بزار به مامانم بگم.

علی-بگو می ریم خونه، نگو کجا حوصله ی چک و چونه ندارم.

با تردید بهش نگاه کردم، چرا انقدر بداخلاق شده؟ آدم جرئت نداره حرف بزنه! من می خوام دنبال عروس بریم، حالا مهتاب که ادم نیست ولی خواهرمه؛ با دو دلی گفتم:

-علی بریم ولی از ماشین...

نگاهشو صاف توی چشمام دوخت، انگار نگاهش تیزی داشت و صدامو برید. اَه اَه من از این مدل اخلاقا بدم میاد، علی هم درست باید همین مدلی باشه؟ تو حال می زنه ترش رو! لنگه ی باباست!

رفتم به مامان گفتم و انقدر سرش شلوغ بود و با مهمونا صحبت می کرد که برای دست به سر کردنم گفت:

-باشه برو برو...

تا خواستم به سمت کیانا برم علی گفت:

-بدو بپوش بریم.

-به کیانا بگم...

علی-کیاتا کیه؟ بدو اعصابم دیگه نمی کشه ها.

خز دور شونه امو می پوشیدم که دیدم ساسان داره با نگاه درنده اش منو درسته قورت میده. نگاهش کلافه ام می کرد...علی فهمیده که انقدر بهم ریخته است! تا کیفمو برداشتم دستمو گرفت و تقریبا کشون کشون دنبال خودش می برد.

علی جلوتر از من می رفت و دستای گره خورده امون بینمون بود و من یکی دو قدم عقب تر بودم. این دستا میگه که....هیچ چیز شبیه اون فکرایی که من داشتم نیست. میگه که علی توی بازی نیست علی حتی منم از بازی کشیده بیرون و قراره همه چی در مدار اون بگرده.

در ماشینو باز کرد و دستمو رها کرد...ملودی! این رابطه فرار نداره ها... سوار شدم و علی درو بست.

تا خود رسیدن به خونه حرف نمی زد، این اولین باری بود که بعد از محرمیت می خواستم خونه ی علی برم. استرس دارم، علی فکر می کنه با من بوده ولی من می دونم که چنین چیزی نیست و اگر الان بخواد به خیال خودش بازم باهم باشیم چی؟ حالا این وسط خشمش از تو رابطه بخواد؟! نمی دونم! دلم عین سیر و سرکه می جوشید، کف دستام چه عرقی کرده بود!

ماشینو جایی پارک کرد که از پنجره ی آشپزخونه به ماشین مشرف باشیم...وسایلمو که لباسای صبحم بود برداشت و به خونه اش رفتیم. تا به خونه رسیدیم علی گفت:

-من میرم دوش بگیرم.

سری تکون دادم و علی کتشو درآورد و توی چوب لباسی که به بارفیکس در اتاق وصل بود، آویزون کرد. اُ !! چه منظم شد! کراواتو از گردنش درآورد وبه دستگیره در آویزون کرد و پیراهنشو کند و روی تخت انداخت...یعنی من توی صدم ثانیه حرفمو پس گرفتم! اصلا خجالت نکشید و لباسشو درآورد و من از استیصال احوالم به یه ور دیگه نگاه

کردم! علی خیلی همه چی رو جدی گرفته...جدی گرفته؟!! جدی شده بدبخت! ساسان چرا اونطوری کرد؟! حالا که فهمیده من واقعا رفتم پی زندگیم به تکاپو افتاد؟

موهامو بازکردم ولی هرکار کردم نتونستم لباسمو از تنم دربیارم. دستم به زیپ لباسم نمی رسید! سرم توی گوشی بود که علی از حموم بیرون اومد. تا در حموم باز کرد گفت:

-ملودی؟

-بله؟

-کجایی؟

حالا انگار خونه اش اندازه ی خونه ی بابای منه! کجا می خوای باشم؟ یا گوشه ی چشم چپتم یا گوشه ی چشم راست دیگه! از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-اینجام!

حوله تنش بود و با همون قیافه ی قبلیش گفت:

-چرا لباستو درنیارودی؟

نمی دونم چرا سوالش هول شدم و گفتم:

-خوبه!

«جا خورده نگام کرد:» انگار حالت خوب نیست داری هذیون میگی.

-نه....آخه...چیزه نمی تونم زیپ لباسمو باز کنم.

-بیا اینجا من باز کنم. باهاش رودروایسی داشتم آخه انقدر جدی رفتار می کنه هنوز باهاش راحت نبودم. به سمتش رفتم و پشت بهش ایستادم. از حس و خجالتی که داشتم دندونامو روی هم فشار می دادم و چشمامو بسته بودم.

وای چقدر طولش می ده! زیپو اروم پایین کشید ولی لباسمو ول نکرده بود می دونستم گرمای بالای استخون دستاشو روی ستون فقراتم حس کنم...چشمامو باز کردم، از شیشه ی رفلکس آشپزخونه می دیدمش که پشتم ایستاده و سرش به زیره، نمی فهمیدم داره منو نگاه می کنه یا سرشو به زیر انداخته تا نگام نکنه!

اگر حالت دوم باشه که چرا ولم نمی کنه؟ دستاشو که روی پهلوم کشید حس کردم نفسم از جناغ سینه ام تیرکش توی حنجره ام گیر کرد، پیشونیشو به پس سرم چسوبند و دستاشو دور شکمم قلاب کرد. واااای ....واااای الان قلبم می ایسته.

علی لب باز کرد، گرمای دم نفساش به کنار گردن و گوشم می خورد و من حالی در درونم هویدا بود که هرگز تجربه اشو نداشتم. زمزمه کرد، با اون مدل صحبت کردنش که انگار از ته حلقش حرف می زنه، گفت:

-می دونی الان کجایی؟

«من لال شده بودم و علی ادامه داد:» اینجا! تو دستای من...خونه ی من...به وقت من...تا قبل این لحظه هرچی که توی فکرت بوده ممکن بوده که عملی بشه اما از الان به بعد برای اینکه شفاف سازی کنم، حرفایی که قبلا زده بودمو واضح تر میگم! تو زن منی، دست از پا خطا کنی و مثل دو سه ماه قبل بگی ساسان و تب کنی و غیرت منو، شخصیتمو، غرورمو...حتی حیثیت مو رویاهای توی سرت زیر سوال ببره....

با وحشت برگشتم نگاش کردم، چشماش خمار و گلایه آمیز و غرورمندانه بود که حرص و آز محاصره اش کرده بود، با کف دستم جلوی لباسمو محکم گرفته بودم و علی با همون حال قبلیش نگام می کرد و چشماش شبیه یه بازپرس منو جستجو می کرد و احوال منو کاووش می کرد. از دل آشوبه ای که بهم می داد چشمام پر از اشک شده بود آروم زمزمه کردم:

-علی من کاری نکردم.

-من...

«عصبی بودنشو به رخم کشید و با لحن جدی محکم اما تن صدای پایین گفت:» دارم تموم اونچه که علی رو درست کرده با تو سازگار می کنم چون من زندگیتو عوض کردم، شده...که میشه...عاشقت میشم اما من شبیه آدمای تو سر تو عاشق نمی شم ملودی، چشمم دنبالته پاتو کج بزاری خون راه می ندازم. بهت تهشو میگم تا بدونی نمی تونی لنگه ی خواهراتو این و اون باشی، من بچه ی تهرانی نیستم که بعضی از ادماش مثل سهند و مصطفی امروزی بودنشونو به سر و وضع زنشون ربط داشته باشه. ساسان....برای من شاخ شده، نزار ضرر به تو برسه من با زنم نمی تونم درگیر بشم...

با کف دستش به کنار گردنش دو سه بار زد، شونه ام از حرکتش پرید و گفت:

-نمی تونم؛ فهمیدی یانه؟

با دلهره و شونه های جمع شده به سمت بالا گفتم:

-بله!

سرشو به تایید تکون دادم و گفت:

-خوبه.

آروم تر شده بود، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا...

با تردید نگاش کردم و دوباره اشاره کرد نزدیک برم. یه قدم به جلو رفتم و منو توی بغلش کشید، شوک زده به روبرو نگاه می کردم سیستم علی با همه فرق داشت!!! خیلی هم فرق داشت! عشق؟!! اون داره شبیه آدمی رفتار می کنه که سنتی ازدواج کرده و اولش هیچ علاقه ای به طرف مقابل نداشته اما به مرورو نسبت بهش نرم شده...

شونه هام از انقباض خارج شد و علی سرمو بوسید. این اولین بوسه امون توی تنهاییمون بود و آروم تر با لحن نرم تر از همیشه گفت:

-آفرین دختر خوب، لباس راحتی نداری برو از کشوی من لباس بردار.

با اینکه لباساش برام بزرگ بود اما پوشیدن لباسای علی بهم حس خودمونی بودن باهاشو می داد. آرایشمو پاک می کردم و علی هم داشت با پلی استیشنش بازی می کرد، ان وجه از شخصیتش قشنگ با جنبه های دیگه خلقیاتش منافات داشت، روم نمیشد بگم من برم توی هال بخوابم و علی هم همونطور پشت کرده به من لبه ی تخت نشسته بود و بازی می کرد.

هرچی صبر کردم بازیش تموم بشه، نشد و منم روی تخت خوابم برد، انقدر خواب راحت و دل چسبی بود که حتی بعد یه مدتی فهمیدم علی هم روی تخت دراز کشید تا بخوابه اما دلم نمی خواستم هوشیار تر بشم تا خواب از سرم بپره، می فهمیدم که نزدیکم خوابید و پتو رو روی جفتمون کشید اما اصلا دست هم بهم نزد و همین باعث شد به خواب عمیقم ادامه بدم.

از خواب که بیدار شدم علی کنارم نبود. به جای خالیش نگاه کردم، تختش مدل یک نفره و نیم بود و خیلی بزرگ نبود، بالشتش به بالشتم چسبیده بود.

-علی؟

صدایی نیومد، از جا بلند شدم و نشستم دیدم روی آینه نوشته گذاشته:

-سلام من رفتم کارگاه؛ صبحونه روی اپن گذاشتم دیر بیدار شدم مجبورم ماشینو ببرم. زنگ بزن برات اسنپ بگیرم برو خونه ی بابا.(توی پرانتز نوشته بود:) البته اگر دوست داری (بعد یه شکلک خنده و چشمک کشیده بود.)

-چه دیشب بهش خوش گذشته! حالا تو چرا اسنپ بگیری؟!!! علی هم فکرشو آپدیت نکرده ها!

روی تخت دراز کشیدم، من باید اینجا بمونم...با تردید به در و دیوار خونه نگاه کردم. بزار ببینم اصلا میشه اینجا زندگی کرد؟ شبیه قفسه! اصلا امروز جمعه است علی چرا سرکار رفته؟

صبحونه خوردم و تمام خونه ی علی رو زیر و رو کردم، عکس خانوادگیشو توی قاب دیدم، باباش تقریبا جوون بود و دوتا خواهر و برادرش هم توی عکس بودن. توی اون عکس مامانش و مادربزرگشم حضور داشتن. چندتا مدال پیدا کردم و به نظر برای بوکس نبود و انگار یه ورزش دیگه بود و دوتا هم کمربند پهن پیدا کردم.

تا بعد ازظهر اونجا بودم و مامان سه بار زنگ زد و کلی بد و بیراه بهم گفته بود و آخرم تهدیدم کرد تا خونه ی علی بیرون اومدم و راهی خونه ی خودمون شدم.

****

سرکلاس بودم و استاد داشت درس می داد و من بالای جزوه ام چشم و ابرو می کشیدم که در کلاس یهو باز شد. همه به سمت در برگشتیم و سپهر با اون قد درازش توی چهارچوب در ایستاد. استاد به قد و بالای سپهر نگاه کرد و گفت:

-سر آوردی؟

سپهر-سلام استاد، ببخشید در زدم فقط یکم زمان در زدنم با داخل اومدنم قاطی شدن؛ اجازه هست؟

استاد-از بچه های این کلاسی؟

سپهر-نه نه...اجازه هست خانم توانگر بیاد؟

استاد برگشت به من نگاه کرد و گفت:

-بفرمایید!

تا بلند شدم سپهر گفت:

-کیف و کتابتم بیار.

استاد از بالا عینکش به سپهر نگاه کرد و سپهر گفت:

-ببخشید دیگه الان می ریم شما ادامه ی فرایضتونو بفرمایید.

-استاد خداحافظ.

استاد-وضعیت این دانشگاه هر روز بدتر از دیروز میشه!

بیرون رفتم و سپهر با هول گفت:

-بدو بریم که علی رفته توی رینگ.

»یکه خورده گفتم:» هان؟!!!

سپهر-رینگ؛ رینگ بوکس! هرچی بهت میگم توقعتو بیار پایین گوش نمیدی.

-من که چیزی از علی نخواستم!!

سپهر-همون قبل عروسی خواهرت که دنبال باغ بودید که خواستی! فکر کردی علی بی خیال میشه؟ بدو کاپشنتو بپوش بریم دیگه.

-تو از کجا فهمیدی؟

سپهر-بابام زنگ زد منم سرکلاس بودم گفت علی اومده کارا رو برای دو سه روز سر و سامون داده و اون وسطم حلالیت گرفته رفته.

-حلالیت برای چی؟

سپهر-مسابقه غیرمجازه، تو یه زیر زمین مسابقه میدن و شرط بندی می کنند، پولش زیاده مثلا صد میلیون. علی قوانین اونجارو نمی دونه، مسابقه های قبلیش شبیه اینجایی که رفته نبوده.

-تو از کجا می دونی کجا رفته؟

سپهر-استوری تموم رفیقاشو چک کردم یکیشون از اون سالنه استوری گذاشته بود که علی توی رینگ رفته؛ من اونجارو می شناسم!

-رفته جونشو حراج کنه واسه اینکه عروسی بگیره؟

سپهر-رفته چون غرورشو جریحه دار کردی تو انگار هنوز نفهمیدی چیکار کردیم؟ علی توی راس زندگی توئه، می بینی که عروسی مهتاب تموم شده اما علی هست و فکر نکن تموم میشه.

گیج و دستپاچه به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-چرا....چرا...یه آدم تحصیل کرده و منطقی مثل اون...

«سپهر با حرص گفت:» چون فکر می کنه تورو به خودش مجبور کرده و تو داری آرزوهاتو از دست میدی.

دستمو روی قلبم گذاشتم، من با این پسر چیکار کردم؟

سپهر-دو هفته دیگه کنکور دکتراشه و تو یه کاری کردی که تمرکزش به هم بریزه.

به سپهر نگاه کردم، چقدر علی براش مهم بود! علی می دونه همچین رفیق داره؟! برای اینکه به اون مسابقه برسیم، سپهر لایی کشی می کرد، دل من عین سیر و سرکه می جوشید. نکنه توی شیشقه اش بزنن و بمیره؟ این فکرو که می کردم که واسه خواسته ی من بمیره، واسه دروغای من، دلم از جا کنده می شد.

به سپهر نگاه کردم وبا دلشوره گفتم:

-زنگ بزنیم پلیس؟

سپهر با تعجب نگام کرد و گفت:

-آره علی همینو کم داره که پلیس بیاد بگیرتش! حالت انگار خوش نیست.

-وای سپهر بلایی سر علی بیاد من از عذاب وجدان باید خودمو بکشم. من وارد این بازی کردمش.

سپهر-حالا وارد بازی کردی حداقل ارد ناشتا نده؛ عروسیت تو فرمانیه و الهیه نباشه وسط تهران خراب شده باشه.

«با بغض نگاش کردم:» سپهر! چرا جلوشو نگرفتی؟

سپهر-مگه من خبر داشتم؟! من که فدای زندگی تو شدم، خودمم نمی دونم دیگه از زندگی چی می خوام فقط دنبال توام.

با اون حال نزار نگاش کردم و گفتم:

-سپهر من کسی جز تو ندارم؛ خواهرامو مگه ندیدی؟

با اخم و ناراحتی به روبرو زل زد. به یه خونه باغ رسیدیم که طرفای آرژانتین بود تو یکی از کوچه های بمبست پارک کرد و گفتم:

-اینجاست؟

کل کوچه پر ماشین بود، نه ماشین های ایرانی و ارزون و بلکه همه ماشین های خارجی و برند معروف. بازوی سپهرو گرفتم و گفتم:

-واااای؛ سپهر علی رو نکشته باشن!

سپره-بجنب.

به سمت ویلا دوییدیم، خود ساختمون خالی بود اما از ویلا به سمت یه زیر زمین بزرگ پله می خورد. خیلی بزرگ بود و سقف خیلی بلندی داشت که انگار نه انگار زیرزمین بود، انگار اونجا پاتوق اینطور ورزش ها بود!

جمعیت زیادی اومده بودن، این همه ادم میان کتک زدن دونفرو ببینند؟ آخه چه لذتی داره؟ یکی هم گزارش می داد، دور تا دور ال ای دی های بزرگ نصب شده بود. علی رو با سر وصورت خونی دیدیم و جیغ کوتاهی زدم و آرنج سپهرو گرفتم:

-وای اون علیِ؟!

سپهر به سمتی که اشاره کردم نگاه کرد و گفت:

-بیا.

زدم زیر گریه، استرس به جونم حمله می کرد اما یه چیزی در درونم نمی زاشت جونم از کفم بره. بهش می گن انرژی انگیزشی! جمعیتو که هوار هوار می کردن پس می زدیم و جلو می رفتیم. صدای زنگ اومد و به کنار رینگ رسیدیم. سپهر بالای سکوی رینگ پرید اما من جا موندم، سپهر عاصی شده برگشت و کمکم کرد بالا برم. با همون حال گریه و پریشونی گفتم:

-علی....علی....

یکی داشت باهاش حرف می زد و خون روی صورتشو پاک می کرد. با شنیدن صدام به سمتم برگشت و بهم خیره موند. با هق هق گفتم:

-علی بسه...بسه..توروخدا علی دیگه ادامه نده، من اصلا عروسی نمی خوام، نرو...نکن...

یه دستمو روی ساعد دستشو که خیس عرق بود گذاشتم و دست دیگه امو روی صورت زخمیش گذاشتم و گفتم:

-علی...علی داری خودتو می کشی؛ من غلط کردم.

علی فقط خیره و حیرون نگام می کرد..دستپاچه به مردی که بهش رسیدگی می کرد نگاه کردم و گفتم:

-علی انصراف میده؛ علی انصراف میده.

مرد-تو کی هستی؟

ایستادم و رو به داور با جیغ گفتم:

-علی رفیعی انصراف میده.

علی که انگار توی دهنش یه چیزی بود و از دندوناش محافظت می کرد و نمی تونست حرف بزنه. منو عقب کشید و سپهر گفت:

-علی! لعنتی این یارو دوتای تو وزن داره بیا بیرون.

مرد-الان نمیشه انصراف بده آخرشه.

-علی...علی می خوای خودتو بکشی؟ علی تورو به خاک....

نزاشت حرفم تموم بشه و سرشو به ضرب تکون داد و بلند شد وسط رینگ رفت. رقیبش اومد و دو دستی به رینگ چسبیدم. اون که شبیه مربی علی بود منو دور کرد و من هق هق می کردم. برای علی؟! آره برای علی که سر وصورتش ترکیده بود داشتم سنگ کوب می کردم.

هر مشتی که علی می زد نفسم تا حنجره ام میومدم و هر مشتی که می خورد نفسم توی همون گلوم شبیه یه تیر می موند. با حس خفگی به گلوم چنگ می زدم و زانوم خم می شد و ضجه ی علی رو می زدم. خدا...خدا غلط کردم، خدایا از اون رینگ بکشش بیرون...خـــدا...خـــدا....

«سپهر عصبی داد زد:» تمومش کن...تمومش کن لعنتی...

چشمامو باز کردم و رقیبش بالاسرش ایستاد و به علی که غرق خون بود نگاه کرد. با اون هیکل گنده و یغورش می خواست مشت آخرو بزنه، قلبم داشت می ایستاد، نفهمیدم چطوری خودمو به رینگ رسوندم و ضجه زدم:

-ولش کن...ولش کن توروخـــدا.

سپهر هم توی رینگ پرید و گفت:

-زنگ می زنم به پلیس، زنگ می زنم.

گوشیشو بالا گرفت و همه ساکت شدن. سپهر بلندتر نعره زد:

=صدای بوقشو می شنوی؟ ولش کن.

تا به اداره پلیس وصل شد و صدای اپراتور از بلندگو اومد، علی رو ول کرد. سپهر تماسو قطع کرد و علی رو بغل گرفتم. مربیش توی رینگ اومد. سپهر، علی رو کولش انداخت و از رینگ بیرون رفتیم.

علی از حال رفته بود، حس می کردم مادر علی حتی از آسمون هم داره منو نفرین می کنه. تموم صورتش پر از خون بود و تمام سر و کله و لباسای من خونی تر! علی توی بغلم بود و زار می زدم. من علی رو به اینجا رسوندم، به این حال کشوندم....

«دستمو روی گونه اش گذاشتم و گفتم:» علی؟ علی توروخدا بیدارشو من غلط کردم. علی ببخشید...ببخش علی...خدایا من چه غلطی بکنم؟ علی؟ علی؟

به بیمارستان رسیدیم و علی رو به اورژانس بردن، من و سپهر عقب تر ایستاده بود و من از گریه و ضجه نفسم بالا نمی اومد. سپهر دور شونه هامو با یه دست گرفت و گفت:

-خوب میشه.

-سپهر من این پسرو مجبور کردم اون داشت زندگیشو می کرد، من...خدایا من چه حیوونیم؟

نمی دونم چند ساعت گذشته بود، ما پشت در اتاق عمل بودیم، خون ریزی داخلی داشت و باید عملش می کردن. به هیچکس خبر نداده بودیم اما کم کم با رسیدن ساعت به نه شب تماس های بابا شروع شد و آخرسر گفتم بیمارستانم و چه اتفاقی افتاده و علی برای چی همچین کاری کرده.

ساعت یازده بود که علی رو از اتاق عمل بیرون آوردن. دکتر توضیح می داد اما من هیچی نمی فهمیدم و فقط ناله و گریه می کردم که بابا و مامان و سر رسیدن، با دیدن مامان زار زدنم از اول شروع شد و بابا هم عصبی توی راهرو راه می رفت و گفت:

-حالا مادرش میاد می خواد الم شنگه به پا کنه.

سپهر-نه آقا هاتف خبر نمی دیم، خاله ملک که خونه اش از علی جداست قرار نیست منتظر علی باشه.

بابا-این چه کاریه؟!

«رو به به من بازخواستانه گفت:» مگه تو چی می خواستی که این پسر واسه پول اینطوری با خودش کرده؟

مامان-این چه ورزش مزخرفیه؟ اگر می کشتنش کی جوابگو بود؟

سپهر-هیچکس! با تهدید پلیس علی رو از رینگ کشیدیم بیرون، رقیبش صد و هیجده کیلو بود.

مامان با کف دست به گونه اش زد و گفت:

-وای پسره داشت خودشو می کشت.

-من جریش کردم، من غروروشو جریحه دار کردم؛ تقصیر منه.

بابا-تو خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی مگه خبر نداشتی وسع علی چقدره که اجبارش کردی عروسی مجلل برات بگیره؟

با گریه به بابا نگاه کردم و بابا با عصبانیت ادامه داد:

-این زندگی هست که تو همه ی مارو مجبور به تقبلش کردی، من که فشار نیاوردم برات عروسی فلان و بهمان بگیره، گرچه دلم می خواد با همین لباسای تنت بفرستمت خونه اش که نکنه یه وقت تو هم مثل اون خواهر دریده ات اثبات بی آبرویی بشی.

مامان-ها! خیالت راحت هاتف این یکی از تو بدتره! ندیدی کل عروسی سر و ته این بچه رو پوشونده بود؟

بابا-حداقل اگر من عرضه نداشتم تو و دختراتو جمع کنم علی این یه دونه رو جمع کرد؛ آفرین به دوزار غرور و غیرتش.

مامان-هه! تو فقط همینو می بینی.

بابا-تو چیو می بینی زرین؟ تو فقط ببین کی چیکار می کنه تو هم اداشو دربیار.(ادای مامانو درآورد:) مادر سهند رفته هند کوفت درمانی.

به سپهر نگاه کردم که چشمش بین مامان و بابا می گشت، گریه ام یادم رفت! آخه چرا یه عمره با همند وقتی سر همه چی دعواشون می شه؟ بابا فقط ادا دربیاره و از سنشم خجالت نمی کشه و مارو خجالت میده!

-میشه الان اینجا سر و صدا نکنید؟ همه جا باید شما دوتا به جون هم بیفتید؟

مامان-باباتو بگو دنبال بهونه است منو سرزنش کنه. رو دلش مونده بود که گفتم منم بامادر سهند برم هند.

-هند بری چیکار؟

«بابا با حرص گفت:» یه هندی بلد نیست برقصه بره اونم یاد بگیره دور ستون های خونه بچرخه مجلس عروسی تورو گرم کنه.

سپهر محکم دو طرف فکشو گرفت تا نخنده. مامانم خیلی خوب می رقصید، همیشه بعد اکثر مجلس هایی که گهگداری مختلط بود که دعوای حسابی با بابا داشتن. اول سر اینکه بابا رو گول زده برده مجلس مختلط و دوم اینکه نتونسته جلوی خودشو بگیره و رقصیده! مامان و بابا حتی یک تفاهم ساده هم با هم نداشتن.

مامان با حرص گفت:

-هاتف خودتو مسخره کن، پیر شدی ولی هنوز سنجیده حرف نمی زنی! گفتم برم هند یوگا درمانی یاد بگیره که انقدر از دست تو و کارات حرص خوردم دارم ام اس می گیرم برم یه فنی یاد بگیرم جلوی درد و مرضمو بگیرم.

بابا با لب و لوچه ی کج گفت:

-آره ارواح عمه ات، من این همه سال با تو پیر شدم تورو نمی شناسم؟ بری یوگا؟ من به ریشم حنا می بندم که تو عمرت یه بار هم یوگا رفته باشی حالا افتادی دنبال یـــوگـــا؟!

دستامو دو طرف سرم گرفتم و گفتم:

-وای خدا بس کنید چه غلطی کردم گفتم بیمارستانم. علی روی تخت بیمارستانه شما دارید سر چی کل کل می کنید؟!

بابا-من برم براتون غذا بگیرم.

صبح علی روی توی بخش آوردن، یه چشمش در حدی تورم داشت که باز نمی شد. محکم یه دستشو گرفتم و گفتم:

-علی! علی چرا اینطوری کردی؟ می خواستی توی دهن من بزنی که حرف زده بودم؟

با همون دهن پاره شده گفت:

-چی میگی مِلو؟

«با بغض گفتم:» صورتت ترکیده، خون ریزی داخلی داشتی...جسدتو از رینگ بیرون آوردیم.

علی-خوبم، زنده ام دیگه...نزاشتی ببریم.

بغ کرده نگاش کردم و به سختی پوزخندی از خنده زد و گفت:

-کی توی چشمای تو زده که انقدر ورم کرده؟

-تو زدی علی.

با چشمای خیس نگاش می کردم و با چشمای ورم کرده و زخمی بهم خیره بود. آهسته تر گفت:

-می خواستم از خواهرات کمتر نباشی.

بغضم ترکید...این پسر چقدر مرده! من گولش زدم، من دروغ گفتم اون به پای من اینطوری هست؟ نمی دونست واسه دروغام اونطوری گریه می کنم. سرمو روی پشت دستش گذاشتم و دستشو از زیر پیشونیم بیرون کشید و دستشو روی سرم گذاشت.

علی-بسه دیگه مِلو...خوبم دیگه .

-علی ببخشید...علی؟ علی ببخشید من هیچی نمی خوام اصلا.

علی فکر می کرد عذرخواهی من واسه اینه که سر باغ و تالار لج کرده بودم اما نمی دونست من با منظور دیگه ای عذرخواهی می کنم.

علی مرخص شد و سپهر چند شب پیشش موند و صبح که هر وقت می شد خودم پیشش میموندم. توی اون روزایی که علی استراحت میکرد همش واسه کنکورش سرش توی کتاب بود. من و سپهر و کیانا هم دنبال جا برای عروسی بودیم. انقدر افکارم در حول محور علی و زندگی با علی محصور شده بود که یادم رفته بود اصلا علی برای چی توی زندگی من اومده؟

آخر هفته ای که علی از بیمارستان مرخص شد به کارگاه برگشت درحالی که باید استراحت میکرد اما نکرد!

حس می کردم یه چیزایی بین ما عوض شده، یه چیزایی که دیگه نه نقشه است و نه الکی و نه غریزی!

بابا از موقع عروسی با مهتاب قهر بود و اجازه نمی داد مهتاب خونه امون بیاد اما اون روز با واسطه گری مامان قرار بود مهتاب و سهند بیان که از بابا عذرخواهی کنند. من و علی و مینو و مصطفی هم بودیم.

بابا با اینکه ظاهرا عذرخواهیشونو قبول کرده بود اما بهشون محل چندانی هم نمی زاشت و علی هم چون فردا کنکور داشت توی حال خودش بود چون مسلما استرس داشت.

«بابا رو به علی گفت:» علی اینجا نیستی؟

علی به بابا نگاه کرد و گفت:

-نه، بابا فردا کنکور دکترامه یکم مضطربم، خیلی درس نخوندم.

بابا نگاهی به سهند و مصطفی کرد، جفتشون دیپلم داشتن و و فقط توی بازار کار کرده بودن.

مصطفی با خنده گفت:

-میگن آدما دو دسته اند که معتقدن دانشگاه رفتن به درد نمی خوره. دسته ی اول اونایی که دانشگاه نرفتن و دسته ی دوم اونایی که دانشگاه رفتن.

خودش و سهند و خواهرام خندیدن و مامان گفت:

-تو اینو میگی؟

«پوزخندی از خنده زدم و گفتم:» خودشو مینو میگن که یکیشون جز یکی از دسته هان اون یکی هم جزو اون یکی دسته است.

علی-من با رشته ام کار می کنم خداروشکر چیزی ازش نگذشته اما نتایج رضایت بخش بوده.

بابا سری تکون داد و گفت:

-علی یه قرارداد بسته ان شاء الله به امید خدا سود خوبی توش هست، حالا باید بار بفرستیم و بازدهیشو ببینیم.

سهند-شما تا بازاریاب نداشته باشید فایده ای نداره، کی می فهمه شما چه محصولی تولید کردید؟ باید کا رتبلیغ بشه، فقط اختراع کردن که نیست! مهتاب هم با پوست پرتقال می تونه زنجیر درست کنه به هرحال اختراعه دیگه.

«زیر لب آروم گفتم:» چرا دهنشو نمی بنده؟ الان علی میگه همه اشون اسکلن.

علی یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-با پوست پرتقال زنجیر درست می کنه؟ شما می دونی معنی اختراع چیه؟ یا فرقش با پوست پرتقال چیه؟

اخمای سهند توی هم رفت و بابا نفسی کشید و گفت:

-ارغوان؟ پیپ من کجاست؟ بیارش....چهل ساله تاجر و سرمایگذارم بعد اینا دارن واسه من نطق می کنند؛ بازاریاب!

ادای سهندو درآورد. بابا استعدادش سوخته بود و باید بازیگر می شد!!!

مهتاب-عروسی کیه؟

-هنوز جا پیدا نکردیم.

مینو-امساله؟

-امسال که بیست روزش مونده بعدشم اگر اینور سال باشه چطور به کارامون برسیم؟ علی که همش یا سرکاره یا باشگاهه یا دانشگاه.

سهند-کدوم کار؟ تو که لباس عروستو داری!

انگار سرمو توی حوض یخ فرو کردن، ای بمیری! چرا زنده است؟ بمیره راحت شیم، بابا و علی یکه خورده به سهند و بعد به من نگاه کردن که خودمو باخته بودم. مغزمم سوت می کشید، مامان سریع گفت:

-آنچه که خار آید یه روز به کار آید.

بابا-یعنی چی؟ لباس عروست کجا بود؟

علی-لباس عروس برای کِیه؟

علی رو توروخدا!!! لابد فکر کرده من قبلا یه ازدواج داشتم!

مامان-پارسال رفتیم شو...

مینو-علی انقدر این زنت از این لباس عروسه خوشش اومد...

مامان-که مجبور شدم بخرم گفتم حالا هر وقت عروسیش شد می پوشه دیگه.

به مینو نگاه کردم؛ یه بار بالاخره خواهری کردی. سری به تایید تکون دادم و علی گفت:

لباس عروسو باید داماد بخره، ما خیلی درست نمی دونیم که لباس عروس زودتر دوخته یا خریده بشه.

«مامان با خنده گفت:» علی! از توبعیده! خوب نمی دونیم و شگون نداره که دیگه مال قدیمه؛ خوشش اومده دیگه.

سهند-همه جا هم جار زده خریده.

شاکی به سهند نگاه کردم و سهند با خنده گفت:

-عکس لباس عروسش همینطوری تو گوشی این و اون شیر میشد که این لباس عروسمه که....

«مامان با حرص بلند گفت:» الان گفتی لباس عروس یادم افتاد! پولا و کادو های سرعقد چیشد؟

رنگ سهند پرید و به مهتاب نگاه کرد. علی آروم بهم گفت:

-عکس لباس عروسو چرا همه جا پخش می کردی؟

-علی جان...خب پارسال...ذوق داشتم.

سهند کثافت من پارسال تو اون گروه دوستامون که همه دخترایی که باهاشون قبل کات با ساسان اکیپ بودیم که شامل دوستای مشترک و دخترای فامیل مادرم بودن، عکس لباسمو گذاشته بودم و نوشته بودم ساسان برام خریده! چون ساسان هم عضو اون گروه نبود راحت حرف مفت زده بودم وگرنه روح ساسان هم خبر نداشت. سهند هم عضو گروه نبود و اینو حتما مهتاب بهش رسونده بود! شایدم از بقیه ی اعضای گروه شنیده.

علی با همون تن صدای آروم گفت:

-چه کار مسخره ای مِلو!

«مامان شاکی گفت:» این دیگه از کجا دراومد؟ هدیه رو برای عروس آوردن نه مادر داماد!

سهند-خب پدر منم خرج عروسی داده.

مامان-خرج جیب پدرت باید از هدیه های دختر من بره؟ علی واسه خرج عروسی که ملودی می خواست رفته با این دب دبه و کب کبه اش مسابقه داده تو یعنی با این هوا سنت نتونستی دوزار پول واسه عروسیت جمع کنی؟ خونه ات که به نام باباته، عروسی هم که بابات گرفت.

«علی آروم گفت:» من خوشم نمیاد منو توی سر بقیه بزنند، من میرم توی اتاقت حساب کتاب آزمایشگاهو دربیارم.

بعد رو به بابا که کنارش نشسته بود یه چیزی گفت و بابا درحالی که با پیپش ور می رفت سری تکون داد.علی ازجا بلند شد رفت.

سهند-حالا زرین خانم دیگه نو اومد به بازار کهنه شد دل آزار، علی تونو توی سر من می زنید؟ من سه میلیارد مغازه زیر پامه، مهتابو مگه توی کوچه گرسنه نگه داشتم؟ برای بابام برای من و ساسانه دیگه! مگه به کی می رسه؟

مامان-آفرین به تو.

بابا-تو نشستی حلوای باباتو بخوری؟

مهتاب-چه ربطی داره بابا؟ سهند میگه که....

بابا-من فهمیدم سهند چی میگه...من میرم توی اتاق کارم.

مصطفی-آقا هاتف؟ عمو شبیر گفت بهتون پیغام بدم که خیلی ازتون دلخوره.

ازش دلخوره؟! به حدسم که اون روز توی عروسی به مینو گفته بودم بیشتر یقین پیدا کردم. بابا بدون اینکه برگرده گفت:

-بهش بگو انگشتر توی دست دخترمه این حرفا خوبیت نداره.

با اخم به مصطفی نگاه کردم و از جا بلند شدم وبه سمت بالا رفتم. علی درحال حساب کتاب بود و یه نگاه بهم کرد و گفت:

-از این ورا.

خنده ام گرفت و گفتم:

-اومدم زیارت یار.

«پوزخندی از خنده زد و گفت:»حواسمو پرت نکن.

-من که چیزی نمیگم.

درحالی که به لپتاپ زل زده بود گفت:

-نگاه که می کنی!

دلم یه حالی شد، چقدر نجیب دلبری می کنه! آروم گفتم:

-نمی خوای لباس عروسمو ببینی؟

-میگن داماد نباید ببینه شگون نداره.

لبخند پهنی زد، داماد؟ هنوز جای زخماش روی صورتشه، پسر بی گناه؛ نیم نگاهی بهم کرد که با چشمای غصه دار نگاش می کردم. لپ تاپو بست و گفت:

-نمی زاری که!

«خندیدم و گفتم:» دکترا گرفتی بهت میگم دکتر تا چشم باجناقات دربیاد.

خندید و سرشو تکون داد. چقدر شیرین می خنده، خنده اشو کم دیده بودم. اومد روی تخت کنارم نشست و گفت:

-ملودی می دونی که وقتی آبا از آسیاب بیفته یه سری تغییرات اتفاق میفته.

-چه تغیراتی؟

جدا بشیم یعنی؟! آه آه وابسته ی خاک تو سر!

-باید به خانواده ام بگم، بعد پای اونا به اینجا باز میشه و نمیدونم کار درستی کردیم که ملک خانومو مادرم معرفی کردیم؟یه عذاب وجدان دارم که نباید به خانواده ات دروغ می گفتیم.

علی چی داره میگه؟ دروغ؟ این که دروغ نیست در برابر حرفا و کارای من.

-نمی خوام اعتماد پدرتو از دست بدم، فکرم مشغوله!

-خانواده ات ازت ناراحت میشن؟ یعنی بدونن ازدواج کردی؟

-صد در صد اصلا نمی تونم عکس العملشونو حدس بزنم! خب خانواده ی من هنوز سنتی هستن.

-اگر از من بدشون بیاد تو منو میزاری اینجا و برمی گردی روستاتون؟

علی خندید و روی سرم دست کشید و گفت:

-دیوونه.

دراز کشید و دستشو باز کرد یعنی کنارش درازش بکشم و سرمو روی بازوش بزارم. دراز کشیدم و یه دلهره لذت بخش و زیبا داشتم، شایدم هیجان بود اینکه علی دوست داشت توی بغلش باشم به من یه حس و حال عالی می داد، حس خواسته شدن!

علی-فکر نکنم امسال کنکور قبول بشم، خیلی برنامه ریزی هام بهم ریخته.

«با خنده گفتم:» عوضش آخرشو الان انجام دادی یعنی زن گرفتی.

«خندید و گفت:» اگر تا سال دیگه دستمونو توی پوست گردو نزاری.

به پهلو چرخید و کف دستشو روی شکمم گذاشت. خیره به دستش نگاه کردم، علی به چی فکر می کنه؟!!! نمی تونستم حد افکار علی رو بفهمم! بافت افکارش سنتی بود و واسه همین منسجم به زندگی بامن نگاه می کرد. به فکر فرار و گریز نبود، یه گوشه ی سرم فکر کانادا شناور بود اما تمام سرم پر از حرفای علی بود!

علی تموم زندگیشو داره با من برنامه ریز می کنه، نگاه از دستش گرفتم و به صورتش که بالا سرم بود، نگاه کردم. با اون چشمای نافذش داشت خیره نگام می کرد و نگاهش تا روی لبم پایین اومد. حس کردم گر گرفتم، اصلا توی مغزم هیچ فکر و صدایی نمی اومد. علی آروم سرشو پایین تر آورد، نفسای گرمش به حدفاصل لب و بینیم می خورد، حس می کردم گردش خونم توی رگهام به سرعت صد اسب بخار داره پمپاژ میشه.

این اولین باره! اولین لحظه است....ادم هیچ وقت اولین هارو فراموش نمی کنه، دستش دور شونه ام جمع تر شد تا منو بیشتر به خودش نزدیک کنه، ناخواسته چشمام بسته شد، با همه ی تجربه هام فرق داشت، با همه فرق داشت...با ساسان بیشتر فرق داشت! نه ترس و دلهره ای بود و نه انکار و نقضی، نه ناهوشیاری و نه اصرار به بودن توی این لحظه....

برعکس تصوراتم که گفته بودم علی فکر سنتی داره عملش بسیار حساب شده وتحت قائده بود شاید توی فکر من آدم سنتی مثل علی ری اکشن نداشت...اما علی به دور از هر تهاجم و اجباری، به دور از هر بی میلی احساسی یا میلی که فقط از سر غریزه باشه، به دور از توقع مضاعف....می بوسید.

شبیه یه موسیقی که آدم اولین باره می شنوه و دلش می خواد تموم نشه، هر آنی که نقطه ی اتصالو برای نفسی تازه یا تغییر زاویه قطع می کرد توی قلب من یکی عیان و هول زده می گفت:" تموم شد؟" حال منو خدا می دونست، اون آرامش برام مهم ترین نکته این بوسه بود.

هیچ کدوم از آرامبخش هایی که مصرف می کردم به اندازه ی اون آغوش و اون حس و اون لحظه نمی تونست منو آروم کنه. حس با ارزشی داشتم، حس بی گناهی داشتم...این حس ها زیباترین دروغ های باور من بود. کاش هیچ وقت، هیچ کس در اون اتاقو نمی کوبید تا از هم فاصله بگیریم.

ارغوان داخل اومد و رو به علی گفت:

-آقا هاتف می خوان پیششون برید.

علی سری تکون داد و ارغوان بیرون رفت. برگشت نگام کرد و لبخند شیرینی به روم زد. چشمک زد و سریع گفت:

-برم پایین.

علی از اتاق بیرون رفت و دستمو روی قلبم گذاشتم.

تو بهتر از اونی

که تو خوابم بود

خوابی که قبل از تو

هر روز یادم بود

دنیا بهم خندید....

«نفسی کشیدم و آروم گفتم:» خدایا تو منو ببخش منم برای علی چیزی کم نمی ذارم، تقاص گناهمو نده، نمی خوام الان که همه چی آروم شده به هم بریزه.

فردا صبح علی که کنکور داشت، من و سپهر و کیانا توی ماشین منتظرش نشسته بودیم. کل زمانو خوراکی می خوردیم و از توی تبلتم فیلم نگاه می کردیم، عکس گرفتیم و به قول سپهر اینا خاطره می شدن. علی اومد و زیاد از کنکورش راضی نبود اما بعد از ظهر همون روز یه تالاری رو پیدا کردیم. با اینکه باب میلم نبود اما جلوی علی فیلم بازی کردم، نمی خواستم بازم بره مسابقه بده، قول داده بودم، به خدا قول داده بودم علی رو اذیت نکنم.

برای سوم فروردین زمان عروسی رو تعیین کردیم اونم چون یه نفر قبل ما تاریخشو کنسل کرده بود. خبرش به سرعت توی فامیل و اشناها پیچید، از قصد مژانو فالو کرده بودم و یه سره از اتفاقات عروسیم استوری و عکس می زاشتم و آب و تاب می دادم.

فکر می کردم برای لحظه های آخر بابا پشیمون میشه و بهم جهیزیه میده اما نه تنها جهیزیه نداد حتی کوچکترین کمک مالی هم نکرد.

فقط مامان بود که یکم خرت و پرت برام خرید اونم تا حدی که بابا نفهمه؛ خدا می دونه تا عروسی مامان سر من چند بار با بابا دعوا کرد اما بابا همش می گفت:

-فکر کردی من باهات شوخی می کنم؟ بهت گفتم بهت کوفتم نمیدم تو هم قبول کردی.

منم فقط با بغض و دلخوری نگاش می کردم، فقط با پول یه جیبش می تونست کل مجتع خونه ی علی رو بخره بعد من باید می رفتم توی خونه ی مستاجری یه کف دستی با وسایل خونه مجردی علی...دلم خیلی از بابا شکست، داره برای کی انقدر پول جمع می کنه؟

با مینو هم همین کارو کرده بود و هیچی بهش نداده بود اما مصطفی هم قدرت مالی خوبی داشت ولی علی فرق داره! با اینکه خودشم می دونست علی انتخاب خوبیه اما از کاراش و لجبازی دست برنمی داشت.

مامان تا خونه ی علی میومد گریه می کرد و بابا رو نفرین می کرد، آخر عزیز دعواش کرد و گفت:

-زرین انقدر دل این بچه رو خون نکن! حتما باید بره توی عمارت؟ حالا امسال اینطوری دارن زندگی می کنن علی هم بچه ی فعالیه ان شاء الله تا سر سال خونه می خرن؛ خونه ای قشنگ و بهتر. اینجا هم خونه ی یه پسر مجرد بوده دیگه.

مامان-جهاز برون هم نمی تونم دعوت کنم؛ فامیل بیان چیو ببیند؟

عزیز-حتما باید به مردم چیزی رو نشون بدی؟ این چه رسمیه از خودتون درآوردید؟

خاله-زرین ول کنا؛ دوتا جوون می خوان با هم زندگی کنند حالا حتما باید فایمل بیان نظر بدن؟

«خاله رو به من گفت:» فامیل علی اینا چند نفره؟

به کیانا نگاه کردم و کیانا متعجب به من خیره شد و گفتم:

-نمی دونم ازش نپرسیدم.

خاله-بهترین کار همینه یه مراسم بگیرید تموم بشه بره، علی بچه ی باجنمیه خاله جان به همه چی می رسید. همین که خودت انتخاب کردی و همو دوست دارید به همه چی می رسید، خوب کردی که منو آینه ی عبرت خودت گذاشتی. بابای من هم منو بدبدخت کرد هم شاملو. من دوسش نداشتم از اون زندگی فراری بودم و شامل چون بین من و رفتارش یکیمونو انتخاب نکرد هنوزم ول معطله و هم من و هم دخترشو از دست داد.

عزیز-پاشید اندازه این پنجره هارو بگیرید من خودم پرده اتو می دوزم، فدا سرت بابات جهیزیه نمی ده.

تا یه شب مونده به عروسی همه حتی بابا بزرگ دسته جمعی توی خونه ی علی کار می کردیم. علی و سپهر و باباش کاغذ دیواری کردن و خاله ملک با اینکه علی پسرش نبود ولی برای هال خونه یه تلویزیون گرفت، انقدر این کارش من و علی رو خوشحال کرد که علی می خواست دستشو ببوسه اما خاله ملک نزاشت و آهسته گفت:

-من همچین آرزویی داشتم؛ الان دارمش مهم اینه.

چقدر آدمای دور و برمون داستان های خاص خودشونو داشتن. مامان رو تختی و لوستر و فرش خرید و عزیز هم پرده هامو دوخت، خاله چون درآمد زیادی نداشت پا به پای عزیز برای کاناپه کوسن و سرویس آشپزخونه دوخته بود و مامان هم از کل فضای خونه و کارامون فیلم می گرفت و برای بابا با صدا فرستاد و گفت:

-هاتف ببین! ملودی توی این ازدواج بابا نداشت اما همه جای تورو پر کردن، بعد از این هرکاری هم بکنی امروز نه از سر ملودی پاک میشه نه من که حسابامو بستی نزاری به بچه ام کمک کنم.

حساب های مامان و بابا مشترک بود چون مامان قبلا قمار می کرد بابا اینطوری مامانو کنترل میکرد گرچه مامان دور از چشم همه امون یه وقت هایی بازم سراغ قمار می رفت اما نمی تونست بیش از اندازه شرط ببنده.

مادر سپهر و کیانا برای توی یخچالم کلی کیک و ژله درست کرده بودن، فکر می کردم اون شب دیگه اون خونه تنگ و کوچیک نیست، امن ترین و بزرگترین جای دنیاست! حتی با اینکه شام جای غذاهای فصل خونه ی بابا کوکو سیب زمینی خوردیم، با اینکه جا نبود همه سر یه میز بشینیم اما همه می گفتیم و می خندیدم.

مامان زنگ زده بود و از ارغوان سراغ بابا رو گرفته بود و ارغوان هم گفته بود:" سر میز تنها نشسته و لب به غذاها نزده" مامان هم با سنگ دلی گفته بود:" کوفت بخوره یه قرون خرج نکرده همون تنها بمونه"

شب حوالی ساعت دو نیمه شب بود که علی مارو به خونه رسوند و خودش رفت. مامان اون شب بالا اومد و پیش من خوابید، فکر می کردم اولین باره که مامان هم داره حس مادری رو درک می کنه، مادری که شب آخریه که دخترش پیششه.

هردو روی تخت دراز کشیده بودیم و مامان منو توی بغلش گرفته بود. سرمو بوسید و گفت:

-هیچ وقت با زندگیت لج نکن، بجنگ و هرجا فهمیدی انتخابت اشتباهه برگرد درسته که بابات امشب لج کرد و واسه ازدواج لج کرد اما نمی تونه در این خونه رو بهت ببنده. من با زندگیم لج کردم که بچه هام اینطوری ازدواج کردن، نجنگیدم و پول بابات دهنمو بست. برنگشتم حتی وقتی هوو آورد هم برنگشتم با اینکه مادرم در خونه اشو باز کرده بود الانم دیگه دیره. برای چی برگردم اما تو اشتباه منو نکن، هیچ وقت مثل من ذلیل نباش حتی اینم بابات می دونه که اصرار کرد درستو بخونی. درس خوندن هرچی بهت نده از تو آدم آگاه تری می سازه. عزیز همیشه میگه پوستتو پاره کن لای پوستت پس انداز بزاری می دونی یعنی چی؟ یعنی دور از چشم علی پس اندازه داشته باش. به مردا بیش از حدشون اعتماد نکن، این مملکت پشت مرداشه، زنهاش هم به هم پشت می کنند و به هم زخم می زنند برای همین هر زن فقط خودشه و خداش. علی به زودی از جایی که هست بلند میشه و تغییر رده میده مبادا زیر پاش بمونی مثل من که زیر پای بابات موندم. با علی رشد کن، نزار تورو پشت سرش بزاره، تو مادرت نباش عزیزم.

با بغض صورت مامانو بوسیدم، حالا بیشتر بهش حق می دادم. ما حتی نمی تونیم اعضای خانواده امونو که جلوی چشممون هستن قضاوت کنیم!

صبح به علی زنگ زدم، خواب مونده بود و مامان گفت خودش منوبه آرایشگاه می رسونه چون تا علی بیاد دیر میشه. خواستیم با ماشین مامان بریم اما جک در گیر کرده بود و در باز نمی شد.

-مامان من تاکسی می گیرم میرم، تو برو ماشینو بزار بعد بیا.

تا از در کوچه بیرون رفتم با ساسان چشم تو چشم شدم. خیره و عصبی توی چشمام نگاه می کرد. حس می کردم خون به مغزم نمی رسه و نمی تونم عکس العملی نشون بدم. جلو اومد و عقب تر رفتم. هنوز در خونه رو نبسته بودم، با باسنم درو هول دادم تا باز بشه. سریع جلو اومد و مچمو گرفت و گفت:

-کجا؟ کارت دارم.

-چیکار داری؟ چی می خوای؟ مگه تو دیوونه ای؟ من امروز عروسیمه اومدی اینجا چیکار؟

-بهت بارها گفتم حق نداری از من جدا بشی.

با حرص دستمو از چنگش بیرون کشیدم:

-چرا؟ بمونم ازم سوء استفاده کنی؟ اتاق برام تزئین کنی؟ به خاطر تو به همه ی عالم دروغ گفتم. به علی....علی که زندگیشو واسه من عوض کرد، واسه من! فکر کردی علی رو می زارم میام با تو که از من مثل اسباب بازی بازی کردی و بعد بگی حوصله امو سر بردی؟ تو یه کثافتی(با دندونای رو هم گفتم): فقط همین.

ساسان که به چشمام زل زده بود آروم و نجواگر گفت:

-نامزدیمو با مژان به هم می زنم.

-هر غلطی می خوای بکن، من ترکت کردم مثل مخدر ترکت کردم. فهمیدم که تو فقط از من و خانواده ام می تونی سوء استفاده کنی.

عصبی با کف دستش به در کوبید و گفت:

-بی خود ترک کردی، باید عروسی رو به هم بزنی چون من می خوام.

-تو کی هستی که بخوای؟

-به بابات میگم با من تا کجا بودی.

نترس ملودی! از ترست سوء استفاده می کنه؛ قاطع باهاش حرف بزن.

-من با یه نفر بودم اونم علیِ.

خیره و پر کینه گفت:

-علی می دونه از من حامله بودی؟

-چرا انقدر اون اتفاق برات مهم شده؟ تو بودی که گفتی از کجا معلوم واسه منه؟

با صورت کبود و دندون قروچه گفت:

-چند بار باید یه حرفو برات تکرار کرد؟

قرنیه چشماش توی چشمم سوسو می زد، به کف دستم به سینه اش فشار می آوردم تا عقب بره.

-من هنوزم زن علی هستم و زنش می مونم.

عاصی شده به سر خیابون نگاه کرد و گفت:

-ملودی! چرا نمی فهمی؟

«سری تکون داد و گفت:» خیله خب باشه گوش کن! از اول همه چی رو شروع می کنیم.

«با تعجب و خشم گفتم:» برو بمیر!!! من امشب عروسیمه به هم بزنم بیام با تو؟ با توی نامرد؟ من برای اینکه منو باز قبول کنی هر خاری و خفتی رو کشیدم، عین سگ دنبال توی کمتر از سگ افتادم و هر دفعه منو عین یه نجاست یه طرف دیگه انداختی حالا دنیای کوچیکمو به خاطر وعده های حریصانه تو از دست بدم؟

با چشمای خیره و زل زده گفت:

-من عاشقتم.

قلبم هری ریخت، هیچ وقت همچین جمله ای رو بهم نگفته بود....ملودی...علی...هیچ وقت نگفته بود عاشقمه...ملودی امشب عروسیت با علیِ....علی به خاطر تو زندگیشو زیر و رو کرد...ساسانو تار می دیدم. صورتم خیس از غسل اشکام شد. ساسان مظلوم گفت:

-من نمی تونم ادامه بدم، اینطوری که تو با کسی باشی نمی تونم.

صدای علی توی گوشم پیچید:" اگر تا سال دیگه دستمونو توی پوست گردو نزاری"

ساسان-منو وادار نکن به زور تورو برای خودم بکنم. عروسی رو بهم بزن تو همه ی دخترونه هات با من بود همه آرزوهات با من بود، لباس عروسی که می خوای برای اون عوضی بپوشی، لباسیه که برای عروسیت با من خریده بودی.

علی توی سرم حرف می زد:" پول اینو خودم دادم و انگشتر توی دستم کرد"

«با صدای بغض آلود گفتم:» تو یه عوضی ای ساسان تویی...علی....علی... همه ی این دنیایی شده که تو به کثافت کشیدیش.

ساسان-اگر امشب سر عقد باهاش بشینی اون پرونده رو برای بابات و علی رو می کنم، تموم اون چیزایی که ازت دارمو نشون میدم.

نمی دونم اون لحظه چه جرئتی داشتم، چه اعتماد به نفسی توی سینه ام بود که سرمو بالا گرفتم، اشکامو که از چونه ام می چکید پاک کردم و گفتم:

-من...ترکت کردم گولتو نمی خورم. درد کشیدم تا فهمیدم تو....قاتلی! تا تونستم نامردی هاتو ببینم، من به خدا قول دادم...خرابش نمی کنم! تو چیزی از عشق نمی فهمی.

ساسانبا حرص و نخوت گفت:

-ازدواجتو به هم می زنم ملودی.

از کنارش زد شدم وبه خیابون نگاه کردم، منتظر تاکسی بودم و ساسان دوباره با آز و کینه گفت:

-من دارم بهت امان میدم ملودی؛ بدبخت می کنم، خانواده اتو بدبخت می کنم.

-من روزای زیادی به تهدیدات گوش دادم.

-اینا تهدید نیست، اشتباه می کنی دارم میگم که نگی نگفتی! عروسیتو به هم میزنی میای پیشم، امشب میای پیشم وگرنه صبح کله ی سحر همه چیو تحویل بابات و اون مرتیکه ای که شوهرت میشه میدم.

سرد و خاموش نگاش کردم و یه تاکسی جلوی پام ایستاد. در ماشینو باز کردم و ساسان گفت:

-تا هشت شب فرصت داری ملودی.

-من دیگه احمق نیستم من علی رو به توی اغواگر نمی فروشم.

تا خواستم توی ماشین بشینم گفت:

-تو هم، هم خونتو به یه غریبه فروختی دختر دایی.

در ماشینو بستم و با اخم از گیجی به روبرو نگاه کردم. چرا گفت دختر دایی؟!!! چرت و پرت گفته، بابا که اصلا خواهر نداره تازه فامیلی مادرشون هم با ما فرق داره... به من گفت عاشقتم! ملودی چی میگی؟ باورت می شه؟ اون توی دوران دوستی هیچ وقت اینو بهت نگفت حالا الان صبح عروسی میگه عاشقتم؟! تو فکر نمی کنی نقشه است؟ علی چی؟ نمی دونم....لعنتی اومد فکرمو بهم ریخت...

چیو نمی دونی! علی رو داشتی می کشتی، بهش تهمت زدی، یه دنیا دروغ گفتی نکنه فیلت یاد هندوستان کنه! وای نه نه خدایا من نباید به ساسان فکر کنم، اون دروغ میگه، نامرده، عوضی...عوضی... خاطرات ساسان توی سرم نیش می زد.

یه بار یه صبح تا شب منو ویلای خانوادگی برد و آورد، توی مهمونی ها همه بهم حسادت می کردن...فکر نکن فکر نکن....از اون دیسیپلین خاصش توی رابطه خیلی خوشم میومد، حس ظریف بودن و نادونی می کردم...وای من چقدر احمقم این حس مگه خوبه؟!!!

یه بار عاقل باش! همه ی این روزا رو ساسان برات به وجود آورده و می خوای بازم بهت عذاب بده؟!! بازم ذلیلش باشی؟ زندگی مثل آدم بهت نیومده؟ تولدش چیکار کردی؟ تولد تورو یادشم نبود....اما علی واسه آرزوی تو میره مشت می خوره... به انگشترم نگاه کردم، خائن...متنفرم ازت.

به علی زنگ زدم و با اولین بوق سرزنده جواب داد:

-عروس خانم؟

قلبم ریزش کرد، چشمامو محکم بستم، می دونم اون چنین شخصیت و خلق و خویی نداره، می دونم حتی به اندازه ای که نشون میده خوشجال نیست، شاید اصلا هم نباشه اما....به خاطر من داره نقش بازی می کنه تا شبیه خواسته های من باشه.

-علی؟!

«متعجب و یکه خورده گفت:» ملودی! چی شده؟

«با گریه گفتم:» علی ببخشید.

-چی؟! یعنی چی؟

-علی من آدم بدی ام تو واسه من داشتی می مردی، من آدم بدی هستم.

«کمی آروم تر گفت:» ملودی چرا گریه می کنی حالا؟

-علی من می خوام با تو زندگی کنم، منو....منو ترک نکن مثل ساسان نشو، من می خوام مثل همه زندگی کنم، نمی خوام بازیچه ی کسی بشم.

-ملودی کسی اونجاست؟

با هوش بود! زیرکانه به هدف می زد.

-من تو تاکسی ام.

-این چه حرفاییه می زنی؟

-من فقط ترسیدم، سرم...سرم پر از تهدیده، همه چی سریع پیش اومده...یعنی پیش رفته.

-ملودی! درسته که همه چی یهویی شد اما دیگه فقط اجبار نیست، ما خواستیم که امشب عروسیمونه.

-علی تو با من مثل....مثل اون رفتار نمی کنی؟

-ملودی؟ من از همه چی واسه تو گذشتم، از اهدافم از خانواده ام، از انتخاب هایی که داشتم ولی الان همه چی رو کنار زدم.

«با بغض و صدای لرزون گفتم:» می دونم.

-من شبیه ساسان نیستم؛ قول میدم.

-نه قسم بخور.

-مرد و حرفش، من یه بار بهت ثابت کردم.

-می دونم ولی برام قسم بخور که دلم آروم بگیره.

-به خاک مادرم که می خوام دنیا نباشه که قسم بخورم، من مسبب این ازدواجم اما قول میدم همه ی تلاشمو بکنم که خوشبخت بشی....

چشمام از اشک سوخت و و روی گونه هام فرو ریخت...علی معصوم من...تورو به کی بفروشم؟ به ساسان؟ از دلم کندمت ساسان به خدا همین لحظه حتی از ته دلم کندمت.

-علی این اعتمادی که بهم دادی از هزارتا دوستت دارم و عاشقتم با ارزش تر بود.

-منتظرتم.

سرمو بلند کردم و به راننده نگاه کردم که شاهد همه چی بود. نمی خواستم با چشماش حرف یا سوالی ازم داشته باشه.

به آرایشگاه رسیدم و از شانس من تمام مدت تا حاضر بشم یه عروس دیگه هم اونجا بود که خانواده اش اومده بود. دختره زار زار گریه می کرد و می گفت:" دوسش ندارم، فرار می کنم" اما بقیه زن های همراهش رعواش می کردن و باهاش حرف می زدن. دختره هم با هق هق می گفت:" من باید با فلانی ازدواج می کردم، به خاطر حرف کی منو دارید به این مرتیکه می دیدی؟"

اونا از ما فیلم تر بودن، این دختر بدبختو که دیدم به خودم امیدوار شدم، اصلا نتونستم به دیدار صبحم با ساسان و زندگیم با علی فکر کنم، تموم فکر و ذهن من شده بود این دختر که از یه شهر دیگه آورده بودنش عروسی یکی بشه که ظاهرا قومشونم معروف بود.

بعد هم که مامان اومد و هی از اونا سوال می پرسید و بدتر چالش راه می نداخت. بالاخره حوالی ساعت یازده و نیم بود که حاضر شدم. موهام مدل باز بود و لباسم تماما تور دانتل بود، یقه هفت باز و و آستین بلند با دامن ماهی و تاج پرنسسی بلند. یه آرایش خاصی داشت چشمام انگار سایه هام در حین کمرنگی جلوه داشتن و رژ قرمز برام زده بود.

مامان تا منو دید بغض کرد و گفت:

-عین فرشته ها شدی...چقدر بهت میاد! آرایش، تاج، موهات....

صدای زنگ در اومد و گفتن:

-داماد ملودی خانم جلوی در منتظرشونه.

به سمت در رفتم، علی کت و شولار پوشیده پشت کرده به در ایستاده بود، یکی از پرسنیل آرایگاه اسپند دود می کرد، همه کِل کشیدن و علی برگشت. یه آن یکه خورد و خندید، اون لحظه و اون خنده ی شاد علی رو به کسی نمی دادم، به دنیا نمی دادم...سر تا پامو نگاه کرد، از حال خنده ی علی خودمم خندیدم. من عروسی علی شدم، همون پسر اخو و غد!

یاد حرف کیانا فتادم که می گفت:" گدا به گدا رحمت به خدا" اینو به علی می گفت حالا علی دست منو گرفته و منو دور خودم می چرخونه.

«مامان با خنده و ذوق گفت:» خوشبخت بشید.

با هم از آرایشگاه بیرون رفتیم و گفتم:

-خوشکل شدم؟

علی-مگه نبودی؟

از ته دل خندیدم، خوشم میومد که اینطوری جواب می داد! چشمکی بهم زد، دلم می خواست بهش بگم:" تو یکی برای من فرق داری، توشبیه هیچ کس نیستی، تو فقط شبیه خودتی، شبیه علی رفیعی که چند ساعت دیگه شوهر منی؛ من!"

توی آسانسور علی شنلمو تنم کرد و به سمت عمارت برای عکاسی رفتیم. خوب بود یکی دو بار توی بغل علی رفتم و یه بار منو بوسیده بود تا اون عکسا و فیلما دفعه ی اولمون نباشه. حوالی ساعت پنج عصر بود که به تالار رسیدیم.

جلوی ورودی بابا اومد و تا منو دید بغلش کرد، فهمیدم ولی خودشو حفظ کرد و گفت:

-قبل اینکه برید داخل اتاق عقد می خوام یه چیزی بگم...

کلاه شنلمو کمی عقب تر دادم تا بابارو ببینم، یه دستشو به کنار بازوی من و دست دیگه اشو به کنار بازوی علی گرفت و گفت:

-من با اینکه زندگی ایده آلی با زرین نداشتم، با اینکه بهش بد کردم و خیانت کردم اما هیچ وقت زندگیمو با انتخابم با زنم به هم نزدم. از اینکه رعنا توی زندگیمه پیش زرین همیشه یه شرمی دارم چون هیچ کس اون آدم اول زندگیت نمیشه، هیچ کس زن اولت نمیشه، من سی ساله با زرین تفاهم ندارم اما دوسش دارم، هیچ وقتم بهش نگفتم چون نمی تونم، زبونم نمی چرخه، می خوام بگم سرهرچی، هر طوفانی نزارید از هم بپاشید، از هم دور بیفتید، دلخور بشید، دعوا کنید، اخم کنید اما نزارید جدا بیفتید تا کسی از تفرقه اتون سوءاستفاده کنه، من راضی به این وصلت نبودم اما به من نشون دادید که پای انتخابتون هستید، وظیفه داشتم به عنوان پدر حرف بزنم. امیدوارم خوش بخت بشید.

هردومونو به آغوش کشید. تا وارد اتاق عقد شدیم سپهر و کیانا کاغذ رنگی ترکوندن. هیچ چیز مراسم ما شبیه عروسی مهتاب یا فامیلامون نبود، هیچی...یه اتاق عقد ساده که با گل آرایشش کردن و یه سفره ی عقد معمولی.

مهمونا هم دور تا دور یه عده نشسته بودن و یه عده ایستادن، از بین اقوام داماد، فامیل های سپهر اومده بودن، سپهر گفته بود جلسه توجیهی کامل براشون گذاشته...

عاقد شروع کرد، دلم شور نمی زد، به قرآن روی پای خودم و علی نگاه کردم، چرا دلم شور نمی زنه؟!!! قبلا یه بار توی محضر کارای امضا رو انجام داده بودیم و عاقد فقط باید خطبه می خوند. عاقد قبل خطبه گفت:

-الهی عروس و داماد با هم پیر بشن، پول میاد، زیبایی با عمل های مختلف میاد(همه ریز خندیدن) تحصیلات اگر بخوایید میاد، موقعیت میاد...اما از هرچی بگذریم سخن عشق سرتر است، محبت انسان بالاترین نکته ارزنده است الهی به امید تو که این عقد پر برکت باشه. بسم الله الرحمن الرحیم.....

حرافی عاقد دلمو پر از امید کرد، به علی که قرآن می خوند نگاه کردم و آهسته گفت:

-حواسمو پرت نکن.

-علی من قول میدم پشیمونت نکنم.

بی صدا خندید و گفت:

-جواب بده عروس خانوم.

-با اجازه ی بزرگترها بله.

عاقد-نشنیدم!

«متعجب گفتم:» گفتم با اجازه ی بزرگترها بله.

عاقد-چی؟!!!

همه خندیدن، بلند و کشدار گفتم:

-بـــلـــــه.

خاله و کیانا و خاله ملک کل کشیدن و عاقد گفت:

-حالا شد! بله ی آبکی و چپکی نمیشه، باید بله ای داد که دست علی داده باشیم مگه نه علی آقا؟ بنده وکیلم؟

علی یه آن سکوت کرد، چهره اش به غم نشست، بمیرم برات علی...خانواده ات اینجا نیستن، علی سربلند کرد، نمی دونم با نگاهش دنبال کی می گشت اما نگاهش به یه جا خیره موند. رد نگاهشو گرفتم و به خاله ملک رسیدم که درحالی که کف دستش روی سینه اش بود با بغض به علی نگاه می کرد.

علی-با اجازه ی پدر و مادرم....

«پلکاشو رو هم گذاشت و باز کرد، لبخند محوی به خاله ملک زد و گفت:» بله.

همه دست زدن، دیدم که خاله ملک احساساتی شد و چشماشو با احساس عمیقش روی هم گذاشتو حلقه هامونو آوردن، حلقه های رینگی نبود و نر و مادره ی شامپاینی بود که یه ردیف نگین روش داشت. حلقه هامونو انداختیم و علی سرمو بوسید.

خاله-مادر و پدر عروس خانم.

بابا با یه برگه اومد و گفت:

-پول جهیزیه ای که بهت ندادم، سند همون خونه ای که توش هستید.

من و علی خیره به بابا نگاه کردم و علی وارفته گفت:

-بابا! ما که همچین چیزی نخواستیم.

بابا منو به آغوش گرفت و گفت:

-زرین که فیلمو فرستاد دیدم دارید برای زندگیتون تلاش می کنید؛ حقتون بود.

-مرسی بابا فکر کردم دیگه کاری برام نمی کنی؛ مرسی.

مامان هم مارو بوسید و عقب رفتن،خاله ملک به عنوان مادر داماد جلو اومد و گفت:

-من سال های زیادی، روزهای از دست رفته امو تصور کردم اما با اومدن شماها حسش کردم.

یه النگو پیچی تقریبا پهن درآورد و گفت:

-این برای مادرم بود،می خوام یادش با شماها زنده باشه، این با ارزش ترین چیزیه که....

علی خم شد دستشو بوسید، بغض گلومو فشار می داد و خاله ملک با بغض گفت:

-منو فراموش نکنید، خیلی با فکر شماها خوشحالم.

-خاله ملک مگه میشه فراموشتون کنیم؟

علی-رو چشمم....رو...رو چشمم مامان ملک.

یکه خورده به علی نگاه کردم، این پسر قدر دلش، رئوف و پاکه! بهش نمی اومد...خاله ملک اول شونه ی علی و بعد سر منو بوسید و رفت کنار مامان نشست.

بعد از مراسم هدیه، به سالن مجزا رفتیم، فکر نمی کردم عروسی جدای خودم به خودم خوش بگذره! همه چی خوب پیش می رفت تا اینکه علی توی مردونه رفت. دخترای حسود فامیل اومدن و گفتن:

-برای عروسی لباس عروسی که ساسان برات خریده بودو پوشیدی؟

کیانا-حالا حرف نمی زدید می گفتیم لالید؟

-هدیه ی من بود، منم ترجیح دادم برای آدم لایق تر بپوشمش.

-ساسانو دعوت کردی؟

مهتاب-کارت دادن؛ ساسان نیومده.

-خودشم فهمیده جاش اینجا نبود، علی خوب زهره چشم ازش توی عروسی تو گرفته و ترسیده.

مهتاب بی خبر گفت:

-چه زهرچشمی؟ چی شده بود؟

دخترا شروغ به تعریف کردن، از جا بلند شدم و همراه کیانا به سمت جایگاه عروس داماد رفتیم.

-یعنی ازشون متنفرم!

کیانا-خوب جواب دادی؛ چه عجب! دیدی خانواده ی شبیر اومدن؟

-اصلا نمی خوام به کسی فکر کنم، خانواده ی شبیر که سهله...

به ساعت نگاه کردم، هشت بود! یه آن ته دلم خالی شد؛ از چی می ترسی؟ دیگه برای چی تهدیدت کنه؟ بگه طلاق بگیر زن من شو؟ اگر پرونده رو،رو کرد میگی ساختگیه...ولی دلم شور می زنه...نباید به کسی حرفی بزنم تا حرف ها بپیچه! سعی کردم خودمو کنترل کنم و چیزی به روم نیارم.

شب بعد از آتیش بازی، تا جلوی در خونه امون رسوندمون، البته مهتاب و سهند نیومدن و مینو هم خودش تنها اومد و مصطفی با خانواده اش برگشت، مثلا می خواست اعتراضشو نشون من بده!!! مامان و بابا رو اولین بار بود که میدیدم خوشحالن، من اصلا خوشحالی بابا رو ندیده بودم اما اون شب چندبار دیدم که می خنده. از اینکه علی رو توی زندگیم آورده بودم خوشحال تر بودم، اینو مدیون سپهری بودم که همه جا پا به پام بود...حتی تا لحظه ی آخری که ما توی خونه امون بریم هم ایستاده بود.

وارد خونه شدیم، برعکس همیشه هنوزم انرژی داشتم، علی با لحن خوشنود گفت:

-باورم نمیشه اینجارو بابات خرید!

-ولی بازم می خواست اعتراض کنه ها.

-چطور؟!!

-برای اینکه نرفت یه جای دیگه رو بخره همین جارو خرید.

-ملودی انقدر زیاده خواه نباش! من دارم خدارو شکر میگم تو داری میگی باید بهترشو می خرید؟

-آخه داره! داره و نخریده! اصلا نمی خرید هم داشت، خونه خیلی جاها داره.

-این حق جهیزیه اته! قرار نیست خونه ی مارو بابات بخره!

شاکی نگام می کرد و خجول ولی با تخسی و سکوت نگاهمو ازش گرفتم. به سمت اتاق رفتم تا لباسمو عوض کنم، به خونه عادت نداشتم، انگار همه چی توهم بود. در کشو رو بازکردم و لباس برداشتم، دامن لباسم بلند بود و زیر پام گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورم که به کمک تخت خودمو نگه داشتم.

«علی از توی هال گفت:» ملو خودتو ضربه مغزی نکنی!

بغ کرده روی زمین نشستم و علی وارد اتاق شد و گفتم:

-ببین بعد میگی نق نزن! داشت اینجارو می خرید جاش یه خونه بزرگتر میداد که من به در و دیوار نخورم.

علی خندید و لبه ی تخت نشست. بدون اینکه بهش حرفی بزنم شروع به باز کردن موهام کرد. اون لحظه حس کردم جزو خوشبخت ترین آدمای دنیام. اینکه علی اینطوری منو پذیرفته نه عنوان زن به عنوان کسی که دوسش داره.... نمی دونستم همه چی قراره به هم بریزه....نمیدونستم...

موهامو باز کرد و بدون اینکه ازش بخوام زیپ لباسمو پایین کشید. انگار دیگه خاطره ای جز علی توی سرم نیست، انگار اولین باره!!! دلم فرو می ریخت، یاد اون مصرعی افتادم که میگه:" قبل تو یادم نمیاد، نمی دونم"

من غرق خجالتی بودم که علی فکر می کرد به خاطر حیامه، ولی خودم می دونستم که برای وجود علی کنارمه...اون با همه فرق داره و این مالکیت چقدر خالص و زیباست و یک طرفه نیست!

دیگه به بابا فکر نمی کردم که وای قانون های بابا چی؟ استرس نداشتم که می مونه یا من گول خوردم...از اون بی خیالی های مضحکی که خودمو بهش می زنم هم خبری نبود، عشقی که کورم کرده باشه هم نبود، توی هوشیاری لحظه به لحظه ی با علی بودنو توی سرم ذخیره می کردم، نه شور محشرگر بود نه آسیب زن و هارد! همه ی رفتاهاش تحت قائده بود. تحت اصولی که بارها می خونیم ولی چون ادعامون میشه رعایت نمی کنیم...

حواسش پرت خواسته های خودش نمی شد، به من اهمیت می داد، فهمیدم چقدر فرق بین یه رابطه ی خارج از چارچوب با رابطه ی که تحت عرف و قانون هست وجود داره...آدم خار نمیشه، بزرگ میشه! اصلا اینطوری ناز کردنش می گیره چون خریدار داره.

علی بیرون تخت با علی روی تخت و لحظه های خصوصیمون فرق داشت، پسر بیست و چند ساله نبود عاقل مردی بود که می تونستم خودمو بهش بسپارم و نگران نباشم که چه اتفاقی بعد این به سرم میاد.

فکر می کردم بعد این طلب بهم پشت می کنه و می خوابه یا شروع به ارد دادن می کنه شبیه ساسان اما علی برای دقایقی بغلم کرد، سعی می کردم خیره و متعجب نمونم، انگار تنش هامو اون آغوش آخر کم کرد...ضربان قلبم پایین اومد، ای داد کاش کور می شدم و ساسانو نمی دیدم. ببین چیا توی سر من فرو کرده بود!

علی چطوری رفتار می کنه و اون بی شرف هر لحظه چه بیگاری ای ازم می کشید! خدا لعنتت کنه ساسان!

«علی آهسته گفت:» می دونم که از من ذهنیت اون شب مهمونی تو سرته، هر وقت هم...بهت نزدیک بشم یاد اون شب لعنتی میفتی ولی می خوام سعی کنی امشبو به ذهنت بسپاری، نمی خوام بترسی. تو استرسی هستی و اگر روی خودت مسلط نشی رو روابطمون اثر می زاره؛ باشه؟

ای هوار...ملودی برو بمیر...من چه کردم! خدایا منو بکشم، این پسر چی میگه؟ یعنی علی این حرفارو پیش هرکی که از تو خبر داره بگه، آب میشه میره توی زمین. نامرد! ساسان به تو نامردی کرد اما تو ناجوون مردی کردی، نامردی

کردی، بی وجدان، این پسر چقدر خوش خیال و ساده است! چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نیمی از لبمو به دندون گرفتم و فشار دادم تا دردم بگیره، درد بکشم از این همه دروغ و نیرنگ به علی.

سرمو بوسید و از روی تخت بلند شد و به سمت حمام رفت. پتو رو ی سرم کشیدم و گفتم:

-خدا منو لعنت کنه، خدایا منو بکش، من چرا انقدر دروغگو و چندشم؟ ذلیل بشی ملودی.

تا علی از حموم بیاد با خودم حرف می زدم،خیله خب تا اینجارو گذرونید، از اینجا به بعد دیگه دست از پا خطا نکن.

علی-ملودی؟!!!

عین شترمرغ گردن صاف کردم و نگاش کردم و گفت:

-قضیه اون دکتره چی بود؟!

دلم از جا کنده شد و با پته مته و وحشت گفتم:

-کدوم دکتره؟!!!

-همون که بابات اون شبی که اوردت ازش گفت؛ دکتر زنان.

آخه من الان دروغ نگم چی بگم؟ همین الان توبه کردم، نگران و دستپاچه نگاش کردم و گفت:

-واسه شب مهمونی دکتر رفته بودی؟

گوشه های لبمو به پایین کش دادم و با بغض گفتم:

-علی...علی من...

با دلسوزی و اخم از ناراحتی گفت:

-فکر کرده بودی الکی بهت قول داده بودم که جلو میام؟ که خودم همه چی رو گردن میگیرم؟!!

زدم زیر گریه، علی فکرمی کرد واسه حرفای اونه اما من از گناه خودم گریه می کردم. به سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت:

-ملودی اشکال نداره حق داری! تو منو اون وقت حتی اندازه ی الانم نمی شناختی. بابات فهمید آره؟ باشه گریه نکن الان همه چی دیگه تموم شده.

از جا بلند شدم و به سمت حموم رفتم، زیر دوش دوتا سیلی به خودم زدم، دلم می خواد خودمو بزنم، زیر دوش نشستم و به حال خودم گریه کردم، از اینجا به بعد باید مثل آدم زندگی کنم...فقط علی روبروم باشه، فقط علی...نباید قدم کج بزارم، خدا لعنتت کنه صبح چطوری به ساسان فکر کردی؟!! تا امروز هرچی گند زدی بشه! درست زندگی کن!

خدایا من با تو عهد می بندم، عهدمو نمی شکنم، با تو عهد می بندم.

صبح علی برای سه روز به روستاشون رفت، قرار بود به همه بگن ما ماه عسل رفتیم، توی اون سه روز کیانا و سپهر فقط خبر داشتن که من تهرانم، فقط این دوتا می اومدن تا تنها نباشم. علی با شرمندگی رفت اما من باید قبول می کردم چون من بودم که اونو با شرایطش پذیرفته بودم.

توی اون سه روز فرصتی بود تا خوب به عهدم فکر کنم، تموم غذایی که باید درست می کردمو به کمک کیانا نوشتم، سپهر هم میومد و با پلی استیشن علی بازی می کرد انگار گیم نت پیدا کرده بود ولی همین که دوتا حرف می زد و می خندیدم و یا آخرشب توی شهر دور می زدیم خوب بود.

بعد سه رو که علی اومد باورم نمیشد که واقعا دلم براش تنگ شده بود!! وقتی اومد کیانا و سپهر هم خونه امون بودن. کلی سوغاتی و خوردنی با خودش اورده بود، نصفشو سپهر خورد و حتی نزاشت ما مزه اشو بچشیم! علی با اینکه خسته ی راه بود اما از قبل گفته بود برای تشکر از بچه ها شب باهم چالس بریم.

همون یه روز ماه عسلمون شده بود که با کیانا و سپهر راهی شدیم، توی یه روز تا تونستیم گشتیم و شبش هم یه ویلا گرفتیم و صبح دوباره به تهران برگشتیم. خونه ی مامان و بابا رفتیم و یه سر هم به خاله ملک زدیم، خیلی ذوق می کرد انقدر که دل آدم می سوخت!

فکر می کردم اون سال عید با سال جدید زندگی منم شروع شده، همه چی داشت به روال عادیش برمی گشت. بعد تعطیلات دانشگاه رفتیم و علی هم سرکار وباشگاه می رفت. من کم کم به زندگی با علی خو گرفته بودم، یاد گرفته بودم چطوری زمان بندی کنم که هم درس بخونم و هم به کارای خونه برسم، روز به روز بیشتر به زندگیمون گرم می شدیم و فکر می کردم دیگه چیزی بهتر از این نمیشه و فقط مونده علی جریان ازدواجمونو به خانواده اش بگه و تمام!

اوایل خرداد ماه بود، یادمه هوا گرم بود ولی بارون می اومد.

من اون روز کلاس نداشتم اما علی دنبال پایان نامه اش بود صبح زود بیدار شده بودم تا برای علی صبحونه درست کنم، چشمام باز نمی شد. علی درحالی که سرش توی لپ تاپ بود گفت:

-ملو؟ یه لقمه بگیر برم، فرصت نشستن و صبحونه خوردنو ندارم.

ای خدا حالا نمیشه خودش مثل یه مرد مستقل صبحونه اشو بخوره و بره؟ چرا منو بیدار می کنه؟ کاش قسمتای سنتی مغزشو می شد پاک کرد! داشتم براش لقمه می گرفتم که گفت:

-ملو؟ من امشب یکم دیر میام، باید آزمایشگاه هم برم این مرتیکه باز حسابای این ماهو نفرستاده فکر کرده با یابو طرفه.

-علی خط منو پرداخت کن؛ پولم بزار برم خرید.

-میزنم به کارتت، کلاس نداری بشین درستوبخون! هی هم با کیانا قرار نزار از درست بیوفتی؛ لقمه گرفتی؟

-بله! علی میگم...کی با خانواده ات صحبت می کنی؟

-عزیزم من الان دارم فیتیله پیچ میشم مگه نمی بینی؟ نمی دونم پایان نامه بدم، آزمایشگاهو بچسبم که هر روز یه ادایی برای من درمیارن یا کارای کارگاهو....

همونطور خواب آلود نگاش می کردم، قیافه امو که دید خندید و گفت:

-قیافه ات الان شبیه اون موش خوابالوی توی مدرسه موشا شده.

لپمو کشید و تا لقمه اشو برداشت صدای زنگ در اومد. متعجب گفتم:

-کیه اول صبحی؟

علی رفت در خونه رو باز کرد و صدای یه مردی اومد که گفت:

-علی رفیعی؟

-خودمم.

مرد-من پیکم یه بسته دارید؛ بفرمایید.

همون لحظه گوشی علی زنگ خورد، به صفحه ی گوشیش که روی اپن بود نگاه کردم و دیدم بابامه. متعجب گفتم:

-علی؟ بابامه.

علی هنوز داشت با پیک حرف می زد، تماسو باز کردم:

-سلام بابا!

بابا-سلام علی کجاست؟

-براش یه بسته آوردن داره اونو تحویل می گیره.

صدای ارغوانو شنیدم که به بابا گفت:

-یه بسته براتون آوردن آقا.

برای بابا هم بسته آورده بودن؟!!!

بابا-انگار دیشب دزد خونه امون اومده.

«با وحشت و تعجب گفتم:» دزد؟!!!

علی درو بست و گفت:

-چی شده؟

-بابا میگه دزد اومده؛ خونه اشون دزد اومده.

علی-مگه خونه نبوده؟

گوشی رو روی بلندگو گذاشتم:

-بابا-این دختر بیچاره رو زدن توی سرش بیهوشش کردن، رفتم به نگهبان گفتم میگه هیچ آدم ناشناسی نیومده، دوربین هارو چک کردیم یه نفر با این کلاهای دزدا و دستکش اومده و معلوم نیست از کجا و چطوری اومده. دیشب تا حالا توی کلانتری بودیم، میگه طرف خودیه! چه خودی؟!! کدوم خودی میاد دزدی؟

-چی بردن؟

بابا با آه و افسوس و تردید گفت:

-شناسنامه و کارت ملی منو با سند همه ی املاکی و ماشین و هر چی....هرچی ... داشتم برده، منو بدبخت کرده.

به علی نگاه کردم و علی متعجب گفت:

-سند و مدارک برده؟!!! لابد می خواد با اونا یه کاری کنه.

بابا با لحن آشوبی که هی تپق می زد گفت:

-همه ی امیدم به اثر انگشتیه که توی دفتر اسناد از طرف می گیرن.

علی-بابا اما کسی که یه سری سند و مدرک خاص برده یعنی فکر همه جارو کرده، حتی اون اثر انگشت! باید پیگیری کنید ببنید اون املاک به نام کی می خوره.

بابا با صدای گرفته و لرزون گفت:

-علی سندای پاساژ و برده، سند مجتع تجاری رو برده...هرچی سند مهم داشتم برده دارم سکته میکنم.

علی-آخه گاو صندوقو چطوری باز کردن؟

بابا-هرکی بوده آشنا بوده.

«یهو بی مقدمه بلند گفتم:» ساسان بوده.

علی یکه خورده نگام کرد و با هیجان گفتم:

-به خدا خود نامردشه، اون سر بابارو کلاه گذاشته حتما اینبار هم اومده دزده

بابا-ساسان اصلا ایران نیست.

«علی با اخم گفت:» ساسان ایران نیست، دیروز باهاش صحبت کردم یونانه.

-آدم اجیر کرده.

علی-عزیزم من مگه کارتونه؟ ساسان بیاد دزدی که لو میره!

نگران و با تردید به علی نگاه کردم و گفتم:

-ولی اون خصومت داره.

علی-بابا خودت به کسی شک نداری؟

صدای مامان اومد که با هول گفت:

-هاتف بیا اینو بخور گل گاو زبونه؛ الان سکته می کنی ها.

بابا-اصلا نمی دونم دیگه به کی شک کنم به کی اعتماد کنم؟ تموم دوربین های خونه قطع شده.

علی-خب اینا حرفه ای بودن.

بابا-اینا؟ یک نفر بوده.

علی-حتما باید راهی داشته باشه بابا، می خوایید من بیام اونجا باهم پیگیری کنیم؟ بلاخره یه چیزی باید باشه اثر انگشتی چیزی...

بابا-ما از دیشب درگیریم...

«نفسی با آه کشید و ادامه داد:» اموالم دود میشن.

علی-نه آقا نگید انقدر ناامید نباشید، اینطوری بود که سنگ رو سنگ بند نمی شد.

بابا-تو هم گرفتاری! برو به کارت برس بعد یه سر به من بزن.

علی-باشه بابا میام، امید به خدا ان شاء الله پیداش می کنیم.

تماسو قطع کرد و گفتم:

-علی مگه میشه بیان سند بدزدن؟

-طرف که می خواد به نام بزنه مشخص میشه برای کیه! اثر انگشت می گیرن.

به پاکت توی دستش نگاه کردم و گفتم:

-اون چیه؟!!!

«با هیجان گفتم:» یییییـــه نکنه سندا رو برای تو فرستادن تا تورو پیش بابا خراب کنند؟

زد زیر خنده و دست دور گردنم انداخت و گفت:

-تو باید می رفتی کارگردانی چیزی می شدی! چرا هر لحظه یه فیلمی می سازی؟

سرمو بوسید و گفتم:

-دلم به شور افتاده حال بابام بد بود.

-می خوای حاضرشو سراه ببرم اونجا بزارمت.

سری تکون دادم و گفتم:

-تا من حاضر میشم تو پاکتو باز کن.

توی اتاق رفتم و موهامو بالای سرم جمع کردم. خواستم یه جین از توی کمدم بردارم اما همه لباسا پایین ریخت. با حرص گفتم:

-اَه لعنت به تو کمد! تا دست بهت میزنم ریزش می کنی... حالا علی عجله داره تو چرا ریختی؟ علی الان میایما، غر نزن لقمه اتو بخور...

«با خنده گفتم:» علی یه لقمه هم برای من بگیر...

شلوارمو پوشیدم و لباس خوابمو درآوردم و یه تاپ پوشیدم.

-علی؟ علی جون...

متعجب سرمو از اتاق بیرون آوردم تا ببینمش، وسط حال ایستاده بود و یه سری کاغذ توی دستش بود، رنگش قرمز شده بود، رگ های گردنش متورم شده بود و بیرون زده بود. بند دلم پاره شد، برگه هارو بالا گرفت و با دندونای روی هم و صدای بم و دو رگه گفت:

-این چیه؟!!

آب دهنمو می خواستم قورت بدم انگار پاره آجر بود! از گلوم پایین نمی رفت، اون چی بود که علی رو اینطوری کرده؟ تنم از داخل به لرزه افتاد. اون چیه؟!!! علی نعره زد...نعره...فریاد و هوار نه نعره! توی خونه ای که همیشه می گفت نباید صدامون بالا بره نعره زد:

-این چیه؟

کف یه دستمو به حالت عمود به سمتش گرفتم و با لکنت گفتم:

-علی....علی آروم...نمی دونم چیه؟!!!

سرشو کج کرد، انگار می خواست گوششو بهم نزدیکتر کنه تا جوابو سلیس بشنوه.، هجی کرد، هر هجه شبیه یه تیر فولادی به سمتم شلیک می شد:

-حامله بودی؟

باز اون عدم تعادل دمایی توی بدنم رخ داد، کله ام یخ کرد و تنم گر گرفت. لرزه توی تنم شبیه یه زلزله ی مخروب کننده سی و سه بند تنمو می لرزوند، دهنم توی صدم ثانیه خشک شده بود و زبونم یه ته سقم چسبیده بود.علی نعره ی دومو زد، انگار به من با نعره اش سیلی زد و تنمو تکون داد.

وحشت زده نگاش کردم و با دندونای روی هم و دهنی که کف کرده بود گفت:

-این چیه لعنتی؟!

-علی....ع.....علی...

اشکام از گوشه ی چشمام فرو ریخت نمی تونستم دروغ بگم، اون لحظه نتونستم...با چشمای بهت زده و شوکی و صدای خش دار و بم ،مشدد گفت:

-زن من از کی حامله بوده؟

خدایا منو ببر، منوبکش...با زانو زمین خوردم، من تموم شدم...با همین لحن و صدا و درد و لرزه ی علی من تموم شدم...صورتم لبریز از اشکام بود،کاغذا از دستش افتاد، عکس سونو گرافیم روی کاغذا بود..

ساسان...تو....پست ترین آفریده ی خدایی...به علی نگاه کردم، داد می زد وو وسایل خونه رو می شکوند، با مشت های عصبیش روی مبل،رو دیوار می کوبید و با ضجه و درد داد می زد:

-آیـــی، آیـــی.... خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه، نامرد...بی وجدان...آیـــی....خـــدا....خـــــدا....

مشت ها و لگد هاشو به دیوار می کوبید، داشت جای من خونه رو میزد. نفهمیدم چطوری با زانو به سمتش رفتم. پاشو توی بغلم گرفتم و گفتم:

-نکن...نکن...منو بزن، خودتو نزن، منو بزن..منو بکش...منو...من...

«به لگد به عقب هولم داد و گفت:» من از درد دروغین تو مردم..مردم..من از درد تو زندگیمو کنار گذاشتم، به همه پشت کردم، به آینده ام گه زدم چون فکر می کردم به....

هق هق زنان رو زمین افتاده بودم نگاش میکردم ،میترسیدم از اون حال قلبش بایسته...

با صدای خفه و چشمای خیس از اشک، نفس زنان و سینه سوخته جلو اومد وخم شد تا صورتش جلوی صورتم قرار بگیره. کف دستایی که از خشم می لرزیدو کنار گوشم گذاشت و صورتمو احاطه کرد،فشار میداد،صورتم تو دستاش داشت خرد میشد،با لرزه و عصیان گفت:

-به یه دختر کم سن و سال دست درازی کردم، به یه دختر معصوم احساساتی که افکارش بچگونه است...توی لعنتی منوبازی دادی...بازی خوردم...بازی....(توی صورتم عربده زد:) دادی...بازی دادی...

مچ دستاشو گرفتم، جمجمه ام توی قدرت دستاش داشت میترکید میشد، کف دستشو به سمت گردنم کشیدوبا چشمایی که رگهای خونی توش قیام کرده بودن و دهنی که از خشم کف کرده بود ،گردنمو فشار میداد،تقلا نمیکردم،التماس نکردم ولم کنه،اصرار به زندگی نداشتم همه ی حقا با علی،باعلی که من با دروغام تو زندگیم آوردم ،اون از خشم گردنمو فشار میداد و من از خاری ونخوت از خودم با اون خفگی و صدای بریده شده گفتم:

-بکش....راضیم، دروغ گفتم از بابا ترسیدم دروغ گفتم، از بابام ترسیدم....بقران از باب ...با ....ترس...تر..((نفسم یه ان رفت چشمام سیاه شد،دیدمش از نفرت صورتش پر شده بود،رنگش کبود بود،شایدم من سیاه میدیدمش،صدام رفت ،مرگ با خفگی بدترین نوع مرگه شاید برای همین قاتلُ اعدام میکنند ،منم قاتل علی بودم...

رهام کرد

بی جون افتادم رو زمین حجم هوا و اکسیژنی که به سینه ام وارد میشد و نمیتونستم کنترل کنم ،از تا گلوم سرفه میکردم ،چشمام جایی رو نمیدید چنگ به زمین میزدم حس میکردم تو جهنم دارم دست و پا میزنم ،دراز به دراز رو زمین افتاده بود و سعی میکردم نفس بکشم،چشمام تاربودن ...دیدم عقب عقب رفت و روی مبل وا رفت،کمی که نفسم بهم برگشت دوباره شروع به گریه کردم،اون لحظه هیچی جز حقیفت وجود نداشت و این محکمه ی خدا بود با هق هق گفتم:

-بهم گفته ...بود... باید بهش اعتماد ...اعتماد کنم،((نفسی بالا کشیدم که بریده بریده حرف نزنم)): می گفت باید بهش ثابت کنم که چقدر عاشقشم وگرنه بابای من پولداره به چه اعتمادی اونو بخوام؟ من تازه از دبیرستان بیرون اومده بودم، سرم....سرم....علی من تنم به دست کسی آلوده نبود..اون کثافت مغزمو شست و شو داد، طردم کرد و من تب کردم، گفت اگر منو می خوای باید بهم ثابت کنی...گفت اجازه نمیدم با کسی ازدواج کنی باید برای من بشی تا خیالم راحت بشه...تو....تو...

«دستامو روی گوشام گذاشتم:» توی گوشم حرفایی خوند که من نفهمیدم چی شد، همه ی منو درید...درید و پاره و زخمیم کرد و گفت:" هری، خسته شدم برو..." از هیچی نگذشت، حتی از اینکه آبرومو نگه داره. دل درد داشتم، همیشه دارم اما نفهمیده بودم حامله ام. به خونریزی افتادم و با چه وضعی مادرم و خواهرام بیمارستان رسوندنم...بابا می فهمید منوبا دستاش خفه می کرد، همه....همه لاپوشونی کردن خارج از رحم حامله بودم هر آن ممکن بود بمیرم...مصطفی رفت دنبال ساسان، گفت:" بیا امضا بده مدرک درست کردم محرمید، تو امضا بدی حله" ساسان امضا کرد و بعد خواهرم...خواهرم مهتاب نزاشت کسی بفهمه ساسان امضا کرده که بهم بفهمونه ساسان منو نمی خواد و دور انداخته. من هر لحظه به مرگ نزدیک می شدم و خواهرم واسه امنیت زندگی خودش به خیال خودش رو نمی کرد، کسی هم خبر نداشت ساسان امضا کرده حتی مصطفی که رفته بود دنبال ساسان لحظه های آخر فهمید من هنوز عمل نشدم ،اونوقت گفت ساسان امضا کرده، منو جراحی کردن، نزاشتیم بابا بفهمه...بعد از اینکه از بیمارستان اومدم خبر نامزدی ساسان همه جا پیچید. نامزد کرده بود، من دیگه ادم سابق نبودم، دیگه چیزی نداشتم برای اینکه زندگیمو به سبک بابا ادامه بدم... بابا سر مینو به من و مهتاب سخت می گرفت، منو می خواست به پسر شبیر بده، می برد پیش دکتر و دکتره می فهمید و بابا منو زنده زنده خاکم می کرد، علی من ترسیدم...ترسیدم.

«عصبی گفت:» به من چه ربطی داشت؟ من چرا باید درگیر می شدم؟

با هول و ولا گفتم:

-به خدا اولش فقط می خواستم...به خدا علی می خواستم نامزد بشیم غرورم حفظ بشه اما...اما ساسان پرونده رو از اتاقم دزدید...گفت برو از گاوصندوق بابات سندی که میگمو بردار وگرنه به بابات میگم ،حامله بودی...علی....

«با زاری گفتم:» یادته جلوی دانشگاه حالم بد شد؟ برای همین حرفش بود..به خدا به خدا...

با لحن بدی که انزجار توش هویدا بود گفت:

-خدا کمرتو بزنه؛ دروغگوی رذل.

-خدا منو بکشه...

از جا بلند شد و با هول بلند شدم و گفتم:

-گوش کن بشین گوش کن....علی ترو خدا گوش کن...

-به چی گوش کنم؟ به دروغای جدیدت؟

دستامو با التماس مقابلش گرفتم:

-به قرآن، به جون مامانم دارم راست میگم...علی اون از من سوءاستفاده کرد، من فکر می کردم باهام ازدواج می کنه من عاشقش بودم..ولی اون از من برای رسیدن به اهدافش استفاده می کرد، وقتی دید از بابام دزدی نمی کنم جلد پرونده رو برای بابا فرستاد تا تهدیدم کنه

-بعد منه احمق فکر کردم واسه من دکتر رفتی.

-اگر پرونده و پسر شبیر نبود من به گور خوودم می خندیدم اگر تورو اینطوری وارد این قضایا می کردم.

-تو منو نابود کردی!!! می فهمی با من چیکار کردی؟ آخه چرا انقدر حیوونی تو دختر؟

زار زار بلند گریه می کردم و سرم به زیر بود:

-علی...من...من داشتم از ترس بابام سنگ کوب می کردم،منو می زد، وادارم می کرد، نمی خواستم اذیتت کنم، نمی خواستم....

از حرص و کینه بازوهامو محکم گرفت و توی صورتم داد زد:

-تو....عوضی ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم..تو برای من صحنه سازی کردی، صحنه ی تجاوز ساختی که یعنی من بهت تجاوز کردم جیغ می زدی، من دو هفته چشم روی هم نمی زاشتم، توی این خونه به گناه نکرده ام عر می زدم و بعد تو برای ترست از بابات...

جیغ زدم:

-مگه ندیدی چطوری منو می زد؟ زندانیم می کرد، منو داشت به یکی بدتر از خودش می داد از خودکشی ترسیدم وگرنه خودمو می کشتم...من ترسوام، من ....

با هق قه و صدای بریده از سکسکه گفتم:

-ترسوام...خو...خودمو....

نفسمو به زور بالا کشیدم، سرفه می کردم تا نفسه امو بتونم بالا بکشم.

علی ولم کرد و عصبی و دست به کمر توی خونه راه رفت. همونجا روی زمین افتاده بودم و زار می زدم، نفسم داشت می رفت. هول و دستپاچگی علی چنان استرسی به جونم انداخته بود که حمله بهم دست داد...وسط اون صحرای کربلایی که برای علی ساخته بودم به سمتم اومد. نمیتونستم نفسمو بالا بکشم وبه گلوم چنگ می زدم... از عروسیمون به بعد دارو نمی خوردم چون استرس نداشتم و فکر می کردم خوب شدم..

اول علی سمتم نیومد،در حالی که از بی هوایی داشتم خفه میشدم و دست و پا میزدم با التماس به علی نگاه میکردم ،با همون اوج خشمش نگام میکرد بین تعصب و خشمش گیر کرده بود ،قدم طرفم برداشت انسان تر ازین بود که بذاره بمیرم

علی دستمو پس زد و با داد گفت:

-نکن ببینم...نفستو کنترل کن...از بینی نفس بکش...

دو طرف لپمو گرفت تا دهنمو ببنده انگار زورشو نمی تونست کنترل کنه، دهنمو می بستم و سرفه ام می گرفت، بلند شد رفت یه لیوان آب آورد. لیوانو جلوی دهنم گرفت و جرعه جرعه آب خوردم..

بهتر نفس می کشیدم اما تنم می لرزید، چشمام سیاهی می رفت، تا دید حالم بهتره رهام کرد و باز عصبی راه رفت و گفت:

-اون سپهر کثافت هم همدست...

دیگه باید سپهرو از این ماجرا جدا می کردم! با وحشت و عجله گفتم:

-نه نه نه...به جون عزیزام...به هرکی که بخوای قسم می خورم سپهر روحشم خبر نداره منو جلوی سپهر بی آبرو نکن..توروخدا علی....سپهر یه آدم غریبه است آبرومو نریز.

با خشونت و زهرآلود گفت:

-تو آبرو داری؟ تو حیثیت سرت میشه؟ بی حیا، بی ناموس....

گوشامو گرفتم و پیشونیمو به زمین چسبوندم و زار زدم. حتی ریزترین ذرات منم داشت با خاک یکسان می کرد. با همون عصیان و طاغی لحنش گفت:

-من بی شرف اگر یه جو معرفت پدرمو داشتم گه می خوردم بیام قاطی شماها بشم که الان تو رگ منو به یه ورت به باد بدی.

اومد کنارم زانو زد و قسمت دم اسبی موهامو گرفت و سرمو بلند کرد:

-اگر سپهر کمکت نکرد تو چطوری اون شب اونجا بودی؟

-آیی...آیی علی موهامو کنی آیـــی.

«با حرص گفت:» بنال ببینم.

-سپهر داشت به یکی می گفت فقط به علی کلید واحد دادم...فهمیدم واحد گرفته...تو....تو مست بودی خودت منو بردی توی اون واحد حالت روبراه نبود،صدام درنیومد...

لبامو روی هم گذاشتم، با همون دستی که موهامو گرفته بود سرمو هول داد و گفت:

بقیه اش؟

-تا ....تا رسیدم خونه...افتادی...

«یاد زخم سرم افتادم و گفتم:» افتادی روم، سرم توی تخت خورد...سنگین بودی زخمی شدم...

موهامو ول کرد، نگاش کردم که عین یه شکنجه گر بهم زل زده بود. منتظر بود اعتراف بگیره و حکم بده.

-تو از حال رفته بودی...همه چی بهتر توی سرم برنامه ریزی شد، اینطوری بقیه هم شاهد بودن؛ هم سپهر و هم کیانا...

-مگه اون دخترخاله ی بدتر از خودت نمی دونست؟

-علی! کیانا...کیانا رو با کسی قاطی نکن...فقط مادرم و خواهرام می دونن، من با کیانا چندسال قهر بودم فکر می کرد ساسان فقط دوست پسره...یعنی...یعنی از اون...

-یعنی که تو نرفتی توی تختش بهش سرویس بدی.

«دل شکسته گفتم:» علی من فاحشه نیستم...علی من زنتم!

-تو فقط اقبال گه منی، هیچی نیستی...هیچی...

حس می کردم قلبم هزارتیکه شد و هر تیکه اشو علی به یه طرف پرت کرد. به دستای لرزونم نگاه کرد و گفتم:

-علی من...من...فقط از یه خانواده ی گسسته بودم که بابام تعصبی بود. من فقط آرزو داشتم یه مرد بهم محبت کنه...چون بابام همیشه عصبانی بود، علی...علی...بابام و امثال تو نزاشتن مثل من زندگی کنند چون یا گولمون زدن یا نبخشیدنمون...من دنیامو به تو دادم که فقط پشتم باشی، جایی که همیشه خالی بود..اگر بابام منو می فهمید من برای نجات زندگیم تورو بازی نمی دادم. اون شب عروسیمون فکر کردم از من خوشبخت تر نیست چون تورو داشتم، علی....علی توروخدا یه بار از چشم من ببین.

با صورت برزخی گفت:

-دروغ گفتی! تهمت زدی! ((با مشت به در و دیوار کوبید و عربده زد))آخه کدومو ببخشم؟ ((با چشمای گشاد شده و قرمزش و رگایی که از گردنش داشت بیرون میزد با صدای خفه گفت)):زن من از یه نفر حامله بوده! من دارم من سنگ کوب میکنم لعنتیِ بی حیثیت؟((باحرص چونه امو گرفت فشار داد و عین میرغضب گفت)):دیگه چه گهی زدی ،بنال ...بنال ...

دستشو از درد گرفتم چونه امو داشت خرد میکرد

با هق هق نگاش کردم حس می کردم دنیا برام از یه قوطی کبریت هم تنگ تر شده، دهن باز می کرد من می مردم و زنده می شدم،چونمو با هول ول کرد گوشیمو برداشت و گفت:

-شماره ی اون عوضیو چی سیو کردی؟

-ندارم! بلاک و دیلیت کردم، من متاهلم چرا...

«بدون اینکه نگام کنه گفت:» آره ارواح عمه ات.

-علی به جون تو و مادرم به خدا به قرآن من از وقتی عروسی کردیم حتی یه ثانیه نزاشتم به اون فکر کنم...علی زندگیم تویی....همه کسم توی...

با لحن بدی فریاد زد:

-شماره اش کو؟

«عصبی گفتم:» ندارم؛ به دین به پیغمبر ندارم.

گوشیشو آورد و با گوشی خودش شماره گرفت دید شماره بلاکه. از بلاک درآورد و مضطرب گفتم:

-چیکار می کنی؟((با وحشت و استرس گفتم)):چیکار میکنی علی؟

-حرف بزن!

-من چه حرفی دارم بزنم؟

-باهاش قرار بزار.

-علی!!۱علی نکن((ضجه زدم)):نکن علی من ... علی من نمی خوام باهاش حرف بزنم ...من نمیخوام علی....چرا اینطوری می کنی؟

-هیس.

«بوق آزاد خورد و گفت:» حرف بزن.

تماس باز شد، قلبم داشت از دهنم بیرون میومد خواستم برم،نذاشت،پسش زدم از هول پسش میزدم،محکم به بازوم زد و علی آرنجمو گرفت و به زور روی زمین نشوندم و به گوشی اشاره کرد، ساسان با لحن سرخوش گفت:

-جون؟جـــــــــون؟ بهت صبح عروسیت گفتم اون عوضی دهاتی رو ول کن بیا بریم.

به علی نگاه کردم، صورتش پر بدتر پر از اخم و خشم شد همه عضلات صورتش منقبض بود ،بی صدا به علی التماس کردم رهام کنه،به گوشی اشاره کرد و بی صدا گفت:حرف نزنی میزنم دهنتو سرویس میکنم،حرف بزن.

ساسان-اما تو...اونو به من ترجیح دادی.

علی با همون صورت برزخی نگام کرد،تهاجمش قابل کنترل شد.

ساسان-به خاطر اون منو کنار زدی، گفتم تا ساعت هشت اومدی اومدی نیومدی هم تورو بدبخت می کنم هم باباتو... چی شد زرنگ؟ شانس آوردی؟ بسته به دست خودت رسید که بهم زنگ زدی؟ یا...یا شایدم اون پسره ی دهاتی از خونه ی ته تهرونش بیرونت کرده هان؟ دِ حرف بزن صدای موش موشمو بشنوم.

دهنم باز نمی شد حرف بزنم، علی بهم اشاره کرد و با بغض و گریه گفتم:

-چرا...چرا ولم نمی کنی؟((اشکم داغ و سوزان از چشمم فرو ریخت))

«جدی و عصبانگر گفت:» آخی! واسه اون دهاتی داری گریه می کنی؟ احمق! چقدر تو احمقی! من باعث شدم تو توی خونه ی اون باشی؛ چقدر نفهمی که بهت گفت میتونی ازدواج کنی؟نفسی کشید وگفت :عصبانیم ازت اما ...الان کجایی؟

خواستم تماسو قطع کنم که علی محکم دستمو پس زد و اشاره کرد حرف بزنم. بغضم ترکید و ساسان عصبی و پر آز با دندون قروچه ای که روی صداش اثر گذاشته بود گفت:

-برای چی گریه می کنی؟ دو روز ولت کردم رفتی عاشق یه آسمون جُل شدی؟ بی شعور مگه نگفتم بیا بریم من نامزدیمو با مژان بهم می زنم؟ مگه همینو نمی خواستی؟ باید حتما توی عمل انجام شده بزارمت؟ همه بدونن واسه من ناقص الخلقه داشتی پس می نداختی؟ بهت خانومی نیومده؟

دستامو روی گوشام گذاشتم، دستای علی رو می دیدم که کنار گوشی مشت شده بود و از خشم می لرزید، اگر اون مشتو هرجا می کوبید ویرونی به بار می آورد،رو مو برگردوندم و زانوهام تو بغلم ،عر میزدم ،ساسان کاش میمردی،کاش میمردی درد من تموم میشد...علی..وای ...علیییی...زندگیم..

ساسان-تقاص این سه ماهی که توی بغلش بودیو ازت می گیرم ملودی، میشنوی؟ من صبح اومدم ایران؛ پاشو بیا اینجا واسه منم آبغوره نگیر، ادم می فرستم بیوه ات کنننا؟ شنیدی؟الووو؟

علی با حرص مچمو گرفت و با گریه جیغ زدم:

-تو یه...

علی انگشت اشاره اشو تهدید وار جلوی صورتم گرفت و لب زد:" حرف بزن"

ساسان-گفتم پاشو بیا خونه ام، هرچی گند زدی بسه، اگر پنج ماه پیش که صدات کردم با تهدید و خط و نشون کشوندمن اینجا مثل آدم رفتار کرده بودی و چهار نعل واسه من فرار نمی کردی، الان توی خونه ی اون بچه دهاتی جانماز آبکش، نبودی! اون پرونده هم جمع کن نبینه، یکی از کپیش برای بابات فرستادم اما نترس! خودم جمعش می کنم.

وحشت زده به علی نگاه کردم، حس کردم تموم عروق توی مغزم مسدود شده و هرآن ممکنه سکته کنم. جای کتک های بابا روی تنم به درد اومد. از ترس بلند بلند زدم زیر گریه و تماسو قطع کردم. از جا نمیتونستم بلند بشم ،پام سست شده بود و عقب عقب می رفتم اما از حال نزارم پاشنه ی پام روی سرامیک سُر می خورد. با زاری و فغان گفتم:

-بابا منو می کشه...بابا منو می کشه...

کنار مبل روی زمین نشستم و خودمو مچاله کردم:

-بابا منو می کشه...

گوشیم زنگ خورد و علی با صدای آروم ولی لحنی که از خشم می لرزید گفت:

-بگو داری میای؛ بیا.و..

«جیغ زدم:» من با اون حرف نمی زنم، اون به من می خواد...می خواد...

با کف دستم محکم لبمو پاک کردم. یاد اون روزی افتادم که به زور خونه امون اومد، یاد خونه اش افتادم...صورتمو پاک کردم و علی عصبی تر مچ دستامو گرفت و با صدای خش دار گفت:

-بگو دارم میام.

تقلا کردم و آرنجم به دسته ی مبل می خورد اما علی رهام نمی کرد،از در پیچ میخوردم اما ولم نمیکرد ،جیغ زدم:

-من نمی رم، من نمی رم...منو می خوای برای چی بفرستی؟ واسه چی برم؟واسه چیییی ،منو میفرستی؟من نمیرم،نمیرم...

«داد زد:» منم میام! جواب بده.

هاج و واج نگاش کردم و گفتم:

-میای؟

«آرومتر گفت:» بیا؛ بگو دارم میام.

تماسو باز کرد، با چشمای خیس و متعجب به علی خیره بودم و صدای ساسان توی گوشی پیچید:

-ملودی؟(با تشدید گفت:) ملودی میای یا بدتر از کاری که الان باهات کردم بکنم؟ هان؟ نزار علی وقتی بفهمه که واسه اش اینبار حرومزاده پس انداختی.

واااای!!! علی الان قدرت اینو داره که حتی با خشمش گردن ساسانو بشکونه.((به علی نگاه کردم از چهره اش ترسیدم ،انگار تموم خون بدنش تو صورتش تلنبارشده بود))

ساسان-پاشو بیا تا روی سگ منو بلند نکردی، غلط زیادی کردی باهاش ازدواج کردی دیگه این اداهاتو جمع کن، پاشو بیا وکیل می گیرم از یارو جدا شی...

جدا بشم؟ جونم از تنم رفت..علی پشت گردنمو با ساعد دستش گرفت تا زمین نخورم، تماس قطع شد و علی گوشی رو کنار انداخت. چند بار به گونه ام زد، می فهمیدم اما جون نداشتم عکس العمل نشون بدم. نفسم به سختی بالا میومد، بابا...علی...ساسان با من چیکار کرد؟ چرا هر کیو توی زندگیم راه دادم؟ چرا فکر نکردم این آدم اصلا مناسب من هست؟ وقتی دیدم شارلاتانه و پول بابامو می دزده و سرشو کلاه می زاره چرا؟ چرا باهاش دوست شدم؟

چرا انقدر عاشقش شدم که تونست با اعتمادی که داشتم منو سیاه بخت کنه...دلم می خواد همینجا توی خونه ی علی بمیرم، نمی خوام بیشتر تصور کنم که قراره چه اتفاقی بیفته.

علی به صورتم آب زد..گلی به جمالش! هرچی ساسان شیطان صفت و پسته علی انسانیت به جا میاره، حداقل یه آبی به صورتم زده اونم توی این حالی که انقدر ازم عصبانیه. نکنه اول به خدمت ساسان می رسه و بعد منو زنده زنده پوست می کنه؟

نفسم با خس خس از سینه ام بیرون میومد، علی با همون رنگ و رویی که خبر از احوال درونش می داد گفت:

-پاشو خودتو جمع کن، باید بریم خونه ی اون ناکس بی ناموس.

جونم از تنم رفته بود، با همون حال نزار گفتم:

-علی؟ نمی تونم...

-به جان بابام ،مِلو به جان بابام دارم میگم دست دست کنی وسط همین خونه خاکت می کنم لعنتی،بی شرف، انقدر عصبیم که الان قدرت هرکاریو دارم. پاشو تا به جونت نیفتادم که تو عذر بدتر از گناهی.

به سمت اتاق رفت، خواستم بلند شدم و دنبالش برم اما کل اتاق دور سرم می چرخید. دسته ی مبلو گرفتم و نتونستم سنگینی خودم محّول بشم. مبل روی سرامیک سُر خورد و محکم به میز تلویزیون که شیشه ای بود خورد و کنار میز خرد شد.

علی با عجله از اتاق بیرون اومد و دید من دراز به دراز روی زمین افتادم. چشمم باز بود اما مغز و اعصابم از کار افتاده بودن. لباسام توی دستای علی بود لباسارو روی مبل گذاشت و به سمتم اومد، چشمام بسته شد، نمی دونم چقدر توی اون حال بودم اما چشممو که باز کردم دیدم توی اورژانس و زیر سرمم.

علی داشت جلوی در قدم رو می رفت، به سرمم نگاه کردم که آخرش بود علی برگشت نگام کرد، هنوزم رنگ و روش همونطوری بود و اصلا تغییری نکرده بود.

-به هوش اومدی؟ آره؟

-چی شد؟

-هیچی منو به روز سیاه نشوندی؛ می تونی پاشی یانه؟

اومد سرموو از دستم بیرون کشید، دستم سوخت اما جرئت نداشتم حرف بزنم زیر آرنجمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-زود، زود...

سرم هنوز گیج می رفت، با پاش صندلامو جلوی پام کشید، با همون صندلای توی خونه که وقتی غش کردم پام بود، آورده بودم. لباسامم همون بود و فقط یه مانتو و شال تنم کرده بود. آرنجشو گرفتم تا نیوفتم و منو کشون کشون بیرون برد.

پرستار-عه! این چرا بلند شد؟ کی سرمشو درآورد؟

علی-من حساب کردم.

پرستار یکه خورده به علی نگاه کرد و درحالی که بیرون می رفتیم پرستار بلند گفت:

-حیف اون دختره که گیر توی دیوونه افتاده.

توی سرم عیان یکی می گفت:" خبر نداره تو دیوونه اش کردی" به سمت ماشین رفتیم، درو باز کرد و گفت:

-برو تو.

با ترس گفتم:

-علی؟ علی می خوای چیکار کنی؟

جوابمو نداد و درو محکم بست، دستم هنوز درد می کرد و جلوی آرنجم پر از خون شده بود. یه دستمال کاغذی برداشتم و روی دستم گذاشتم. علی عین دیوونه ها رانندگی می کرد، هر آن ممکن بود از اون استرس به خودم گند بزنم...تنها حرفی که باهام زد این بود که آدرس خونه ی ساسانو بگیره.

وقتی رسیدیم گفت:

-میری جلوی در؛ سوتی نمیدی.

«با وحشت گفتم:» تو کجایی؟

-پشت در.

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم:

-علی می خوای چیکار کنی؟

-پیاده شو.

خودش پیاده شد ولی من پاهام سر شده بود و انگار زیر یه تن آجر بود و نمی تونستم تکونش بدم. در ماشینو باز کرد و گفت:

-زود باش.

-علی!

«با بغض و چشمای خیس گفتم:» علی ببخشید، علی هرچی تو بگی توروخدا بیا بریم، می خوای دستت به خون ساسان کثافت آلوده بشه؟

بازومو گرفت و منو به زور پیاده کرد. کشون کشون به سمت خونه ی ساسان برد و بی صدا گفت:

-زنگ بزن.

به در زرشکی رنگ خونه ی ساسان نگاه کردم گوله گوله اشکم سرازیر شد، نمی دونم این در باز شه چه اتفاقی میفته! تنم از تصور یه لحظه بعد می لرزید. علی مچمو گرفت و دستمو به سمت زنگ برد. نگام به علی بود که صورتش از انقباض زیاد عضلاتش، جمع شده بود. اخمای توی هم، زاویه فک دبیرون زده گوشه های چشم جمع شده....

بهم اشاره کرد به دوربین آیفون نگاه کنم اما جای اون به حلقه ی توی دستم نگاه کردم. یاد اون لحظه ی بله گفتنم افتادم، یاد خنده هام وقتی توی عروسی می رقصیدیم، یاد اولین شبی که باهم بودیم.. چقدر خوش بختیم عمر کوتاهی داشت...

در خونه باز شد، سرمو بالا آوردم و ساسانو دیدم. به نظرم کریه ترین صورت یه ادمو داشت، شبیه سلول های سرطانی بود که قاتل یه انسان هستند؛ درست شبیه اون که چنگک داره و روی زندگی یه نفر میفته. از نفرت سرریز بودم اشکم از پلکم چکید.

ساسان لبخندی زد و اخم تصنعی کرد و سرشو کمی عقب داد، غبغبی زیر گلوش شکل گرفت و گفت:

-موش موش مارو باش! واسه چی گریه می کنی...بیا بغلم، تنبیه تموم شد دیگه پیش خودمی.

یه قدم به عقب رفتم و ساسان گفت:

-ملودی؟!

«نگاش به سر تاپام افتاد و گفت:» چی زیر مانتوت برام پوشیدی؟ دلت برام تنگ شده بود؟ منم خیلی دلتنگتم؛ فکرشم نمی کردم+

یه قدم کوتاه دیگه به عقب رفتم و ساسان اخماشو درهم کشید و گفت:

-چرا عقب میری؟

تا خواست به سمتم بیاد علی از کنار در پرید و یقه اشو گرفت و با سر توی صورتش کوبید. از هول لال شده بودم، علی می زدش و امان نمی داد ساسان از خودش دفاع کنه. دور و بر خونه رو نگاه کردم و دنبال احد کارگرش گشتم اما انگار خونه نبود.

علی یقه اشو گرفت و گفت:

-تو گه می خوری دست به زن من بزنی حرومزاده پس بندازی؟ حرومزاده ی بی پدرت؟

تا اینطوری خطابش کرد انگار شدت عصیان ساسان بهش قدرت داد تا علی رو هول بده و به سمتش یورش کنه. جیغ زدم:

-عـــــلی!

علی بیشتر عمرشو مبارزه کرده بود، اگر مثل آخرین مبارزه اش بی انصافی نباشه می تونست بزنه، یه آن تعادلشو از دست داد و یه مشت خورد اما باز شروع به گلاویزی بدون خورد کردو ساسان وسط دعوا فریاد زد:

-حرومزاده اون پدرزن بی شرفته.

علی فیتیله پیچش کرد و صورتشو به کف زمین چسبوند. دستاشو از پشت غلاف کرد و نفس زنان گفت:

-حرومزاده تویی که فرق زن شوهردارو نمی فهمی، گوش کن مرتیکه ی بی ناموس یه بار توی عروسی اون برادر دغلبازت بهت گفتم گوش نکردی الان خرفهمت می کنم پس گوش کن! اگر فکر کردی من می زارم نزدیک زن و زندگیم بیای کور خوندی. تو سگ ِکی باشی که واسه ملودی وکیل بگیری از من جدا بشه؟ گه خوریات زیاد شدن،یه کار نکن که گردنتو بشکونم.

ساسان از درد داد زد:

-حیوون پاشو، آی آی....آیـــــی.

علی بدتر زانوشو به ستون فقرات ساسان فشار داد و ساسان عین صفتش از درد زوزه می کشید، علی کنار گوشش گفت:

-جوری خلاصت می کنم که جسدتو هیچکس نتونه پیدا کنه، از بچه دهاتی ها بترس چون واسه غیرتشون جا خالی نمی کنند چون ل...ی نیستن که ناموسشونو واسه عوضی مثل تو بزارن، ترجیح میدم اون عوضی رو با خون پاکش کنند اگر اثری ازت هرجا ببینم پشتش فرار کن چون مطمئن باش پیدات می کنم و به روش یه مرد دهاتی به درک واصلت می کنم کثافت.

از روش بلند شد، از ترس علی یه قدم به عقب رفتم، ساسان از درد دور خودش می پیچید و علی نفس نفس می زد. نیم نگاهی بهم کرد اما نگاش به پشت سرم زوم شد. مضطرب به پشت سرم نگاه کردم. این آآدم چرا انقدر مغزش مریضه؟ جلوی ورودی اتاق ساسان پر از شمع و گل بود و روی میز هم یه شامپاین و دوتا گیلاس گذاشته بود.

علی به سمت اتاق یکی دو قدم برداشت و به اتاق خیره شد. از هولش ازش فاصله گرفتم و برگشتم دیدم ساسان جاشمعی رو برداشته تا توی سر علی بزنه. با هول جیغ زدم:

-عـــلـــی!

عکس العمل علی خیلی خوب بود، چنان جا خالی داد و ساسانو گرفت و به دیوار کوبید که ساسان گیم اور شد و روی زمین افتاد. علی با لگد به پهلوش زد و گفت:

-کثافت...دلم می خواد مغزتو بترکونم هرزه ی آشغال...این زن شوهر داره واسه کی اتاق چیدی؟

کنارش چنباتمه زد و با صدای دورگه و خش دارش گفت:

دارم بعد UFCچیه؟ من مبارزه UFC-تو فکر می کنی می تونی منو بزنی؟ ادم اجیر کن، ببین می تونی؟ می دونی توی عوضی منو بزنی؟ دفعه بعد جاییتو می زنم که حتی نتونی ثابت کنی که چی شده و کی این بلا رو سرت آورده.

با انگشا اشاره به پیشونی ساسان زد و گفت:

-زنگ بزن باجناقم بیاد با خاک انداز جمعت کنه بچه شهری هرزه.

از جاش بلند شد و ساسان با دهن و دماغ خونی و پیشونی کبود با ترسی که توی چشماش هویدا بود، به علی نگاه کرد. علی بالاسرش ایستاد و گفت:

-گورتو گم کن منو سر لج انداختی، زمین و زمانو به هم می دوزم دهنتو سرویس کنم پس فرار کن.

به سمت در عزم رفتن کرد، من کنج در ایستاده بود و با دل آشوبه به علی نگاه می کردم. با اون چهره ای پر اخم نگام کرد، می تونست با زهر نگاش منو کیش و مات کنه.

علی-راه بیوفت.

کارگر ساسان با خریدای توی دستش اومد و متعجب به ما که از خونه خارج می شدیم نگاه کرد. سوار ماشین شدیم و علی راه افتاد. حالت های عصبیم باز بهم نیش می زد، از حرکت بعدی علی می ترسیدم، واقعا به حرفایی که به ساسان زد متعقده یا برای اینکه با ساسان کل بندازه اون حرفارو زده؟

به دستام نگاه کردم که حلقه و نشون علی توی دستم بود. به دست اون نگاه کردم که حلقه اش توی دستش بود، به صورتش نگاه کردم که شبیه اعلام جنگ شده. چشمام هی سیاهی می رفت، پنجه های دستمو که عرق کرده بود به هم چفت کردم تا جلوی لرزششونو بگیرم.

علی بی مقدمه گفت:

-پنج ماه پیش برای چی خونه ی ساسان اومدی؟

-واسه...واسه پرونده...که رو نکنه...اما...اما.....

علی با اخم نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-انقدر مِن مِن نکن اعصابمو خرد کردی؛ درست بگو.

-علی...داد...داد نزن، من...من حالم داره به هم می خوره.

-جوری که تو گند زدی به زندگی من که حتی عزرائیل با گرفتن جون مادرم نزده بود.

«با بغض گفتم:» علی ببخشید...

پلک می زدم و اشکم فرو می ریخت، انگار گریه هام پشت چشمام بودن!

-رفتی چی شد؟

-دروغ گفته بود، مثل....مثل امروز...امروز اتاق...

دندونامو محکم روی لبم گذاشتم، لال بشی خب بگو پرونده رو نداد...من دیگه غلط بکنم دروغ بگم که اینطوری از آب دربیاد! علی با عصبانیت و حرص گفت:

-می رفتی؛ چرا نرفتی؟ مگه عاشقش نبودی؟ مگه واسه عشق بی صاحابت الان بی حیثیت و بی ناموس نشدیم؟

بلند بلند با گریه گفتم:

-علی من زن بدی نیستم به خدا اون گولم زد فکر می کردم باهام ازدواج می کنه وقتی طردم کرد من دست از پا خطا نکردم،علی زندگیم تویی ...به خدا تویی علیی...

-تو غلط کردی با وعده ی ازدواج همچین آدمی هار و عوضی رفتی تو تختش.

عصبی داد می زد، انگار می خواست خودشو تخلیه کنه، نعره می زد تا درد درونشو آورم کنه، من گوشه ی صندلی کز کرده بودم. من مقصربودم،حداقل اینکه نباید دروغ می گفتم. اصلا به مدرن ترین شکل ممکن هم فکر کنیم که جسم من بوده، زندگی من بودم و برای خودم تصمیم می گیرم ولی من دروغ گفته بودم، بدجور هم دروغ گفته بودم.

علی-منه گـــاو هی به خودم می گفتم چرا جای چنگ های ملودی با اون ناخن های بلندش اون شب روی تنم نبود و خودش زخمی بود؟ نگو همش بازی بوده، ملودی....

«فریاد بلندی زد:» به والله که من باید این شهرو به خون بکشم امااز وقتی با شما هم نشین شدم بی غیرت شدم، نشستی کنارم فقط داری فرت فرت اشک می ریزی که نمی دونم واقعیه یا باز دروغه.

با سکسکه ازگریه گفتم:

-علی! علی... هرچی تو بگی، من لال،من خفه میشم علی ...علی ....

با پنجه های دستم روی لبم زد و گفتم:

-لال، لال بشم که دروغ گفتم دیگه حرف نمی زنم ولی به خدا من حتی از شب عروسیمون یه لحظه هم ساسان توی فکرم نیومده، خدا خبر داره...اگر دروغ میگم نفسم بالا نیاد علی من با دروغ تورو آوردم اما تو دنیای منی.

«با درد نعره زد:» دروغ نگو بد مصب.

با ناله و زاری گفتم:

-علی...علی به خدا به خدا علی...خدا تو کمر من بزن اگر دروغ میگم، علی به خدا...

با ناله و دل شکسته گفت:

-به کدوم خدا؟ به کدوم دین به کدوم مصب تو با من این کارا رو کردی؟تو

دستامو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم، دلم بیشتر از خودم شکسته بود، از کارام پشیمون بودم، علی رو از دست بدم باید صاف برم تیمارستان. نبود علی رو دیگه نمی تونم تحمل کنم.

کنار بزرگراه نگه داشت، من توی ماشین عزاداری می کردم و علی از ماشین پیاده شد و راه می رفت، یه وقت داد می زد و خم می شد و سرشو توی دستاش می گرفت. پایین ماشین می شست و باز بعد چندی بلند می شد و باز راه می رفت. سرشو بالا می گرفت و به آسمونی که نم نم بارون داشت نگاه می کرد و باز دست به سرش می گرفت.

داشت دیوونه می شد و من مقصر احوالش بودم، کنار دستمو به دندون گرفتم...نه علی گوشیشو آورده بود و نه من. ساعت ها می گذشت، دل درد گرفته بودم، نه چیزی خورده بودم و نه حالم آروم می شد.

حوالی عصر بود که از درد ناله زدم:

-علی؟...علی...

«به سمتم نگاه کرد و گفتم:» دلم...دلم درد می کنه...

یه آن خیره نگام کرد، انگار توی حال خودش نبود، انقدر فکر کرده بود داشت اوردوز می کرد، حالت تهوع داشتم و معده ام داشت سوراخ می شد. اومد سوار ماشین شد، از درد یه لحظه نمی تونستم آروم بگیرم و ناله می کردم.

علی-حتما گرسنه ای...

-یه دستشویی....آیـــی باید برم دستشویی.

«با حرص گفت:» آخه همه چیز تو باید دردسر باشه! آه...ساعت چرا هفته؟

یعنی باید یه ساعتم گیر بده؟ شش ساعت توی دستشویی یه پارک معطلش کردم. آخرسر هم رفت یه بسته نون با یه پنیر کوچیک گرفت و به زور چند لقمه بهم داد، بعدشم عرق نعنا و قرصمو گرفت و بهم داد تا آروم تر شدم. سر راه برگشت به خونه یه مرغ کنتاکی گرفت و حوالی ساعت یازده و نیم بود که به خونه برگشتیم.

تا رسیدیم باز دستشویی رفتم و علی با حرص و عصبانیت گفت:

-تو همه ی عمرتو توی دستشویی بودی چطوری با اون ساسان کثافت دوست شدی؟

از دستشویی که بیرون اومدم علی رو کاناپه دراز کشیده بود و شامشم خورده بود.

-علی چرا اینجا خوابیدی؟!!!

ساعت دستشو از روی پیشونیش برداشت و گفت:

-همینجا می خوابم.

به بالشت زیر سرش و ملافه ی نازکی که روش بود نگاه کردم. دلم می خواست اعتراض کنم اما باید لال می شدم. زانو زدم کنارش با بغض و گریه آروم گفتم:

_علی؟علی تو هر چی بگی،هر بلایی سرم بیار...منو ببخش ،علی ((گریه ام گرفت با گریه گفتم: ((علی من غلط کردم ،به خدا ،به مرگ مادرم قسم ،من تو زندگی باتو خطا نکردم علی میشنوی؟((همونطور ساعدش رو چشماش بود عکس العملی نشون نمیداد،حرفی نمیزد،من شاید اگر حقایق رو می گفتم الان اوضاعم این نبود. خیلیا با صداقت قضایای مسابه منو میگن و طرفشون قبول می کنه اما من علی رو با حیله وارد زندگیم کرده بود با صدای دورگه گفت:))

_بغل من زار نزن اعصابم نمیکشه،نطقتو کور میکنما،پاشو دور شو از جلو چشمم.

خار،خاااااار و ذلیل از جام بلند شدم ،گردنم درد میکرد جای فشار دستاش بود،سرمم همین طور بی صدا اشک میریختم....

ریخت و پاش های خونه رو جمع کردم و ته دلم امید داشتم، حرف از جدایی نمی زنه، معلومه نمی زنه همه سکوی موفقیتش تویی! توروخدا دهنتو ببند! علی بدون منم می تونه رشد کنه شاید دیرتر ولی می تونه! خدا کنه ته دلش دوسم داشته باشه، علی خیلی باهام مهربون و صمیم بود، درسته توی سه ماه زندگیمون نگفته عاشقمه اما بهم عزیزم می گفت.

مِلو صدام می کرد دلم غنج می رفت، هوامو خیل داشت و با هم خوب تا می کردیم. حس خوشبختی داشتم واااای خدایا چیکار کنم؟ دلم علی رو می خواد...هر شب منو توی بغلش می گرفت و می خوابید. الان رفته روی کاناپه خوابیده...تا کی؟

رفتم بالا سرش ایستادم و قبل از اینکه حرفی بزنم بلند گفت:

-می زاری کپه ی مرگمو بزارم؟

-من که حرف نزدم!

-بالا سر من واسه چی وایستادی؟ آبرو زندگیمو که گرفتی جونمو می خوای؟

-علی تا...تا کی روی مبل می خوابی؟

دستشو برداشت و و یکه خورده نگام کرد:

-این حجم از پر رویی برای من قابل هضم نیست!

سرمو به زیر انداختم و با بغض گفتم:

-کاش صبح می میردم حداقل با حس خوشبختی مرده بودم.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت خودمو مچاله کردم. ملافه رو تا روی سرم بالا کشیدم و یاددیشب افتادم که بلند بلند باهاش روی تخت میخندیدم. موهامو توی گوشش می کردم و حرصش می گرفت. روی تخت کشتی می گرفتیم و صدای قیژ قیژ تخت بلند می شد.

از زمین و زمان دلگیرم، علی دو قدم اونورتر از منه اما دل من الان داره دوری اونو اون سر کهکشون می بینه. صبح ها صدام نمی کرد و بگه :" ملودی بیدارشو" بوسم می کرد و بیدار میشدم و من برای اینکه بیشتر بوسم کنه خودمو بیشتر به خواب میزدم. یاد این نعمت هایی که داشتم و قدرشو ندونستم می افتادم و دلم آتیش می گرفت.

«علی از توی هال گفت:» می زاری بخوابم یا باید یه کله صدای گریه اتو بشنوم؟

«با هق هق گفتم:» علی...علی من دارم دق می کنم.

با بی رحیم گفت:

-خوبه حداقل یکم تقاص کاراتو پس بده.

جوابش دلمو می سوزند...تا صبح نه اون خوابید نه من...صبح آفتاب زد و پاشد رفت دوش گرفت. منم با دل درد و چشمایی که از گریه شبیه کاسه خون بود کتری گذاشتم. یاد دیروز صبح افتادم که چقدر حالمون خوب بود. گوشیم کجاست؟ گوشی علی کجاست؟!

هردو گوشی هامون خاموش شده بود، به شارژ زدم و دکمه پیغاگیرو فشردم. آخرین پیام از کیانا بود که گفت:

-ملودی؟ کجایید شما؟ ما مردیم انقدر زنگ زدیم.

داشت حرف می زد که صداشو قطع کردم حوصله نداشتم. رفتم روی کاناپه نشستم و بالشت علی رو بغل کردم، بو می کشیدم...بوی علی...عطر علی...علی...علی نری یه وقت من جونم بالا بیاد تو نری... اشکم خشک شده بود و فقط آه پشت آه از نهادم بیرون میومد.

سوت کتری به صدا دراومد، علی از حموم اومد، سرم هنوز زیر ملافه اش بود، با تلخی گفت:

-مگه صدای کتری رو نمی شنوی؟

-می شنوم اما تنها صدایی که توی خونه امون شنیده میشه و از قدیم بوده. دیروزم کتری سوت می زد فقط این شبیه دیروزه.

-انقدر شعر نباف بیا برو آبش داره روی گاز می ریزه.

از جا بلند شدم، هنوز ملافه اش روی سرم بود، یه چیزی زیر لب گفت اما نفهمیدم. چای دم کردم و براش لقمه گرفتم. حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد و گفتم:

-می ری دانشگاه؟

-میرم سر قبرم.

اینطوری بخواد حرف بزنه من جوون مرگ می شم، تلخی و زهرماری لحنش منو زهرآلود می کنه.

-منم می رسونی؟

«شاکی نگام کرد:» کجا؟

«یکه خورده گفتم:» دانشگاه! کلاس دارم!

-کلاس داری؟ انگار نفهمیدی چی شد؟

گیج نگاهش کردم و ادامه داد:

-دانشگاه دیگه بی دانشگاه، پاتو از این خونه بیرون نمی زاری، کلید و موبایلتم میدی من،تخم دوزرده کرده ،دانشگاهم بره،اره باشه حتما ،دوبار میذارم بری.

هاج و واج نگاش کردم:

-چی؟!!!!

-گوشات سنگین شده؟ شنیدی چی گفتم!

-مگه حبس خونگیه؟

-مگه؟ مگه؟ نه! هست! تا مادامی که من صلاح ندونم حق نداری پاتو از این خونه بیرون بزاری.

بغ کرده گفتم:

-می خوای منو دیوونه کنی؟ تو یه وجب جا صبح تا شب تنها باشم؟

با حرص و عصیان نگام کرد وبا دندون قروچه گفت:

-ملودی! گه زدی به زندگیم ،غلطای بیجا کردی،باید الان وسط خونه جنازه ات باشه،باید دمارتو دربیارم، برم بندازمت خونه ی بابات و بگم چقدر دروغ و اراجیف تحویلم دادی، دارم بهت رحم می کنم که توف توی مردونیگم((عربده تو صورتم زد)): تف ((دلم از بندش پاره شد)) پس لال شو، همونطور که خودت گفتی لال شو که دنبال بهانه ام تا کاری که عقلم میگه رو باهات بکنم.

اشکم از چشمام فرو ریخت و جدی و با جذبه گفت:

-کلید و موبایل یاالله.

-علی موبایلمو چرا می گیری دیگه؟

-واسه من کور و کچل نریزی تو خونه! اعصاب هیچ کسو ندارم پای هرکی برسه اینجا بد می بینه.

-من به کسی نمیگم که داری چیکار می کنی.

با تمسخر گفت:

-دستت درد نکنه! ر...دی وسط زندگی من منتم سرم می زاری؟ برو به همه بگو فکر کردی من خطاکارم که ابایی داشته باشم؟ تو شرم سرت بشه الان زبونتو توی دهنت نگه می داری.((اشکم فرو ریخت و با بغض گفتم)):

-پس درسم چی میشه؟

-می خواستی مثل آدم زندگی کنی و حق منو ازم نگیری تا الان حقتو ازت نگیرم. چشم در برابر چشم! دارم بهت رحم می کنم ملودی وگرنه حقته که مثل صفتت بندازمت بیرون.

«با خشم و طغیان گفت:» کلید موبالتو بیار.

با چشمای مظلوم و بغض دار نگاش کردم، حتی ذره ای از طغیانش کم نکرد و با صدایی که از احوالم می لرزید گفتم:

-ده روز دیگه امتحانات دانشگاهه.

-قبلا فکر الانو می کردی؛ کیفت کو؟

کیفمو از روی میز ناهارخوری برداشت و کیلدامو درآورد. سوکت تلفنو کشید و سیمشو جمع کرد و بعد گوشیمو از شارژ کشید و سیم کارتشو درآورد و گوشی رو روی مبل پرت کرد. صدای در اومد. زنگ نه یکی با کف دستش محکم به در می کوبید و یکی هم تند تند یه چیزی می گفت.

کی بود؟ تا خواستم به سمت در برم علی با همون قیافه اش اشاره کرد وایستم و خودش به سمت در رفت. تا در رو باز کرد بابا داخل خونه یورش کرد، بابارو که دیدم تنم یخ کرد، مامان جیغ می زد:

-هاتف....هاتف...نکن...

بابا از اون سر اپن دستشو دراز کرد تا منو بگیره. عقب رفتم و بابا تا خواست به سمتم بدوئه علی جلوی ورودی آشپزخونه ایستاد و جلوی بابا رو گرفت. بابا از یادم رفت و خیره به علی نگاه می کردم. من بهش ظلم کردم اون ازم دفاع می کنه؟ این آدمه؟ شاید مفهوم آدم این بوده اما امثال من و ساسان معنیشو خراب کردیم،یادمون رفت ادمیت چیه ،اسمشو گذاشتیم پخمگی،کودنی...اما انسانیت این شکلی بود!!

بابا داد می زد: ((کثافتِ بی پدر از وی حامله بودی؟با کی بودی؟میکشمت ،میکشمت هرزه...هرززززههههه....))و توی بغل علی بالا پایین می پرید و علی و مامان جلوشو گرفته بودن. روی کف سرامیک آشپزخونه کنار یخچال نشستم، انگار به خودم اون لحظه باخته بودم..سوخته بودم...با خیانتم سوخته بودم.

مامان در خونه امونو بست و علی بلند گفت:

-بچه از من بود.

بابا...انگار به بابا یه برق ولت بالا وصل کردن، از جا تکون خورد و به علی نگاه کرد.

علی-ملودی حق نداره از شوهرش بچه دار بشه؟

بابا با بهت و رنگ کبود به علی نگاه می کرد.

علی-ما بهتون نگفتیم ناراحت نشید.

من و مامان حیرت زده به علی زل زده بودیم، چی داره میگه؟ بابا سردرگم گفت:

-داری منو گول می زنی؟

یقه ی علی رو گرفت اما علی هیچ عکس العملی نشون نداد و عاصی شده گفت:

-اصلا بابا از چی عصبانی هستی؟

بابا-مرتیکه برای من پرونده ی پزشکی اون پدرسگو فرستادن که سقط جنین داشته.

علی با شکایت دست بابا رو از یقه اش جدا کرد و به سمت من برگشت و گفت:

-پاشو روی سرامیک نشین مگه تو بخیه نداری؟

گیج نگاهم بین علی و مامان گذشت، چی داره میگه؟ اومد دستمو گرفت و بلندم کرد وبا زهر نگاه و اخم به گردنم اشاره کرد،حتما گردکم کبود شده،رفتم طرف اتاق ،از تو اینه جای دستاشو رو گردنمو چونه ام دیدم سریع کرم پودر زدم صداشونو یشنیدم که علی می گفت:

-اصلا کی به شما گفت؟ ملودی دو هفته قبل سقط داشته چون خارج رحم بوده و خطرناک بود باید سقط می کرد. ما به شما نگفتیم که نگران نشید، مادرم تو جریانه منو نمی زاشتن توی بخش باشم برای همین به مادرم گفته بودم. پرونده دست شما برای چی هست؟ ما ده روزه دنبال پرونده ایم.

بابا حیرت زده به من و علی نگاه می کرد و بعد با اخم و تلخی وتندی گفت:

-تاریخش مال پارساله.

-واسه همینم دنبال پرونده بودیم، سیستم تاریخو اشتباه زده. من نمی دونستم شما انقدر به ملودی شک دارید وگرنه حتما رسوم جد و آبادمو به جا می آوردم.

منظورش دستمال خونی نشون دادن بود!

علی-هنوز اوایل سالیم و خیلیا اشتباه می کنند و تاریخ اشتباه می زنن.

بابا اخم و شک و شبه بهمون نگاه کرد و گفت:

-کی پرونده رو برای من فرستاده؟

علی-آخرین بار دست من بود و برده بودم آزمایشگاه حتما ساسان دیده برای شما فرستاده.

بابا وسط سینه اشو ماساژ داد و گفت:

-هزارتا فکر توی سرم اومد! اصلا من برای چی انقدر به هم ریختم؟ راست میگه ملودی دیگه شوهر داره.

به مامان نگاه کردم که سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-هی میگم صبر کن زنگ بزنیم، انقدر بد دل و بدبین هستی.

«بابا اروم تر گفت:» باباجان ملودی ببخشید تورو هم ترسوندم.

علی-یه سینی چای بیار ملو؛ صبحونه خوردید؟

مامان-کله ی سحر دل و زهره ی مارو آب کرد، تو اصلا چرا سر صبح رفتی سراغ این پاکت؟

بابا روی صندلی نشست و گفت:

-یادم افتاد برام یه پاکت رسیده گفتم نکنه اسنادمه، رفتم باز کردم دیدم چی نوشته خون جلوی چشمامو گرفت.

علی-اصلا تاریخ این باعث میشه ما نتونیم از بیمه امون پولی بگیریم، باید ببرم درستش کنم، دیروز با دکترش صحبت کردم گفت مشکلی نیست.

«مامان لبخند تصنعی زد:» آخه چرا به من نگفتید؟ من باید اینطوری بفهمم؟((به مامان نگاه کردم نگرانی از چشماش عبور کرد رنگ به رخ نداشت))

علی-دیگه الان روبراه شده.

چای آوردم ودستام میلرزید،حالم چیزی شبیه برزخ بود، بابا گفت:

-درد داری؟

-نه.

علی-اعصابمون به هم ریخته.

بابا-خواست خدا بوده دیگه باباجان؛ حالا شما خیلی جوونید.

علی-بله درسته.

مامان-دارو می خوری؟

مامان با چشمای نگران و مضطرب می پرسید یه جوری که معلومه هول کرده و سوالاتش فقط واسه شک نکردن باباست. حالا هم هی به علی نگاه می کرد.

-تموم شده نگران نباشید.

مامان-چرا دیروز گوشی هاتونو جواب نمی دادید؟

علی-ملودی گوشیش خرابه و تلفن های اینجا هم دارن کابل کشی می کنن، کار داشتید به من زنگ بزنید.

«مامان جدی گفت:» واقعا؟ اینطوری که ما دل نگرون ملودی می شیم.

علی-نگران نباشید مامان من حواسم هست.

مامان اینا هم با علی رفتن و چون باهم بودن علی درو قفل نکرد اما موقع رفتن اروم گفت:

-دوست دارم بیام و خونه نباشی!دوست دارم بهونه بهم بدی کارتو یه سره کنم.

«آروم و متعجب گفتم:» کجا برم؟

علی-حالا دیگه حواست باشه، از جات جنب بخوری تموم گند کاریاتو روی سرت می ریزم.

آهی کشیدم و علی درحالی که کفش می پوشید گفت:

-کیانا هم اومد جلوی در باز نمی کنی فکر کنه نیستی و بره.

-با اون چرا لجی؟

علی-حالا مونده تا لج منو ببینی.

درو بست و رفت. به در بسته زل زدم، حالم شبیه اون شعری بود که می گفت:

آسمونی دیگه آبی و امن نیست

تو دلت دیگه جا برای من نیست

دیدی نشد بشم صاحب قلبت

آخ که چقدر ایندفعه کاریِ زخمت

حتی جون گریه و فغان نداشتم، زانوهامو بغل کرده بودم، روزای گذشته با ساسان از ذهنم پاک شده بود، مکانیزم طبیعی مغز فراموشیه که حواس مخربو حذف می کنه و برای بار غصه ها با تغییرات سیوشون کنه تا سر فرصت حذفشون کنه.

فقط ذهنم پیش علی بود، به سمت آشپزخونه نگاه کردم...ازم دفاع می کرد...دستمو روی قلبم گذاشتم، زخم کاری می زنه و مرهم ترین دارو رو می زاره...موهامو توی چنگم گرفتم، همه چیو توی یه روز از دست دادم، محبت علی، خوشبختیم، آبروم پیش علی، حرمتم، درس و دانشگاهم، با این اوصاف کانادا کجای قضیه است؟!!!

زندگیم باز توی رکود افتاد، چقدر دنیا برام تنگ و تاریکه، چقدر تنهام...

کیانا عصر اومد و درو براش باز کردم، یکه خورده گفت:

-کجایی؟

تا خواست بیاد داخل گفتم:

-نیا.

متعجب گفت:

-چرا؟ چی شده؟ چرا قیافه ات این شکلیه؟ گریه کردی...

بغضم ترکید و بغلش کردم چطوری کیانا رو راه ندم؟ دارم دیوونه میشم...اومد داخل و همونجا جلوی در روی مبل نشستیم و من زار زدم و کل جریانو براش تعریف کردم البته با حذف سپهر،سپهرو من مجبور به این کار کرده بود و نباید خرابش می کردم.

کیانا صورتشو توی دستش گرفته بود گفت:

-واااای واااای از دست تو! من فکر می کردم ساسان حتما دست برداشته پرونده رو از یادم رفته بود؛ حالا می خواد توی خونه زندانیت کنه؟

-نمی دونم، نمی دونم چی توی سرشه ولی نمی خوام ازش جدا بشم کیانا، نمی خوام علی رو هم از دست بدم، بهش حق میدم عصبانی باشه.

کیانا-من موندم تو چرا نزده ای؟ به خدا من از علی خیلی می ترسم ولی آفرین به مردونگیش حتی دست هم بهت نزده((پوزخندی زدم و با دستمال کرم پودرا رو پاک کردم و گفتم ((: داشت خفه ام میکرد

کیانا با هراس و نگرانی نگام کرد و گفت:

حالا....حالا شاید عصبانیه صبر کن آروم بشه، الان تب کارای تو توی تن علی بالاست،((باحرص سه چهار تا به بر و بازوم زد و گفت)):آخه چطور تونستی؟تو وجدان نداری؟آدم نیتی؟

با گریه به کیانا گفتم:بخدا خیلی پشیمونم کیانا ،هر کاری کردم تا براش جبران بشه

کیانا_تو زندگیشو ازش گرفتی

با هق هق سر به زیر انداختم و بعد ندی کیا نا گفت:

حرفشو گوش بده بزار آروم تر شه. من الان میرم نفهمه من اومدم که قیامت به پا کنه. حالا ما توی دانشگاه دیدیمش از زیر زبونش حرف می کشیم خودمون می اییم، یعنی سپهر رو هم به جون علی می ندازم.

-به مامان و خاله نگو.

-نه نمی گم خیالت راحت، سر به سرش نزار بزار جو آروم تر بشه.

سری تکون دادم و کیانا بوسیدم و گفتم:

-اگر علی تا اینجا حتی تا الان که هنوز اولشه مونده یعنی یه حسی هست که از پسش برنیومده و می خواد ادامه بده اینو یادت باشه و به امید اون حس ادامه بده.

-راست میگی؟

درحالی که کفش می پوشید گفت:

-غیر از این نیست! علی صبح ازت دفاع کرده خب دلیل این کارش چیه؟

نفسی کشیدم و ته دلم یه نور کم سویی روشن شد، می خوام حرف کیانا رو باور کنم تا شرایطو بپذیرم.

کیانا که رفت علی دو ساعت بعد اومد، اونم بدون زنگ زدم و یهو کلید انداخت و وارد شد. من داشتم شام درست می کردم و اون با نگاهش دنبالم می گشت. تا منو پیدا کرد اخماشو توی هم کرد و گفتم:

-سلام.

با همون قیافه نه سری تکون داد نه جوابی داد، کیف لپ تاپشو روی مبل گذاشت، جلو رفتم و گفتم:

-خسته نباشی؛ رفتی دانشگاه؟

-به لطف تو کارم عقب افتاد.

حالا علی رو مگه میشه باصد کیلو عسلم خورد؟ اصلا باهام حرف نمی زد، غذا نخورد و باز سر کاراش نشست و دوازده شب تازه شروع به بوکس کرد. تا ساعت یک و نیم داشت ورزش می کرد و صدای تاپ تاپ مشتاش توی مغزم بود ولی اعتراض نمی کردم، این زندگی ای بود که خودم خرابش کرده بودم.

علی حموم رفت و منم روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.

صبح با صدای آلارم گوشیش بیدار شدم و دیدم باز روی کاناپه خوابیده. دیگه نمی خواد پیشم بخوابه؟ غصه ی عالم توی دلم خونه کرده بود من احساسی و زودرنج با این قهر علی دیوونه می شم. حس می کردم به زودی توی تنهایی غرق میشم.

انگار هزارساله قهره، تموم محبتاش یادم رفته، چطوری بغلم می کرد، چطوری می بوسید؟ چطوری اتفاقات صبح تا شبشو تعریف می کرد و می خندیدم؟ بهم یاد می داد چطوری از خودم دفاع کنم، پشتم می ایستاد و مدل مشت زدنو یادم می داد، نحوه ی لگد زدنو....وسط آموزشش نگاه به چشماش می کردم و دلم می لرزید، توی دلم یکی نجوا می کرد که چقدر دوسش دارم. اون بهترین پسری بود که دیدم، حواس علی رو پرت نگام می کردم و اول سریع و کوتاه و تند یه بوسه روی لبم می زاشت. وقتی می خندیدم میگفت:

-البته اینم جزو تمرینات خصوصیمونه.

بی اختیار با یادآوردی لبخند زدم، چشمام پر شد، داغ شد، یادم میومد وقتی بهم لگد زدنو یاد می داد دلم نمی اومد بزنمش و هی می گفت:

-محکم! شل و ول لگد نزن محکم.

-علی آخه دستت درد می گیره.

«جدی می گفت:» نه بزن بزن.

جری ام می کرد و وقتی می زدم آی آی می کرد.وای چقدر می ترسیدم بهش صدمه زده باشم و سریع دستکش هارودر می اوردم و به سمتش می رفتم وبا هول می گفتم:

-علی جونم؟ علی جونم وای چی شده؟ کجات درد گرفت؟

توی همون حالت که دستشو توی بغلش گرفته بود و خمیده ایستاده بود یهو بغلم می کرد و روی مبل می افتادیم و شروع به قلقلک دادنم می کرد. صدای خنده ام هوا می رفت...آخرین خنده و شیطنت شبی به یاد موندنی بود...

صورتمو میون دستام گرفتم و زیر اپن توی آشپزخونه نشستم، خدایا اون روزامو می خوام، قدرشو ندونستم چرا دروغ گفتم؟ چطوری درست میشه؟ علی به من بدبین شده، علی به زور خودشو با من اخت کرد، منو کم کم دوست داشت، حس داشتنو بهم داده بود، حسی که متعلق به پول بابام نبود و متعلق به خودم بود...

صدای در دستشویی اومد و سریع اشکامو با کف دستم پاک کردم.

علی-کجایی؟

اسموو صدا کن...اون جوری که کسی صدا می کنه.. صداش متعجب شد و گفت:

-ملودی؟!!

از زیر اپن بیرون اومدم و یکه خورده و با اخم جلوی در حموم ایتساد و نگام کرد:

-برای چی صدات می زنم جواب نمیدی؟

نزاشت جواب بدم و سریع تر گفت:

-برای چی رفتی اون زیر قایم شدی؟

-یاد...

«چنگی به موهام زد و عقب فرستادمشون:» یاد یه چیزی افتادم. ولش کن مهم نیست.

کتری پر آب کردم و روی گاز گذاشتم و همونجا بالای سرش ایستاده بودم و منتظر بودم جوش بیاد. یکی دو دقیقه گذشت و علی گفت:

-مستلزم جوش اومدن اینه که زیر کتری روشن باشه، با نگاه تو آب کتری جوش نمیاد.

دستپاچه و متعجب به گاز نگاه کردم:

-عه! روشن نیست.

ملودی تازه یه روز از اخلاقای جدید علی گذشته..من درگیر روابط میشم ،من سریع دلباخته و شوریده حال میشم.

داشتم براش لقمه درست می کردم که گفت:

-نمی خواد لقمه کنی خودم میام می خورم.

نون و پنیرو روی سفره گذاشتم:

-علی؟

اومد سر سفره و گفتم:

-آخرشو بگو.

-آخر چیو؟

-آخر قهر و کینه اتو من...علی می دونی من غرور ندارم، احساسیم، می دونی با تلنگر می شکنم، اصلا چون قوی نبودم اونقدر خطا پشت خطا کردم، اگر دختر قوی بودم و اعتماد بی جا نمی کردم برای اینکه خودمو ثابت کنم گول نمیخوردم، با اینکه می دونستم اشتباهه دروغ نمی گفتم چون به خودم اعتماد نداشتم...علی....غیعلی...آخرشو بگو بدونم یا بمیرم یا با امیدهای واهی ذهنم بتونم ادامه بدم.

به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد:

-آخرشو می خوای؟

تموم من شد گوش! هنوز علی نگفته بود و اون عدم تعادل دما توی بدنم رخ داد دستمو به گلوم گرفتم، حس خفگی بهم دست داد و علی خونسرد گفت:

-آخرشو نگفته داری پس میفتی.

-علی می خوای منو بکشی؟ با تنبیه و کارات و قهرات؟ با محدود کردنم؟

-برو دور تا دور این خونه رو ببین از کجا داره آتیش بلند میشه! اونجا جایی که من دیشبو صبح کردم اونجا آتیش گرفته چون شب تا صبح، صبح تا شب از کاری که تو باهام کردی داغ شدم، آتیش گرفتم، سوختم...بهم حس احمق بودن دادی، حس بازیچه بودن...

دستای لرزونمو مشت کردم و جلوی لبم گرفتم و علی جدی و جری گفت:

-اینجام(روی سینه اش زد) درد می کنه، نمی دونم چرا! ولی دردی داره که دیروز سه باز نتونستم تعادلمو نگه دارم که جلوی مردم خود دار باشم؛میدونی چرا لندزمثل آینه دق مقابلمی چون قسم خاک مادرمو خوردم،پاهام چسبیده به قسمم((بند دلم از هم پاره شد ،درونم وارفتم)) آخرشو می خوای؟ آخرش اینکه تو منو با نقشه تجاوز توی عمل ازدواج گذاشتی و رُلی بازی کردی که ازش بیزار بودمو قبولش کردم، منو وارد کثافت کاری های یه نفر دیگه کردی، شریک پدرت کردی، باعشق....گووشتو باز کن...با عشق همه ی گناهاتو خریدم.

بلند شد و جفت کف دستاشو به اپن جک زد و سرشو جلوتر آورد و تو صورتم داد زد:

-با عشق! اما فکر نکن می تونی قسر در بری و من از سر بی غیرتیم اینجام و دارم باهات ادامه میدم، از اینجا به بعد من بازیو با تو شروع می کنم، به بازی من خوش اومدی! آخرش اینه.

از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت و من با حال نزار روی صندلی وا رفتمو سریع حاضر شد و از خونه بیرون رفت. هیچی با خودش نبرده بودف دو ساعت بعد برگشت و وسایلشو برد. ساعت چهار باز برگشت، دیگه حتی اون دو کلمه حرفم باهام نمی زد،غذایی که من ررست میکردمو روزها نمیخورد،بی محلیش داشت پدر منو در میاورد اما تحمل باید میکردم،من عاشقش بودم ،یه عاشق گناهکار و ظالم...انگار وقت و بی وقت فقط میومد و می رفت تا ببینه من چیکار می کنم،ببینه خونه ام یا در رو قفل نکرد رفتم ،دنبال آتو بود اما بی عشقی علی منو از حال و حول انداخته بود،کارم غصه و گریه بود همین...همین ،نه درسی نه دانشگاهی،نه بیرونی ،علی بایکوتم کرده بود

کم کم با گذر روزها فهمیدم علی می خواد ببینه خطا می کنم یانه. معترض نبودم می خواستم اون آروم بشه،زه خودم میگفتم اروم بشه درست میشه ،گناهم قاتل من بودم و آدم گناهکار هم باید سکوت کنه.

علی با وجود گناهکاریم بازم پیش بابا ازم دفاع کرده بود، یه وقت هایی که خودش خونه بود با گوشیش یا اینکه تلفن خونه رو وصل می کرد با مامان حرف می زدم.

ماه اول به این شکل گذشت و بعد قریب به سی و چند روز قهر سرسختانه منو خونه ی مامان برد. اون روز خواهرامم اونجا بودن، علی نمی زاشت از جام تکون بخورم، تا بلند می شدم سریع می گفت:" کجا؟" مامان و خواهرام فهمیده بودن علی خیلی روی مود نیست و اخلاقش متفاوته ولی هیچی نمی گفتن.

سهند یه جوری با علی چپ بود و مصطفی یه جور دیگه! اما بابا خوب با علی گرم می گرفت مخصوصا که سر کارگاه شریک بودن و از حرفاشون اون شب فهمیدم فروش کالای علی توی بازار خوب بوده و استقبال شده و دارن برای یه کشور دیگه تولید می کنند.

بابا-ملودی؟ مریضی تو؟

اول به بابا و بعد به مامان نگاه کردم:

-نه بابا! واسه همین معده و روده ام اذیت میشم.

بابا-دکتر برو؛ علی دکتر نرفتید؟

علی-نه! سهل انگاری منه سرم خیل شلوغ شده، پایان نامه ام یه طرف و کارگاه یه طرف.

مامان-جواب دکترا اومده؟

علی-بیاد نیادش فرقی نداره؛ می دونم قبول نمیشم.

مامان-ان شاء الله میشیم.

علی-اصلا سایتو نگاه نکردم.

مینو-حالا شاید قبول شده باشی برای چی نگاه نکردی؟

مصطفی وسط حرف دانشگاه علی افتاد و گفت:

-آقا هاتف دزده چی شد؟

مامان با چشم بهم اشاره کرد که بلند شم و بابا در جواب مصطفی گفت:

-هنوز که هیچی، نه طرفو پیدا کردیم نه سندارو و نه ملک هارو فروخته.

تا از جا بلند شدم علی بهم نگاه کرد و آروم گفتم:

-برم دستشویی.

مهتاب-چرا گوشیتو درست نمی کنی؟ مگه چقدر خرجش میشه؟ اصلا چرا یه گوشی جدید نمی خری؟

-نه که تو خلی به من زنگ می زنی واسه این میگی؟

بابا-خواهرت راست میگه.

علی-درستش می کنم، من سرم خیلی شلوغ بوده.

مهتاب-دیگه گوشی تعمیری به درد نمی خوره، اینترنتی یه دقیقه بخر به شلوغی سرت هم می رسی.

علی-ما هنوز به مرحله ای نرسیدیم که ملودی وسایلشو جای تعمیر تعویض کنه.

مهتاب پوزخندی زد و دهنشو باز کرد تا حرف بزنه و علی سریع گفت:

-البته نمی دونم این قابل تامل برای شما هست یا نه!

مهتاب سرشو به طرفین تکون داد و پوزخند واضح تری زد:

-نه خب من همیشه توی ناز و نعمت بودم.

علی-خدا پدرت و پدر شوهرتو برات نگه داره.

نیش مهتاب جمع شد، سهند هم اخم تلخی کرد وبه علی زل زد، مصطفی نیشخندی موذی زد و مینو نگران نگاهشو روی همه چرخوند. دلم خنک شد! سهند با لحن خصمانه گفت:

-منظورت چیه؟

علی-من منظوری حرف نمی زنم؛ قاطع حرف می زنم!

بابا-علی! سهند! من دیگه این روزا حوصله ی کل کل دامادارو ندارم.

مصطفی-حالا میگم علی چینی ها کپی کارتو می زنن، اوضاعت کساد میشه.

علی-قبل کپی اونا خط تولیدو تغییر میدم، من آپشن ها رو لِول به لِول بالا می برم.

مصطفی نیم نگاهی به جمع کرد و مامان گفت:

-ماشاء الله علی فکر همه چیو کرده.

-به هرحال این همه درس خونده(به مصطفی و سهند نگاه کردم) باید یه فرقی با تفکرات بقیه داشته باشه!

درحالی که از سالن خارج می شدم مامان گفت:

-برم یه مشت اسفند دود کنم.

سهند-آره، زرین خانم به هرحال علیو یه مغز متفکر اسفند هم باید براش دود بشه.

توی جام ایستادم، خدایا مهتاب که نحس بود حالا شوهرش از خودش بدتره! عین خاله زنکا متلک می ندازه!

علی-ملو؟

دلم هری ریخت، چندین روز بود که اینطوری صدام نکرده بود، نگاش کردم و با سر به مسیر رفتنم اشاره کرد، به مسیرم ادامه دادم و مامان سریع خودشو بهم رسوند و گفت:

-ملودی؟ چی شده؟! منو دست به سر نکن یه چیزی شده! حال تو و علی خوب نیست، دعوای دارین؟ مشکلی داربی؟ چی شده؟

-مامان! من یه دروغ گفتم زندگیم عین بمب ترکید، علی هم الان منتظر جرقه است تا بقیه اشو بترکونه.

«مامان وارفته گفت:» یعنی چی؟

-بیا بریم توی سرویس حرف بزنیم می ترسم علی بفهمه قشقرق به پا کنه.

کارام و دروغام منو به جایی رسونده بود که واسه حرف زدن با مادرم باید توی سرویس حرف می زدیم! خوب بود همه شجره دستشوییمو می دونستنو تند تند برای مامان تعریف کردم و مامان هی به گونه اش چنگ زد و یکی تو سر من میزد یکی تو سر خودشگفت:

-آخه برای چی این کارو کردی؟ این بدبخت چیکار کرده بود که اونو به تهمت به زندگیت آوردی؟

«سری با تاسف تکون داد:» مادرم راست میگه از مادر قمار باز و پدر طمع کار بچه هایی بهتر برنمیاد! همه ی دخترای من آینه ی منن، آینه باباتن.

مامان با افسوس روی سکوی سرویس نشست، سرویسی که دوتا اتاق خواب خونه ی علی بود!

-باید با علی مدارا کنم تا عصبانیتش بخوابه، نمی خوام ازم جدا بشه مامان، من زندگیم رفاه خونه ی بابامو نداره اما علی دوسم داشت، من...

با چشمایی که لبریز از اشک بود گفتم:

-می فهمیدم، علی خیلی خوبه! نمی خوام از دستش بدم...می خوام باهاش ادامه بدم حتی اگر گوشیموبگیره، محدودم کنه، می دونم علی آورمتر میشه.

-آروم میشه اما شبیه مینِ توی زمین میشه که بهش تلنگر بزنی ویرونت می کنه.

«با صدای خفه و لرزون گفتم:» می دونم.

با چشمای نگران و دلواپس نگام کرد:

-می تونی؟

-آخه دوسش دارم، زندگیمو دوست دارم.

سری به طرفین تکون داد:

-یادته چی بهت گفته بودم؟ یه شب قبل عروسیت؟

سرمو تکون دادم و صدای دو تقه به در اومد:

علی-ملودی؟

«به مامان نگاه کردم:» بله؟

علی-چرا درنمیای؟

-اومدم ،دستمو بشورم.

به مامان نگاه کردم و اشاره کردم پشت در بایسته. دستمو شستم و بیرون رفتم.

علی-حاضروشو بریم؛ مادرت کو؟

-من توی توالت بودم؛ ندیدمش که!

با اخم گفت:

-زود باش تا دهن دوماداتونو پایین نیاوردم، شیطونه میگه یه عصاره گیری هم از سهند باید بشه تا دهن گشادشو ببنده. کتک خوردن داداش حرومزاده اشو به دزدای مدارک بابات ربط میده میگه لابد هردو یه نفرن! لعنت به من که اون روز نرفتم خونه اشو بگردم که به هرکی قسم می دونم مدارک پیش اون عوضیه چون از پسش برمیاد، چشم به زن شوهردار داره و مال حرومم از گلوش پایین میره.

-من که گفتم کار اونه.

-ارغوان خانم لطفا لباس های ملودی رو بیارید ما بریم.

-خودم میرم برمی دارم تو برو خداحافظی کن تا من بیام.

حالا علی از جلوی در دستشویی تکون نمی خوره مامان از توالت بیرون بیاد!!! علی به سالن رفت و منم به سمت اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم.

به خونه رسیدیم و علی توی اتاق رفت و با ویدئو کال با خانواده اش حرف می زد. عصر جمعه بود حوصله ام سر رفته بود، جای علی رو کاناپه دراز کشیده بودم و درحالی که بالشتشو بغل کرده بود هی کانال عوض می کردم تا شاید یه چیز به درد بخور پیدا کنم.

علی از اتاق بیرون اومد و اون نگاهی بهم کرد و بعد با مکث گفت:

-چرا انقدر کانال عوض می کنی؟

-کار دیگه ای ندارم بکنم.

عاصی شده نگاهشو ازم گرفت و لپ تاپشو از کیفش دراورد چند دقیه نگذشته بود که گفت:

-ملودی بزار یه جا باشه.

کنترلو جلوی روش گذاشتم و ملافه روی سرم کشیدم، بوی علی میاد، اون بوی عطری که تلخیش شبیه اخمای توی صورتش برای من دلنشینه.

-بیا!

ملافه از روی صورتم پایین آوردم و دیدم گوشیم توی دستشه. سریع پاشدم و با تعجب و شور گفتم:

-سیم کارت توشه؟

-زنگ بزن کیانا بگو پاشه بیاد اینجا؛ منم به سپهر زنگ می زنم.

یکه خورده نگاش کردم و جای اینکه گوشی رو ازش بگیرم بلند شدم بغلش کردم.

بغلم نکرد اما مهم نبود...من بغلش کردم؛ پسر رئوف من...چقدر انسان بود! ملودی نکنه یه تصمیم دیگه برات داره که گوشی بهت میده؟ وایستا اول حسش کنم، دلم برای گرمای تنش تنگ شده بود. اینکه برای بغل کردنش باید روی نوک پنجه پا بایستم و اون گردنشو خم می کنه تا به گردشن آویزون بشم،نمی تونستم خود داری کنم،حتی میدونستم ممکنه گوشیمو هک کرده باشه اما مهم نبود ،مهم بغلشه.

سرم روی قلبشه، نامحسوسه اما من صدای قلبشو می شناسم و می دونم داره تندتر می زنه. آهسته گفتم:

-علی من خطا نمیرم، به خدا خطا نمی کنم.

-فکر نکن ازت می گذرم ملودی! فقط می خوام دهن بقیه بسته بشه که گوشیو بهت میدم اما حواست جمع باشه! پاتو کج بزاری اون که ضرر می کنه تویی، من قسم مادرمو خوردم که اینجام اما واسه دفعه ی بعدی قسم می شکونم.

رنجیده شدم، یاد حرف کیانا افتادم! ما دختر چه خوش خیالیم. فکرکردم ،شاید یه درصد علی دوستم داره که مونده اما بازم تکرار کرد واسه اون قسمیه که پشت تلفن صبح عروسی خورده بود! از بغلش بیرون اومدم ، نگاش نکردم اما سنگینی نگاهشو حس می کردم. سری تکون دادم:

-می دونم به هر حال تو به اجبار اینجایی، نه...به اجبار من توی زندگیتم...

بغضی که خورده بشه اشک نمیاره و با عث گلو درد میشه. حس می کردم گلو دردم باعث درد گوشام شده. شاید برای همینه که وقتی یکی عذاداره بهش میگن بغض نکن، گریه کن چون بغض خورده شده درد میاره.

به کیانا زنگ زدم و متعجب گفت:

-گوشیتو داد؟

-برای شام بیا اینجا.

کیانا-علی خونه است؟

-آره، داره به سپهر هم خبر میده.

کیانا-آشتی کردید؟

-نه.

کیانا-پس چطوری گوشی داد؟ وایستا من سوال می کنم آره یا نه بگو، هنوز باید محدود باشی؟

-آره.

کیانا-هنوز سر حرفاش ایستاده؟

-آره.

کیانا-شمرِ شمر!

-بدتر!

کیانا-یا امام! حالا اینو کی راضی کنه؟ همه جوره بینتون شکرابه؟

-خیلی آره.

علی-چی داره میگه؟

-زودتر بیا دیگه خداحافظ.

تماسو قطع کردم و گفتم:

-دوباره از نیومدنم پرسید و گفت خودت نمی خوای دیگه درست بخونی؟ یه رشته دیگه می خوای بخونی؟ از این سوالا دیگه.

ناباور و جدی نگام کرد:

-پاشو شام بزار نگهشون داریم.

بلند شدم و با دل آزردگی غذا درست کردم.

کیانا و سپهر یه ساعت بعد هرکدوم جدا جدا اومدن و هرکدوم هم یه چیزی دستشون گرفته بودن و آوردن. سپهر تا منو دید متعجب گفت:

-وبا گرفتی؟

«متعجب گفتم:» وبارو از کجا آوردی؟

سپهر-نه که زیاد دستشویی میزی یهو وبا به ذهنم رسید! خیلی لاغر شدی! ریق آوردی اصلا.

«علی شاکی گفت:» تو حرف می زنی که ما نگران لال شدنت نشیم؟

سپهر جعبه ی شیرینی توی دستشو به سمتم گرفت و با خنده گفت:

-عموجان اینو برای تو آرودم، همه رو خودت بخور معلومه این بهت نون نمیده.

علی-کیانا باهات نیست؟

سپهر-مگه کیانا باید با من باشه؟

علی-نه فکر کردم با هم هماهنگید.

سپهر کمی جدی تر از وقت های دیگه گفت:

-اشتباه فکر کردی.

علی کمی جا خورد، انقدر که یه پیله ی بالای اون ابروی چپشو بالا انداخت و به من نگاه کرد. سپهر به سمت نشیمن رفت و آروم به علی گفتم:

-روابط صمیمی رو به معنی دوست داشتن نزار.

-آره شماها با افکارمن فرق دارید.

حالا هرچی بگم باید ترورم کنه؟ خب حرف نزن! خواستم افکارشو به سپهر و کیانا نگه! بدشون میاد از اینکه بقیه فکری در موردشون بکنند.

سپهر-مسابقات شرکت می کنی؟

علی-آره برنامه دارم.

سپهر برگشت به من نگاه کرد و شوک زده گفتم:

-مسابقه چیه؟ علی!!! علی باز مسابقه؟ می خوای منو دق بدی؟

علی-بعدا در موردش حرف می زنیم.

«با حرص و عصیان گفتم»» الان حرف می زنیم! واسه همین نصف شبم شده تمرین می کنی؟ کله ی سحر میری می دویی؟ باشگاه میری؟ داری خودتو برای مسابقه آماده می کنی؟ من چقدر احمقم!

علی کلافه گفت:

-سپهر توام مرض داری ها.

سپهر-باید بهش می گفتی!

علی یکه خورده به سپهر نگاه کرد:

-از قصد پرسیدی؟ لعنت به تو!

سپهر-دیگه مجرد نیستی.

دلم به سپهر گرم شد، اون از برادر نداشته ی من هم بیشتر برام مایه می زاشت. با صدایی که می لرزید گفتم:

-دیگه واسه چی بری مسابقه؟ من ازت چی خواستم که خودم نفهمیدم؟ چی گفتم که واسه اینکه پدرمو دربیاری میری؟

«علی داد زد:» توبه فکر منی؟ من برای تو مهمم؟

دلم می شکست...اینطوری که می گفت انگار تیر می زد وسط قلبی که براش می تپید. دهنم باز میشد تا جوابشو بدم اما نفسم بالا نمی اومد، نمی تونستم حرف بزنم و اشکام از چشمام چکید، رومو ازش برگردوندم و ضجه ی درونم گفتم:

-به....به....

نگو...نگو به جهنم به درک...نگو اون علیِ... صورتمو بین دستام گرفتم، از درونم از درد حرفا و کارش داشتم متلاشی می شدم. به دیوار روبروم نگاه می کردم تا حالمو کنترل کنم، یاد سر و صورتش افتادم....

خیره ام به دیوار

بیمار

دائم بیدار

همینه حالم

تو در چه حالی بعد از این

بی تو دستم یخ کردهُ دیگه نمونده صحبتی

پیش مردم خندون

داغون از تو

عوض شدی که نمی شناسمت این آخرا

برگشتم و با حسی پر از تشویش و اشوب نگاش کردم:

-بری مسابقات و برگردی منو بدتر از حال خودت می بینی.

اخماشو توی هم کرد و با عصبانیت گفت:

-مگه نمی گم بعدا در موردش حرف می زنیم؟

-جلوی سپهر گفتم که شاهد باشه.

صدای زنگ زد اوومد، من و علی با نگاهمون دوئل می کردیم، سپهر آروم از جاش بلند شد و گفت:

-ببخشید منو درو باز کنم.

درخونه رو باز کرد و کیانا داخل اومد،به من وعلی نگاه مرد و گفت:

چی شده؟!!!سپهر-علی می خواد بره UFC.

کیانا-مسابقه؟!!

علی-سپهر ساکت میشی یا نه؟

علی و سپهر فیلم می دیدن و من و کیانا هم توی آشپزخونه بودیم اما من می دونستم که حواس علی به فیلم نیست و گوش و حواسش به من و کیاناست. کیانا آروم گفت:

-چی شد؟

-علی حواسش اینجاست؛ هیچی نگو.

از خونه بابا اینا حرف زدیم و شام درست کردیم. دورهم غذا خوردیم و سپهر از اتفاقات کارگاه می گفت و کیانا هم می خندید. من و علی شبیه آدمای عزادار بودیم که هیچ حرفی مارو نمی خندوند. تموم فکرم پرت مسابقه اش بود، انقدر که نفهمیدم بچه ها کی رفتن و من درحال ظرف شستن بودم.

علی با اخم جلوی تلوزیون نشسته بود اما پیشونیشو توی دست چپش گرفته بود، ظرفارو ول کردم و رفتم زیر اپن نشستم بره مسابقه خودشو سیاه و کبود کنه و با دنده شکسته و خونریزی داخلی برگرده؟ می خواد خودشو بکشه....

-از اون زیر دربیا.

برای چی پس اینطوری براش اهمیت داره که من کجام؟!! چرا؟!!!

-نمیام، نمی خوام، برای تو مگه مهمه من کجام؟ تو اصلا مگه منو می بینی، خودخواه؟

-به درک همونجا بمون روی سرامیک بشین مریض بشی.

-آره مریض بشم بمیرم تو راحت بشی بی سرخر بشی.

«با حرص گفت:» برای چی الکی داری حرف می زنی؟ جنجال درست می کنی؟

-حرفم نزنم؟ اینم ممنوعه؟

-آره؛ آرررره همه چی ممنوعه چون تو باعث این اتفاقات شدی.

از زیر اپن بیرون اومدم و با عصیان و شوریده حال گفتم:

-چندبار بگم پشیمونم؟ چندبار بگم ببخشید؟ هرچی میگی میگم چشم که آروم بشی. خونه بمون، دانشگاه نرو، با کسی رفت و آمد نکن، تلفن نکن، نکن، نکن، بمیر...بمیر.

از روی مبل بلند شد و درحالی که دستشو تکون می داد گفت:

-هیس! صدبار گفتم اینجا کاخ بابات نیست، دیوارای اینجا از پرده نازکتره؛ صداتو بیار پایین.

-نمیارم، نمیارم علی! هناق گرفتم.

«با حرص اشکامو پس زدم:» برای چی می خوای بری مسابقه؟ برای چی بری؟ برای اینکه خودتو بکشی؟

دستشو روی صورتش کشید و نفسشو محکم بیرون داد، جای جواب به من رفت در خونه رو قفل کرد و کفشایی که جلوی جا کفشی بودو توی جاکفشی گذاشت. انگار می خواست حوالی من باشه اما ظاهرا داره یه کار دیگه انجام میده. می خواست غرمو بشنوه.

از آشپزخونه بیرون اومدم، لباسشو از پشت کشیدم و عاصی شده نفسشو فوت کرد و از حالت خمیده ای که می خواست با جاکفشی سر و کله بزنه صاف شد.

بزنن تو مخت که مثل محمد علی کِلِی دست و پات بلرزه و کله ات تکون بخوره؟ می خوای منو به روز UFC-بری سیاه بشونی؟ با توام پشت نکن به من دارم باهات حرف می زنم علی. بری مسابقه خودمو می ندازم زیر ماشین تیکه تیکه بشم از عذاب وجدان تا عمر داری زجرکش بشی فهمیدی؟

آرنجشو به سمت خودم کشیدم و با حرص جیغ زدم:

-علی!

با اخم تصنعی اما پر رنگ و لحن آروم ولی پر تحکم گفت:

-مگه نمی گم آروم؟ مردم باید بدونن وسط زندگی ما چی می گذره؟ جلوی در هم وایستاده هوار هوار میزنه.

گوشه های لبمو به سمت پایین کش دادم و مظلوم و آروم گفتم:

-میگم نرو.

ساکت نگام کرد و گفتم:

-واسه دروغای من می خوای بری؟ چرا به خودت آسیب بزنی؟ آره ؟منو بزن،منو داغون کن خودتو نه،من گناه کردم...منِ لعنتی زندگیمونو خراب کردم،منو داغون کن اما خودتو نه علی ....((تو چشمام با اخم نگاه میکرد،قرنیه ی چشمش سرگردون توچشمم میچرخید ،اشکام گوله گوله_گلوله_فرو میریخت با هق زدن گفتم : ((

_نرو تو رو خداااا،تو رو قرآننن....

«صریح و تند و قاطع گفت:» نمی رم.

انقدر تند گفت که یه آن شوکه و خیره نگاش کردم، فکر کردم شاید اشتباه شنیدم اما نگاهش از یه چشمم به چشم دیگه ام دنباله دار می دویید، فهمیدم درست شنیدم اما زمزمه کردم:

-نمی ری؟ واقعا نمیری یا می خوای دست به سرم کنی؟

به سمت اتاق رفت و جوابمو نداد...آهسته زمزمه کردم:" نمیره!" می رفت می کشت خودش. به خودم نهیب زدم بندو آب دادی! بدتر از هربار، بیشتر از هر بار...انقدر که غرقی نفهمیدی علی هول توی چشماتُ خوند که گفت نمیرم، شاید ترسید قبل رفتنش تو پس بیفتی.

کف دستمو روی گونه ام گذاشتم، گر گرفته بودم...رفتم یه لیوان آب خوردم و روی مبل جلوی ورودی نشستم و با خودم حرفامو مرور کردم. حدسم به یقین تبدیل شد، من حسم به علی از یه خواستن فراتره...چرا نمیاد روی کاناپه بخوابه؟ شاید رفته روی تخت....رو تخت؟

دستپاچه بلند شدم و به سمت اتاق رفتم دیدم روی تخت دراز کشیده و داره به گوشیش نگاه می کنه. نیم نگاهی بهم کرد و باز به گوشیش خیره شد، اومد...اومده روی تخت؛ اومده؟ حداقل اینکه یه فرصت داد، اینکه قسم خورده و مونده یعنی می خواد زندگی کنه.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-می خوای بخوابی یانه؟ تا صبح جلوی در اتاق وایمیستی؟

-می خوام برم دستشویی.

چنان شاکی بهم نگاه کرد که خجالت زده شدم و گفت:

-ملت نصف عمرشونو توی خوردن و خوابیدم هستن تو نصف عمرتو توی توالتی.

-علی مگه دست خودمه؟

-دست کیه؟ یعنی این مرض درمان نداره؟ گرفتاری شدیم آه.

پشت کرد و ملافه رو روی سرش کشید، خب دل درد دارم چیکا رکنم؟ تا برم دستشویی و مسواک بزنم بیام نیم ساعتی طول کشید. فکر کردم علی خوابیده و بی سر و صدا لباسمو عوض کردم و توی تخت رفتم. جای من سمت دیوار بود، دلم براش تنگ شده بود، نمی خوام بهش بچسبم اما نزدیکش بخوابم...

لبه ی تخت خوابیده بود و انقدر نزدیکش شدم تا سر روی بالشتش گذاشتم، توی تاریکی نگاش می کردم، کاش....حالا که برگشته به تخت بغلم می کرد...پدر یارو رو توی زندگی درآوردی بغلت کنه؟ شاید وسط شب بغلم کنه!!!

صبح که بیدار شدم علی رفته بود. دیشب تا نیمه های شب منتظر بودم رو به من بشه اما نشده بود که هیچ صبح هم سریع رفته بود.

ظهر کیانا پیشم بود تا جریانو براش تعریف کنم که یهو علی کلید انداخت و داخل اومد، منو کیانا خیره به علی نگاه می کردیم، فکر می کردم دیگه دست از این رفت و آمدهای یهوییش برداره اما اومده بود و خیلی عادی برخورد کرد.

کیانا با خنده تصنعی گفت:

-حالا نگی کیانا صبح و شب اینجاست، اومدم یکی از لباسای ملودی رو بگیرم مهمونی دعوتم کردن نمی خوام پول لباس بدم.

علی-خونه ی خودته، ملودی! غذا بکش بخورم برم.

انقدر با دیدن علی دستپاچه شدم که گفتم:

-کجا بری؟ دانشگاه؟

علی-دانشگاه؟!!!

یه نگاهی به کیانا کرد و سری به طرفین تکون داد و گفت:

-غذا بده بابا.

درسش تموم شده چرا مزخرف میگی؟ آخه چرا سرزده میاد؟ حالا کیانا رو بهونه نکنه، کاش نمیومد پشت تلفن براش تعریف می کردم.

علی غذاشو می خورد که کیانا یکی از لباسامو برداشت و رفت.

-من نمی دونستم داره میاد.

علی بدون اینکه نگام کنه گفت:

-غذات بی نمک شده؛ برو نمکدون بیار.

-علی! من نگفتم بیادا.

باز جوابمو نداد، بگو حرفی نزدی! بمیرمم دیگه دروغ نمیگم. کنارش نشستم و خیره نگاش کردم.

-واسه چی به من زل زدی؟

-میگم کم...

-دیگه کیانا و سپهر وسط زندگی ما هستن؛ واسه چی توضیح میدی؟

-من نگفتم...

«نگام کرد و تند گفتم:» بیادو نگفتم.

خنده اش گرفت و گفت:

-یعنی بقیه رو گفتی؟

-هیچکس طرف من نیست خیالت جمع.

خنده اشو جمع کرد و مشغول غذا خوردن شد. با خلال دندون های روی اپن بازی می کردم و فکرم مشغول بود.

-برو پیراهن سفید و کت شلوارمو حاضر کن باید برم یه جا قرارداد ببندم.

توی اتاق رفتم تا لباساشو بردارم و شنیدم صدای پیام های پشت سر هم گوشیم میاد. اعلان اپلیکیشن ها بود، اینترنت خط منو روشن کرده؟ داره گوشیمو نگاه می کنه؟!!! حس خرد شدن دارم، علی دست به گوشی من نمیزد اما الان دیگه اعتماد نداره، گوشیو بهم داده ولی اعتماد نداره، این بلایی بود که خودم سر خودم آوردم؛ علی خوب وبد من بدش کردم.

لباسشو اتو کردم، اونم من!!! ملودی که دست به سیاه و سفید نمی زد، همه ی کار توی خونه علی کرد چون خودش مسبب این روزگارشه!!

داشتم لباسشو توی چوب لباسی می زاشتم که توی اتاق اومد و گفت:

-احیانا دستشویی نمیری؟

نیم نگاهی بهش کردم؛ حالا هی منو مسخره می کنه!!! از لجش گفتم:

-می خوای سیم کارتمو باز دربیار.

«خونسرد گفت:» لازم نیست.

پرور!!! چقدر حق خودش می دونه که منو بپاد. یه تیشرت یقه دار سه دکمه سرمه ای تنش بود، از تنش درآورد و فکر کردم می خواد پیرهنشو بپوشه و تا خواستم از جالباسی دربیارم گفت:

-درش نیار.

-به سمت تخت رفت و گفت:» بیا.

نگاش کردم و دلم هری ریخت، دیگه قهر نیست...به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-میای یا باید منو حرص بدی تا بیای؟ من دوساعت دیگه قرار دارم.

یادم افتاد که توی دبیرستان یه دوست داشتم که می گفت اینطوری مواقع هرچی از شوهرتون بخوایید بهتون نه نمیگه، می گفت یه بار مادرش از باباش سرویس طلا گرفته، یه بار ماشین گرفته بود در صورتی که توی حالت عادی باباش جون به عزرائیل نمی داد اما اون موقعه جونشم می داد. با یادآوردی حرفای دوستم که غلو کرده بود خنده ام گرفت اما گفتم:

-دیگه نمیری روی کاناپه بخوابی؟

«یکه خورده گفت:» چی؟!!!

-بگو دیگه جاتو از من جدا نمی کنی.

-دیشب رفتی بس توی توالت نشستی، الانم وایستا جلوی من تا زمان من بره.

-بگو تا نمیری

-خیله خب!

-بگو واقعا نمیری مسابقه.

«کلافه گفت:» نمیرم مسابقه.

-بگووو....

خودشو به سمتم کش داد و مچ دستمو گرفت و منو چنان به سمت خودش کشید که توی بغلش افتادم، دو طرف لپمو آروم با انگشت شصت و اشاره اش فشار داد و با صورت جدی گفت:

-پر رو نباش، منم که حالا حالاها خط و نشون می کشم.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و جلوتر از من چشماشو بست؛ اروم گفتم:

-علی! با من قهر نکن، تو می دونی من حساسم، احساساتیم، من دق می کنم علی...علی من وابسته ام بهت

((چشمام خیس شده بود با صداز گرفته گفتم:))عاشقتم علی...من ...

بی امان و کلافه چشماشو باز کرد و درحالی که دکمه ها پیراهنمو باز می کرد با تب و تابی که داشت گفت:

-هیچی نگو، ازت عصبانیم ملو...هیچی، هیس هیس....هیس....

قبل از اینکه با هیس کردناش غم عالم به جونم بیفته خودش به جونم افتاد، شاید این عاشقانه ترین به جون افتادگی دنیاست که دورت بچرخن و نوازشت کنن اما بهت رنجش وارد کنند. پارادوکسی عجیب و قابل تامل!

متفاوت بود، شاید اصلا علی همین بود، دست از مراعات و لوس کردن من برداشته بود اما همچنان با اون خشمی که میشد حسش کرد، بازم لمس و نوازشش از بین نرفته بود، هرچند علی شارژ می شد انگار من دشارژ می شدم، حس می کردم خشمش توی جونم نشسته.

نمی تونستم جنب بخورم، ازش حرفی که قند توی دلم آب بشه نشنیده بودم، باهاش نخندیده بودم، منو آماده ی خواسته هاش نکرده بود، غصه ای متفاوت توی دلم نشسته بود بی اختیار یاد ساسان افتادم، انگار مردا توی اینطور چیزا شبیه هم میشن! شاید خشم علی اونو شبیه ساسان کرده.

علی رفت دوش گرفت و حاضر شد و از خونه بیرن رفت اما من هنوز روی تخت شبیه آدمای هپروت زده توی رویا و احساسات و استرس هام غرق بودم و به خودم ناامیدی تزریق می کردم که فکر نکن علی دوستت داره، علی اگر دوستت داشت معاشقه می کرد اما باهات معامله کرد در ازای نزدیکی باهات، بهت کمی آوانس داد به حساب خودش البته!!!

خدایا چند سال دیگه انقدر عاقل میشم که به خودم بیام؟ به خودم!

****

آخرین روزای آذر بود و علی با درآمد آزمایشگاه و کارگاهی که تازه داشت یه تکون چشم گیر می خورد، کمی از نظر مالی روبراه شده بود.

شش ماه بود که از جریان پرونده و دزدی اسناد بابا گذشته بود، علی انقدر توی گوش بابا خونده بود که بابا به ساسان شک کرد همین امر باعث شد یه دعوا سنگین بین ساسان و بابا بیوفته، پلیس اومد و خونه و محل کار ساسانو گشتن اما چیزی پیدا نکردن و ساسان از بابا شکایت کرد. چند ماه بود که کش و مکش داشتیم.

هنوزم علی نمی زاشت دانشگاه برم و هرجا می خواستم برم باید خودش منو می برد، خیلی زود متوجه شدم جریان پرونده مزید بر علتی در کنار خشمش بود که علی اونطور که فکر می کنه درسته با من رفتار کنه، افکار علی از این نظر شبیه مردای دهه ی سی یا چهل هجری بود که زنشون باید توی زاویه ی دید خودشون باشن.

اگر با کیانا یا مامان جاییم رفتم انقدر زنگ می زد و آمار می گرفت و میگفت زود بیا که زهرمارم می کرد. فاجعه آمیز ترین جای ماجرا این بود که بابا به علی می گفت:" تو مردی تو درست رفتار می کنی؛ دست بکش روی سر باجانقات"

هرچی مهتاب آزاد شده بود من محدود تر بودم و تا اعتراض می کردم تا دو هفته با علی دعوا داشتم.

بهترین وجه قضیه اینجا بود که ساسان کلا از دایره ی زندگی من حذف شده بود، شنیده بودم بعد از اون کتک کاری تا سه هفته تو خونه استراحت مطلق بوده! نمی دونستم توی آزمایشگاه چطور باهم روبرو میشن و اصلا هم سوالی که یه سرش به ساسان بخوره از علی نمی پرسیدم.

علی هرماه پیش خونواده اش می رفت و بر می گشت و توی اون سه روزی که نبود بلایی به سر من می آورد که هیچ بنی بشری ،سر هیچکس نیاورده! یک سره چک می شدم، خدا نمی کرد که ویدئو کال بگیره و من آنلاین نباشم!!

کل سه روز خونه ی مادرم می موندم و با اینکه علی نبود اما جاشو بابا پر می کرد، اما اگر طبق خواسته ی اون رفتار می کردم همه چی تقریبا امن و امان بود ولی فقط امن و امان! هیچ چیز شبیه سه ماه اول زندگیمون نشده بود و این منو خسته می کرد، عاصی می شدم.

نُه ماه از زندگیمون گذشته بود که سر حرکات علی جر و بحثمون شده بود که ای کاش لال می شدم و حرف نمی زدم که علی منو مجبور به تصمیمی که گرفته بود ، بکنه.

وسط تخت نشسته بودم و فرت فرت اشک می ریختم، علی هم تند تند داشت لباس می پوشید و کلافه گفت:

-ملودی واسه من آبغوره نگیر.

-من نمی خوام.

-بیخود نمی خوای.

-من سنم کمه اصلا همش بیست و یک سالمه.

-همچین میگه بیست و یک سالمه انگار یازده سالشه! پاشو برو یه صبحونه درست کن من امروز خیلی درگیرم؛ الانم دارم ضعف می کنم.

-تو باید با من شورت کنی، این زندگی مشترکه.

دست به کمر مقابلم ایستاد:

-مگه نمیگی سنت کمه؟ هان؟ تو صلاح خودتو نمی دونی.

-تو می دونی؟

-من شوهرتم! الان تصمم دارم بچه دار بشیم دیگه حرف نشنوم ملودی بسه.

-تو هنوز به بابات نگفتی، زن گرفتی.

-موقعش برسه میگم تو نگران نباش.

-یهو زن و بچه باهم می خوای نشون بدی؟

-تو الان نگران بابای منی؟

-من بچه نمی خوام علی.

-عزیزم بیخود نمی خوای،پاشو داری منو عصبی میکنی ها((نگاهی بهم کرد که مظلوم و بی صدا اشک میریختمو نگاش میکردم،اومد جلو تر ،دست روی سرم کشید:» پاشو برو من دارم ضعف می کنم.

عاصی شده سرمو کنار کشیدم:

-خواهرام از من بزرگترن زودتر از من ازدواج کردن.

-مگه شوهر خواهرای تو هر غلطی می کنند منم باید بکنم؟

-من...من...من می دونم چرا بچه می خوای! می خوای دست و پای منو ببندی.

بلند خندید و گفت:

-چیکار کنم؟ دست و پاتو ببندم؟ مثلا دست پاتو با بچه نبندم مگه تو جرئت داری دست از پا خطا کنی؟((باتلخی و گزند گفت)): هان؟ انگار شل گرفتم کلا همه چی یادت رفته، پاشو انقدر اعصاب منو خرد نکن، الان باید برم با سی تا زبون نفهم چک و چونه بزنم، یه سری شب اعصاب کشی داشتیم یه سری الان! زاده شدی فقط دمار از روزگار من دربیاری، دهن منو سرویس کنی.

درحالی که از تخت پایین می اومدم با اشک و حرص گفتم:

-تو فقط ظاهرت یه پسر امروزیه درونت یه مرد شصت ساله ی تعصبی با بینش و باورای صد سال پیشه، دنبال بهونه بودی تا مرد سالاریتو اجرا کنی چون خطا کردم باید کوتاه بیام؟

آروم و خونسرد گفت:

-آره من همینم که میگی می خوای چیکار کنی؟ باباتو به جونم بندازی؟

-اگر بابام یه ذره با تو تفاوت داشت این کارو می کردم.

-پس مثل قبل زندگیتو کن.

-علی! توی میخوای از بچه به عنوان سلاحت استفاده کنی.

با سکوت نگام کرد، انگار به هدف زده بودم! اما نمی دونم چه هدفی؟ چرا؟ چرا به عنوان سلاح؟ اصلا اگر بهم اعتماد نداره چرا بچه می خواد؟ شاید برای اینکه آب پاکیو روی دست ساسان بریزه...شاید خودشو از این همه سخت گیری خسته شده و می خواد بچه باشه تا سرم به بچه گرم بشه و خودش کمتر درگیر من بشه...

شایدم همه اش افکار منه و اصلا اون خودشه که همچین نظری داره که باید یه بچه بیاد تا خودش به زندگیش گرم بشه. مسخره است...مسخره است...اگر منو امین خودش نمی دونه معتقد نیستم، برای چی؟ خدایا این مرد منو با موندن و تصمیماتش داره دیوونه می کنه.

علی یه روحیه راهبر داره، راهبری که جا طلبه و پس از نشون دادن راه درست دست به رهبری می زنه، سپهر می گفت یه کاری کرده بابای من رفته زیر دستش و جای اینکه کنارش باشه علی داره دستور میده و بقیه اجرا می کنند، با سرخوردگی من علی بیشتر قدرت گرفته و تموم اموال خودمم که دستشه...

اموال به درک علی می دونه خم به ابروش بیاره من پس میفتم، لعنت به این حجم از احساساتی و کودن بودن من که اصلا کنترلی روش ندارم! گاهی فکر میکنم علی ورژن اصلاح شده ی ساسانه، البته که سگ علی به ساسان می ارزه. از کیانا شنیده بودم هنوز تکلیف مژان بدبختم روشن نکرده؛ دیگه اون از منم بیچاره تره.

«علی آروم تر گفت:» امشب دیر میام، برو حاضرشو میبرمت خونه ی مادرت خیالم راحت باشه.

-از چی راحت باشه؟

با همون لحن مسالمت آمیز گفت:

-ملو کل انداختن با من عاقبت نداره، خودت اینو خوب می دونی، این مجتمع در و پیکر نداره من دیروقت میام فکرم درگیر میشه یه زن جوون خونه تنها گذاشتم تا بوق سگ که برگردم.

-درو قفل می کنم.

با لحنی آمیخته با طغیان گفت:

-هر روزی که من کارم زیاده توام بامبولت بیشتره، بیا برو حاضر شو.

-من خونه ی مامانم نمی رم،امروز می خواد با مهتاب و مینو برن قشم برم در و دیوار اونجارو نگاه کنم؟ حسرت بخورم که اونا میرن عشق می کنند و علی فقط منو توبیخ می کنه.

-دِ مغزت نمی کشه، مردی که تنها زنشو اینور اونور می فرسته لابد ریگی به کفش داره! ریگ کفش باباتو مصطفی که مشخصه ببین سهند چه غلطی داره می کنه که مهتاب یه سر پیدا کرده هزارتاسودا.

-آره خب اینو نگی منو چطور قانع کنی؟

پیشنیشو بین انگشت شصت و اشاره اش گرفت و زیر لب گفت:

-خدایا به من صبر بده...بیا برو الان از کوره در میرم، بیا برو..

-من خونه ی....

-میبرمت خونه ی عزیز یا ملک خانم.

با اخم و ترش رویش رفتم حاضر شدم چه سریع انگ به این و اون می چسبونه تا ذهن منو ببنده، علی جوری عوض شده که اصلا انگار نمی شناسمش، شایدم همینطوری بود...صدای کاسه بشقاب میومد، از اتاق سرک کشیدم و دیدم داره ظرفای صبحونه رو می شوره. لباس می پوشیدم که جلوی در اتاق اومد و گفت:

-بیا برات یه لقمه گرفتم تو راه بخور.

نگاش کردم و لقمه رو گرفتم، نمی دونم دم خروستو ببینم یا قسم حضرت عباستو!!!

منو جلوی خونه ی عزیز پیاده کرد و رفت، تا از سر خیابون رد شد رفتم از داروخونه ی نزدیک خونه ی عزیز لوونورژسترن بگیرم اما از اون شرکتی که قبلا استفاده می کردم نداشت و یه داروی دیگه بهم داد. به سمت خونه ی عزیز می رفتم که مامان زنگ زد و کلی گلایه کرد و می گفت چرا علی نمیزاره باهاشون برم. مهتاب هم هی می گفت:" بگو هزینه اشو من میدم" انقدر حرصم می گرفت اینطوری میگفت ولی حوصله ی چک و چونه با اونو نداشتم و گفتم:

-علی میگه باید با خودم سفر بری، تنهایی معنی نداره.

مامان-خب با منی تنها که نیستی.

-مامان! علی رو می شناسی الانم منو آورده خونه ی عزیز چون کارش امشب خیلی طول می کشه.

مامان نفسی کشید و گفت:

-تو ناراحت نباشی اذیت نشی من حرفی ندارم.

-من ناراحت نیستم.

مینو-مامن بگو چی براش بیاریم؟ چی دوست داره؟

-چیزی نمی خوام سلامت برید و برگردید؛ خداحافظ.

مامان-مراقب خودت باش خداحافظ.

تازه جلوی در خونه ی عزیز رسیده بودم که یکی از پشت سر صدام کرد:

-ملودی؟

برگشتم دیدم ساسان پشت سرم ایتساده انقدر هول کردم که پشتم محکم به در آهنی خونه خورد. ساسان که تو فاصله ی یک متری ازم ایستاده بود گفت:

-کاریت ندارم؛ می خوام حرف بزنیم.

-من حرفی با تو ندارم، توروخدا برو! علی یهو سر و کله اش پیدا میشه من...

-می دونم باهات چیکار می کنه، برای اینکه با من مقابل به مثل کنی خودتو بدبخت کردی، رفتی زن یه پسر عقب مونده شدی.

اخم کردم و به سرتاپاش نگاه کردم و شاکی گفتم:

-تو چی فکر میکنی؟ به خاطر تو؟ هه!! من عاشق علی ام وگرنه باهاش زندگی نمی کردم، اون که ول معطل مونده تویی؛ من که نه ماهه سر زندگیمم.

با صورت غصه دار سر تکون داد:

-آره چون من نمی تونم مثل تو باشم و تا این حد پیش برم که برم تو زندگی مژان، مژانی که می دونم علاقه ای بهش ندارم و جای اون فقط تورو می بینم.

-الان یادت افتاده؟ من یه زن متاهلم ساسان، حیثیت منو پیش همه بردی، باید یه کودن باشم که بهت اعتماد کنم! تو چیزی از عشق سرت نمیشه اما علی منو با تموم اون پرونده ها و بلایی که سرش آوردم کنار خودش خواست؛ عشق علی با تو قابل قیاس نیست.

با کینه و حرص نگام کرد و گفتم:

-تو یه مریضی! تو فقط می خوای از همه توی هر شرایطی سوء استفاده کنی، همه می دونن سندها پیش توئه اما فقط نمی تونند ثابت کنند بعد تو میری از بابای من شکایت می کنی.

بازسری تکون داد و گفت:

-آره پرونده های مدارک و اسناد پیش منه.

-دزد!

پوزخندی زد:

-می دونی دزد اصلی کیه؟

فکر کردم باز می خواد بگه علی فلان کرد، علی بیسار کرد...با اخم و عصیان گفتم:

-علی حتی یه بار هم...

-باباته!

ساکت شدم و انگار با اون کلمه دهن منو بست، سرمو گیج به طرفین تکون دادم:

-چی؟! چی؟

با حرص و دندونای روی هم درحالی که انگشت اتهامشو به سمتم گرفته بود گفت:

-اول بابای طمع کار و نامردت دزده، دزد اموال مادری منه، اموالی که از پدرم برای مادرم مونده بود.

گیج و سرگشته گفتم:

-چی میگی؟ بابای من به مادر تو چیکار داره؟ اصلا با اون مادر عصا قورت داده ی تو مگه میشه صحبت کرد؟

-منظورم مادر اصلیمه.

-مادر اصلیت؟

«لبخند کجکی و پر ابهام زدم:» مادر اصلی و فرعی داریم؟

یعنی مثل علی؟ سریع گفتم:

-اونا که به ما به عنوان پدر و مادر معرفی کردی کرایه ای هستن؟

ساسان نوک پنجه های دستشو توی جیب شلوار جین مشکیش فرو کرد و به ماشینش که جلوی در خونه عزیز پارک کرده بود، تکیه زد. به زمین خیره شد و گفت:

-اون عمه امه ،مادرم نیست. اونم شوهر عمه امه و پدرم مرده.

-پدرت مرده؟!!! مادرت کیه؟

سربلند کرد و نگام کرد:

-همون که با عکسش سه دونگ آزمایشگاهو ازم گرفتی.

با اخم خفته درونش و دندونای روی هم گفت:

-سهند برای اینکه من نفهمم با مادرم سوتی دادن سه دونگ آزمایشگاهی که به نامش بودو به نام شوهر آسمون جُل تو کرد.

«با عصبانیت گفتم:» آسمون جُل تویی، به سر و وضع خودت نگاه کن. شوهر من کله ی سحر رفته دنبال یه لقمه نون مثل تو هم با کلاه سر این و اون گذاشتن به پول نرسید ولی تو با کلاه تقی و نقی کردن به پول رسیدی و الانم افتادی دنبال زن مردم! اون همه کتکی که علی به تو زد به خر زده بود آدم شده بود. اما تو نشدی باز اینجایی!

ساسان با سکوت و نگاه پر حسرت و غم فقط نگام کرد و با پرخاش گفتم:

-چیه؟ نکنه اینبار با ننه من غریبم بازیت می خوای گولم بزنی؟ دیگه کور خوندی منو فروختی رفت.

با افسوس سری به طرفین تکون داد:

-من نمی خواستم اینطوری بشه؛ کلافه ام ملودی...داغونم.

کف دستشو سمت چپ سینه اش گذاشت:

-حساب اینو نکرده بودم...

خیره و حیرت زده نگاش می کردم، صدایی از درونم بلند نمی شد! نه قلبم و نه عقلم! فقط خیره نگاش کردم و ادامه داد:

-حساب همهچیو داشتم الا اینجارو که تو باید...من و تو باید الان جای سهند و مهتاب می بودیم...عشق هیچی سرش نمیشه، نه می پره نه فراموش میشه نه کسی جاش میاد...به من نگو متاهلی! نگو علی علی...من هزار بار اینارو به خودم گفتم.

شوک زده گفتم:

-چی می خوای؟ دیگه چی می خوای؟ از من چیزی نمونده...

«با حسرت گفت:»پشیمونم... چطوری برت گردونم؟ خودت بگو!

نایلون قرص از توی دستم افتاد چشمای ساسان به قرصی که از نایلون بیرون افتاده بود، کشیده شد، خیره به جعبه نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد:

-قرص ضد بارداری؟

خم شدم و سریع نایلونو برداشتم. ملودی به قرآن که اگر خر حرفای این ناکس بشی تو کمتر از اون نیستی! چه عشقی چه کشکی؟ عشق تورو ذلیل می کنه؟ علی مثل آدم رفتار می کرد، ساسان بود که علی رو بدبین کرد و تو داری الان سختیشو می کشی.

زنگ خونه ی عزیزو زدم و گفتم:

-کاش از اول نبودی ساسان، کاش چشمم اصلا به چشمت نمی خورد، عاشقت نمی شدم، من فهمی از عشق نداشتم اما می دونم عشق نه آدمو پس می زنه نه خار می کنه بلکه ازاون محافظت می کنه؛ خصلتی که از تو دوره ولی با علی عجینه.

در خونه باز شد و داخل رفتم. نفسم از سینه ام خارج شد، کف دستام خیس عرق بود و می لرزید. به حلقه ی توی دستم نگاه کردم، علی توی این نُه ماه با این که توی کش مکش بودیم اما حتی یه روز هم اون حلقه رو از توی دستش درنیاورده بود، ملودی تو بی مرامی که مرام علی رو نمی بینی...نمی فهمی...

گوشیمو درآوردم، عکس عروسیمون روی صفحه ی گوشیم بود، سریع و بی فکر با علی تماس گرفتم. با بوق اول جواب داد، روی اسپیکر بود و یعنی هنوز توی راه بود:

-ملو؟ چی شده؟ الو؟ ملودی؟

برای چی به علی زنگ زدم؟ ترسیدم از یه کناری نگامون کنه و فکر کنه من با ساسان یه سر و سری دارم، صداش واضح تر و نزدیک تر به گوشی اومد:

-ملودی؟ الو؟

-علی؟

«نفسی کشید:» بله؟ چی شده؟ حالت خوبه؟

-علی یادم رفت داروهامو بیارم.

-باشه سر راه یکی از کارام میرم از داورخونه می خرم برات میارم.

-علی تو کجایی؟

-کجام؟ تو بزرگراه امام علی، الان دردت زیاده برو خودت بگیر هان؟

-نه تو بیار.

-وایسا به کیانا زنگ بزنم.

-نه خودت بیار.

«با خنده گفت: نکنه داروهاتو بردی و داری بهونه می گیرِ؟

-آره.

بلند غش غش خندید و گفت:

-آره؟ نمی زاری کار کنم که! نمی زاری! بزار ببینم یه ساعت دیگه می تونم بیام.

-علی؟

-بله؟ بله بله ملو خانم بله؟

-علی تو منو دوست داری؟

یه آن سکوت کرد، آهسته و زمزمه وار گفتم:

-راستشو بگو.

-می خوام راستشو بگم.

با غصه و دل رنجیده گفتم:

-به خاطر قسم فقط با منی؟

-هیچکس به خاطر یه قسم زیر سقف با کسی که بهش حسی نداره نمی مونه، بعدا در موردش حرف می زنیم خداحافظ.

تماسو قطع کرد، این یعنی دوسم داره؟ برگشتم و به در بسته ی آهنی کوچه نگاه کردم و بعد به گوشیم نگاه کردم و عکس عروسمونو که از ته دل می خندیدم دیدم...عزیز تو راهرو اومد و صدام کرد:

-ملودی؟ عزیز بیا داخل دیگه هوا سرده بیا.

بالا رفتم و عزیز نگران به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-تنهایی؟

بابابزرگ-با شوهرت قهر کردی؟

-سلام! نه خودش منو آورد.

بابابزرگ-بیرونت کرده؟ تنبونش دوتا شده؟

عزیز-عه! زبون به دهن بگیر مرد، دهنشو با نحسی باز کردن.

-دیروقت خونه میاد میگه زن جوون نباید تا دیر وقت خونه تنها باشه.

عزیز-شیر مادرش حلالش.

بابابزرگ-انگار این یکی داماد سرش به تنش می ارزه.

عزیز-چرا رنگت اینطوریه؟ صبحونه نخوردی؟ بیا سفره پهنه؛ مادرت اینا رفتن؟

-توی فرودگاه بودن که زنگ زدن.

بابابزرگ-زرین و اون دوتا پتیاره اش جای شوهر تور ثبت نام کردن شرق غرب شمال جنوب، بعد دو کلوم نمیشه باهاشون حرف حساب زد.

عزیز-با تو مگه میشه زد؟ اونم دختر تونه؛ بیا عزیزم بشین یه لقمه بخور.

-ساسانو جلوی در دیدم.

بابابزرگ یهو از جا پرید و گفت:

-غلط کرده بی وجود کجاست؟

عصارو برداشت و خواست به سمت در بره که بلند گفتم:

-رفت؛ کجا میری؟

بابابزرگ-تو مگه لالی؟ صدا کن من بیام پاره اش کنم.

«عزیز زیر لب گفت:» این پیرم شده قمپزش بزرگتر شده.

«رو به من گفت:» چی می خواست مادر؟

-یه چیزایی در مورد خانواده اش گفت، گفت بابات پول مادر منو خورده، حق مادرم که ارث شوهرش بوده رو بابام خورده.

بابابزرگ-یعنی هاتف مال یتیم خورده؟

عزیز-کدوم ارث؟ پدرش که زنده است.

-نه می گفت اون عمه و شوهر عمشه.

بابابزرگ-خب حالا تو چیکار میکنی؟

عزیز-راست میگه؛ برای چی اینارو به تو گفته؟

-نمی دونم قبلا هم یه سری حرف زده بود، مثلا یه بار بهم گفت دختر دایی و یه بار گفتم از خونه ی بابام بیرون برو گفت فعلا خونه ی باباته.

بابابزرگ-یعنی بابات دایی ساسانه؟

-بابا که خواهر برادر نداشته! داشته بابابزرگ؟

بابابزرگ-اون وقت که اومد خواستگاری مادرت یه بساز بفروش بود و به ما گفت مادر و پدرش فوت کردن.

-تحقیق کردین؟

عزیز-تحقیق؟ هه! تو چقدر دلت خوشه دختر! بابابزرگتو مگه نمی شناسی؟ تا دید طرف خونه داره زمین داره و کوفت داره از هولش زرینو داشت دو دستی تقدیم می کرد، به بابات می گفت حالا می موندی!

بابابزرگ-بده خواستم دخترمون توی ناز و نعمت باشه؟ بیا همون شوهری که من دادمش داره با یه پاش یه ور دنیا رو می گرده با اون یکی پاش اونور دنیارو.

عزیز-تو خیلی عرضه داشتی اموال خودتو به قمار نمی باختی، داماد پولدار هم پسندیدی که جیبت خالی که شد ساپورتت کنند.

عزیز به من نگاه کردو گفت:

-الان چی گفتی رفت؟

-به خدا از ترس علی کم مونده بود تشنج کنم، مگه توی عروسی ندیدن و نفهمیدید چیکار کرده بود؟

از دعوای خونه ساسان کسی خبر نداشت و نمی خواستم به روی خودم بیارم. بعد صبحونه به سپهر زنگ زدم و گفت:

-سلام حاج آقا.

-چرا چرت و پرت میگی؟

-حاج آقا من کارگاهم.

-علی اونجاست؟

-اصلا انقدر نزدیکه که دیگه نمی دونم چی بگم.

-بعدا زنگ بزنم؟

-دیگه حاجی انقدر ضایعمون نکن؛ شما فرمایشتون چیه؟

-ساسان جلوی خونه ی عزیزم بود.

-یـــا...خب؟

-منم خونه ی عزیزم بودم از....

تموم جریانو براش تعریف کردم و سپهر با مکث گفت:

-پس مادرشه؟

-مگه علی اونجا نیست؟ نگو اون تیزه میفهمه ها.

-اومدم توی حیاط؛ یعنی فامیلید؟

-من نمی دونم دلشوره گرفتم..اینا به کنار گفت همه مدارک پیش منه،فکر کن سپهر! من نمی فهمم این حرفا و کارا برای چیه!

سپهر یعنی اومده دبنال اموالشون؟

-داداششو به مهتاب داده، زندگی منو خراب کرده مثل آدم میومد اموالشو از بابا می گرفت.

-نه دیگه انتقام چی؟

-آخه من عمه ندارم داره چرت و پرت میگه.

-باید زیر و بم قضیه رو دربیاریم، من امروز با علی میرم آزمایشگاه یه سر و گوشی آب میدم تا ببینم اسم مادر توی شناسنامه ساسان چیه.

-سپهر؟ سهند همیشه شناسانه اشو از مهتاب قایم می کرد، اصلا ما اولا شک داشتیم می گفتیم نکنه اینم زن داره بعد یه بار دیگه انقدر همه به جون مهتاب افتاده بودیم صفحه ی دوم شناسنامه اشو دیدم نه مجرده ولی اصلا اسم مادر و پدرش اهمیت نداشته.

سپهر-مگه شماها خنگید؟ فامیلی مادرش جلب توجه نکرده که هم فامیل شماست یانه؟...ببین دارن منو صدا می کنند بعدا حرف می زنیم.

حرفای ساسان فکرمو بهم ریخته بود، بعد از جریان پرونده و دعواهای علی مجبور شده بودم داروهای آرامبخشمو که سه ماه بود ترک کرده بودم، دوباره مصرف کنم چون حمله های استرسی دوباره بهم عارض می شدن، به قرصی که گرفته بودم نگاه کردم و اونارو هم همراه بقیه قرصام خوردم و دراز کشیدم.

افکارم همچنان پریشون بود و به گوشیم زل زده بودم مهتاب استوری لحظه به لحظه رو شروع کرده بودف زیر لب گفتم:

-خوبه باهاتون نیومدم، اینطوری هم پیش علی ام و هم لحظه به لحظه با شما؛ ندید بدید.

هرچی می گذشت داشت یه حالی بهم دست می داد، تهوع جز علائم تحریک پذیر روده بود اما نه توی هر شرایطی! من غذای ممنوعه نخورده بودم، داروهامم خورده بودم. کار به جایی رسید که عزیز و بابا بزرگ پشت در دستشویی مدام اسممو صدا میزدن.

بابابزرگ-تا حالا واسه پایین آوردنش نگران بودیم حالا واسه بالا اوردنش.

عزیز-مرد! حرف نزن برو اخبارتو ببین.

بابابزرگ-بزار ببینم این چشه! دختر بچه مچه نداری؟

عزیز-به تو چه؛ بیا برو...

بعد از چند دقیقه صدای بابابزرگ اومد که گفت:

-علی؟ بیا ملودی حالش بده.

«عزیز بلند داد دز:» خدا منو از دست تو بکشه، اون پسره سر کاره این چه طرز خبر دادنه؟

کنار دیوار نشستم، یه دستم شلنگ بود و دست دیگه ام لبه ی توالت فرنگی. صدای جر و بحث عزیز و بابابزرگ هم میومد. عزیز در زد و گفت:

-مادر این درو باز کن من یه چیزی بدم بخوری.

-نه عزیز چیز ی نمی خوام..نمی تونم بخورم.

بابابزرگ-من با این زانو نمی تونم توالت ایرانی برم.

عزیز-عباس چرا منو حرص می دی؟ مگه الان دستشویی داری؟

بابابزرگ-نه کلی میگم درو باز کنه.

عزیز-خدایا این مرد کی عاقل میشه؟ دیگه پیر شد!

کف حموم دراز کشیده بودم و بالا سرم دوش بود، کل حموم دور سرم می گشت. چقدر آدم پوچی بودم که با چندبار بالا آوردن جونم از تنم رفته بود و نمی تونستم تکون بخورم. صدای نگران علی اومد:

_ملو؟ درو باز کن ببینم..ملودی؟

بلند شدم و با زانو خودمو به سمت در کشوندم و درو باز کردم.

عزیز-خدا منو مرگ بده، علی ببریمش درمونگاه رنگ بچه ام سفید شده.

علی جلوی پام چنباتمه زد و دست روی پیشونیم گذاشت و گفت:

چی خوردی؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

علی-پاشو بریم درمونگاه.

-نه...نمی تونم.

علی-بغلت کنم؟ هان؟ دستوو بنداز دور گردنم.

عزیز-علی بزار یه آب قند بدم جونش بالا بیاد.

بابابزرگ-اگر با مادرش اینا می فرستادیش بره الان حالش خوب بود.

عزیز-عبــاس برو اخبار ببین.

بابابزرگ-چقدر اخبار ببینم؟ شبیه لانه ی جاسوسی شدم از خود وزیر کشورای مختلف من از وضعیت جهان بیشتر مطلعم.

«علی آروم گفت:» چی خوردی؟ تو یه کاری کردی که الان اینطوری شدی.

بغ کرده نگاش کردم یاد قرصا افتادم و علی جستجوگر توی چشمام نگاه می کرد و گفت:

-ملودی! خودم بفهمم بد می شه ها؛ چیکار کردی؟

-علی...

«جلوتر زدم زیر گریه:» دعوا نکن.

«صریح و جدی گفت:» دعوا نمی کنم بگو.

نگران توی چشماش نگاه کردم:

-قر...قرص خوردم.

وارفته و شکه گفت:

-قرص چی؟

-نمی دونم اسمش سخته از اون اورژانسیا، مارکش فرق داشت، جدید بود...

چشماشو محکم روی هم گذاشت، دلم هر هر فرو می ریخت، الان یه نعره بزنه بابابزرگ و عزیز سکته می کنند.

چشماشو باز کرد، غلتان خون بود، خودمو با ختم و با صدا خفه گفت:

-از دست تو من سر به بیابون میذارم، تو غلط می کنی قرص می خوری.

«با چشمای خیس گفتم:» علی من الان آماده نیستم.

علی عصبی بود و خشمشو توی خودش خالی می کرد دستشو بالا برد و فکر کردم می خواد منو بزنه اما تو سر خودش زد وبا صدای خفه گفت:

-چرا قرص خوردی؟ چرا قرص می خوری؟ برای صدتا مرض قرص می خوری واسه بچه ی منم می خورِ؟ آخه من دردمو به کی بگم؟

«عزیز اومد و گفت:» علی؟ علی جان قربونت برم عزیز اینو بده بخوره.

علی-عزیزخانم نمی خواد باید ببرمش درمونگاه قرص خورده.

«وارفته گفتم:» علی!!!

عزیز-قرص؟

به گونه اش چنگ زد و گفت:

عزیز-خاک بر سرم قرص چی؟ چرا؟

بابابزرگ-خودکشی کردی؟

علی-قرص خورده از من بچه دار نشه.

زدم زیر گریه و گفتم:

-علی!!؟ علی نه...

عزیز-خدا مرگم بده.

علی از جا بلندم کرد، عصبانیتشو کنترل می کرد، عزیز سکوت کرده بود و بابابزرگ جای علی با چندتا کلمه منو شست و پهن کرد:

بابابزرگ-تف توی روت باید بزارتت توی همون حموم بمونی.

تا به درمونگاه برسیم دوبار حالم به هم خورد، علی یه کلمه هم باهام حرف نمی زد، چرا وادارم می کنه آخه؟ آماده نیستم، نمی فهمه...نمی فهمه...بازم بینمون شکراب میشه، استرس بعد درمونگاهم داشتم یا کوتاه میاد یا انقدر قهر و بدقلقی می کنه که من راضی بشم...اما هیچکدوم اینا اتفاق نیفتاد و تا به خونه رسیدم گفت:

علی-بفهمم از حد زمان من ،حاملگیت به تعویق بیوفته فقط باید نازا باشی که از سرت بگذرم وگرنه تقاص خطای شش ماه پیشتم تلافی می کنم.

من فقط عین سرنتی پیتی اشک می ریختم و دنبال علی توی خونه راه می رفتم و می گفتم:

-بگو برای چی بچه می خوای من دلم آروم بشه، تو شرایطت واسه این خواسته محیا نیست.

-کی میگه نیست؟

-بابات اینا نمی دونن.

«با عصیان گفت:» ملودی شبونه می برمت روستا به خانواده ام نشونت میدم میگم این منو بدبخت کرده پاگیر خودش کرده حالا واسه حق قانونی و شرعی و عرفی و حیاتی من واسه من ناز می کنه ببینید من چقدر ع...بختم و این چقدر پر روئه!

-علی می خوای بچه رو ازم بگیری و من دق کنم؟

یکه خورده نگام کرد:

-ملودی تو حالت خرابه، بچه رو ازت بگیرم که چی بشه؟ مگه ازار دارم یه موجودو به دنیا بیاریم بعد عذابش بدیم من حال کنم؟!!

-علی من می ترسم تو کاری بکنیف من استرس دارم! ببین دستامو... من دارو مصرف می کنم باید داروهامو قطع کنم اما حالم بده فکر اینکه بچه ای که می خوای واسه یه هدفه منو مضطرب می کنه.

توی چشمام خیره نگاه می کردبا دندونای روی هم و نفس زنان از اشفتگی درونش گفت:

-آره واسه هدفیه، می خوام تو بتمرگی سر زندگی من، می خوام هوش و حواست واسه ساسانِ حرومزاده نپره، نمی کشم هر روزمو با این فکرا بگذرونم که ملودی هنوز دوسش داره یانه! ملودی نره، ملودی...ملودی...

عصبی توی صورتم نگاه می کرد ولی تن صداش پایین بود:

-باید می زاشتمت می رفتم اما دیر شده بود..نمی تونستم برم، توی سرم توی قلبم پر شده بودی، زندگی با تورو دوست داشتم، من از تغییر متنفرم! از دور شدن آدمای زندگیم متنفرم! بچه می خوام که ازم کنده نشی...

حس می کردم یکی از روی دوشم یه بار به سنگینی یه کوهو برداشت، پیشونیمو به قفسه ی سینه اش چسبوندم و بلند بلند زار می زدم، با مشت های بی جون به سینه اش زدم و گفتم:

-لعنت به تو علی، لعنت به تو علی که انقدر مغروری. من حتی حاضر نیستم یه ثانیه از زندگی با تورو به صدتا بهتر از ساسان بدم.

دستاشو دور گرفت و آهسته گفت:

-ملو من وسواس فکری تورو گرفتم، فکر می کنم بچه بیاد همه چی برمی گرده به حالت اول؛ دارم بیش از تو پدر اعصاب و روان خودمو درمیارم، می فهمی؟ من می خوام زندگی کنیم، با من در نیفت، بیا کنارم باش! به حرف من برم که با پولش پولای تورو برگردونم چون نمی UFCباش بدون اینکه تهدید کنم، دعوا کنیم، می خواستم مسابقه خواستم دلیل جز عشق بینمون باشه، تو انقدر داد و بیدادکردی که دلم برای بی تابی هات تسلیم شد.

صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم:

-باشه، علی با من حرف بزن، من حرفای تورو بیش از همه می فهمم، مثل بابام رفتار نکن، با ما همیشه شبیه یه سری موجود نفهم که فقط باید چشم بگیم رفتار می کرد وحرفاشو گفته،نگفته، باهامون چپ می افتاد تو اینطوری نباش علی...منم می خوام زندگیمون برگرده به روزای اول، دلم برای خنده هامون تنگ شده.

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-باشه، باشه عزیزم، درستش می کنیم...

شاید این اواخر اون اولین اشک خوشحالی و بوسه ی عمیق پر آرامشمون بود، حالا که برای هم مبرا شده بودیم و همه چی رو تحت کنترل گرفته بودیم.

***

مامان-حالا یهو درو باز نکنه بیاد؟

-نه سپهر امروز بهش چسبیده.

ملک خانم درحالی که الویه رو تزئین می کرد گفت:

-سپهر الان از علی بیشتر ذوق داره.

مادر سپهر-دیشب به باباش میگه من فردا ماموریتم به من سرکار گیر ندی ها.

مینو-حالا کادو چی خریدی؟

-نمی تونم لو بدم.

مامان-نچ دلم شور هاتفو می زنه.

-به علی گفتم ،برن دفتر بیارنش.

مادرسپهر-بلا به دور باشه زرین خانم، سر همون جریان دزدی اسناد باید خیلی پیگیری قضیه رو می کردید.

مامان-مگه کم پیگیر بودیم؟ آخر که کار به شکایت رسید والله هاتف به همه شک کرد.

مهتاب که یه گوشه نشسته بود با حرص گفت:

-به همه نه! به ساسان که برادر شوهر منه! از اون وقت به بعد سهند اخلاق و برخوردش با من عوض شد، هی گفت بابات فکر می کنه ما دزدیدم؟ بدعنقی می کرد، با من چپ افتاد خب حقم داره، بابا به چه حقی به ساسان شک می کنه؟

خاله-دختر مگه تو خوابی؟ مگه همین ساسان سر باباتو کلاه نزاشت؟ اون آزمایشگاه، کالاها...والله کم پولی هاتف از دست نداد.

مهتاب-حالا که من عروس اینا شدم بابا یادش افتاد دنبال اموالش بیفته؟

مینو- تو چی میگی مهتاب؟ بابا هر ملک با ارزشی که داشت سندش گم شده.

مامان-تازه بعد این همه وقت فهمیده یه صفحه از دسته چکش هم نیست، حالا من میگم لابد یه جا خرج کرده حواسش پرته.

کیانا با خنده گفت:

-خاله چی میگی؟ ته چکو خب داره می بینه.

مینو-نه یعنی از ته چکشو کندن.

لیوان چای از دستم افتاد همه جا خورده به سمتم برگشتن و دستپاچه گفتم:

-چیزی...چیزی...نیست، الان جمعش می کنم باید به بانک بگه.

عزیز-مواظب دستت باش؛ بده من جمع کنم.

-نه جمع می کنم عزیز؛ به علی گفته؟

مهتاب-علی پلیسه یا رئیس بانک؟

مامان شاکی به مهتاب نگاه کرد و گفتم:

-بابا معمولا از حساب کتابش به علی میگه واسه اون میگم شاید خودش کنده یادش نیست!

کیانا-نه نه قضیه این نیست، این دزد هرکیه خیلی زرنگه اون چک برای ردگم کردنه.

مینو-یعنی چی؟

کیانا-اون چک سفیدو برداشت با جعل امضا و دست خط، می دونسته عمو هاتف اولین کاری که می کنه تعداد برگه های سفیدو می شماره پس حواسشو پرت کرده.

خاله با خنده گفت:

-یه پا کاراگاه بچه ام.

مینو-یعنی باید ته چک هارو کنترل کنه؟

کیانا-عمو هاتف هیچ وقت یه حسابدار نمی گیره؛ اخه این چه کاریه؟

مینو-رعنا نمی دونه؟

مامان با چشم و ابرو گفت:

-من نمی دونم اون بدونه؟ هاتف از اموالش به کسی حرف نمی زنه حتی با من که زنشم.

نگاهی به ملک خانم و مادر سپهر کردم که به مامان نگاه می کردم. عزیز آروم از کنارم گفت:

-ببین کارمون به کجا رسیده که واسه چی پز میان، تازه مادرت خودشو داره به کوچه ی علی چپ می زنه.

خاله قابلمه ی دلمه رو برداشت و گفت:

-ملودی یه بشقاب بده روی دلمه ها بزارم.

کیانا از بالای مبل پایین اومد و گفت:

-ملودی بادکنک هارو نگاه کن.

سالگرد مبارک" نگاه کردم: -happy annirersaryبه بادکنک های سفید و صورتی که وسطشون نوشته بود:"

-خیلی خوب شد.

نگام به مهتاب افتاد که از صورتش غصه می ریخت، به نظرم میونه اش با سهند خوب نبود، انقدر که حتی به خودش نرسیده بود و اومده بود. ریشه ی رنگ نشده ی موهاش چقدر دراومده!!! صورتش آرایش نداره و هیچ طلایی ننداخته و موهاشو فقط یه کلیپس زده. این رویه برای مهتاب غیرعادیه!!

به کیانا نگاه کردم وبا چشم مهتابو نشونش دادم. کیانا به سمتم اومد و آروم گفت:

-دعواشون شده.

-دعواشون شده؟ کی؟

کیانا-داشت به مامانم می گفت شنیدم، می گفت دو شبه خونه نیومده و گوشیشو جواب نمیده و رفته جلوی مغازه که ضایعش کرده جلوی همه و خونه فرستادتش.

-آخه چرا؟ اونا که خیلی باهم مچ بودن، این خراب می کرد اون یکی تایید می کرد!! چند وقت پیش خونه ی مامان بودیم همچین واسه من کلاس گذاشت که توی ناز و نعمتم.

کیانا-تو چقدر ساده ای!! فکر کردی اگر باهم مشکل داشته باشن میان جلوی تو علی که به نظرشون یه جور رقیبید نشون میدن؟ البته باید بگم نشون می دادن؟ الان که دیگه مهتاب ظاهرش گویای همه چی هست.

ملک-ملودی؟ کاش سالگرد ازدواجتونو خونه ی من می گرفتید، اینطوری با یه تیر و دو نشون می زدم، همه هم برای عید خونه ی من جمع بودن و سالگرد شمارو هم جشن می گرفتیم.

عزیز-زحمتتون می شد.

-دستتون درد نکنه.

خاله-اینطوری خوبه که خودش زحمت بکشه.

خندیدم و گفتم:

-من که همه اتونو به کار گرفتم.

کیانا-الان باید یه سلفی بگیریما.

کیانا از همه یه سلفی گرفت و گفتن:

-الان نزاری ها علی می بینه.

کیانا-نه نمی زارم.

به گوشیش نگاه کرد و بلند خندید و گفت:

-اینجارو ببین، این عکسو یادتونه؟

به صفحه ی گوشی کیانا نگاه کردم ودیدم علی یه استوری کلوز فرند گذاشته تا خانواده اش نبین، یه عکس از پارسال بود زمانی که داشتیم خونه امونو درست می کردیم و زیر عکس نوشته بود:

-آخه کی فکرشو می کرد یه سال انقدر زود بگذره؟ سالگرد ازدواجمون مبارک.

هرکی توی عکس خودشو پیدا می کرد و ذوق می کرد،نگام به مهتاب افتاد که یه گوشه خونه روی مبل نشسته بود و با حسرت به ما نگاه می کرد، باید دلم از حالش خنک می شد اما ناارحت بودم، دوست نداشتم این حالو داشته باشه!

مینو-کاش منم بودم.

خاله-ولی اون کوکویی که من پخته بودم خیلی خوشمزه بود نه؟

مادرسپهر-نصف تاوه رو سپهر خورده بود؛ گشنه!

ملک-آخی نگو اینطوری نوش جونش، وای من چه ذوقی داشتم...

-من استوری رو نگاه نمی کنم که علی فکر کنه ندیدم و یادم نیست.

کم کم به شب نزدیک می شدیم، سپهر و پدرش تا رسیدن سریع به علی زنگ زدم و گفتم:

-کجایی؟

علی-ده دقیقه دیگه می رسم، چیزی نمی یخوای بخرم بیارم؟

-نه بیا دیگه مردم از تنهایی!

تماسو قطع کردم و گفتم:

-ده دقیقه دیگه میاد.

مینو-کاش مصطفی هم بود.

من و کیانا به هم نگاه کردم، مصطفی حالا چی می خواداین وسط؟ خواهر منم عقلش هنوز نمی رسه! مصطفی الان پیش اون یکی زنشه و اصلا یاد مینو هم نیست. صدای آسانسور اومد و سریع گفتم:

-هیس اومد...اومد.

سپهر-پشت در بود که.

در ورودی خونه جوری باز می شد که همه دید به داخل خونه رو واسه اونی که جلوی در ایستاده بود می گرفت. همه از راستای دید کنار رفتم. صدای زنگ اومد و در خونه رو باز کردم دیدم علی یه دسته گل بزرگ توی دستشه. اون بیشتر منو سوپرایز کرد!!۱ از ذوق یه جیغ کشیدم و بغلش کردم:

-دستت درد نکنه.

علی-یادت نبود؟

-نه! سادگرد ازدواجمونه؟

علی-پس چرا شال سرت کردی؟!!!!

صدای جیغ و سوت همه اومد و با هم گفتن:" سالگرد ازدواجتون مبارک" علی فقط یکه خورده به همه نگاه کرد و خندید:

علی-منو باش فکر کردم یادش رفته!! میگم چرا شال سرشه!

دست دور گردنم انداخت و از پهلوی راستش منو به خودش چسبوند و سرمو بوسید.

سپهر-همه ی مارو به کار گرفت.

-تو که خیلی کار کردی.

سپهر-از صبح مراقب بودما.

علی-من گفتم سپهر چرا امروز به من چسبیده نگو مامور بوده.

-برو لباس عوض کن.

کیانا-من یه سری چای بریزم تا شما بیایید.

با علی به اتاق رفتیم، با چشمای پر شوق گفت:

-همه رو دعوت کردی؟ واقعا سوپرایز شدم.

خندیدم و گفتم:

-فکر کردی یادم رفته؟

-آره تازه ازت ناامید شدم.

خندیدم و دستمو دور گردنش انداختم:

-مگه می شه یادم بره؟ مگه از امروز مهمتر داریم؟

لبمو بوسید و گفت:

-می دونی دوستت دارم یا باید حتما بگم؟

-نمیشه قطعی بگی و سوال نپرسی؟

دوباره بوسیدم و گفت:

-قطعی عاشقتم!

سرمو به سینه اش چسبوندم و گفتم:

-نیمه ی منی؛ عاشقتم.

علی حاضر شد و بیرون رفتیم. شام خوردیم و کیک اوردم و عکس گرفتیم. رفتیم کادو از اتاق آوردم و گفتم:

-خب بریم سر اصل کاری.

علی-دیگه کادو چیه؟

-آخه کادوی من فرق داره.

سپهر-علی اگر قضیه مالی بود نصف نصف باشه، داداش؟ باشه؟

-مالی نیست.

سپهر با خنده گفت:

-پس ارزونی خودتون.

علی هدیه اشو که یه قاب عکس بود باز کرد، قاب عکس رو به خودش بود و بقیه پشتشو می دیدن.

کیانا-عکستونه؟

علی با یه حالی نگام کرد،چشماش غرق حس بود ،غرق یه حس خیلی زیبار نمیدونست بخنده یا حرف بزنه....

-نه.

علی قابو به سمت جمع برگردوند توی قاب عکس یه بی بی چک و پستونک و یه جفت جوراب نوزاد بود. همه دست زدم و بلند گفتن:

-مبارکه؛ چه هدیه ای!

علی از جا بلند شد وسرمو بوسید و گفت:

-اصلا حالم یه جوری شد...

انگشت اشاره و شستشو روی چشماش فشار داد، بغلش کردم و گفتم:

-عه علی!

«آروم گفت:» کاش بابام اینجا بود.

الهی بمیرم براش، من این آروز رو ازش گرفتم؛ می تونست الان خانواده اشو داشته باشه...علی خیلی جلوی خودشو گرفت تا جلوی بقیه اشکش درنیاد.

آخر شب سپهر و خانواده اش رفتن و عزیزو خاله هم با هم راهی شدن و فقط مامان و خواهرام بودن.

مامان-علی جان؟ از هاتف خبر داری؟

علی-آره دم اومدنم باهاشون صحبت کردم گفتن شب اینجا میان.

-پس چرا نیومد؟ یه زنگ دیگه بزنیم نه؟

علی-من زنگ می زنم.

مینو-دفتر بود؟

علی-نه فکر نکنم انگار یه جای شلوغ بود چون صدای ماشین میومد.

-علی! کیانا می گفت حتما یکی از صفحه های چکو یکی جعل امضا کرده برداشته و اون برگه ی چک بهانه بوده.

علی-یعنی برگه کنده شده و خرج شده؟

علی با سکوت اینور اونور رو نگاه کرد و گفت:

-راستش حالا بابا گفت به شما نگم اما انگار یکی بهش زنگ زده تهدید کرده گفته اگر سندارو می خوای باید این مقداری که میگمُ بهم پول بدی و از این حرفا...بابا انگار کلانتری رفته و گفتن خب کو مدرکت؟ کدوم شماره به تو زنگ زده؟ بابا هم گفته یه ویس توی یه ربات براش فرستادن.

مینو-یعنی نمیشه فهمید طرف کیه؟

مامان با گریه گفت:

-می خوان مارو به روز سیاه بشونن.

علی-نه مامان خدا بزرگه؛ اصلا بابا نباید این همه سند و مدرکو توی خونه نگه داره اونم یه گاو صندوق زپرتی.

مامان-چه می دونم علی جان، گفتیم خونه دزدگیر داره دوربین داره دیگه کسی نمی تونه از ما دزدی کنه.

علی-دزد گویاهم می دونسته دوربین ها کجاست که قبل دزدی دوربین هارو از کار انداخته و هم رمز دزدگیرو بلد بوده و هم رمز گاو صندوقو.

مامان-آخه کی بوده؟ والله من این همه ساله زنشم نمی دونم رمز گاو صندوق چنده.

علی-رمزم بلد نبود اون گاو صندوقو با هر ابزاری میشه باز کرد.

-حالا میگم دور از جون بابا؛ بلایی سر خودش نیاره؟

علی-الان یه زنگ می زنم.

علی به اتاق رفت و مامان گفت:

-پاشید جمع کنیم بریم.

-باشید حالا کجا می رین؟

منتظر بودم مهتاب با طعنه بگه:" حالا نه که خونه ات خیلی جا داره!" اما مهتاب اصلا توی حال خودش نبود.

مامان-نگران باباتم بریم شاید برگرده.

مینو-پیش رعنا نیست؟

مامان با اخم گفت:

-نه گفته اونو فرستاده نمی دونم کدوم جهنمی، ما داریم اینجا خون خودمون می خوریم بعد اون خانم به فکر گردشه.

به سمت اتاق نگاه کردم و گفتم:

-می خوام یه چیزی بگم، یعنی الان که اوضاع اینطوری بهم ریخته است بگم که انقدر به اون رعنای بیچاره خرده نگیری مامان.

مامان-کی بیچاره است؟ اون زنیکه؟

-اون یه دختر طفل معصوم بود که بابای من گرفتارش کرد. شما فکر نکردید این همه سال بچه دار نشده برای چیه؟ اگر مثل اون فکرایی که تو می کنی بوده.

مینو-تو چی می یدونی؟

مامان-بابات وارث زیادی نمی خواست.

مینو شونه بالا داد و گفت:

-لابد اون بچه نمی خواسته خب منم دوست ندارم بچه دار بشم.

مهتاب-چرا؟!! چرا نمی خوای؟ مگه از انتخابت مطمئن نیستی؟

مینو اخم کرد و گفت:

-معلومه که هستم...

مهتاب-پس چی؟

مینو-نمی خوام خب، دوست ندارم.

مهتاب-پس برای چی برای بچه ی ملودی انقدر ذوق کردی؟

مینو-اون فرق داره.

-چون نمی دونه آینده ی اون بچه چی میشه.

مهتاب خیره نگام کرد و گفتم:

-منم می ترسیدم حتی قرص خوردم، به دوست داشتن علی شک داشتم ولی ثابت کرد، همه امون اینو می فهمیم لازم نیست از هم پنهانش کنیم.

به مامان نگاه کرد و گفتم:

-رعنا بچه دار نمیشه و مقصرشم باباست، بابا هم نامزدیشو خراب کرد و هم نازاش کرد هم خانواده اشو ازش گرفت. باعث شد یه انگ و اتکت روش بخوره،اون موقعه که شما باهاش دعوا کردی و بچه اش سقط شد ،دیگه بچه دار نشد

مامان و مینو خیره نگام می کردن، مهتاب گویا جریانو می دونست که حرفی نمی زد و عکس العملی نداشت و فقط گوش می کرد. جریان رعنا رو تعریف کردم و مامان یه کف دستشو روی سرش گرفت و گفت:

-خدایا چی می شنوم؟ چی داری میگی ملودی؟ مگه میشه؟ هاتف چرا باید این کارو بکنه؟

مهتاب-از همه همه چیز و همه کار حتی اونی که ما فکرشم نمی کنیم، برمیاد

مامان-اه این دختر به جونمون میفته!

مهتاب-افتاده دیگه بیشتر از این؟ من چرا الان اینجام؟...

مینو-تو زنگ....

علی از اتاق بیرون اومد، رنگش پریده بود و تا با من چشم تو چشم شد یه نفسی کشید و گفت:

-بابات رفته خونه ی رعنا خانم.

علی به مامانم نگاه کرد و مامان با ناراحتی ولی خشم به زمین خیره شد. با تردید گفتم

-علی رنگت پریده.

همه به علی نگاه کردن و علی گفت:

-نه!

به آینه ی روی دیوار نگاه کرد و گفت:

-آشغال هست بده ببرم بیرون.

-آره الان جمع می کنم.

علی-برای مادرت اینا هم جا بندازیم اینجا بمونن.

مامان-نه نه علی جان میریم.

علی-دیگه ساعت یک و نیمه درست نیست این وقت شب سه تا زن توی خیابون باشن، یه وقت سرتون می ریزن ماشینو نگه می دارن زورگیری می کنن، این روزا این چیزا خیلی زیاد شده.

-واااای!!! مامان راست میگه امشبو بد بگذرونید.

علی آشغال هارو پایین برد و تا بیاد ما جا انداختیم، یه دور دیگه چای خوردیم مهتابم به حرف اومد و با گریه تعریف می کرد که رفتار سهند از چند ماه قبل عوض شده چون یه بار گوشیشو مهتاب چک کرده و یه شماره دیده که اسم نداشته و سهند هم کلی تماس باهاش داشته.

مهتاب هم به اون شماره زنگ می زنه و صدای یه زن می شنوه، مهتاب به سهند میگه و سهند هم چنان دعوایی راه می ندازه که مهتاب از گفتنش پشیمون میشه، یاد اون زنی که ساسان می گفت مادرشه افتادم و جریان حرفای ساسانو تعریف کردن.

مامان یهو فشار افتاد و هممون هول کردیم.

-علی خبر نداره ها سوتی ندید،مهتاب میگم تو اینو شنیدی ها.

مینو-باشه؛ برو علی رو صدا کن.

دستپاچه گوشیمو برداشتم و گفتم:

-الان بهش زنگ می زنم، کجا موند این همه وقت؟

مهتاب با لیوان اب قند اومد و به مامان داد، شماره علی رو گرفتم ولی اشغال بود.

-اَه اشغاله! داره با کی حرف می زنه؟

مینو-پشت خط بمون جواب میده.

مهتاب-مامان؟ مامان چی شد؟ ساسان شاید دروغ گفته!

-قیافه اش می گفت راست گفته...عه گرفت.

تا تماسو باز کرد گفت:

-اومدم اومدم با سپهر...

«با وحشت و تردید گفتم:» علی مامانم غش کرده بدو.

متعجب و یکه خورده گفت:

-غش؟ واسه چی؟!! کسی زنگ زد؟

حیرت زده و شوکه گفتم:

-کی؟!! کسی زنگ نزد!

-اومدم اومدم.

درو باز کردم و علی بالا اومد و گفت:

-چیشد؟

-فشارشه لابد هان؟

مینو-مهتاب یه چیزی تعریف کرد مامان تا شنید از حال رفت.

علی یکه خورده به مهتاب نگاه کرد و گفت:

-چی؟ چی می دونی؟

منتظر و پر تردید به مهتاب نگاه کرد. مهتاب به مینو نگاه کرد و مینو به من زل زد و تند تند گفتم:

-ساسان گفته پسر عمه امونه.

علی بلند و یکه خورده گفت:

چی؟!!!!

هرسه تامون از جا پریدیم و با هول به علی نگاه کردم.

مینو-آخ علی دلم ترکید.

مهتاب-مامان؟ ببرمش درمونگاه؟

«مامان آروم نالید:» ن.....نَـ....

-مامان توروخدا چشماتو باز کن؛ چی شد؟ وای علی مامانم؛ ببریمش دکتر.

علی، مامانو بلند کرد و یکم آب قند بهش داد و گفت:

-مامان؟ خوبی؟ مامان؟ برمت دکتر؟

مامان-وای...واااای....علـــــی جان؛ علی!

علی به مهتاب نگاه کرد و گفت:

-شوهرتم تایید کرده؟ ساسان گفته، سهند حرفی نزده؟

-سپهر هم یه بار گفته بود که...که سهند با یه زن در ارتباطه.

«مهتاب وارفته گفت:» زن؟ چه زنی؟ زنه کیه؟

-یه زن سن و سال دار.

مهتاب یهو زد زیر گریه و گفت:

-با یه زن دوسته؟

از جا بلند شد و سرشو توی دستاش گرفت و گفت:با یه زن دوسته!

مینو-دوسته؟ حتما مادرشه!

اول و بعد به مامان نگاه کردم:

-مامان؟ ما عمه داریم؟

مامان می نالید و هیچی نمی گفت و علی بهم اشاره کرد حرفی نزنم. مینو رو به مهتاب گفت:

-واسه چی گریه می کنی؟ حالا تو ببین اون زنه کیه بعد.

مهتاب-تو عادت داری به یه نفر دیگه توی زندگیت اما من عادت ندارن، دلم داره از دهنم بیرون میاد.

مینو ناراحت شد و خجول سر به زیر انداخت، با حرص رو به مهتاب گفتم:

-عین مار نیش بزن فقط؛ الان وقت کنایه زدنه؟ داره به تو دلداری میده تو توی سرش می زنی؟

علی-خیله خب الان وقتش نیست! مادرتون ناخوشه مگه نمی بیند؟

مهتاب-علی تو زنه رو دیدی؟

علی-عکسشو دیدم.

-عکسشو دیدی؟ سپهر نشون داد؟

علی-آره دیگه؛ منم میگم احتمالا مادرش بوده.

مهتاب-از کجا اطمینان داری؟

علی-چون اولا که زن محجوبی بود و ظاهر مقید و مومنش می گفت اهل فکرایی که شما می کنید نیست، دوم سهند برای دوست دخترش تمام تلاششو نمی کنه که لاپوشونی کنه اما برای اون زن می کرد.

مهتاب-سهند؟!! سهند می دونه شماها می دونستید که اونو با اون زن دیدین؟

-سپهر اینا خونشون جلوی املاک سهنده، یعنی خونه ی خاله ملک هم اونجاست.

«مینو آروم گفت:» تو چرا میگی خاله ملک؟

-حالا این مهمه؟ از اول گفتم خاله ملک دیگه همینطوری صدا می کنم.

مهتاب-اگر مادرش نباشه چی؟

مینو-مهتاب از این قضیه مهم تر اینه که مادر اون، مادر پدری که به ما معرفی کردن نیست، یعنی دروغ بوده.

من و علی به هم نگاه کردیم و مینو ادامه داد:

-پس اون پدر و مادر کی بودن؟

مینو مهتاب به من خیره شدن و علی مشکوک بهم نگاه می کرد. بند دلم پاره شد و علی شاکی گفت:

-ساسانو دیدی؟

-به مرگ خودم به قران، علی...

«شاکی و یکه خورده گفت:» باز دروغ گفتی؟

زدم زیر گریه و مهتاب گفت:

-چه دیدنی؟

علی-منو دست نندازید، این قدمشو کج بزاره من می فهمم.

-چند ماه پیش همون روزی که منو خونه عزیز گذاشتی و عجله داشتی رفتی ساسان اونجا بود، دم خونه ی عزیز منتظر بود.

علی-بعد تو الان داری اینو میگی؟

از جا بلند شد و هول شده گفتم:

-به خدا علی، به جون مادرم که توی اون حال ترسیدم دعوا کنی نمی خواستم باز همه چی خراب بشه، علی تو خودت باعث میشی موضوعاتی که به ساسان ختم میشه رو از ترست بهت نگم.

با اخم غلیظ و سکوت نگام کرد، مامان هم بی جون به علی نگاه می کرد و مینو آروم گفت:

-مگه قبلا دعوا کردن؟

مهتاب-بگو کی دعوا نکردن! سر همین دعواهای تو و علی آقا می دونی من چقدر حرفو طعنه شنیدم؟ دعواش با تو بود سرخورياش با من.

«علی شاکی گفت:» مارو که درسته قورت میدی، دوتا قلوپم اونا رو قورت می دادی.

«به من نگاه کرد و گفت:» چه غلطی کرد اینو بگو!

-من سریع زنگ خونه ی عزیزو زدم نزاشتم حرف بزنه و تند تند تا عزیز درو باز کنه گفت که بابا حق خواهرشو که مادر خودش و سهنده خورده و اونم بابارو به روز سیاه مینشونه..

علی تاب و پیچی که به ابروهاش داده بود با آز و کینه گفت:

-نه نه من به ننه آره و اوره اون کار ندارم؛ تو چیکار کردی؟

«مامان نالید:)) ای خـــــدا؛ علی!

-به مرگ جفتمون من نه حرف زدم نه جواب دادم علی، به خدا میگم من فقط سریع رفتم تودر رو بستم.

علی-از دست تو من چه خـــــــــاکی توی سرم بریزم؟

مینو وارفته گفت:

-علی! علی تو چرا انقدر حساسی؟ نکن حامله است می ترسه. ای بابا!!! ساسان مثلا می خواد دیگه چیکار کنه؟ این بدبخت که دیگه تو راست نگاه تو که تو اعتماد داشته باشی.

علی-من به زنم اعتماد داشتم خودش با دروغاش خرابش کرد.

مستاصل به مامان نگاه کردم، انقدر حالش نزار بود که نمی تونست حرف بزنه.

مینو-آخه اینطوری می کنی که نمی گه! تو تحصیل کرده ای، مرد اجتماعی، یکم خود دار باش! جای تعصبی حرف زدن عقلانی به قضیه نگاه کن، اگر تو قراره همیشه تنبون و پیرهن خواهر منو سر یه چشم تو چشم شدن بکنی که همیشه انتظار دروغو باید داشته باشی.

علی با اخمی که گره اش باز شده بود و موجی نامیزون روی ابروهاش گذاشته بود روی مبل نشست و مینو ادامه داد:

-دسته کم واسه جون خودت بهت حرفی نمی زنه، واسه اینکه تورو از دست نده بهت نمیگه، به هر حال دعوا شاکی میاره، شاکی و شکایت میاره، شکایت هم زندان و جریمه و بازداشت داره.

علی با ناراحتی به فرش چشم دوخته بود و با صدای دورگه گفت:

-اون کثافت حرمت سرش نمیشه، من چرا به سپهر گیر نمیدم؟ یه کله اینجاست و یه سره باهم در ارتباطن، چون می دونم سپهر بچه ی چشم پاکیه.

به من نگاه کرد و گفت:

-اون چند ماه پیش ،سپهر بازم میومد اینجا یانه؟

سرمو به تایید تکون دادم و رو به مینو گفت:

-من که روانی نیستم به جون همه بیفتم، اون آدم حرمت سرش نیست و نمی فهمه این زن شوهر داره، زندگی داره!

مینو-علی! علی با عصبی بودن تو چیزی درست نمیشه.

نگام به مامان افتاد که می خواست بلند بشه و سرشو به طرفین تکون می داد.

مهتاب-مامان؟ تو می دونستی؟

مامان-باباتون یه خواهر داره، از مادر یکی و از پدر جدان.

همه به همدیگه نگاه کردیم و مینو متعجب گفت:

-داریم؟ پس چرا هیچ وقت ازش حرفی نزدین؟

مامان-چون بابات گفته بود مرده، مجرد بوده مرده.

-خب شاید واقعا اون مرده!

مامان-نه نمرده، چند سال پیشا من فقط مینو رو داشتم یه زنی اومد دم خونه امون خیلی گریه زاری کرد، دوتا بچه کوچیکم داشت، دوتا پسربچه...

به علی نگاه کردم که حیرت زده به مامان خیره شده بود، مهتاب یکه خورده گفت:

-خب؟

مامان-هی می گفت به هاتف بگو مال یتیم خوردن نداره، بگو من جز اون کسیو ندارم دارم آواره میشم، خانواده شوهرم بچه هارو ازم می گیرن...بگو بیاد دم در کارش دارم.

مهتاب-بابا خونه بود؟

مامان-آره اما گفته بود من برم دست به سرش کنم، من هم از همه جا بی خبر با داد و هوار از خونه بیرونش کردم و نگهبان ها هم اومدن و انداختنش بیرون. هاتف هم دست پیش گرفت که عقب نیفته و گفت:" این زنه دیوونه است و من اصلا نمی شناسمش چه پولی به من داده؟ اصلا مدرک داره بیاد ثابت کنه من پولشو میدم، حتما فهمیده من چه کاره ام می خواد از من اخاذی کنه" خلاصه گویا زنه چندبار هم به دفترش میره و هاتف به پلیس زنگ می زنه و شکایت میکنه و بعدش دیگه زنه رو ندیدم، فکر نکردم خواهر مرده اشه چون نه خودش گفت خواهر هاتفه و نه هاتف حرفی زد.

مینو-به همین سادگی؟

-خب چه بلایی سر زنه و بچه ها اومد؟

مهتاب با حرص گفت:

-اینطوری افتادن به جون ما! هیچی! بلا به خودمون برگشت.

به علی نگاه کردم دیدم با جذبه به من خیره شده، توی جام جا به جا شدم و گفتم:

-چیه؟

علی-پدر مادری که به شما معرفی کردن و در اصل چیکارشونه؟

با تردید نگاش کردم و علی منتظر و شاکی نگام کرد.

-عمه...عمه اشه.

همه اشون با باهم گفتن:

-عمه اشه؟

علی از جا بلند شد و گفت:

-پس همه اش نقشه است.

-چه...چه نقشه ای؟

گوشی علی زنگ خورد و خیره به صفحه اش نگاه کرد.

-علی کیه؟

-نیایید بیرون، جایی هم نرید، همین جا باشید تا من بیام.

همه امون مستاصل از جا بلند شدیم و دنبال علی راه افتادم، هرکدوممون یه چیزی می گفت:

-یعنی چی بمونیم؟

مهتاب-علی چی شد؟ کی بود زنگ زد؟

مامان-هاتف خوبه؟ از اون خبری شده؟

مینو-علی چرا به ما نمیگی چیشده؟ دلمون ترکید خب.

علی شمرده شمرده با اون جذبه و جدیت تلخ کلامش گفت:

-گفتم بمونید تا بیام آه، چهارتاشون عین همند.

در کوبید و بیرون رفت. مهتاب با ترش رویی گفت:

-چه سگ اخلاقه آه آه.

مامان-چرا همچین می کنه ملودی؟ من دلم داره می ترکه.

مینو-پاشید بریم..

_کجا؟ خونه ی مامان؟ برید اونجا فضای بیشتری برای بال بال زدن باشه؟ بزار به سپهر زنگ بزنم.

مهتاب-من آخر نفهمیدم سپهر چیکاره حسن ماست؟ همه جا هم هست.

به گوشی سپهر زنگ زدم اما خاموش بود، شماره بابای سپهرو گرفتم اما اونم از دستش خارج بود، دلم بیشتر به شور افتاد. به رعنا زنگ زدم و از همه جا بی خبر گفت:

-آقا هاتف اصلا اینجا نیومده الان ده روزه من ندیدمش، امروزم کلا جواب تماسمو نداده! اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ حالش خوبه؟

-بابا اونجا نیست.

مامان بی جون روی مبل نشست، دستشو به گونه اشو زد و گفت:

-پس کجاست؟ علی دروغکی گفت پیش رعناست؟

مهتاب رو به من عصبی ولی با صدای آروم گفت:

-شوهرت مارو پیچوند.

مینو مکث کرد و گفت:

-وایستا...علی بالا اومد یه مدلی سوال می کرد انگار از یه چیزی خبر داشت ولی نمی خواست که بگه یا می خواست پنهان کنه.

-وای من استرس گرفتم.

از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. یعنی چی شده؟ نکنه بابا سکته کرده؟ نه خدا نکنه بابا که مشکل قلبی نداره. فشار هم نداره اما اگر یکی اموالشو بدزده خب داره چرا نداره... از توی دستشویی گفتم:

-مینو به مصطفی زنگ بزن.

مینو-نه نمی تونم.

مهتاب-چرا؟

مینو-آخه امشب خونه ی مادر زنشه.

مهتاب-آخه اینم شوهره تو کردی؟ نسیه داریش؟

مینو-تو که انقدر شوهر خوب کردی چرا ول در مایی؟

«مهتاب عصبی و بلند گفت:» من گه شانسم از این واضح تر بگم؟

از همون توی توالت گفتم:

-صداتونو بیارید پایین اینجا نه قصر باباتونه نه خونه ی شوهراتون، این وقت شب هوار می زنید ملت رو سرمون می ریزن.

مامان-دلم شور می زنه پاشید یه کاری کنید.

مهتاب-چیکار کنیم؟ گل به سرمون بگیریم؟ الحمدالله دو نفر درست و حسابی دورمون نیست، یه فامیل پیدا شد که اونم یه سری ملودی رو به روز سیاه نشوند و یه سری منو.

مینو-واااای تو که روز خوشت بخت النصر بودی حالا دیگه شدی هند جگرخوار.

مامان-صداتونو ببرید، این چوب خداست! این...این چوب خداست.

مهتاب-چوب خدا باید صاف می خورد توی کله ی من؟

مامان-اون زنه اگر راست گفته باشه چی؟ باباتون پول بچه های یتیم اونو آورده باشه سر زندگی من چی؟ ای هناق بگیری هاتف که طمع تو جلوی دین و ایمانتم گرفت.

مینو-بابا از دین و ایمان روسریتو بکش جلو، نخند، نگرد، نرو، بیا، بشین و...یاد داره.

مهتاب-بپوشون، رو هم بپوشون، آرایش نکن، فلانی رو چرا نگاه کردی؟بیسار چی بهت گفت؟

مینو-چه دین و ایمانی؟ بابا خدا رو هم پیش ما خراب کرد.

مامان-حالا انقدر زر بزنید سنگ بشیم.

مهتاب-مامان دین و ایمان داشت دو رکعت نماز یادمون می داد الان حداقل دست به دامن خدا بشیم فقط حرف زد.

کلافه از توی دستشویی گفتم:

-حالا سر مارو بخورید، هر کاری کرده الان معلوم نیست چی شده بعد شما دوتا نشستید از چی حرف می زنید؟

مینو-از مالی که واسه همه دست و دل باز بود الا بچه هاش.

مامان-دیگه چیکارتون می کرد؟ ای نمک دستش چشمتونو بگیره.

مهتاب-من زنگ می زنم به علی.

تا صبح عین مرغ سرکنده بودیم و من توی خط توالت و اتاقم در رفت و آمد بودم. علی فقط یه بار زنگ زد و با توپ و تشر گفت:

-مگه نمیگم توی خونه بمونید تا من بیام؟ چرا هی زنگ می زنید؟ ملودی خوبه؟

مهتاب-ما که جایی نرفتیم میگم بابام کجاست؟

علی-اجازه بدید؛ پی باباتونیم.

مهتاب-پی بابای من؟ مگه گم شده؟

علی-مگه خواهر تو حامله نیست؟ زبون به دهن می گیری یانه؟

من هول شده گفتم:

-علی بابارو دزدین؟

علی-ملودی چرا داستان می سازی عزیز من؟ معلوم نیست کجا رفته خلوت کنه، من و سپهر و پدرش داریم دنبالش می گردیم، انقدرم جاسوس بازی درنیارید؛ برای چی به رعنا خانم زنگ زدید؟

مامان-چون تو بهمون دروغ میگی علی.

علی با حرص گفت:

-چون زنم حامله است مامان، ملودی استرسیه چرا درک نمی کنید؟ چطوری بگم؟ بابا مگه بچه است؟ شصت سالشه گم نمیشه نترسید، الانم بگیرید بخوابید هر وقت خبری بشه بهتون زنگ می زنم، الکی داستان نسازید! ملودی می شنوی یانه؟

-آره.

علی-اگر آره که چهار صبح برای چی بیداری؟ انقدر چهارتایی بشینید جریان ببافید و تو هم هی برو دستشویی که من برگشتم بچه رو توی چاه توالت تحویلم بده خب؟

مامان-خدا نکنه علی؛ برای چی آیه ی یاس می خونی؟

علی-چون چهارتاتونو می شناسم؛ برید بخوابید

مهتاب-علی! از سهند و ساسان خبری هست؟

علی-نه چه خبری؟ اصلا طرف اونا فعلا نمیشه گیر داد چون ساسان از بابات شکایت کرده بود؛ بهشون زنگ هم نزن.

مهتاب-جواب نمیده که زنگ بزنم.

مینو-علی شما کجایید بگم مصطفی هم بیاد؟

«علی بلند داد زد:» مصطفی بیاد چیکار کنه؟

همه جا خورده به تلفن نگاه کردیم.

مینو-واااای علی زهره ام ترکید! با همه دعوا داره این پسر.

علی تماسو قطع کرد و مامان گفت:

-دل من میگه یه اتفاقی افتاده.

-چه اتفاقی؟

مامان بهم نگاه کرد، مکث کرد و بعد به مینو و مهتاب نگاه کرد و گفت:

-از قدیم میگن بی خبری خوش خبریه، ببین هاتف دیگه کجا سرش گرمه.

متعجب به مامان نگاه کردم، حرفاش باهم همخونی نداشت!!؟

مینو-یعنی ساسان و سهند پسرعمه هامونن؟

مهتاب-یعنی ساسان و سهند اومده بودن پولاشونو از بابا بگیرن ولی چون مدرکی نبوده با نقشه وارد شدن؟ حتی این وسط زندگی و آینده ی منم گرفتن، الان تکلیف من چیه؟

مکث کرد و با بغض گفت:

-تکلیف من و دل من چی میشه؟ من سهندو دوست دارم...

با راحتی و غصه نگاش کردم مامان، مهتابو توی بغلش کرد و مهتاب بلند بلند گریه می کرد مینو هم آروم پشت مهتابو نوازش می کرد.

مهتاب-من چرا باید قربونی طمع بابام و نقشه های سهند و ساسان باشم؟!

-تو تنها قربانی نبودی.

مهتاب-حداقل(از آغوش مامان بیرون اومد:) حداقل تو الان علی رو داری.

-اما علی توی این نه ماه پدر منو درآورد، مامان و کیانا می دونن، علی شکاک شده بود، نمی گم درو به روم قفل می کرد ولی تنها کاریم که نمیکرد همین بود ،کاری کرد که جرئت نکنم بی اجازه از در بیرون برم نه اینکه چون ساسان قبلا توی زندگیم بود چون به خاطر بلاهای ساسان به علی دروغ گفته بودم.

مینو یکه خورده گفت:

-چه دروغی؟

نگاه بین ستاشون چرخید و مهتاب و مینو حیرت زده بهم زل زده بودن.

-مامان توهم فقط از نصف جریان خبر داری.

«مامان جا خورده گفت:» نصف جریان؟ تو دیگه چیکار کردی ملودی؟

-دروغ گفتم.

مامان عصبانی با تشر گفت:

-تو چرا انقدر دروغگویی دختر؟ دهن تورو با دروغ باز کردن؟

عاصی شده و مستاصل گفتم:

-چون ساسان زندگی منو مختل کرده بود، آره من مقصرم که ساسان تونست تا اون حد پیش بره اما اگر من درغگو شدم چون بابام نمی خواست پدری باشه که رفیق دخترشه، بابا شبیه فرمانده نظامی با ما رفتار می کرد، مغزش تو یه چیز گیر کرده، به ما امنیت خاطر نداد که اگر هم اشتباه کردیم بازم به آغوش خودش پناه ببریم چون امن ترین جای دنیا بغل پدر و مادره، همش ازش ترسیدیم، از تصمیاتش، از کارای غیر منطقیش، از طمعش برای ثروت بیشتر!! قرار بود علی بیاد توی زندگیم که فقط عروسی مهتاب تنها نباشم تا حس خردشدگی و افسردگیمو ساسان نبینه که بدون اون چقدر بدبخت شدم اما ساسان پرونده رودزدید و گفت:" یا میری از گاوصندوق بابات اون تعهدات محضری و اسنادی که از من داره رو برمی داری یا پرونده رو می کنم" من جرئت نداشتم به دفتر کار بابا برم چه برسه ازش دزدی کنم!

مینو-چه تعهدی؟

-چه می دونم حتما باز یه جا شریک بودن که بابا این بار سفت و سخت از ساسان امضا و تعهد گرفته، یه مدرک خیلی با ارزشی بوده، خلاصه جریان ساسان حل نشده پای شبیر وسط اومد که اول مصطفی برای اینکه خانواده ی خودشو بالا ببره گفت شبیر اصلا خواستگاری نکرده و بابا وعده داده و بعد فهمیدیم اتفاقا شبیر بوده که اصرار به ازدواج داشته؛ مگه نبود مینو؟

به مینو خیره نگاه کردم و مینو سر به زیر سری تکون داد، مهتاب پوزخندی زد و گفت:

-مثلا مصطفی می خواست بگه ملودی رو بابا می خواد رد کنه بره، بابا با دختراش شبیه سکه های ارزی رفتاری می کنه؟ مینو تو چه بدبختی هستی که نفهمیدی مصطفی با این کارش یم خواسته تورو ذلیل کنه که ارزش توهم همینه! می خواسته کسری خودشو که یه مرد زن و بچه داره امکا اومده سراغ یه دختر، بپوشونه.

مینو ناباور و مدافع گفت:

-اینطور نیست!

مامان با حرص گفت:

-پس چطوره؟ دقیقا مصطفی همین کارا رو کرده یادت نیست اومد جوسازی کرد که به خواهرت بگو فرار کنه؟ اما هاتف با قضیه ازدواج ملودی و علی زود کوتاه اومد، شبیر که هنوز بعد اینکه فهمید هاتف دخترشو به یکی دیگه وعده داده و خواستگاریشو قبول کردخ چشم امید داشت، ملودی نامزد داشت و شبیر پیغوم پسغوم می فرستاد واسه همین هاتف نامزدی رسمیو تا دقیقه نود به کسی نگفت که تو خبر به مصطفی ندی یا مصطفی خبری به شبیر نده که مراسم ملوید رو خراب نکنند.

مینو بهم ریخته و شکوه گو گفت:

-مصطفی چه سودی می برد؟

مهتاب-انقدر خری مینو؟ معلومه که مصطفی تورو برای پول بابات خواسته وقتی ملودی با پسر شبیر ازدواج می کرد یعنی جا پای مصطفی سفت تر می شد و می تونست مثل ساسان از روابط خانوادگی برای اعتماد بابا سوءاستفاده کنه.

مهتاب با حرص نفسی کشید و ادامه داد:

-اصلا هرچی بیشتر در مود این موضوع حرف می زنیم بیشتر می فهمم همه امون بازیچه بودیم.

مینو سرشو به طرفین تکون داد:

-مگه میشه؟ برای همین زنشو طلاق نمیدهف برای همین نمی زاره بچه دار بشم؟

-مصطفی نمی ذاره؟ تو که گفتی خودت نمی خوای!

مهتاب پوزخندی زد و گتف:

-من فهمیدم خالی می بنده؛ این همه سال فقط از مینو به عنوان فرصت استفاده کرده، از یه دفتر کوچیک که دوتا کامیون برای حمل و نقل داشت الان رسیده به یه شرکت دهن پر کن! تو فکر نکردی از کنار کی به اینجا رسیده؟ خیلی احمقی مینو هر وقت اتز بابا به اسم وام پول می گرفت تورو جلو می نداخت تا ضمانت کنی، فکر اینارو نکردی؟ بگو چندتا ازم وام هارو پس داده؟ همه پولا بلاعوض بوده! هه سر دسته خواهرای احمق تو بودی، چیه بهت گفت زنشو طلاق میده؟

مامان با پنجه ی دستش به پس سر مینو زد و گفت:

-خاک تو سرت مینو؛ از بابات پول می گرفت؟

مینو با غصه و ناامیدی سرش به زیر بود و بی صدا اشک می ریخت. به مهتاب نگاه کردم و گفتم:

-تو از کجا می دونی؟ چرا ما نمی دونستیم؟

مهتاب-بابا برای ساسان تعریف کرده بودف ساسان هم به سهند و من اینطوری فهمیدم که خواهرم نقش نردبوم مصطفی رو داشته؛ وقتی اینو فهمیدم همه ی کارای مصطفی جلوی چشمم میومد، مدافع مینو باشه، اینکه زنش اعتراضی نمی کنهف اینکه توی قضیه ی بیمارستان و جراحی تو افتاده بود وسط و این همه جان فدایی می کردف حتی از این قضیه هم یم خواست سوءاستفاده کنه اما ساسان پیش دستی کرد و علی هم جلوی همه ی اتفاقات ایستاد.

مامان-باباتم پول داد بدون اینکه بگه حداقل پول اون شرکت نصفش برای دختر منه و باید نصف شرکت به نام مینو باشه.

مینو-بابا گفت اما مصطفی انجام نداد و بی خبر از من سند زد و گفت:" به بابات بگو به نامت زدم تا شر نشه. باید دهن زنمو ببندم تا زودتر طلاق بگیره گفته مهره اشو بدم طلاق طلاق می گیره"

متعجب و یکه خورده گفتم:

-شرکت به نام زن مصطفی است؟

مینو زد زیر گریه و گفت:

-نصفش! گفت مهریه اشو بگیره میره.

مامان با عصابنتی و پرخاش گفت:

-آخه تو چرا انقدر بی عقلی دختر؟

مهتاب-پاشو از جلوی چشمم دورشو، من تموم فاکتورهای جهزیه امو نگه داشتم، با اینکه عاشق سهندم اما دو درصد گذاشتم برای همچین روزی! سر عقد بابا بهم سند داد گذاشتم توی صندوق امانات و نذاشتم سهند حتی بفهمه سند و طلاهام کجاست.

مامان با همون احوال قبلی ولی لحن اروم تر گفت:

-انگار یه عاقل بینتونه.

مینو-من فقط می خواستم از هوو بودن دربیام.

-چرا مصطفی باید تورو از وضعیتت دربیاره وقتی شبیه بانک یم مونی؟

مامان-اگر بابات بفهمه سرتو می بره.

مینو های های گریه می کرد، از جا بلند شدم و آبجوش گذاشتم تا چای درست کنم. به علی مسیج دادم و نوشتم:

-علی چه خبر؟ نگرانیم یه خبری بده.

هرکی یه گوشه نشسته بود و توی فکر بودف شبیه لشکر شکست خورده بودیم، کسی از خواب حرفی نمی زد. صبحونه آوردم اما کسی لب نزد اما خودمب ه قدری گرسنه بودم که انگار معده ام سوراخ شده بود. مهتاب با طعنه گفت:

-مارو نخوری!! چته؟!لقمه توی گلوم موند و بغ کرده به مهتاب نگاه کردم، مامان با تشر گفت:

-هیچی نگو عه!

«رو به من گفت:» بخور مادر تو حامله ای.

-لقمه توی گلوم موند.

مینو از جا بلند شد و گفتم:

-کجا؟

مینو-باید برم سراغ مصطفی.

-الان؟

مامان-لازم نکرده بشینف مصطفی تکلیفش باشه بعد اینکه بابات اومد؛ یه آشی براش بپزم اونورش ناپیدا.

مهتاب-چیکار می خوای بکنی؟ مینو مهریه هم نداره.

مامان-چرا نداره؟ هاتف براش...

مهتاب-بخشیده؛ جوش نزن.

مینو وارفته به مهتاب نگاه کرد و مانا جیغ زد:

-بخـــشـــیده؟!!!!!

صندلشو درآورد و دنبال مینو می کردف مینو سریع توی اتاق رفت و درو بست. مامان پشت در اتاق جیغ می زد و تیو سر خودش می زد، مینو اونور اتاق گریه می کرد و می گفت:

-گفت زنشو طلاق میده.

مامان-خدا خـــدا منو بکش از دست اینا نجات بده، مگه بابات منو بعد چهارده سال طلاق داد که مصطفی زن اولشو طلاق بده؟

مینو با هق قه گفت:

-می خواستم مثل بقیه زن ها زندگی کنم.

مهتاب پوزخندی زد و با غصه سری به طرفین تکون داد.

-تو از کجا می دونستی؟

مهتاب-یه شب خونه امون بودن مصطفی تا خرخره خورده بود، این بدبختو هم به سخره گرفت و گفت:" مهریه هم دیگه نداری..."

-چقدر نامرده! مینو عاشقش بود!

مهتاب-کی معنی عشقو می فهمه؟ مگه ساسان فهمیده بود؟

-علی می فهمه! علی...علی واسه عشقش پا روی تعصباتش هم گذاشت.

مهتاب با غبطه و غصه نگام کرد و آروم گفت:

-علی با طمع و نون یتیم بزرگ نشده واسه همین آدمه.

از جا بلند شدم ویه لیوان اب برای مامان بردمف نمی دونست برای چی باید عذاداری کنه! برای مینو یا بابا یا عمه ای که این همه سال بوده و ما حقشو خورده بودیم. علی به گوشیم زنگ زد و بعد اینکه حالمو پرسید و تذکراتشو داد گفت:

-گوشیو بده مینو.

-مینو حالش خوب نیست.

-چرا؟

-حالا بعدا میگم چیکارش داری؟ علی چرا جواب نمیدی بابا رو پیدا کردی؟

-نه.

-علی داری الکی میگی؛ بابا کجاست؟

-گوشیو بده مهتاب.

-به من بگو به خواهرام چیکار داری؟

مکثی کرد و گفت:

-من نیم ساعت دیگه میام اونجا.

-علی؟!!! وا !!! چرا حرف نمی زنی؟

-میگم دارم یمام اونجا؛ خداخافظ.

تماسو قطع کرد و مهتاب گفت:

-چی میگه؟

-چیزی نگفت هی گفت گوشیو بده مینو و مهتاب اخرم گفت خودم دارم میام.

مامان از جا بلند شد و گفت:

-لابد چیزی شده می خواسته خبر بده.

-خبر؟!! واااای.

تنم لرزید و عرق سرد کردم، نکنه بابا سکته کرده؟ مامان و مهتاب ترسیده به سمتم اومدن و شونه هامو گرفتن. بی جون شده بودم، مینو هم با سر و صدای مامان از اتقا بیرون اومد، نفسم تنگ شد و نگران بچه هم بودم، داروهامو دوماه بود قطع کرده بودم که دارو روی بچه تاثیر نزاره، حالا با انی اوصاف باز حمله های استرسی بهم دست میده.

مامان شربت گلاب بدون زعفرون درست کرد و بهم داد و خواهرا هم بادم می زدن. شاید برای اولین بار بود همه با هم خوب تا می کردیم، کیم دراز کشیدم تا علی اومد. تا منو دید رنگ خودش پرید و گفت:

-چیه؟ حالت بده؟ مامان؟

مامان-خوبه علی جان؛ هول نکن...

علی اومد کنار تخت و گفت:

-پس چرا قیافه ات اینطوری شده؟

-عیل بابام خوبه؟

علی-به خدا خوبه، به جون بابام خوبه.

مهتاب-به جون بابات؟

علی که خستگی از صورتش می بارید انگشت شصت و شاره اشو دو طرف سرش گرفت و مهتاب گفت:

-بابات مگه فوت نشده؟

-مهتاب! من بعدا میگم.

مهتاب عصبی خندید و دست زد و گفت:

-آقا ما خیلی باحالیم! همش می گفتم علی چرا بین ما سوتی نداره! مگه میشه؟

-علی مشکلی نداره؛ این کارای منه.

مهتابشو دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

-ما که مشکلی نداریم دیگه بالاتر از سیاهی رنگی نیست، هرکی هرکاری کرده رو شده، بابامف سهند و ساسان، مینوف مصطفی....می دونی علی؟

مهتاب پشت سر علی بود و مامان و یمنو هم هاج و واج به ما نگاه می کردم.

مهتاب-بابا یه نونی آورد توی زندگیش و اون نون همه ی مارو مسموم کرد، یکی از دختراشو احمق کردف یکیو قرونی طمع کاری هاش و یکی هم دروغگو!

علی-الان موقع این حرفا نیست! الان همه باید پشت هم باشیم چون...

نیم خیز شدم و سریع گفتم:

-چی شده؟

مامان و مینو وارد اتاق شدن و روی تخت کنار من و روبروی علی نشستن و مهتاب هم کنارشون نشست.

علی-من....

«به من نگاه کرد و ادامه داد:» می خوام قبل هرچی اینو بگم که بلاخره این روزا تموم یمشه.

-علی چرا طفره میری؟

علی کلافه به اطراف اتاق نگاه کرد و دست منو گرفت و گفت:

-هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

مهتاب-اینا یعنی یه اتفاقی افتاده؟

علی-باباتونو دزدیدن.

«چهارتایی جیغ زدم:»دزدیدن؟!!!!

علی با چشمای گرد و وحشت زده نگام کرد و گفت:

-بچه که نیست!

مامان-یعنی چی دزدیدن؟

«مهتاب نگران گفت:» می خوان اخاذی کنن؟

مینو-کی دزدیه؟ باید به پلیس خبر بدیم.

دستمو روی قلبم گذاشتم:

-وای نکشنش!

علی دستاشو روی هوا گرفت و گفت:

-یه لحظه یه لحظه خانوما! قضیه پوله همین.

-کجا؟ کی دزده؟

علی-ما حدس زدیم که دزدیدن، بابات زنگ زد گفت:" دنبالم نباشید و شماهارو به من سپرد و گفت به پلیس هم خبر ندید."

مهتاب-یعنی چی؟ من به پلیس زنگ می زنم؛ این آدم ربابیه.

علی محکم گفت:

-مهتاب! یه ور قضیه شوهر خودته.

مهتاب وارفته و مضطرب گفت:

-سهند؟!! چرا؟

علی-به احتمال زیاد نقشه ی ساسان و سهنده، نمی شه آبروریزی کردف ساسان واسه این روزا برادرشو با تو جفت کرد. اینا هیچ؛خود بابات نمی خواد قضیه به پلیس کشیده بشه، با سپهر رفتیم دم خونه ی صفورا.

-صفورا کیه؟

مامان-عمه اتونه.

علی-شما می شناسیدش؟

مامان-هاتف گفته بود مرده؛ اسمشو یم دونستم.

مینو-خب رفتید چی شد؟علی-نبود! از همسایه ها پرسیدیم گفتن آخرین بار با پسراش دیدنش.

مهتاب-من باید برم دم خونه ی مادر سهند...سعنی...یعنی عمه ی سهند.

علی-اونجا هم رفتیم.

-خب؟!! اونجا چیشده؟ لابد اونا همنوبدن.

علی-اتفاق بودن تا مارو دیدن همون شوهرعمه زنگ زد پلیس.

مامان-خدا لعنتشون کنه!

علی=پدر سپهر هرچی حرف می زد اصلا انگار داره با یه زبون نفهم حرف می زنه، من و پسهر نزاشت حرف بزنیم، خوبه ساختمون دوربین و نگهبان داشت مارو نگاه می کرد، مامور اومد دوتا حرف هم بار پدر خونده ی سهند کرد که چرا وقت مامور دولتو می گیری! دیگه پرد سپهر هم گفت حرف زدنب ا اینا فایده ای نداره.

-خب به پلیس اون وقت می گفتید دنبال بابائید.

علی-میگم پردت گفته پای پلیسو وسط جریان نکشیم.

-بلایی سرم بابام نیارن!

علی دوباره دستمو گرفت و گفت:

-من حدس می زنم الان باباتم تسلیم شده و فهمیده ساسان و سهند کی هستن مخصوصا که الان خواهرشم اونجاست ساسان زیرک تر از اینه که صدمه به بابات بزنه که پاش گیر بیفته؛ اون فقط پول یم خواد.

مینو-این اموال که همه اش برای اونا نیست بابای من سی خرده ای ساله داره با دوزار اونا کار می کنه؟

علی-تو فکر کردی ساسان و سهند می شینن دو زار قدیمو حساب می کنند؟ ساسان اون همه کلاه باباتو برداشت چون یم گفت حقمه!

مینو-باید به پلیس زنگ بزنیم.

مامان-پاشید.

مامان از روی تخت پایین رفت و یکه خورده گفتم:

-کجا؟!!

علی-مامان! بابا شمارو به من سپرده کجا برید؟

مامان-همه ی این بدبختی ها رو طمع هاتف سرما آورده اونا که گناهی ندارن، اومدن دنبال اموالشون.

مهتاب-ممکنه بلایی سر بابا بیارم، ما باید جلوشونو بگیریم.

مامان با بغض و بی رحمی گفت:

-خود کرده رو تدبیر نیست.

-اما مامان...

مامان-مال یتیم خوردن داره؟

اشک از چشماش فرو ریخت و ادامه داد:

-مال حرومو تو شکم شماها ریخت، تو حلق من ریختف منو با کارای پای میز قمار برد، نمیگم گناه من سر اونه نه اما مال حروم راهو کج می کنه، بچه های منو بدبخت کرد دیگه به اینجام رسیده(به بالای لبش اشاره کرد) رنگ خوشبختی از روی همه امون گرفته حقشه، بزننش، مالشو غارت کنند اونا نزن ماییم که یم خوریم. دیگه چه بلایی بوده که طمع هاتف سر ما نیاورده؟

با چشمای خیس و سکوت به مامان نگاه می کردیم که گوشی علی زنگ خورد. با ترس و هراس گفتم:

-باباست؟

علی-نه سپهر.

علی از اتقا بیرون رفت و گفتم:

-اگر بابارو بکشن و هونجا خاکس کنند چی؟

مینو-علی فقط حدس زده!

مهتاب-آره شاید اصلا ندزدیدن!

مامان-ولی...

لبه ی تخت نشست و پشت کرده به همه امون گفت:

-هیچی دیگه شبیه گذشته نیست.

-من دلم داره عین سیر و سرکه می جوشه.

مهتاب-بابا پیش سهند و ساسان...هرجور فک رمی کنم باز به این نتیجه می رسم! ساسان مدارکو دزدیده و حالا هم بابارو دزدیده این یعنی چی؟

مینو-یعنی می خواد اسناد رسمی رو به اونا بشه.

-بابا می تونه شکایت کنه؟

مهتاب-مثلا شکایت کنه منو دزده بودن؟ منو مجبور کردن؟

مامان-یعنی روش میشه همچین ادعایی کنه؟ باباتون همه امونو گول زده!

مینو-من نیگم کار بابا درست بوده اما این چه رفتاریه؟ ساسان و سهند می تونستن درست و حسابی بیان دنبال اموالشون.

مامان-مگه مادرشون نیومده بود؟ بددبخت به پای هاتف افتاد، بچه هاشو ازش گرفتن! منم یه مادرم می فهمم اینکه بچه رو ازت بگیرن یعنی چی، هاتف باعث شد خانواده ی شوهر صفورا بچه هارو ازش بگیرن، اون بچه ها دوور از مادر توی حسرتش بزرگ شدنف از نظر من اگر علی اینا رفتن در خونه ی پدر مادر خونده ی سهند و ساسان که همون عمه اش اینا می شن و اونطوری تا کردن یعنی همه اشون باهم دستشون توی یه کاسه است! اما اینکه سهند و ساسان دنبال مادرشون رفتن و پیگیر مادرشون شدن به مزاج عمه اشون خوش نیومده.

مهتاب-دیگه داستو خاله زنکی نکن مامان.

مامان-اگر خانواده ی شوهر صفورا آدمای خوب یوبدن اموال برادرشونو خودشون توی دستشون می گرفتن و زن بیوه ی برادرشونو با دوتا یتیمش حمایت می کردن، لابد به صفورا پشت کرده بودن که صفورا سراغ برادر خودش میاد که براردش از صدتا دشمن بدتر بوده!

مینو-حالا چی میشه؟ منم نگرانم! اونا حتما همه ی مارو درگیر می کنند.

علی توی اتاق اومد و گفت:

-همینجا بمونید؛ فعلا اینجا امن ترین جاست.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-کجا میری علی؟

علی سویچشو از روی میز توالت برداشت و گفت:

-سهند بیخود املاک نداشت، اونا به راحتی می تونند اسنادو تغییرات تارخی بدن و سریع املاکو به پول نقد تبدیل کنند، باید بریم آزمایشگاه، ساسان حتما می خواد اونجا رو هم تبدیل به پول کنه. اینا ایران نمی مونند احتمالا املاک بابارو آب می کنند و میرن. باید برم آزمایشگاه.

به مامان و خواهرام نگاه کرد و گفت:

-پیش ملودی بمونید، ساسان جرئت نداره بیاد اینجا و ممکنه هرجا برید سراغ شماها هم بیاد.

مینو-با ما چیکار داره؟

علی-پدرتون زمین و خونه به نام شماها نکرده؟

مینو-به نام من نه، اونی هم که داشتم سر ازدواج مصطفی ازم گرفته.

مهتاب-کادوی سر عقد گرفتم، بابا به ملودی بیشتر از همه املاک داده یکی برای تولدش چون دانشگاه قبول شد و یکی هم این خونه!

علی-بمونید اینجا تا من بیامف هرچی شد هم زنگ بزنید و کاری انجام ندید، حداقل اگر قراره بابا اموالشو از دست بده بزارید بگه ورشکسته شده نه اینکه مال کسی رو خورده.

علی رفت و مینو گفت:

-علی متلک انداخت یا هواداری کرد؟

مهتاب-پس تکلیف من چی میشه؟ من اینجا نمی مونم یمرم سراغ خانواده اش؛ اونا به من دروغ گفتن.

-تو فکر کرید خانواده اش حالا میان طرف تورو می گیرن؟ وای دلم درد گرفته.

از جا بلند شدم و گفتم:

-خانواده ی سهند شبیه برج زهرمارن حالا هم که سهند و ساسان دارن اموالشونو به دست میارن تف هم توی صورتت نمی ندازن.

مهتاب با حرص گفت:

-غلط کردن۱ من چه گناهی دارم؟ من زندگیمو دارم زا دست میرم.

مامان-من نیمزارم بری یه وقت یه بلایی سرتو میرانف اونا پر از کیانه ان.

مهتاب با حرص لباسشو برداشت، دو طرف دلمو گرفتم و گفتم:

-ازدواجت یه نقشه بوده.

مهتاب عصبی گفتک

-خونه اشونو آتیش میز نم مگه من بازیچه بودم؟

مامان سعی می کرد مانع مهتاب بشه، من دلم پیش می خورد و نمی تونستم بایستم و جلوی مهتابو بگیرم. مامان باهاش کلنجار می رفت و مهتاب هم جیغ و هوار می کرد. کم کم قریادهاش با گریه آمیخته شد و حرف از علاقه اش میزد و اینکه می خواسته با سهند زندگی کنه. همه رو برای سهند زیر پا گذاشته و منوب ه ساسان فروخته تا زندگیشو نجات بده.

یاد اون وقتی افتادم که توی بیمارستان بودم، مهتاب همون موقع رو می گفت ه حاضر شده بود برای زندگی خودش و حفظ آرامش و امنیت زندگیش حتی منو تا دم مرگ ببره! اصلا هم دلم براش نمی سوخت مخصوصا اینکه وقتی یاد کاراش میفتم! از قصد توی دستشویی موندم تا کش مکش مامان و مهتاب تموم بشه و مهتاب بره اما مهتاب تنها نرفت و مامان هم باهشا راهی شد.

از دستشویی دراومدم و دیدم مینو روی مبل کز کرده، زانوهاشو توی بغلش گرفته بود و آروم اشک می ریخت. روی اولین مبل نشستم، هنوزم دلم درد می کرد.

-من استرس گرفتم می نو؛ توروخدا گریه نکن.

مینو-مصطفی منو برای پول بابا می خواست؟

-الان فهمیدی؟ الان سوال می کنی؟

نفسی کشیدم و آروم گفتم:

-دلم یه ذره هم برای مهتاب نمی سوزه، منوب ه ساسان فروخته بود برای اینکه سایه ی من از نزدگی خودش و سهند دور بشه و درآرامش باشه.

مینو با چشمای خیس و سکوت نگام کرد.

-الان بابا کجاست؟ دارن باهاش چیکار می کنند؟ گور بابای فامیل زنگ بزنیم به پلیس؟

مینو-گفته نزنیم؛ لابد خطب و خطایی داره.

-چه خطایی؟ یه چیزی مثل اختلاس؟

مینو-من دیگه به کسی اطمینان ندارم! من این همه سال زندگیمو گذاشتم.

حس خفگی می کردم و دستام باز عرق کرده بودن، داشتم دچار حمله می شدم و ترسیده با صدای آروم هول زدم گفتم:

-مینو...مینو من داجار حمله میشم..این مهتاب انقدر جیغ زده حالم بده.

از جا پرید و گفت:

چیکار کنم؟ به علی زنگ بزنم؟

-نه علی بفهمهقشرق....

نفسم تنگ شد، انگار یکی خرخره امو گرفته بود، به گردنم چنگ می زدم تا بتونم نفس بکشم، مینو یکی توی سر خودش یم زد دوتا به پشت من. رفت یه لیوان آب آورد و بهم داد، میخواستم خودم به خودم تسلی بدمف لعنتی تو حامله ای، نفستو تنظیم کن...

-آب بخور...آب بخور بیم الحرمن الرحیم خدایا، ملودی چیکا رکنم؟ زنگ می زنم مامان.

مینو به مامان زنگ زد تا برگرده، تپش قلب هم گرفته بودم.

-می خوای بغلت کنم؟ شاید اینطوری آورم تر بشی.

یاد اون روز جلوی دانشگاه افتادم که علی کف دستشو روی قفسه ی سینه ام گذاشته بود، یه جوری در برگرفته بودم که شبیه آغوشش بود، کاش قبل این همه ماجرا همون مقع می فهمدم علی چطور آدمیه...همون موقع ها عاشقش می شدم، علی رو با عشق توی زندگیم می آوردم...

به علی که فکر می کردم تنش نفس هام کمتر می شد، دستمو روی شکمم گذاشتم، مینو منو توی بغلش گرفته بود و نوازشم یم کرد. بچه ی علی اینجاست...این یعنی من تنها نیستم و علی تا آخر عمرم با منه و به من وصله. توی اون حال و هوای نزار نزدگیمون وقتی علی رو با شوهرخواهرام و حتی با پدر خودم مقایسه می کردم حس می کردم چقدر خوشبختم که علی پیشمه...عشقمه...عشقمه...

به کمک مینو روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم:

-نترس، بابا علی کنارمونه، می خوام تو هم مثل بابات قوی باشی، نباید این روزا روت تاثیر بزاره باشه؟ باید همه چی خوب پیش بره، توروخدا سفت به جات بچسب، من استرس می گیرم از اینجا تکون نخوری.

-مامان اومد.

مامان وارد اتقا شد و هول زده با ترس گفت:

ملودی؟ ملوید خوبی؟

-آره خوبم..خوبم.

مینو-براش آب و گلاب آوردم خورد، بغلش کردم دیگه دارو نیم تونه بخوره که گفتم اینطوری آروم بشه.

مامان موهامو نوازش کرد و گفت:

-علی راست میگه تو حامله ای نباید اصلا می فهمیدی چی شده؛ مهتاب رفت.

-انقدر جیغ زد من اینطوری شدم.

مامان-مگه نمی بینی چه بلایی سرش اومده؟ این دختر با امید و آرزو زندگیشو شروع کرده، حالا بیان بگن همه اش نقشه بوده؟ مگه میشه با زندگی آدمی که بی گناهه بازی کرد؟ خدا ازشون نگذره، خدایا از باباتم نگذره که همه امونو گرفتار کرد، این همه سال من با همه ی اخلاقش ساختم که الان توی این سن و سال این باشه روزگارم؟ دلم داره از غصه می ترکه. دردمو به کی بگم که تف سربالا نباشه؟ به مادرم بگم که از روز اول گفت:" کسی که این همه دارایی داره و پدر و مادر نداره رو نباید چشم بسته قبول کرد" ولی من هم کثل بابام بودم پولشو دیدم و گفتم بله! هه! با سر رفتم و تنها کسی که نگران حلال و حرومش بود مادرم بود. الان دارم حسرت اون لحظه رو یم خوردم که به حرف مادرم گوش نکردم.

-مامان تو که نمی دونستی!

مامان-حالا چیکار کنم؟ نه خودش معلومه کجاست، نه فردا رو داریم، نه الان می تونم کاری کنم! علی رو هم گرفتار کرده، اینم از ت...نج...مینو؟ پاشو آینه دق جلوی من نشو که سرنوشت منو و تورو از روی هم نشوتن، بریمیه لقمه ناهاری چیزی درست کنیم، خواهرت یکم استراحت کنه، ملودی؟ سعی کن آرامشتو حفظ کنی، علی درسته از همه ی مردای این خانواده آدم تره اما خوی علی بزرگتر کوچیکتر سرش نمیشه، یه تار مو از سر اون بچه کم بشه خون به پا می کنه...

مامان با تردی نگام کرد و مکث کرد،به بالا سرم نگاه کرد و انگار یاد یه چیزی افتاد!

-مامان؟

مامان-ملودیب چرا علی گفت به جون بابام؟

به مینو نگاه کردم و باز نگاهمو به مانمان دوختم. به دستام زل زدم و گفتم:

-مامان من یه دروغ گفتم و علی رو هم مجبور کردم به دروغم! سپهر هم همینطور.

مامان-ای داااد؛ خدایا منو بکش دیگه طاقت ندارم.

مینو-یعنی چی؟ چه ربطی به سپهر داره؟

جریانو تعریف کردم و مامان و مینو هاج واج و حیرون و سرگشته بهم چشم دوختن. لبمو خجول به دندون گرفتم و گفتم:

-ببخشید.

مینو-آدم باید از تو بترسه! همه باید از تو بترسن.

مامان-واسه همین میگن درغگو دشمن خداست، واسه همین میگن یه کبریت زدی همه رو توی آتیش کبریتت سوزوندی، اووف به تو! اووف به تو ملودی!

-مامان!

مامان با حرص گفت:

-زهرمار! زهر هلائک! خدایا مرگ من کیه پس؟ اینو دیگه کجای دلم بزارم؟ یعنی ما ننه بابای دامادمونم نمی دونیم کیه؟

-مگه ننه بابای سهندو می دونستید؟

مامان-اون که معلومه کیه؛ علی معلومه؟

-فعلا که علی مونده و حوض حرمسراش.

مامان با عصبانیت و حرص گفت:

-حداقل خفه خون بگیر جواب نده.

یمنو-علی چرا سر تورو نبریده؟

-حالا سر منو می خوای؟

مینو-آخه بلایی نبوده که سرش نیازی! بعد الان افتاده دنبال بابای ما؟

-چون...اون علیه! اون شبیه ما نیست.

مامان درحالی که بلند می شد گفت:

-اون که سر من نـ...ده بود کلاغ دم بریده بود دیگه تکیل شدم.

مامان از اتقا بیرون رفت و مینو هم همونطوری شوکه نگام می کرد. با تردید اروم گفتم:

-مجبور بودم!

مینو-حقت بوده علی تحریمت کنه من بودم دستتو واسه همه رو می کردمف، سفینه اجاره می کردم می فرستادمت مریخ، تو قدرت اینو داری با دروغای اغوا کننده ات زندگی همه رو به آتیش بکشی.

از جا بلند شدم و اونم بیرون رفت. کارامو با خودم مرور می کردم و بیشتر دچار تردید می شدم، چطور تونسته بودم؟

****

چهار روز بود بابا گم شده بودف حالا دیگه همه می دونستن چه خبره، همه یعنی خاله و عزیز، علی قبل اینکه ساسان دخل آزمایشگاهو بیاره تموم اموال آزمایشگاه و حساب کتابشو ثبت کرده بودف روز سروم نشده فهمیدیم خونه امون فورخته شد! همونطور که علی حدس زده بود سهند بر حسب علاقه و اتفاق به شغل املاک مشغول نشده بود بلکه برای این مشغول بود که فوت و فن بلد باشه!

مشتری دست به نقد داشته باشه و سر آخر محضردارهایی بشناسه که در ازای پول خلاف هم بکنند! البته چیزی که عین بود این بود که بابا برای مقابله با سهند و ساسان نمی خواست اقدامی بکنه. علی هم با زور مهتابو خونه اش برد تا جهزیه اشو جمع کنه اما مهتاب مقاومت می کرد و اخرسر با دعوا بردش.

علی می گفت وقتی اونجا رسیدن داشتن وسایل مهتابو توی حیاط می زاشتن چون سهند خونه رو فروخته بود! علی هم کامیون گرفت و وسیال مهتابو توی پارکینگ خونه ی سپهر اینا بردن.

بماند که مهتاب چه حالی داشت و یک چشمش اشک بود چشم دیگه اش خون! با همون گرهی می گفت:

-علی برای من وکیل بگیر، مهریه امو اجرا می زارم؛ جهار منو می ریزه بیرون؟ بی شرف، بی همه کس، بی وجدان.

علی به من اشاره کرد یه لیوان آب براش بیارم. رفتم یه لیوان آب آوردم و مهتاب گفت:

-من سندو دیدم دیدم برج هشت سال قبل سند خورده بود؛ میشه عهلی؟ میشه؟

علی-اتمالا خونه رو اون موقع فورخته بودف چیزی که مهمه اینکه این خونه اصلا به نام سهند نبوده و به نام پدرخونده اش بود یا همون شوهر عمه اش بود اما فروختن که جهاز تورو بیرون بریزن، تو داری واسه این آدم اشک می ریزی؟

مهتناب با هق هق گفت:

-علی! علی من دوسش داشتمف آینده امو باهاش ساخته بودم...مگه هنوز چقدر از عروسی من گذشته؟ من می خواسنم باهشا زندگی کنم، می خواستم زندگی کنم چرا با من یانطوری کرد؟ من چه بدی کرده بودم علی؟

لیوان ابو به مهتاب دادم و گفتم:

-اون که این چیزا رو نیم فهمید، برات نقش بازی می کرد.

علی-مامان؟ حالت خوبه؟

به مامان نگاه کردم که مهتاب زل زده بود، سری تکون داد و گفت:

-آره؛ ما چطور نفهمیدم؟ چطوری به اینجا رسدیدم؟ چقدر بی انصافن، هر کاری می خواستن می تونستن با هاتف و اموالش بکنند اما با بچه هاش نه!

علی-یه سر قضیه همین وصلته که بابا اجازه نده آبروزریزی بشه.

مامان پوزخندی زد و گفت:

-آبرو داری با مال یتیم؟ هاتف بلایی سر اینا آورده که اینقد کینه کردن می دونید نباید خانواده اتونو برای کسی بفروشید(به مهتاب نگاه کرد) میدونید بها خودتونو نبادی پایین بیارید، ارزون می فروشنتون(به مینو نگاه کرد) پدرتون هم برمی گرده اما نباید توی قدیم گیر کنیدف اون فهمیده چقدر مقصره که تسلیم شده. جای ترغیب باید سازنده باشیم. مسلما پدرتون حال خوبی نخواهد داشت چون امپراطوری که با طمع ساخته بود روی سر خودش خبرا شده.

مهتاب-و روی سر ما.

علی-مهتاب! تو خوسایت که زن سهند شدی، می تونستی مقابله کنی مگه ملوید مقابله نکرد؟

مهتاب با بغض گفت:

-عاشقش بودم یم فهمی؟ ملوید دلیل داشت که پسر شبیرو نخواست من دلیل یبرای مقابله نداشتم.

تلفن زنگ خرود و دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم:

۰وای! کیه؟

علی-کیه؟ هرکی! خود دار باش عزیز من تا هرکی زنگ می زنه تو رنگت می پره! برو بشین.

به مبل اشاره کرد و تلفنو برداشت:

-بله؟....سلام....علی به من نگاه کرد و با چشم باز به مبل اشاره کردو مامان نگران گفت:

-هاتفه؟

علی با سر اشاره کرد نه و عزی زگفت:

-وایستا ببنیم چی میگه!

علی-سپهرو می فرستم اونجا؛ برید خونه ی عزیز...کیانا! با مادرت برو خونه ی عزیز تا من ببینم چه خاکی توی سمرون بریزیم.

بابابزرگ-خونه ی اونم فورخته؟

عزیز-ای الله! بی انصاف حساب همه چی رو هم داشته!

از جا بلند شدم و مضطرب و پریشون کف دستمو به رون پام زدم. علی با چشم دنبالم کرد و گفتم:

-خاله هم بی خانمان شد! دیگه چی مونده؟

بابابزرگ-وایستا نرو دستشویی، تو بری دیگه نمیای وایستا من برم.

-بابابزرگ! من نمی تونم نگه دارم.

بابابزرگ سریع به سمت دیتشویی رفت و گفت:

-چرا؟ شاشا بندی؟ خودتو نگه دار من پیرم.

علی عاصی شده سری تکون داد و مامان تازه به گریه افتاد. عزیز زیر لب گفت:

-آبروی ادمو جلوی همه می بره؛ پیر شد آدم نشد.

ر دستشویی زدم:

-بابابزرگ بدو.

علی-نچ می تونی نگه داری؟ بزنم زنگ همسایه رو بزنم اونجا بری؟

-نه!!!

«جیغ زدم:» بابابزرگ!!!

علی-واااای وااای.

تا در خونه رو باز کرد بابابزرگ از دستشویی بیرون اومد و عزیز با حرص گفت:

-خدا عقل به تو مرد.

مینو-دیگه همه چیو گرفتن نه؟

مهتاب-علی من باید ممنوع الخروجش کنم؟

علی-مهتاب امان بده منف کر کنم چیکار باید بکنیم.

علی با پاش دمپایی دستشویی رو جلو کشید و گفت:

-بپوش.

مهتاب-نمی خواتم بزاره بره، همه چی رو از ما گرفتن.

علی-باید شکایت کنی.

علی در دستشویی رو بست ولی صداش میومد که گفت:

-از قانون خانواده اطلاعی ندارم اما برای اینکه سر نزدگی نیست حتما قانونی هست یا اینکه جهزیه اتو بیرون ریخته وب ی اطلاع خونه رو فروخته، مهریه ات چقدره؟

مهتاب-صد و چهارده تا سکه است.

علی-ممکنه طلاقت نده و مجبور بشی مهریه اتو ببخشی.

مهتاب-طلاق نده ولی مهریه امو می گیرم، به جهنم که طلاق...

دلم می خواست با علی خونه که شبیه ماتم کده بود فرار کنم. پروسه گریه بین مامان و مهتاب و مینو ادامه داشت. علی در زد و گفت:

-ملو؟ خوبی؟

-آره علی؟ من دلم حلوا می خواد.

علی یکه خورده گفت:

-چی؟ من الان این وسط حلوا از کجا بیانر مب رای تو؟

عزیز-عزیز بمیره براتف علی این بچه حامله است ویار کردهف پاشید خودتونو جمع کنید چشم دنیا رو با شوهراتون درآوردید؛ بایدب رای ملودی ویارونه بپزم.

بابابزرگ-من میرم خونه زرناز الان میره اونور پشت در می مونه، برای من حلوا بیار.

عزیز-چیه توهم ویار داری؟

بابابزرگ-حتما باید حامله باشم که یه نعبکی حلوا برای من بیاری؟

عزیز-بیا برو؛ بیا برو انقدر چونه نزن.

علی-ملودی؟ بیا بیرون من خالم راحت بشه بابابزرگو ببرم برسونم.

عزیز-علی جان؟ نیم خواد یه ماشین براش بگیر بره، تورو جند روزه این دختر ندیده بمون خونه رنگ و ریشتو ببینه.

بابابزرگ-اسپند بگیر من میرم.

علی با خنده گفت:

-سانپ باباب رگ!

بابابزرگ-منم همینو گفتم دیگه.

علی اسنپ گرفت و بابابزرگو فرستاد. از دستشویی بیرون اومدم، قیافه ی ماماما‌ن و خواهرامو که می دیدم دل آشوبه می گرفتم، علی ارنجمو گرفت و گفت:

-خوبی؟ چیز غیرعادی توی احوالت نیست ببرمت دکتر؟

دلم براش ضعف می رفت، به فکر همه چی بود١ لبخندی زدم و گفتم:

-نه خوبم علی.

علی-زنگ بزنم سپهر ببینم چی شد! تو هم برو یکم دراز بکش.

مهتاب-علی پول وکیل چقدر میشه؟

علی عاصی شده گفت:

-مهتاب! امشب بریم بس توی دادگاه بشینم اول صبح سقه ی قاضی و قضاوتو بگیر تو مارو ول می کنی یانه؟

مهتاب با حرص گفت:

-علی منو نابود کرده؛ چطوری ادم باشم؟

علی-فردا میری حکم میگیری که ممنوع الخروجش بشه، فعلا همین تازه باید ببنی اصلا می تونی اول بسم الله همچین کاریو بکنی یانه.

مینو-منم باهات میام مهتاب.

وسط خونه ایستادم و به مینو نگاه کردم:

-همینطوری میری؟

مین-نه! میرم اول مشاوره می گیرم بعد اقدام می کنم، قبل اینتکه ته مونده ی منم سرکیسه کنه.

علی-تو یانی چند روز خودت زندگ زدی؟

مینوب ا صدای گرفته گفت:

-نه... آخه آدم توی سرش به حقایق اعتراف می کنه اما دلت قبول نمی کنه وقتی بقیه میگن انقدر دلت می شکنه که دستت به کاری نمیره.

علی-اما اول برو زنگ بزن و پیگیری کنف حرف بزن، این همه عمرتو تلف کردی که بدون حرف و بدون حجت بری برای جدایی اقدام کنی؟ مگه جدا شدن انقدر آسونه؟ درسته ازدواجت یه ازدواج غیر عقلانی و غیر عرفی بوده اما پس تو خودت چی؟ جوونیت که رفت چی؟ پای انتخابت باش حتی برای آخرین قدم!

مینو-فکرشو می کنم با زنش نشستن واسه سرکیشسه کردن بابام توسط من نقشه می کشیدن دلم می خواد بمیرم، نباشم، نفهمم که من ته همه ی احمقای دنیام!

علی-تو که اینو تازه نفهمید! یه عمره می دونی و خودتو گول می زدی فقط الان باورت شده، حداقل برو دوتا حرف کلفت بارش کن شاید به قباش بر بخوره.

مینو زهخند تلخی زد و گفتک

-علی۱ شوهرای ما شبیه تو نیستن، اگر ملودی خطار کرد و بهت آویزون شد چون مردای دور ما شبیه همین مصطفی و سهند بودن، ته خوبش بابامون بود، خاله ام الان چرا آوراه است؟ چون شوهر اونم شبیه شوهرای ما بودف همین بابابزرگم یه عمارتو پای میز قمار داد، اون زن(به عزیز اشاره کرد) با خون جگرش دوتا دختراشو بزرگ کرد و اون آلونک با ارث پدریش نگه داشت وگرنه بابابزرگ همه رو با هم باخته بود. ما صالا مرد خوب نیدیدم، واسه همین این خواهرم دروغ گفت، داد شنیدف زیر بار زور تو رفت ولی ازت جدا نشد، تنش می لرزید از جدای تو! ما توی این چهار روز اندازه ی چهل سال خواهرا و مادرمون با عم حرف زدیم و تازه همو دیدیم، همو شناختیم، همین بابام مارو از هم درو کرده بود؛ می بینی که بس که توی خونه ات چپیدیم، مهتاب هر پنج دقیه یه بار میگه:" علی فلان کنم علی بیسار کنم" کیانا زنگ می زنه میگه :" علی با حکم تخیله اومدن" همه می گن علی علی...آخه ما که مرد نیددیم! ما فقط نامردی دیدیم، تعصبات کورکورانه دییدم. مهتاب چرا گریه می کنه اصلا می دونی چرا؟ چون سهند چند ماه بهش محبت کرده دلش برای محبت های سهند تنگ میشه چون بابامون از این محبت ها برای ما نداشته، من چرا زن مصطفی شدم؟ خودمم نمی دونم اما قبل اینکه تو بیای همه فکر می کردیم مصطفی آدم خوبه است چون از من دفاع می کنه ای...

با صدای لرزون ادامه داد:

-مرده شور دمفاعشو ببرن که من باج می دادم و اون دفاع می کرد و خودم نیم فهمیدم. از من به شما نصیحت اگر اون بچه دختر شد، علی....علی...شیر مادرت حلالت نشه از محبت سیرش نکنی! اگر بهش یاد ندی یه زن بدون مرد هم کامله، می تونه کار کنه، میتونه قد بکشه، می تونه...می تونه..مثل حاله ما و مادربزرگش نشه...ببین سیاهی آوردیم اما همون رعنا ککش هم نگزید، می دوین چرا؟ چون کنار بابام بوده اما دست از قد کشیدنش نکشید، حسابداره! با چندتا شرکت کار می کنهف اون هم به نام خودشه بابا اگر باشه که هست نباشه هم از پس خودش برمیاد اما ما نخواستیم که زن های مستقلی باشیم یا اگر خواستمی هاتف توانگر نخواست! از خودمون متنفرم.

برگشتم به علی نگاه کردم، دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد. وارد اتاق شدیم وب ه تخت اشاره کرد و گفت:

-برو یکم استراحت کن.

برگشتم و بی هوا بغلش کردمف گوشمو به سینه اش چسوبندم و صدای ضربان قلبش توی گوشم پیچید، علی جا خورده بود اول دستاش روی هوا بود اما بعد احاطه ام کرد.

-علی تو به من خوشبختی رو دادی، مرسی که انقدر مردی! این روزا تورو زندگیمو با همه که مقایه می کنم به تو غره میشم، تو بدی که همه چی رو درست کردیف می خوام بدونی که خیلی عاشقتم.

سرمو بوسید و آروم گفت:

-منم عاشقتم.

سرمو بلند کردم و گفتم:

-اگر پارسال اون پرونده دستت رسید و تو منو ترک می کردی الان ما چه جهنمی داشتیم؟ خدا تورو بهمون داد که دق نکنیم.

با خوش رویی گفت:

-حالا اگر می خوای منو دق ندی برو یکم استراحت کن، نیم خوام برای تو و بچه اتفاقی بیفته، خواهرات و مادرتم وضعیتی ندارن که بشه ازشون انتظار داشت که خودشوتو در مقبال تو حفظ کنند.

-تو هم بیا!

خندید و گفت:

-الان میگن توی این وضعیت هاگیر واگیر رفتمن تیو اتقا وردل هم خوابیدن.

-فقط یه دقیقه! اون روز که تو نبودی یه جمله ی استرسی داشتم مینو بغلم کرد.

روی تخت دراز کشیدم و علی منو به آغوش کشید و گفت:

-مواظب خودنتون هستی؟ من نیم دونم این چریان تا کی ادامه داره، نمی خوام ازت که بی تفاوت باشی اما می خوام خودار باشی؛ قول میدی به من؟

چشمامو بسته بودم و خودمو توی بغلش مچاله کرده بودم؛ آهسته زمزمه کردم:

-الان هر قولی که بخوای بهت میدم، همین الان که هیچ تمنایی جز بغل تو ندارم.

آغوششو تنک تر کرد، می تونستم توی اون لحظه همه ی نگرانی ها و ترس هامو از توی سرم کنار بزارم و تموم افکارمو به نبض قلب علی بدم، به گرمای تنش، به دستایی که دورمو گرفته بود.

علی آهسته پشتمو نوازش می کردف معلوم که فکرش درگیره اما نه می خواتد اون لحظه رو رها کنه و نه افکارشو و هر ازگاهی آهسته سرمو یم بوسید. خدایا از من نگیرش. کاش خواهرام هم همچین مسکنی داشتن، شاید منم برای علی همینطورم که رهام نکرد! علی به حرفایی که به مینو زد باور داره که پای زندگیمون موند و درستش کگرد.

توی حال خواب و بیدار بودم که متوجه شدم علی روم ملافه کشید و کنارم بلند شد. صدای عزیزو شنیدم که گفت:

-حلوا درست کردم.

علی-خوابش برده بیدارش نکنید، من برم دم خونه ی خاله اینا بیام، سپهر دست تنهاست.

عزیز-علی...علی جان!

هوشیار شدم و دیدم عزیز علی رو بغل کرده. علی معترض گفت:

-عه عزیز تورخدا شما دیگه گریه نکن.

عزیز-همه امون شدیم مصیبت و تورو گرفتار کردیم.

علی-عزیز این نزدگیه دیگه، قرار نیست که همه چی همیشه امن و امان باشه، پست یو بلندی داره و این روزا هم یم گذره. فقط حواستون به ملودی باشه و همه چیزو براش تعریف نکنید، الان آرامبخش و داروهای استرتسشو نیم خوره و نمی خوام برای خودش و بچه اتفاقی بیفته.

عزیز-حواسمون هست نگران نباش.

مامان-علی؟ علی جان این کارتو بگیر یه مقدار پوله لازمت میشه.

علی-مامان ناراحت میشما، این چه کاریه؟ دارم! مهتاب؟ مینو؟ انقدر جلوی خواهرتون آبغوره نگیرید و حد خودتونو بدونید، برای ادمایی که مسبب این حالتونن خودتونو از بین نبرید، آدم برای کسی بی تابی می کنه که حتی اگر خطا کرده برای نزدگیش حاضر باشه هرکاری کنه، حداقل چشماش پشیمون باشه؛ رفتن فدای سرتون کسی که از بی مَردی نمرده یا از مجرد بودن، سخته اره اما این ارهی که شما دوتا در پیش گرفتید تا سر ماه دووم نمیارید و جفتتون کور می شید.

علی رفت و عزیز گفت:

-پاشید دست و صورتتو بشورید.

مهتاب-عزیز ولم کنا؛ زندگی منو باد بره گریه ام دست خودمه؟

مامان-هیس ملودی خوابه؛ صداتو بیار پایین.

مینو با بغض گفت:

-کاش منم حامله بودم.

عزیز-کاش با دزورا عقل حامله می شدی؛ دختر تو عق مونده ی دهنی هستی؟ زرین به خورد افکار اینا چی دادی؟ با اون شوهر تو حامله بودی چه خاکی توی سرت بریزی؟

صدای زنگ در اومد و مامان گفت:

-کیه؟

درو باز کردن و صدای ملک خانم اومد که با نگرانی گفت:

-سلام؛ دلم طاقت نیاورد گفتم بیام ببینمتون؛ ملودی رو ببینم.

اصلا روابط مهم نیستن، مهم ذات اون آدمه! ملک با اینکه نسبتی با ما نداشت و اون روز دیگه همه اینو می دونستن چون مامان برای مهتاب و بقیه هم گفته بود اما به خوبی همه فهمیده بودن ملک خانم به خاطر انسانیتشه که اونجاست.

از اتاق بیرون اومدم و دیدم مادر سپهر هم اومده. ملک منو به آغوش کشید و گفت:

-حالت خوبه؟

-خوبم؛ آره خوبم.

ملک-شاید علی وقت نکنه ببرتت دکتر؛ رو من حساب باز کن.

مامان-این بچه رو هم گرفتار کردیم، جا یاینکه به زندگیشون برسن اومدیم آوار شدیم اینجا.

-مامان چرا اینطوری میگی؟ما خانواده ایم، همه ی این اتفاقا اقتاده که به هم نزدیک بشیم، ما توی این چها رروز انقدر که همو شناختیم این همه سال با هم حرف نزده بودیم و نشناخته بودیم.

مادرشپهر-از آقا هاتف خبری نشده؟

مامان-نه راستش من دلم گواه میده ساسان و سهند ولش کردن اما خودش دیگه روش نمیشه برگرده، بگرده بهع ما چی بگه؟ چطوری بگه؟

مهتاب-من که از بابا نمی گذرم.

ملک-مهتاب جان! پدرته، اشتباه کرده قبول ولی به گردنت حق داره.

مهتاب-پس حق من چی خاله کلم؟ حق اولد چی؟ زندگی من رفت، من سوختم، دلم نمی خواد دیگه زنده باشم، اگر این پرپر زدن های مادرم و علی نوبد و خواهرم حامله نبود خودمو خلاص می کردم.

همه به به مهتاب پرخاش کردیم و مهتاب با بغض و اشک گفت:

-من اومده بودم مهمونی سالگرد ازدواج خواهرم اما الن سربارش شدمف همین خواهرمو مسخره کردمف بهش خندیدم الان همین چهار دیواریش شده سقف روی سر من؟! من می فهمم چقدر آزار دهنده ام، از خودمو زندیگن متنفرم.

رفتم لبه ی دسته ی مبلی که مهتاب نشسته بودم، نشستم. این اولین بار بود که بهش اینطوری نزدگک می شدم. شونه اشو دربرگرفتم و گفتم:

-همه چی درست میشه، فقط می تونم اینو بگم چون قبلا زندگیم زا هم پاشیده شد اما بعدش درست شد و من به درست شدن های کار به دست خدا اعتقاد دارم.

عزیز-بله بله یکم ایمان داشته باشید؛ خدا بزرگه توکل بر خدا.

-ولی الان بابام کجاست؟ اگر ولش کردن حدقل یه تماس بگیره بگه حالم خوبه همین. برای چی مارو توی استرس و بدحالی رها کرده؟

مامان از جا بلند شد و با دلی که می لرزید اما سنگ شده بود گفت:

-چون خودخواهه، چون خودشو فقط می بینه، همین خصلت طمع کارش نون یتیمو توی سفره اش گذاشت، می خواست خودش پول دربیاره، خودشو دید، الانم خودشو می بینه، میگه زرین که پدرشو داره و مهتاب هم مهریه داره بهش سند هم دادمف مینو هم که گفته بودم از ارث محرومه و هیچی ملودی هم علی هست، به این برکت(به قندون اشاره کرد)همینه. حساب کرده رفته یا پیش رعناست یا یه راه در رو برای خوشد گذاشته رفته.

-رعنای بدبخت که بی خبره، علی دوبار هم خونه اش رفته.

بوی حلوا داشت دیوونه ام یم کردف از جا بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم:

-عزیز حلوا درست شد؟

عزیز از جا بلند شد و گفت:

-عزی زدورت بگرده، درست کردم ویارونه است.

-بیایید، مینو پاشو چای بریز.

مهتاب-حلوای روزای خوشمونوب خوریم و بوسیم بزاریمش کنار.

همه ی بزرگترها به مهتاب خرده گرفتن. با کیانا تماس گرفتم و گفت:

-علی و سپهر اینجان، اسابا رو یه راست می بریم سمساری و خرده ریزه هارو می بریم خونه ی عزیز، عریز توی خونه اش نمی تونه وسایل نگه داره.

-کیانا شما هم گرفتار شدید.

کیانا-ما گرفتار خودمون شدیم، این همه سال بابات این خونه رو بهمون دادف خرجمونو داد باید کار می کردیم تا از زیر دین پدرت دربیاییم، این چوب بی خرید ماردم و خود منه که ارعا دارم.

-حالا چیکار می کنید؟

کیانا-ماشینو می فروشم پول پیش می کنمف قبلش باید یه کاری پیدا کنیم بتونیم اجاره و خرج خورد و خوارکمونو بدیم حالا به عزیز نگو ولی نمیشه پیش عزیز بمونیم بابازرگ زبونش تنده مادر منم دبتر اعصاب کشی راه یم فته، فکرشو نکن درست میشه.

-دیگه همه فقط به همدیگه همین جمله رو میگیم تا حلمون روبراه بشه.

کیانا-چیکار کنیم؟ بشنیم گریه کنیم که چی بشه؟ چی درست میهش؟ باید عقلو به کار انداخانت، ملودی من برم فعلا زنگ می زنم.

مامان-چی شد؟

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

-دارن اثاث میبرن، گفت یه راست می برن یه مغازه اثاثشونو بفروشن.

مهتاب-منمب اید همین کارو بکنمف الان به پول بیشتر از اون اثاث ها نیاز دارم تازه پارکینگ خونه ی سپهرشونم اشغال کرده.

مامان گوشیو دراورد و شروع به شماره گرفتن کرد، عزیز زیر لب گفت:

-باز شروع شد.

مامان هم نگران بود و فقط نمی خواست به زبون بیاره.

****

بیست روز از اون روزی که حتی خونه ی خاله اینارو هم فروخته بودن گذشته بود، انگار هر روزی که می گذشت نسبت به موضوع سِرتر می شدیم، من که زندگیم جدا شده بود و تقبل اتفاقات برام اسون رت بود.

با گذر بیست و چهار رو، مهتاب وکیل گرفته بود مهریه اشو اجرا گذاشته بود و سهندو ممنوع الخروج کرده بود. با ثبت شکایت مهتاب فهمیدم سهند و ساسان از ایارن خراج نشدن ولی خونهی صفورا تحلیه شده و این یعنی مادروشنو از اون خونه کلا برده بودن.

ساسان وکیل گرفته بود چون علی تمام اوال آزمایشگاهو قانونی ثبت کرده بود و ساسن دیگه باید از راه قانون وارد میشد، علی نصف اون آزمایشگاهو با زمین سوله معامله کرد و زمین اونجارو به نام علی زد.

علی هم به وکیل ساسان پیغام دادهب ود یا باید بابارو برگردونه یا اینکه به پلیس خبر میدیم، ساسان هم مستقیم زنگ زده بود علی و گفته بود:آخر هفته هاتفو ول کردیم و اگر نیومده دیگه به ما ربط نداره و اگر پای پلیسو وسط بکشیم کارای هاتفو رو می کنم تا عمر داره توی زندان بپوسه. گند کاری هاش انقدر زیاد هست که عمرش کفاف مجازاتشو نده"

علی می گفت اگر ساسان غلو هم کرده باشه ما باز هم نیم تونیم ریسک کنیمف شاید واقعا آقا هاتف کاری کرده باشه که ما اطلاع ندادیم و با خبر دادن به پلیس بدتر قضیه گره بخوره. حتما یه چیزی بوده که خودش نخواسته پای پلیس به قضیه باز بشه.

وقتی علی اینطوری م یگفت یاد جریان رعنا می فتادم، می ترسیدم بابا با چند نفر دیگه هم این کارو کرده باشو و به عنوان یه سوءاستفاده گر از دخترا بگیرنش! شایدم قضیه این نبوده ولی ما بدجور توی تنگنا بودیم و نمی دونستیم کار دست چیه!

نه می خواستیم جراین بدتر بشه و نه اون اون بی خبری رو می تونستیم تحمل کنیم، هر زنگ تلفن و هر دری که کوبیده می شد فکر می کردم باباست. رعنا هم هیچ اطلاعی از بابا نداشت و حتی یه شب علی و سپهر نزدیک خونه ی رعنا کشسک کشیدن ببیند بابا رفت و آمد داره یا نه اما دیدن فقط خود رعناست و حتی از نگهبان ساختمون هم سوال و جواب کردن اما هیچ کسی جز رعنا به اون خونه رفت و آمد نداشت.

مینو باز به خونه یخودش برگشته بودف مصطفی تموم بی خبری هاش از مینو رو پای مریضی بچه اش گذاشته بود که گفته بود بچه اش مریض بوده و نتونسته از مینو خبری بگیره، مینو هم ترجیح داده بود فعلا تا پیدا شدن بابا خونه خودش برگده اما به وضوح معلوم بود از مصطفی دل چرکین شده.

مصطفی خبر ورشکستگی بابا رو عین بمب همه جا ترکونده بودف علی به مصطفی تفهمی کرده بود که ساسان یه چک سفید از بابا داشته و زندگی بابا رو گرفته، گفته بود از هیچی خبر نداریم و بابا هم گذاشته رفته. نمی خواستیم جریان عمه رو بقیه اقوام هم بفهمن، لی الخصوص که خانواده ی شبیر با طرف عزیز اینا در رفت و آمد بودن و خبر می پیچید.

مامان و مهتاب توی همون ملکی که بابا سر عقد به مهتاب داده بود ساکن شده بودن، مهتاب طلاهای خود و مامانو فروخته بود و پولشو به علی داده بود تا به کار بزنه و بهشون سود بده. سپهر هم ماشین کیاینا رو براش فروخته بود ولی هنوزم خاله اینا خونه یعزیز اسکن بودن تا کیانا و خاله کار پیدا کنند.

طی یک ماه همه یه جورایی توی مسیر جدید قرار گرفته بودنف علی همچنان به هر جایی برای پیدا کردن بابا می رفت اما انگار بابا آب شده بود و تیو زمین رفته بود.

خیلی زود متوجه شدیم تمام اموال بابا اول به نام یه آقایی شده و بعد از اون به نام افراد متعدد زده شد و اون آقا اصلا ساکن ایران نبود و تمام اسناد قانونی و با امضا و اثر انگشت بابا سند زده شده بود، انگار خود بابا همه اموالشو به ساسان و سهند بخشیده، تنها چیزی که باقی مونده بود چیزایی بود که بابا به نام خودمون کرده بود مثل ماشین ها و هدیه هامون.

اون روز وقت دکتر داشتم و سونو گرافی رفته بودیم و توی سالن انتظار نشسته بودیم.

-علی؟ شاید مژان بدون ساسان کجاست!

-مگه ما جای ساسانو یم خواییم؟

-به هر حال آخرین بار بابارو کجا ول کرده؟

-اون مدارکو دزدیده بود که روند کارشو انجام بده، مشتری هاشو جمع کنه که وقتی باباتو میگیره توی سه چهار روز همه ی کارای قانونیشو انجام بده. اون چک و.. همه رد گم کنی بوده و مهم قضیه اینه که بابا هر دلیلی که بوده این اموالو پس داده یا بهتره بگم به ساسان داده، به قول مادرت این خود باباته که نمی خواد بگرده، اگر نظر منو می خوای بابات هیچ خلاف قانونی هم انجام نداده و ساسان حرف مفت زده که دستشو رو می کتنم و فلان و بهمان، بابات نیم خواسته شماهارو بیش از این درگیر پلیس و کش و مکش ها کنه، بابات یه گناه داشت اونم حق خواهری زاده هاش بود وگرنه من باهاش کا رمی کردم، خطب و خطایی نداشت.

=بابا قبلا یه دخترو بدبخت کرده بود.

علی به برگه ی نوبت دهی توی دستش نگاه کرد و گفت:

-رعنا قضیه اش جداست، موضوع الان نیست واسه چهارده سال قبله که نتیجه ی کارشو توی دختراش دیدیف همین مینو یه عمر جلوی چشمش بود و هست.

-مصطفی چقدر رذله! دیدی چطوری مینو رو پیچوند؟ بچه ات مریضه نمی تونی زنگ به مینو بزنی؟ چهار روز خواهرم مرد انقدر گریه کرد.

-مینو می دونه چه به سرش اومده و داره میاد، باید خودش تصمیم نهایی رو بگیره اما ترسوئه، برای همین برگشته خونه اش حالا که دیگه پولی در کار نیست سر و کله ی زن اول مصطفی هم پیدا شد.

-امیدوارم مصطفی هم به روز سیاه بشینه با پول بابا و گول زدن مینو پیشرفت کرده.

پرستار صدامون کرد و از جا بلند شدیم و گفتم:

-مهتاب گفت یکیو خبر کنیم که بیاد اثاث های خونه اشو که توی پارکینگ خونه ی سپهر ایناست بخره.

-سر راه به یکی می سپارم.

دکتر-بفرمایید.

-وای علی استرس گرفتم؛ خدا کنه بچه سالم باشه.

علی-سالمه.

دستمو گرفت و دکتر گفت:

-نترس کاریت نداریم.

علی-خانمم خیلی استرس داره قبل بارداری داروهای آرامبخش برای استرس استفاده می کردهو

دکتر-حمله های پانیک داری؟

-بله.

دکتر کمی ژل روی شکمم ریخت و گفت:

-قبل بارداری باید دوره های رفتار درمانی رو می رفتی که الان بتونی خودتو کنترل کنی، اشکال نداره هنوزم دیر نشده؛ خب ببینم کوچولومون توی چه وضعیه.

قلبم تند تند می کوبید، مضطرب ه علی نگاه کردم و گفت:

-عزیز من؛ چیزی نیست که! همه چی خوبه من قول میدم.

دکتر خندید و گفت:

-بابا کارت دراومده با این مامان! فعلا که همه چی خوبه تا اینجا رو داشته باش تا من همه چی رو چک کنم.

چند دقیقه ای گذشت و دکتر گفت:

-حالا که جنسیتش معلوم نمیهش اما دختر خوبه یا پسر؟

علی-دختر!

دکتر و علی خندیدم و دکتر گفت:

ان شاء الله که دخحتر باشه بابا خوشحال بشه.

علی آروم رو به من گفت:

-تجربه ام توی دختر داری خوبه.

بهش نگاه کردم وب هم چشمک زد، خدایا من عاشقشما، این پسرو من با دنیا عوض نمی کنم، چطوری تونستهب ودم عاشق ساسان بشم؟ اون حتی انگشت کوچیکه ی علی هم نمی شد! چقدر عقیده دارم به اینکه گاهی یه اتفاقی توی زندگیمون می فته که خیلی ناراحت میشیم، خیلی عذاب می کشیم و کلی به خدا معترض می شیم که چرا من؟ چرا نشد؟ چرا نرسیدم؟ چرا...چرا...

اما وقتی اونو از دست می دیم و خدا بهترشو بهمون میده و اون لحظه که دست به قیاس کردن می زنیم همون زمانه که میگیم خدایا ممنون که اونو ازم گرفتی تا اینو داشته باشم و من اون لحظه که علی برای بچه اموم ذوق داشت این قضیه رو با تموم وجود حس کردم.

دکتر-حال کوچولومون خیلی خوبه اینم صدای قلبش.

وقتی صدای قلبشو شنیدیم مور مورم شد، بی اختیار اشک توی چشمشم جمع شد و به علی نگاه کردم دیدم چشمشا سرخ شدهف دستمو محکم تر فشرد و گفتم:

-صدای قلبشه علی!

علی-خداروشکر که سالمه.

دکتر-آرامش توی دوران بارداری هم روی جنین تاثیر داره هم بریا وضع حمل پس تا می تونی خوش بگذرون.

چندتا دستمال کاغذی بهم داد و گفتم:

-میشه اون عکسشو داشته باشیم؟

دکتر خندید و گفت:

-عجله داری ها؛ بله که میشه.

علی-میشه سفر بریم؟ یعنی یه سفر هفت هشت ساعته ضرر نداره؟

دکتر-مراقبت و احتیاط بله اما بهتره که هر چهل و پنج دقیقه یه بار نگه دارید پیاده بشه راه بره بازم با پزشکش مشورت کنید.

از اتاق دکتر بیرون اومدیم و جواب سونوگرافی رو برای دکترم بردیم، برام چندتا ویتامین نوشت و عل یگفت:

-حالا که می ریم دم خونه ی سپهر اینا تا اثاث های مهتابو بیان ببرن بریم به خاله ملک هم سر بزنیم.

-علی می خواییم بریم روستا؟

بهم نگاهی کرد و گفت:

-آره باید بریم ولی هنوز نمی دونم چطوری باید بگم؛ هنوز با اینجای قضیه کنار نیومدم.

-علی طردت می کنند؟ یعن یچون بهشون نگفتی ازدواج کردی طردت میکنند؟

علی-این روزا چیزای عجیب زیاد دیدم که همه چی مککنه اما طرد نه شاید...

«شونه بالا داد:» خلی یعصبانی بشن.

-همش تقصیر منه علی...

با درگیری فکری به روبرو زل زده بود و گفتم:

-علی ببخشید، از اینکه زندگیتو گرفتم خیلی ناراحتم اما از اینکه تو توی زندگی منی اصلا پشیمون نیستم، یه وقتا فکر م یکنم اگر بازم به شب تولد برگردم اگر قراره تو بیای توی زندگیم بازم این کارو می کنم.

با اخم تصنعی نگام کرد و گفت:

-با دروغ؟

-نه با دروغ نه ولی تو باید باشی علی.

دستمو گرفت و بوسید:

-حتی اگر بدترین چیز ممکن هم هست راستشو به من بگو، پدر همه ی گناه ها دروغه و این همه مصیبت سر خانواده ات اومده شروعش با یه قول دروغ پدرت به خواهرش بوده که به دروغ امانت دار پول خواهرش میشه اما پولشو بالا میکشه.

سری تکون دادم:

-قول میدم؛ با صداقت قول میدم علی.

-اینجا یه داروخونه است نگه دارم داروهاتو بگیرم.

جای پارک نبود و علی یکم جلوتر از داروخونه پارک کرد و پیاده شد و مثل همیشه گفت:

-درو قفل کن تا بیام.

علی که رفت سی دی ضربان قلب بچه امو توی ضبط گذاشتم و به مامان نزگ زدم.

-مامان سلام.

مامان-سلام؛ چی شد؟

-مامان گوش کن.

صدای ضبطو زیاد کردم و مامانا با ذوق گفت:

-صدای قلبشه؟

صدای پر ذوق مهتاب و مینو رو هم شنیدم.

-صداشو می شنوی؟ گفت حالش خوبه.

مامان-خداروشکر خیلی نگران بودم.

مهتاب-گفت بچه چیه؟

-هنوز مشخص نیست گفته دوماه دیگه.

مینو-خدا کنه پسر باشه.

مهتاب-دلم خواستش واااای چقدر فکر می کردم واسه بچه ی تو ذوق کنم!

مامان-شام درست می کنم بیایید اینجا، مینو هم اینجاست دور هم باشیم.

-باشه خداحافظ.

یکی به شیشه رد و فکر کردم علي و بدون اینکه نگاه کنم قفل مرکزی رو زدم و باز شد. در طرف من باز شد و یکه خورده نگاه کردم دیدیم ساسانِ. قلبم از جا کنده شد وب ه سمتداروخونه نگاه کردم. هنوز صدا ضربان قلب بچه پخش یمشدف ساسان به سمت ضبط نگاه کرد و زمزمه کرد:

-حامله ای؟

به عقب هولش دادم و خواستمدرو ببندم و با حرص گفتم:

-عوضی آشغال دزد.

درو محکم نگه داشت و گفت:

-دزد اون بابای بی همه چیزته، اگر دزد نبود که انقدر راحت همه چیو به ما نمی دادف خوشد می دونست چه گهی خورده که تا مارو دید تسلیم شد.

-خواهرم چه گناهی کرده بود؟

-مادر من چه گناهی کرده بود؟

درو کشیدم و گفتم:

-برو گمشو ازت متنفرم، خاک تو سر من کنند که دوسال از عمرم با تو هدر رفت، تو فقط یه...یه....عوضی هستی همین، بابام کجاست؟ با بابام چیکار کردی نامرد؟

مچمو گرفت و گفت:

-اشتباه من این بود که سهندو با مهتاب وصلت دادم باید تورو می آوردم توی نقشه مه که فقط باهات بازی کنم که الان بری واسه شوهر کنی و حامله بشی؛ آدمت می کنم، با تو مدارا کردن فایده نداره، پیاده شد.

-جیغ می زنم ولم کن، جیغ می زنما...علی...

ساسان محکم توی دهنم کوبید، خودمو نگه داشتم تا از ماشین پیاده ام نکنه، دستمو می کشید و جیغ زدم:

-علی؟ عـــــلـــــی.

با یه دستم ترمز دستی و با دست دیگه ام ستون درو گرفته بودم، ساسان با حرص گفت:

-ملودی توی دهنت می زنم که صداش نکنیف باید با من بیای، بهت گفته بودم تو از من جدا نمیشی، من دارم میرم توهم با منمیای، من می برمت.

-کثافت من شوهر دارمف حامله ام، حرومزده چقدر کثافتی...عـــــلی.

جلوی دهنمو که تا علی رو صدا نزنمف یه آن چشمام سیاه شد، باز روز از نو روزی از نو؟ خدایا چرا رنگ خوشبختی من انقدر تیهر و تاره؟ ساسان با حرص گفت:

-برت می گردونم حسابتو از اون بابای بی شرفت جدا کردم گفتم عاشقتم واسه من ننه من غریبم درآوردی رفتی شوهر کردی.

صدای نعره علی شبیه خوش ترین صوت دنیا توی اون لحظه بودف تا صدای علی رو شنید سریع ولم کرد و با حرص گفت:

-لعنتی؛ ملودی...

به سمت ماشینش پا تند کرد و سریع گازو پر کرد و رفت. علی دنبالش دویید و من توی ماشین بهم حمله دست داده بو. علی سریع به سمتم اومد، درو باز کرد و منو به آغوش کشید و گفت:

-تموم شد، تموم شد، من اینجام آروم...اروم باش...

قلب خودش عین گنجشک تند تند می زد، دستشو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و گفت:

-نفساتو کنترل کن...

«بریده بریده گفتم:» صدا....صدات کردم..

-می دونم یم دونم عشقم...می دونم...پدرشو درمیارم.

همونطور که توی بغلش بودم گوشیشو درآوردم و شماره گرفت:

-سلام جناب من توی خیابون سهرورودی ام، دم داروخونه ی ....

به پلیس همه اطلاعات و شماره پلاک ساسانو داد و قطع کرد. تا نفسم سرجاش بیاد یک ساعتی طول کشید، علی منو خونه ی خاله ملک برد و هنوزم رنگ و روم جا نیومده بود.

خاله ملک تا منو دیدی با عجله و هراسی گفت:

-علی چی شده؟ چرا حال ملودی اینطوریه؟

اومد دستمو گرفت و علی گفت:

-دو دقیقه دم داروخانه نگه داشتم برم دارو بگیرم، صدای جیغ ملوید رو شنیدم نگاه کردم دیدم ساسان بی شرف داره به زور پیاده اش می کنه.

ملک با تردید و جا خوردگی گفت:

-خدا مرگم بده؛ دیگه چی می خواد؟ بشین برم یه لیوان آب بیارم.

علی-سپهر بالاست؟

ملک-نه مادر با باباش ناهار خوردن رفتن کارگاه؛ به پلیس زنگ زدی؟

علی-آره بی وجدانو نشونی و آدرس دادم، الان که توی اون خونه اش سکونت نداره اما پیداش می کنند، پلاک ماشینو دادم و فردا صبحم میرم دادسرا.

علی نگران بهم نگاه کرد و گفت:

-می خوای بریم درمونگاه؟

-نه خوبم؛ می گفت دارم یمرم توروهم با خودم می برم.

علی با عصبانتی گفت:

-گه خورد، زنده نمی زارمش، همون بار اول باید تحویل پلیس می دادمش کثافت.

ملک-دوره ی آخر الزمون شده به زن شوهر دار چیکار داره؟ این مگه نامزد نداشت؟

ملک خانم لیوان آبو مقابلم گرفت و گفت:

-بخور عزیزم حالت جا بیاد.

علی-اونم لنگه ی اینه دیگه، معلوم نیست چه غلطی می کنند.

-علی؟

لیوان آبو به سمتش گرفتم و گفتم:

-بخور تو بیشتر از من به آب نیاز داری.

لیوانو ازم گرفت و یه قلوپ ازش خورد و گفت:

-من برم یکیو بیارم این وسایل مهتابو بخره از پارکنیگ جمع کنم.

ملک-نمی خواد حالا یه دقیقه بشین صورتت برافروخته است یکم آروم بشی.

علی-آخه چقدر یکی می تونه عوضی باشه؟ داره از توی ماشین خودم زنمو می بره؟ باباشو دزدی حالاب ه دخترش رسیده.

ملک-خبری از آقا هاتف نشده؟

علی-باباشو ولکردن خودش نمیاد با سپهر سه بار دم همین املاک سهندو دیدیم یقه اشو چسبیدیم.

ملک-الان که یه هفته است در اینجا هم(به مغازه ی سهند که روبرو یخونه اشون بود اشاره کرد) باز نکرده.

-فکر کنم دارن از ایران میرن؛ ساسان گفت من دارم میرم.

ملک-زودتر برن گورشونو گم کنند.

علی-بره به جهنم مرتیکه ی حرومزاده، سهند که ممنوع الخروجه باید تکلیف مهتابو روشن کنه.

«رو به ملک خانم گفتم:» رفته بویدم سونوگرافی.

ملک خانم با ذوق دو دستی به قفسه ی سینه اش زد و گفت:

-الهی من دورش بگردم.

عکس سونوگرافی رو از کیفم درآوردم و نشونش دادم، با ذوق به عکس نگاه کرد، به علی نگاه کردم که چهره اش آروم تر شده بود و با لخند به ملک خانم نگاه می کرد. ملک حتما حس مادرشو براش زنده می کرد که اینطوری نگاش می کرد.

علی دنبال سمساری رفت و منم پیش خاله ملک موندم تا علی برگرده.، خاله ملک از جوونی هاش برام تعریف کرد و گفت توی جوونیش یه نامزد اشته که عاشقش بوده و جبهه میره و شهید میشه و خاله ملک بعد از اون دلش راضی به ازدواج با کسی نمیشه، گفت توی راهای همیشه آرزوی یه بچه داشته، آرزوی پسری شبیه علی و چقدر توی حسرت و غبطه بود که نامزدشو از دست داده ولی خوشحاله که علی وازرد زندگیش و شده و این داستان ها براش خیر هم بوده.

علی وسایلو فروخت و بعد با هم خونه ی مامان رفتیم، یه سری دیگه جریانو برای مامان و خواهرا تعریف کردیم و مامان هرچی از دهنش دراومد باز ساسان و سهند کرد.

علی-تا تکلیف این عوضی رو روشن نکنم دیگه ملودی رو نباید تنها بزاریم، من باید پدر این بی همه چیزو دربیارم.

با تدردی به علی و بعد به مامان نگاع کردم:

علی توروخدا خودت دست به کار نشو بسپار به پلیس به خدا می ترسم می زنی می کشیش بدبختمون می کنی.

مامان-علی جان ملودی درست میگه باید پلیس جلوشو بگیره.

مهتاب-اینا خانوادگی رذلن، پستن، عادت دارت با زندگی یکی بازی کنند بعد که زا بازی خسته میشن عقب میکشن و بعد با یه مدل جدید باهاش بازی می کتنند.

«با حرص بیشتر گفت:» ما با لقمه ی حروم بزرگ شدیم ولین برادرا حرومزاده ترن، علی هر وقت قصد کردی بکشیش گبو منم بیام اون یکی رو بکشم، بی وجدانا! تو دادگاه اومده بود و یه دختره هم باهاش بود، دلم می خواست با ناخونام پاره اش کنم، برگشته میگه:" وکیلمه" تو به قبر بابات خندید آدم با وکیلش لاس می زنه؟

«به علی نگاه کرد:» علی ببخشیدا ولی من دیگه اعصابم نمی کشه توی این یه ماه من هزارتا مرض اعصاب و روان گرفتم، خدا ازشون گذره، الهی همه ی اون پول خرج دوا درمونشون بشه.

علی که طبق معمول و وسط هر شرایطی دست به حساب و کتاب داشت گفت:

-فردا اول صبح میرم یه پرونده ای برای اون ساسان بی شرف درست کنم که اون سرش ناپیدا باشه.

مینو-حقشونو بابای ما خورده واسه همین به جون ما تفادن.

مهتاب-الان به بابای ما فشار اومده؟ بیا گذاشته رفته کی بدبخت شد؟ ما، این بدبخت(اشاره به من) باید با ترس و لرز زندگی کنه، چون بابای من پول دوتا بی ناموس های خواهرشو خورد و اونا رو به جون ما انداخت.

مامان-نه نه اونا به داییشون رفتن، اتفاقا حلال زاده ان من که باباتونو حلال نمی کنم، همه ی اینا تقصیر بابای طمع و کار حریص شماست.

از جا بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم، بوی غذا فکر منو از بقیه ی چیزیا جدا می کرد. رفتم غذا کشیدم و با ولع خوردم، یهو دیدم علی بنلد داره می خنده.

مامان-وا! به چی می خندی؟

علی-به اون موشه می خندم که وسط بحث رفته غذا بخوره.

مامان و خواهرام بهم نگاه کردم و خندیدن. با خجالت گفتم:

-علی اینطوری نگو! خب گرسنه ام شد.

علی با رضایت و خنده گفت:

-داشتم نگات می کردمف عین موش بلند شدی آروم رفتی سرکار خودت.

مامان-پاشید همه غذا بخوریم این بچه دو نفره مثل ما نمی تونه تحمل کنه.

مهتاب-بچه به دنیا بیاد خونه اتون که اتق نداره چیکار می کنید؟

علی-زندگی! زندیگ یمی کنیم؛ کی گفته از اول بایداتاق مستقل داشته باشه؟ از اول طماع و متوقع نباشه بهتره هر وقت تونستیم جای بزرگتر می گیریم.

مهتاب-راست میگی! الان این خونه برای من شده قفس! از دوتا عمارت یهو رسیدم به همچین جایی، حالا چقدر طول میشه بفهمم که اینجا جای نزدگی منه خدا داند؛ نمی دونم غصه ی چیو بخورم.

مینو-مهتاب چقدر می نالی! بس کن دیگه، شرایط بدتر و سنگیت تر برات میشه.

مامان-خداروشکر اینجارو داشتیم وگرنه مثل خاله ات باید می رفتیم مستاجری.

-مگه خاله خونه گرفت؟

مامان-نه ولی می گیرن دیگه.

علی-عوضش الان یاد می گیرید گلیم خودتو از اب بیرون بکشیدف با جفتتونم الکی نشنیند خونه بگردید دنبال کار باشید؛ این وسط از همه کمتر کی صدمه دیدی؟

مهتاب-رعنا!

علب-پس روی زندگی قدیمیتونو بزارید کنار،باید کم کم از یه جا شروع کنید،بهش فکر کنید. پروسه ی فکر و تا عمل طولانیه.

«به مهتاب اشاره کرد:» اگر می خوای از جایی که هستی رشد کنی باید تلاش کنی، خودت و منتظر کسی هم نباش.

همه ساکت بودن که مامان به علی نگاه کرد و گفت:

-علی؟ میدونی که ملودی رو باید با خانواده ات آشنا کنی؟

علی بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

-کارامو انجام بدم باید بریم.

مهتاب-یهو بری بگی بیایید من چند سال انداختمنون چجلو هم براتون هم عروس آوردم هم نوه؟

علی-هنوز نمی دونم باید چطوری معرفی کنم ولی دیگه چاره چیه؟ من که نیم تونم از زن و بچه یا ازدر و خانواده ام بگذرم! باید به هرحال روابط درست بشه.

مامان-اگر لازم باشه ما هم میاییم پادرمیونی کنیم، تو برای ما زحمت کشیدی اینطوری حداقل گوشه ای از محبتتو جبران می کنیم.

علی سری تکون داد و گفت:

-ممنون از لطفتون فقط می خوام تا رسیدگی به حساب ساسان ملودی اینجا باشه، نمی خوام خونه امون تنها باشه من سرکارم و محیط کاررم از خونه دوره.

مامان-آره اینطوری خیال منم راحت تره.

اون شب با علی به خون برگشتیم و من به ساک لباس جمع کردم و صبح علی منو سر ارهش خونه ی مهتاب گذاشت و بعدش سرکار رفت.

از صبح مهتاب و مینو دنبال کارای خودشون رفته بودن و من و مامان توی خونه تنها بودیم، اونجا که با مامان تنها بودم فهمیدم که مامان چقدر غصه ی نبودن بابا رو می خوره و بابا بدون هیچ توضیحی همه ی مارو رها کرده بود، خوب بود یه دلیل وجود داشت تا مادرم لبخند بزنه و اونم بچه ی توی راه من بود...

روزها از پس هم می گذشت، علی از ساسان شکایت کرده بود اما پر بود و ساسان از ایران خارج شده بود، جالب قضیه اینجا بود که با مژان رفته بود، ساسان اصلا قابل درک نبود،اگر می خواستی با من از ایارن بری که مژان چیکاره بود؟ اگر مژان بود که چرا اومدی بودی منو به زور ببری؟ به نظرم ساسان واقعا روانش بیمار بود!! سهند اما ایران بود و با مادرش زندگی می کرد.

مهتاب تا قرون آخر مهریه اشو گرفت اما سهند طلاقش نداد، نیم فهمیدم برای چی وقتی از کسی کینه داشتن چرا دست از سر ماها برنیمدارن، سهند اینطوری می خواست فقط جلوی مهتاب بایسته که به گفته خودش موهاش مثل دندوناش سفید میشه اما طلاقش نمیده.

مهتاب هم گفته بود:" به جهنم طلاق نده فکر کردی من باز هم هوس شوهر کردن به سرم می زنه؟ تو یه دونه برای هفت جد پشتم بس بودی ولی جرئت داری توهم ازدواج کن ببین چه پدری از تو و اون زنه دربیارم" انقدر کش مکش بین سهند و مهتاب بالا گرفته بود که مهتاب می خواست تمام تلاششو بکنه تا حقوق بخونه و خودش پدر سهندو دربیاره و به قول مادرم گر خدا بخواهد عدو سبب خیر شود حکایت سهند و مهتاب بود.

مهتاب با پول مهریه اش همراه مینو یه مزون زده بودن که همه ی کارای مزون رو هم مینو انجام می داد.

با برپا شدن مزون خاله و کیانا هم با مینو همکاری کردن و اینطوری همشون یه شغلی داشتن.

مینو هنوز با مصطفی زندگی می کرد، همونطوری نسیه اما خوبی قضیه همون استقلالی بود که به دست آورده بود و البته شناختی که از مصطفی پیدا کرده بود!

همه تقریبا بعد از هفت ماه روی روال خودشون افتاده بودن و در این هفت ماه هنوزم خبری از بابا نبودف حتی علی با مامان از طریق پلیس هم اقدام کرده بودن تا بابا پیدا بشه اما خبری ازش نبود و دیگه به این نتیجه رسیده بودیم که بابا رفته، خودش رفته وگرنه حداقل پلیس خبری ازش یدا می کرد! اما کجا بود؟ با کی؟

با رفتن ساسان منم سر زندگیم برگشته بودم، اون شب جمعه بود و داشتم شام درست می کردم و علی خونه بود و داشت یه طراحی جدید رو انجام می داد و این یعنی کل خونه باید توی سکوت محض می بود.

بی سسر و صدا غذا درست می کردم و به علی نگاه کردم دیدم با انگشت شصت و اشاره اش داره دو طرف شقیقه اشو ماساژ میده یعنی داره فکر می کنه!

بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:

-ملو میشه به من نگاه نکنی؟ تمرکزم میره.

از آشپزخونه بیرون اومدم و بدون اینکه نگام کنه قلمشو روی میز گذاشت و صندلشو عقب تر آورد، دستشو به سمتم دراز کرد و خنده ام گرفت.

-بیا! تو بغل خونت کم شده واسه همین اونطوری به من زل می زنی.

روی پاش نشستم و گفتم:

-کل هفته کار می کنی و خونه هم کار می کنی من کمبود محبت گرفتم.

خندید و لپمو کشید و گفت:

نونور کی بودی تو؟ تو نونور بازیاتو برید پس فردا دخترمون جمع کنه و دهن علی رو دوتایی سرویس کنید.

بغلش کردم و گفتم:

-علی دیروز از خونه ی بابات اینا زنگ زدن رفت روی پیغام گیر، مادربزرگت بود.

منو عقب فرستاد و گفت:

-خب؟ چی گفت؟

-حرفی نزد اما کیم عصبانی بود و گفت:" علی پیغام منو شنیدم زنگ بزن، داری منو سرگدون خودت می کنی که چی؟ جواب تماس منو نمیدی؟ داری چیکار می کنی؟ الان که درست تموم شده برای چی تهران موندی؟ یه کاری نکن پاشیم بیایم اونجا با من تماس بگیر"

علی دستشو روی شکمم کشید ، فکرش درگیر بود و آروم گفتم:

-علی قرار بود پنج ماه قبل بریم تو انقدر امروز فردا کردی که شکمم الان شده دوتای کله ام.

بهم نگاه کرد و گفت:

-عزیزمن که پی بازی نبودمف کارام گره داشت و باید راست و ریسش می کردم.

-پاشن بیان اینجا یهو منو اینطوری ببیند خیلی بد میشه.

-نه....وایستا زنگ بزنم.

منو از روی پاش بلند کرد و گفتم:

-وای استرس گرفتم.

اتخم کرد و شاکی گفت:

-الان واسه چی استرس گرفتی؟ من نه زنگ زدم نه رفتیم نه اوئنا اومدن تو جلوتر داری غش می کنی؟

«بغ کرده گفتم:» علی! داد نزن! برو زنگ بزن.

-پاشو برو ببین چی روی گازه نسوزه.

به سمت اتاق رفت و منم به غذا سر زدم. تماس عل انقدر طول کشیبد که من زیر غذارو خاموش کردم و پای تلوزیون نشستم، برای گوشه ی اتاقمون که قرار بود تخت دخترمونو بزاریم داشتم آویزه ماه و ستاره با نمد درست می کردم، زندگی با علی طبع منو عوض کرده بود و دوست داشتم خودم یه کاری برای بچه امون بکنم.

علی در اتاقو باز کرد، هنوز داشت با تلفن حرف می زدف یه نگاه به من کرد و متعجب نگاش کردم که دوباره به اتقا برگشت و درو بست. برای چی اینکارو همیشه می کنه؟ فکر می کنه فال گوش می ایستم؟

اخمام توی هم رفت و دستمو روی شکمم گذاشتم:

-این بابات ذاتا آدم بدبینیه می بینی؟ واسه همین تا آتو دستش دادم شروع کرده بود به مرد سالاری کردن، الابته الان اون کاراهارو نمی کنه ها.

گوشیم زنگ خورد و دیدیم مامان و مینو م هتاب باز شورای واتس پی داشتن.

مامان-علی کجاست؟

-توی اتاقه داره با خانواده اش حرف می زنه.

مینو-برای بچه اتون اسم پیدا کردیم.

مهتاب-من یدا کردم اسمشو بزارین ملورین، به اسم تو یم خوره.

-ملورین؟ علی بعد جفتونو ملو صدا می کنه، ملو یک و ملو دو.

مهتاب-بی سلیقه اسنم، اسم به این خوبی پیدا کردم چرا ادا درمیاری؟ اون چیه دستت؟

-از این حلقه های بالای تخته.

مینو-مگه تخت خریدین؟

-نه.

مهتاب-چقدر خنگه بالای تخت نوزادا اونو داره.

مامان-اشکال نداره اونم آویزون می کنه.

مینو-اینارو ول کن؛ ملودی یه کالکشن جدید آوردیم بیا ببین.

-با این شکم فقط گونی توی تن میره.

مهتاب-باید رحم اجاره می کردی، بعد زایمان این شکم برات می مونه.

-چرا ارد ناشتا می دی؟ فکر کردی هنوز خونه ی بابا هستیم؟ علی میره واسه من رحم اجاره می کنه؟ با افکرا سنتیش.

مامان-هیس الان یم شنوه.

مینو-من هیچ وقت رحم اجاره نمی کنم، دوران بارداری هم عالم یداره.

مهتاب-بعدش چاق میشی از ریخت میفتی.

-من از ریخت افتادم؟

مهتاب-دماغ و دهنت بزرگ شده.

مامان-ورم داره الان؛ بعد زامان می خوابه.

علی از اتاق بیرون اومد و با استصال و رنجش گفتم:

-علی دهن و دماغ من بزرگ شده؟ از ریخت افتادم؟

علی یکه خورده نگام کرد و بعد به گوشی روی میز نگاه کرد و گفت:

-آناستایا باز تو چی بهش گفتی؟

علی به مهتاب آناستازیا که خواهر سیندرلا بود می گفت.

مهتاب-من صادقم!

علی-من از تو بخوام جای صادق، ساکت باشی باید چیکار کنم؟ به دهن و دماغ این چیکار داری؟ تو هفت ماهه حامله شو ببینم زیبای خفته میشی یا ماهی بادکنکی!

مهتاب اب قهر گفت:

-واقعا که علی! به خاطر این حرف تو من هیچ وقت حامله نمیشم که تو منو دست بندازی.

علی-کار خوبی می کنی ما عادت داریم با یه مهتاب بجنگیم، همون سهندو آوردی هنوز درگیرشیم.

اومد کنارم نشست و گفت:

-دروغ میگه تو خیلی هم خوشکلی.

تموم ناراحتی چند قیقه قبلم از دلم رفت، علی به گوشی نگاه کرد و گفت:

-مامان؟ سلام میگم آخر هفته ما میریم روستا.

یکه خورده به علی نگاه کردم و گفتم:

-یم ریم؟

مامان-سلام پسرم؛ بلاخره بختش بلند شد؟

غعلی سری تکون داد و مانمان گفت:

-خیلی دوست داشتم بیام اما عزیز آنژیو داره.

علی-م یدونم مامان؛ خبر دارم.

مامان-می خوایید دوتایی برید؟

علی-نه...

با تردید و مضطرب به اطارف نگاه کرد و گفت:

-گفتم با دوتسام میام، داشتن خودشون میومدن و مجبور شدم بگم به دوستام قول دادم بیارمشون اونجا، همه آماده اومدن هستن.

-خب توی جمع دوستات یه دختر هم باشه اونم حامله شک نمی کنند؟

علی-باید خاله ملک رو هم بریم؛ اصلا نمی دونم چی گفتم.

علی دستش روی صورتش کشبد و مامان گفت:

-علی جان تو دوساله درگیر یه حرفی؟ خب مادر زودتر بگو قال قضیه رو بکن.

علی-آره می دونم، می دونم.

مامان-ان شاء الله به خیر می گذره، اگر رفتید و مشکلی درست شد ما همه ی کار و زندگیمونو ول می کنیم و میاییم اونجا ما رو هم ببیند.

مهتاب-دیگه چه مایی؟به لطف بابامون از ما چیزی نمونده.

مینو-دهن مهتابو با آیه یاس باز کردن.

علی-درست میشه.

«مضطرب گفتم:» نکنه بگن باید جدا بشیم؟

علی شاکی نگام کرد و گفت:

– با این شکم میگن جدا بشید؟ قضیه منم نه تو، قرار نیست با خانواده ی من تو روبرو بشی که انقدر مضطربی!

مامان-همینو بگو تو خودت خانواده اتو از همه بهتر می شناسی پس نگران نباش ان شاء الله به خیر می رید و برمی گردید.

تماسو قطع کردیم و علی نفسشو فوت کرد، به مبل تکیه داد و نگران گفتم:

-علی؟

عاصی شده گفت:

-جان؟ جـــان؟ عزیزم تو الان نگران چی هستی؟

-نگران اون چیزی که تورو نگران کرده.

-من یه حساب کتای کرده بودن الان فکر می کنم کاش این حسابو نکرده بودم و قبلش می رفتیم.

-چه حسابی؟

مشکوک نگاش کردم و علی ساکت بهم زل زده بود.

-بچه رو میگی؟

سری تکون داد:

-کاش قبل بارداری رفته بودیم، الان می ترسم بهشون خیلی بر بخوره.

بغ کرده و رنجیده بهش نگاه کردم، دست دور گرنم انداخت و منو به بغلش چسوند، سرمو بوسید و گفت:

-هرچی بشه شما دوتا زندگی منید، من که نمی تونم از نزدگیم جدا بشم، من خودم خواستم که بچه دار بشیم.

دستمو بوسید و ادامه داد:

-تو نگران نباش، هرچی هم بشه با به دنیا اومدن دخترمون همه چی درست میشه.

سربلند کردم و نگاش کردم:

-نمی خوام چیزی دوباره زندگیمونو دچار تنش کنه؛ ما خیلی چیزا پشت سر گذاشتیم.

-من نیم ذارم.

«دستشو روی شکم گذاشت:» من نمی ذارم چیزی به هم بخوره.

آخر هفته به سرعت نو رسید و من و علی خاله ملک و سپهر و کیانا راهی رویتا علی شدیم. سپهر از صندلی عقب گفت:

-من لگنم اینجا اصلا جا نمیشه، جلوی واسه زن حامله خطرناکه.

-علی تورو جدت نگه دار سه ساعته داره مغز مارو می خوره.

سپهر-مگه دارید اسیر می برید؟ آرتروز گرفتم.

علی شاکی از توی آینه نگاش کرد و گفت:

-مگه من نگفتم تو با ماشین خودت بیا؟

سپهر-من چرا بنزین بسوزونو توی این گرونی؟

ملک-سپهر!!

علی-چقدر کنسی سپهر ول بنزیتو می دادم.

سپهر-استلاک ماشینو چی؟ برام ماشین عوض می کردی؟

علی با خنده گفت:

گم باش دیگه؛ مگه قراره بگیرمت همه ی هزینه هاتو داری به عهده ی من میزاری؟

کیانا-علی نگه دار ما خشک شدیم وای به حال ملودی.

سپهر-خشک خشک دارهمارو می بره، من گفتم به من سفر مشکوکم، ما اسیر شدیم.

علی خندید و گفت:

-دهن منوب از نکن، الان دم یه رستوران نگه می دارم.

-من دلم شور می زنه.

علی-واسه چی؟ گفتم که کسی لازم نیست حرفی بزنه، ماشب که رسدیم هیچی فردا من با ننجون حرف می زنم اون به بابام میگه و تموم.

سپهر-می خوای من با ننجون حرف بزنم؟ دوتا از بدی هاتو بگم تازه خوشحال هم میشن که تورو زن دادیم؛ اینا اون روی تورو ندیدن.

علی یه جا نگه داشت و گفت:

-تو اگر لو ندادی من اسممو می زارم...

سپهر جدی حرفشو قطع کرد:

-بزار صدام! نه برای ما کوفتی خریدی، نه منو جلو نشوندی، تو ایرانی هارو اسیر گرفتی.

علی با خنده رو به خاله ملک گفت:

-شما اینجایید من هی حرفمو می خورم این روشو زیاد کرد/.

برگشت که سپهرو بزنه با نگرانی گفتم:

-علی پاهام خشک شده.

علی-وایستا بیام کمکت.

پیاده شد و اومد دستمو گرفت، پام ورم کرده بود و کیانا نگران گفت:

-من گفتم طولانی مدت نباید بشینه.

ملک-الان پاش باز میشه؛ می تونی راه بری؟

علی-کیاینا ژاکتشو بده.

به زور از ماشین پیاده شدم، پیراهن حاملگی تنم بود چون شکمم خیلی بزرگ بود، انگار جای هفت ماه و نیم دوازده ماهه حامله بودم.

سپهر-به نظر من حساب کتاب از دستتون در رفته این شکم هفت ماه نیست.

علی با تندی گفت:

-تو چند شکم زاییدی که تجربه داری؟

سپهر-من هر روز توی کارگاه با کارای تو یه شکم یم زام.

کیانا و خاله ملک خندیدن و علی گفت:

-بشین من پاتو ماساژ بدم خون جریان پیدا کنه.

سپهر-اونجا پاش خشک بشه چیکار کنیم؟

کیانا و سپهر قهقهه می زدن و علی با جدیت گفت:

-همه چی رو به شوخی می گرید.

سپهر-علی؟ شوهر ملودی کی؟ یعنی اونجا خونه ی بابات شوهرش کیه؟

علی-نمی دونم.

«من و کیانا جیغ زدیم:م نمی دونی؟

سپهر-به والله به من فشاری وارد کنید همه چی رو لو میدم.

علی-ببند ببند انقدر از فکت کار نکش.

کیانا-الان نمی پرسن شوهر ملودی کو؟

علی-بگین سرکاره؛ حرف تو حرف بندازید پر و جو نکنند؛ شنیدی سپهر؟

سپهر-شماها دهن سپهرو صاف کردید.

علی-م یتونی راه بری؟

-آره می خوام برم دستشویی.

سپهر-دستشویی؟ علی زنگ بزن بگو ما فردا می رسیم.

حتی علی هم می خندید و خودمم خنده ام گرفت و با شکایت گفتم:

-علی تو نخند، سپهر امیدوارم سرت بیاد.

سپهر دیگه چطوری سرم بیاد؟ تو میری دستشویی وقت زندگی همه ی ما مختل میشه بلا از این بدتر؟

با کیانا و ملک دستشویی رستم و علی جلوی در زنونه منتظرم ایستاد و یه کله کیانا رو صدا می زد.

-کیانا؟ توالت فرنگی داره؟

کیانا-آره علی داره.

علی-دورشو دستمال بچین مریض نشه.

ملک-من می زارم علی جان نگران نشو.

-نه خاله خودم می زارم؛ نکن خجالت می کشم.

ملک-نه عزیزم خجالت نداره که؛ تو وایستا.

علی-خانم میشه منم بیام داخل؟ خانمم حامله است.

زن-می خوای سرپاش بگیری؟ خب رفته دستشویی دیگه.

علی-اونجا دستگیره داره بلند بشه؟

ملک-علی! مادر برو دیگه ما هستیم.

علی-صدام کنیدا!

تا رفتم و بیام علی انقدر منو صدا کرد که آبرومو برد، صدای خنده ی سپهر میومد و می گفت:

-به جان تو دلم خواست حامله بشم.

علی-دو دقیقه ساکت شو ببینم چی میشه.

سپهر-چی می خواد بشه توی اون دقیقه ملودی باز دستشوییش می گیره.

از دستشویی بیرون اومدیم و سپهر گفت:

-به جان ملودی امید نداشتم امسال ببینمت.

-بمیر.

آرنج علی رو گرفتم و رفتیم رستوران یه چیزی خوردیم وب از راهی شدیم.

حوالی ساعت هشت بود که رسیدیم، یه سری قبل پیاده شدن، حمله داشتم و بهم آب دادن. حرف زدیم تا کمی آروم شدم و علی زنگ درو زد و بعد کلید انداخت. یه خونه باغ بود، من فکر می کردم میگه روستا الن میریم توی خونه کاهگلی و فکر نمی کردم انقدر همه چیز تر و تمیز و امن باشه!

تموم سیر از جلوی در تا خود ساختمون خونه ماشین رو بود،

سپهر-علی من اینجا می مونم.

کمیانا-علی اینجا باغ میوه است؟

علی-آره خیلی بزرگ نیست اما ازش یکی دتن میوه بیرون میره.

سپهرچی میگی؟ یکی دوتن؟

علی-سرجمع میگم.

-چقدر با صفاست.

به ساختمون اصلی رسیدیم، یه ساختمون بزرگ بود، معلوم بود مهندسی ساز نیست اما از قیافه ی خونه معلوم بود که محکم و درست حسابیه، چراغ روی ایوون روشن بود، خانواده ی علی بیرون اومدن و علی گفت:

-ملودی جان خودنتو نگه دار غش و ضعف نرو گفتم جان علی!

-وای علی قلبم داره از دهنم بیرون میاد.

نفسای بلند کشیدم و خواستم از ماشین پیاده بشم اما پاهام خشک شده بودف سپهر پق خنده رو زد و علی شاکی به سپهر نگاه کرد.

سپهر-همنیجا بپر پای ملودی رو ماساز بده خودشون می فهمن قضیه از چه قراره.

ملک-سپهر جان! خاله یکم رعایت کن، علی تو پیاده شو منو کیانا هواشو داریم.

«علی آورم گفت:» سریع پایین نیا، تو بشین حالا.

علی پیاده شد و خانواده اش به سمتش اومد و در آغوش گرفتنش. وتا خواهر هجده نوزده ساله به ناتم آتنا و آیدا داشت و یه برادر که خیلی فاصله ی سنی با خود علی نداشت و توی قد و قواره اشم بود به نام عابد، پدر و مادربزرگش هم بودن، علی خم شد و دست بابا و ننجونشو بوسید. سپهر هم جلو رفت و سلام علیک کرد و علی معرفیش کرد و گفت:

-یکی از بچه ها بار داره...

تا اینو گفت خواهر و مادربزگش به سمت ما اومدن و زیرلب گفتم:

-وایی الان سکته یم کنم.

کیانا-چرا؟ اونا هم آدمند.

-ولی خانواده ی علی ان.

مادربزگش کپ قیافه ی ثریا قاسمی داشت و انگار خودش بودف چادرشو زیر بغلش زد و گفت:

-مادر چی شده؟ پات خشک شده؟ صبر کن.

توی چند دقیقه جوری دورمو گرفتن و حرف زدن و همه با اهم آشنا شدیم که انگار نه انگار تازه مارو دیدم، خونگرم و مهمان دوست بودن! از ماشین پیاده شدم و پدر علی جلو اومد، فکر می کردم مرداس روستا لباسای محلی م یپوشن اما اونا هیچ فرقی با ما نداشتن، مرتب و تر و میز شلوار پارچه ای و پیرهن مردونه و برادر علی هم سه شلوار جین و تیشرت تنش بود.

پدر علی گفت:

علی آقا دیگه وضعی به هم زدی که نمیای هان؟

علی خندید و با خجالت و سربه زیر گفت:

-همه چیو تعریف کنم؟

ننجون-مبارک باشه علی آقا؛ ماشین نو مبارک.

علی-قبال شمارو نداره ننجون.

ننجون-ما همین که پزتو بدیم و کلی کیف می کنیم قربون شکلت برم.

ننجون رو به ما گفت:

-بفرمایید بالا بفرما.

همون جلوی در کفشمو که درآوردم و علی طبق هعادت خم شد و تا خواست نیم خیز بشه و کفشمو برادره سریع زیرلب گفتم:

-نکن!

صاف شد و با پام کفشمو کنار زدم و بعد داخل رفتم. ورودی در دو سه تا پله می خورد وادر سالن خونه میشد، یه سالن سی چهل متری که دورتادورش چندتا اتاق و اشپزخونه بود. دستشویی کجاست؟

برگشتم رو به کیانا گفتم:

-دستشویی کدومه؟

کیانا-حالا وایستا برسیم.

-توی حیاط نباشه!

کیانا-خدا نکنه که ما گاومون می زاد.

ننجون به سمتمون اومد و گفت:

به هم معرفی نشدیم، اسم دخترامو نمی دونم.

ملک-من خاله ی بچه هام، ملک هستم، چون دخترا تنها بودن من همراهشون اومدم و مزاحم شما شدم.

ننجون-اصلا درستش همینه که شما همراه بچه ها هستید، مراحمید.

هر کدم خودمونو معرفی کردیم، به سمت سپهر و علی و نگاه کردم، سپهر طبق معمول سکانو به دست گرفته بود و زمین هم نمی زاشت، علی عاصی شده به سمت ما نگاه کرد و گفت:

-آیدا؟

خواهر کوچیک علی عکس العمل نشون داد و علی گفت:

-اتاقو نشون بده.

آیدا به سمت یکی از اتاقا رفت و گفت:

-بفرمایید، بفرمایید وسایلتونو اینجا بزارید.

وارد اتاق شدیم و کیانا گفت:

-سپهر چه حرفی داره آخه؟

ملک با خنده گفت:

-ماشاء الله بهش، بچه ام خون گرمه دیگه.

-دلم می خواد بگیرم بخوابم، هوای اینجا یه جوری سبک و خنکه.

کیانا-خونه اشون خیلی قشنگه، فردا صبح این باغ می درخشه.

ملک-فکر کنم باغ سیبه، دخرتا بار داشتن.

ننجون در زد و وارد اتاق شد و گفت:

-چی لازم دارید بیارم؟

-ببخشید...

ننجون با خوش رویی سرشو به طرفین تکون داد و گفتم:

-دستشویی کجاست؟

ننجون-توی حیاطه.

«زیر لب گفتم:» وای!

ننجون خندید و گفت:

-دور نیست همین بغل ساختمونه، می خوای من باهات میام می ترسی؟

کیانا-نه من میرم، من باهاش میرم.

-نه الان که نیم خوام کلی پرسیدم.

ننجون-من برم یه چای لبسوز بریزم که خستیگتون از بین بره و بعد شام بیارم.

ازش تشکر کردیم و از اتاق بیرون رفت.

ملک-اینا سریع قبول می کنند.

-ولی من تصور می کنم علی بگه با من چپ بیفتن.

کیانا-با تو چرا؟ با علی شاید!

-علی گرفتار من شدی! نمی خوام خانواده اش باهاش بد بشن.

کیانا-حالا با یه بچه توی شکمت یاد این افتادی؟

ملک-بسپارید به خدا ان شاء الله همه چی ختم به خیر میشه؛ من دلم روشنه.

لباسامونو عوض کردیم و کیانا گفت:

-بریم دستشویی دست و صورتمونو بشوریم.

تا در خونه روب از کردیم یه سگ بزرگ روی ایوون پرید، من از ترس درجا وارفتم و روی زمین نشستم، کیانا هم چنان جیغ بنفشی کشید که من نفهمیدم عابد چطوری از روی سر من روی ایوون پرید. علی هم درحالی که رکابی و تنش بود و تیشرتش توی دستش بود به سمت ما دویید. پدر علی که اسمش منان بود با اعترضا گفتن:

-عابد! مگه نگفتم ببندش؟

عاقد-به جان عادب بسته بودمش، این چرا باز شد؟

ننجون هول زده گفت:

-نترسید نترسید این سگ بی خطره.

کیانا-ننجون این دندونی که نشون ما می داد می گفت خیلی هم خطرناکه.

علی هول کرده بود، من هموطنرو کنار در وارفته بودم، هول شده گفت:

-خوبی؟ خاله؟ خاله ملک...

ملک-چیزی نیست نترس چیزی نیست.

علی-کیانا؟...کیانا خانم؟

به علی نگاه کردم که شاکی به کیانا خیره بود.

کیانا-بابا من زهره خودم ترکید.

سپهر-اژدها دیدی؟

علی-آتنا یه لیوان آب بیار، ملو...ملودی....خانم خوبی؟ هان؟

سرمو تکون دادم، بچه توی شکمم داشت غلت می زد و از یه ور شکمم به سمت دیگه می رفت. دستمو روی شکمم گذاشتم و علی گفت:

-بریم درمونگاه؟

-نه.

عابد-آبجی درمونگاه به ما نزدیکه ها.

-نه خوبم الان حالم جا میاد.

علی شاکی گفت:

-شما دوتا کجا راه افتادید؟

آتنا با لیوان آب اومد و گفت:

-وا داداش! حتما می خواستن برن دستشویی دیگه.

علی-این دستشویی چرا توی حیاطه؟

عابد با خنده گفت:

-داداش تو انگار خیلی دیگه هوای شهر روت تاثیر گذاشته با همه چی مشکل پیدا کردی.

سپهر-دیگه دسته جمعی می ریم.

همه به سپهر نگاه کردم و سپهر گفت:

-تو...تو حیاط...دسته جمعی می ریم...یعنی...

کیانیا زیر آرنجمو گرفت و آهسته گفت:

-حالا بگیرن بزننش چرا حرف مفت می زنی بی شرم و حیا.

علی یه جوری با نگرانی و استرس نگام می کرد که من دلهره گرفتم، دلهره ی خانواده اشو و زیر لب گفتم:

-اونطوری نگاه نکن خوبم؛ همه فهمیدن.

ملک-من باهاشون میرم.

بابای علی گفت:

-عابد برو چراغای حیاطو روشن کن.

علی-من میرم عابد، تو اون سگو ببر ته باغ ببند دخترا می ترسن.

علی پشت سر ما اومد و آروم گفت:

-ملو؟ چیه؟ چرا دستت روی شکمته؟

-عه! بچه هی تکون می خوره، همش یه ور شکمم گوبه میشه باز انگار غلت می خوره میره یه ور دیگه شکمم؛ آروم نمیشه.

علی-ترسید یواسه اینه، می خوای ببرمت درمونگاه؟ خاله ملک خظرناک نباشه!

ملک-نه مادر الان اروم میشه.

جلوی دستشویی دیوارو گرفتم تا پله رو بالا برم.

علی-بیام کمک؟

کیانا با خنده ی تصنعی درحالی که به سمت خونه نگاه می کرد گفت:

-علی! داداشت دادره بر و بر مارو نگاه می کنه.

«علی بلندتر گفت:» دستمال هم اونجاست؛ من برم چراغارو روشن کنم.

«آروم تند تند گفتم:» علی نری ها جک و جونور میاد.

علی-نه اینجام برو.

کیانا-اگه همه نفهمیدن من سرمو حنا می مالم.

ملک خندید و گفت:

-بفهمند دیگه کار از کار گذشته.

خلاصه اون شب دور هم شام خوردیم و علی از کارش تعریف کرد و گفت که چطوری کارگاهو زده و بابای من قبل ورشکستگی خیلی کمکش کرده و به واسطه همین همکاری ما بهم رفت و آمد خانوادیگ داریم.

پدر علی هم نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

-همسر ملودی خانم هم از همکارای تو هستن علی؟

علی یه آن مکث کرد و گفت:

-بله.

پدرعلی-پس چرا ایشون تشریف نیاوردن؟

علی-خب کارگاهو باید به یکی می سپردم.

پدر هعلی اب خنده به سپهر نگاه کرد، انگار داشت بی حرف می گفت خب به سپهر می سپردید که الان زن حامله تنها نیاد ولی حرفی نزد و ننجون گفت:

-پس اینطور که بوش میاد توی تهران موندگار شدی؟

علی-با اجازه اتون.

پدرعلی-به هرحال این همه درس خوندن انتظار پیشرفت هم باید می داشتیم اما من دوست نداشتم توی محل زندگی خودت کار و کاسبی راه بندازی.

علی-اونجا شرایط فراهم بودف یعنی کارگاه بود و پتناسیل کار هم داشت، سرمایه گذار بود و پدر سپهر هم خط فکری مکنو داشت، من ایده می دادم رو هوا تیمو هماهنگ می کرد.. من چند سال باید اینجا تلاش کنم تا اون تیم درست بشه؟ من چند ماه بعدی اولین کاری که بیرون دادیم با شرکت های متقاضی قرارداد بستم، اون به تعداد محدود و الان با تعداد بالا تر عوضیه می کنیم، کارگرا بیشتر شدنف خط تولیدو ارتقا دادیم.

سپهر-بیشتر پدر مارو درمیاره.

همه خندیدن و پدر علی گفت:

-هر پدر و مادری آرزو داره بچه اش موفق بشه چه اینجا چه هرجای دنیا که هست، موفقیت تو غایتت آمال منه.

علی لبخند گرمی به پدرش زد و نیم نگاهی به من و بعد به ظرف غذام که نتونسته بودم بخورم نگاه کردف بچه ام هنوز ناآرومی می کرد و کم کم استرس به جونم افتاده بو.

ننجون-عزیزم؟ چرا نمی خوری؟ دوست نداشتی؟

-چرا دوست دارم اما نمی تونم بخورم.

آیدا-می خوای یه چیز دیگه درست کنم بیارم؟

-نه مریسی؛ من خیلی ترسیدم ، یکم فکر کنم روی بچه تاثیر گذاشته.

علی-بریم دکتر.

حالا همه هیچی، سپهر همچین با ابروهای بالا داده به علی نگاه کرد که علی نگاه از من گرفت و به سپهر نگاه کرد.

علی-به هرحال...امانتن.

ننجون-باید آب طلا بهت می دادیمف من یکم مومیایی دارم از مکه اوردم بخوری حالت...

علی-نه ننجون یه وقت ضرر داره،یعنی برای بچه، نه پاشید بریم درمونگاه.

کیانا با خنده ی تصنعی گفت:

-علی آقا بریم درمونگاه چه کنن؟ الان دراز می کشه خوب میشه.

پدر علی-کا همسرشون هم میومد.

سپهر-همسرش همنی مدلی بی خیاله.

خود سپهر خنده اش گرفت و علی چپ چپ نگاش کرد و پدر علی گفت:

-آخه مگه آدم زن حامله اشو تنها می رفسته؟ باید مراقبش باشه.

سپهر-به علی سپرده دیگه.

علی-سپهر الهی شکر؟

یعنی غذاتو تموم کن و لال شو!

سپهر-نه.

دیس پلو رو برداشت و آروم به کیانا گفتم:

-پاشو بریم اتاق.

به سختی بلند شدم و ننجون گفت:

دختر جای مللودی جحانو بندازید دراز بکشه، من الان یه دمنوش درست می کنم حالت جا میاد دکتر هم نمی خواد.

رفتم دراز کشیدم و کیانا و ملک هم بالاسرم بود.

آتنا-دحتره یا پسر؟

لبخندی زدم و گفتم:

-دختر.

آیدا-اسم انتخاب کردی؟

-احتمالا ملورین بزارم.

آیدا-چند وقته ازدواج کردی؟

-هنوز دو سال نشده.

آتنا-الهی به سلامتی فارغ بشی؛ شما هم تهراندی؟

-بله.

ننجون با لیوان دمنوش اومد و گفت:

-تو هول خوردی واسه همین بچه ناآرومه الان یه آیت الکرسی هم توی این دمنوش می خونم فوت می کنم دیگه هر دردی داری علاج میشه.

-دست شما درد نکنه.

ننجون-مادر دخترا هم یه باز حاملعه بود سگ دنبالش کرده بودف خیلی ترسیده بود می گفت انقدر بچه ام داره توی شکمم می دوئه که می خواد بزنه بیرونف به اونم سر آخر از همین دمنوش داده بودم.

-خدا رحمتشون کنه.

ننجون-خدا رفتگان شمارو بیامرزه دختر قشنگم، خدا پدر و مادرتو نگه داره که انقدر کمک علی من کردن، باید حتما از پدرت تشکر کنیم، کاش اونا هم میومدن از خجالتشون در می اومدیم.

/۶۳۵
همه حاضر شدن بخوابن که به گوشیم مسیج اومد نگاه کردم دیدم علیِ زده:
_ملودی،میخواستی بری دستشویی منو صدا کن
براش جواب زدم:
_چطوری صدات کنم؟یوقت یکی بیدار میشه می فهمه
علی_زنگ بزن به گوشیم بیدار میشم
دلم براش تنگ شده بود بااینکه دوتا اتاق اونور از من میخوابید اما توی این یه سال و خرده ای همیشه علی کنارم بود ،الان جدا از منه براش جواب زدم
_عاشقتم
کیانا در حالی که دراز میکشید گفت:
_چقدر خونواده ی علی گرم و مهربونن
_چقدر دلم میخواد علی به سرش بزنه بره رک و راست همه چیو به مادر بزرگش و پدرش بگه و تمام و بخدا طاقت این همه استرسو ندارم
از علی پیام اومد:منم عاشقتونم ،عاشق جفتتونم
بغضم گرفته بود ،اخه تو هفت ماهگی من علی باید بیاد این قضیه رو بگه؟
علی که مقصر نیست اینا همه از سر بی عقلیای خودته
تا کی خوابم نبرد یوقت با صدای پچ پچ بیدار شدم.
علی_بذار بخوابه ،میگم تو بیابرو صبحونه بخور
کیانا_خب بیدارش کنم همه باهم بریم ،الان بیدار بشه ببینه ما نیستیم مضطرب میشه ،میشناسیش که...
علی _من بیدارش میکنم...
صدای ننجونم به پچ پچ ها اضافه شد:
_علی جانم؟چی شده ؟
علی _هیچی اومدم بچه هارو صدا کنم
ننجون_پسرم شما برو بیرون ،تو چرا اومدی صدا کنی اینجا اتاق خانوماست درست نیست بیا برو ...
ای خُدا حالا یکی بیاد جلوی ننجون علی رو بگیره شبیه مامورای توی حرم میمونه ،زنونه و مردونه رو تفکیک

کرده...
از جا بلند شدم ،حواسم به شالم نبود که از سرم افتاد ،ننجون چطور علیُ از اتاق بیرون کرد و کیانا خنده اش گرفت بماند
ننجون _دختر گلم بیدارت کردیم؟تو بخواب،علی اصلا اینطوری نبود ،خیلی مراعات میکرد،الان اومده تو این اتاق انگار نه انگار ...نوچ لا اله الاالله تو ببخش مادر من دیدم تو محجبه ای ،این پسره رعایت نکرد معذب شدی
به کیانا نگاهی کردم که جلوی دهنشو گرفته بود نخنده و رو به ننجون لبخندی کوتاه زدمو گفتم:
_نه ،اشکال نداره،خاله ملک کجاست؟
ننجون_همه سر سفره ان دارن صبحونه میخورن البته بجز ،مَنّان که رفته سرکار میدونی حتما که بابای علی معلمه((سری تکون دادمو گفتم بله))
به کیانا و ننجون نگاهی کردم که منتظر من بودن و گفتم:من لباسمو عوض کنم و بیام
ننجون خندید و گفت:باشه باشه عزیزم
ننجون بیرون رفت و کیانا گفت:یعنی سامورایی هست واسه خودشا دیدی علی رو چطور زد ؟
کلافه گفتم:دلم میخواد برگردم تهران شرایط اینجا رو دوست ندارم
کیانا_حالا بذار برسیم
لباس از ساکم در اوردم و کیانا دم در اتاق ایستاده بود و گفت:خواهر و برادر علی چه آرومند
_اره شبیه خواهرای من نیستن ،بقول علی آناستازیا
لباسمو عوض کردم و رفتیم بیرون تو ایوون همه نشسته بودن ،تا ما رو دیدن علی نیمخیز شد ،آتنا متعجب به علی نگاه کرد و علی نگاه آتنا رو دید ،جای بلند شدن تو جاش جابجایی شد ،می فهمیدم عصبی شد ،گردنش قرمز شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود
سپهر_دیگه داشتن سفره ناهار رو میاوردن
کیانا_یعنی تو انقدر از پای سفره بلند نمیشی تا ناهار رو به صبحونه وصل کنند.
سپهر_مگه تقصیر منه؟تقصیر هوای اینجاست ،آدمو اژدها میکنه.
کیانا_اژدها نکشیمون .
_ببخشید من دیر بیدار شدم، دیشب جام عوض شده بود بد خوابیدم.
علی_اصلا شما بیا تو اتاق من بخواب ((همه شوکه به علی نگاه کردن و علی سریع و دستاچه گفت:))
_منظورم اینکه منو سپهر تو هال میخوابیم ،شما بیا تو اتاق من که تخت داره بخواب ،به هر حال با شرایط ملودی خانم سخته،رو زمین بخوابن و بلند بشن.
ننجون یه فنجون چای از اون سماور طلایی رنگش ریخت و گفت:
_علی جانم درست میگه ولی بد میگه ، شما از امشب جاتونو با علی و اقا سپهر عوض کنید.
علی بدون اینکه سرشو بلند کنه با اون احوال عاصی شده اش گفت:بله .
به سختی رو زمین نشستم ،تا بشینم حس میکردم علی هر آن یه داد میزنه که چرا سفره رو روی زمین انداختید ،میز که تو خونه هست ،نشستم نگاه علی کردم ،سرش به زیر بود اما استکان چای تو دستشو چنان محکم تو دست فشار میداد که هر آن ممکن بود ،استکان تو دستش خرد بشه ،نگاه کردم ببینم چی جلوی علی هست و از من دوره که به هوای اون علی رو صدا کنم.
_علی اقا؟
علی سریع سرشو بلند کرد تو چشمام پر از تمنای آرامشش بود با یه مکث کوچیک گفتم:
_شکر رو بهم میدی؟
علی با غمی پنهان شکر رو طرفم گرفت ،در حالی که من اینور سفره بودم و علی دقیقا روبروم اونور سفره .
ننجون نون فتیر مقابلم گذاشت و گفت:
_اینا تازه است،منان صبح اول رفته نونوایی...
علی بدون اینکه حرفی بزنه ،نون خشک های سنتی رو مقابلم گذاشت و رو به ننجون گفتم:
_من نمیتونم این نونُ بخورم دستتون درد نکنه ،من روده ی تحریک پذیر دارم اینطور غذاها اذیتم میکنه
سپهر اروم گفت:روده ی تو مارو هم اذیت میکنه
علی محکم سقلمه به سپهر زد و سپهر گفت:
_طحالمو ترکوندی،میدونی الان طحال چنده؟
آیدا_داداش حالا که با دوستات اومدی ،ببریمشون اطرافو نشون بدیم ،رودخونه و کوهِ ...
کیانا_اره بریم تو خونه نمونیم.
علی سری تکون داد و ننجون گفت:
_شماها برید ،ملودی که نمیتونه کوه بیاد و از روی سنگ های رود خونه بپره ((سر بلند کردم به علی نگاه کردم ،منو خونه با مادربزرگش تنها نذاره!علی دلهره امو از چشمم خوند و گفت:))

_راستی ،همه ی گردوهای درختای ته باغو کندید؟
عابد_چندتا از درختا مونده ،بابا که درگیر مدرسه بود ،منم رو زمین پایینیه کار میکردم و کارای گاوا خودش کلی وقت گیره
سپهر_گاوداری، دارید؟
عابد_نه داداش ،دو سه تا گاو داریم که((با خنده گفت)):برای هفت پشتمون بسه، یا مریض میشن یا میزان یا طنابشون وا میشه میوفتن تو روستا...
آتنا_اینجا همه گاو یا گوسفند دارن برای مایحتاج خودشون
ملک_اینجا منو میبره به روزایی که همسن و سال شما دخترا بودم،خونه ی پدریم بودم ((چشماشو بست و نفسی کشید و گفت:)) بوی جوونی من میاد.
ننجون خندید و گفت: شما هنوزم جوونی ،ادم باید دلش جوون باشه.
علی_من برم گردو های ته باغ بچینم
سپهر_گردو بچینی؟مشتی تو مارو دو روز اوردی ولایت یاد گرو چینی افتادی؟
علی_گردوها اون بالا میمونه میپوسه
کیانا_یعنی بیرون نمیریم؟
علی_چرا پاشید حاضر شید ،عابدو خواهرام میبرنتون
عابد_حالا داداش گردو ها...
علی _پاشید ((خودشم بلند شد و داخل رفت ،به سپهر نگاه کردم و شاکی به من نگاه کرد وگفت:))
_اصلا از تو حال زدن لذت میبره
ملک_سپهر!خب لابد دلش نمیخواد بیاد،این همه وقت از خونه ی پدریش دور بوده میخواد اینجا باشه.
ننجون لبخندی عاقل اندرسفیهی زد و گفت:
_خیله خب ،شما برید من ببینم علی چند کیلو گردو میچینه؛ایدا ،اتنا پاشید وسایل پیکنیک جمع کنید که تا عصر شماها خونه بیا نیستید.
کیانا به من نگاه کرد و شونه ی منو در بر یه دستش گرفت و گفت:
_آخی ،تو نمیای
اهسته زیرلب با حرص خفته گفتم:میتونستم بیامم ،ننجون خانم گفت که نرو .
کیانا با خنده اروم گفت:مادر شوهر بازی دراورد.
خواهرها و برادر علی از سر سفره بلند شدن و دنبال ننجونشون رفتن ،از این سر سفره ،به طرف سپهر یه گردو پرت کردمو با حرص گفتم:
-برو بمیر ،علی کجا بیاد
سپهر خندید و گفت:دیگه مستقل شو شما بدون شوهر الان سفرکردی .
کیانا_حالا علی میخواد بره ته باغ ،باز تو اینجا با مادربزرگش تنهایی.
ملک_خب تنها باشه، چی میشه؟چرا استرس بهش میدید،اتفاقا زن عاقل و خوبیه
سپهر_یعنی علی ده بیست کیلو گردو نچینه ،کُرک و پر علی رو میکنه.
_حالا امسال نمیگشتید، شر این مسئله کم میشد بعد ،سال بعد میرفتیم کلی میگشتیم.
سپهر_شاید من تاسال بعد زن گرفتم
منو کیانا پق زدیم زیر خنده و ملک با مهربونی گفت:
_الهی من قربونت برم
جدی خنده اموجمع کردم گفتم:
_توبیجا میکنی زن بگیری یه اکله روبرای ما بیاری
کیانا_بعد اکله خانم بیاد برای ما قیافه بگیره ، قشنگ معلومه چطوری هم میخوای زن بگیری
سپهر با خنده گفت:
_چه موضوع جذابی ،چطوری؟
_یکی شبیه مهتابُ
سپهر_اتفاقا از مهتا بتون خوشم ....
کاسه ی سماور رو طرف سپهر پرت کردم ، سپهر از جا پرید و علی دویید تو ایوون و با حرص گفتم:
_سپهر به خداوندی خدا ،میزنم عقب مونده ذهنی بشی
علی_چیه؟چی شد؟
کیانا_میخواد با مهتاب ازدواج کنه
سپهربا چشمای گرد گفت
_خاله ؟من گفتم مهتابو میخوام؟این دوتا نذاشتن حرف از دهن من دربیاد

ملک_هیس، بچه ها...
_سپهر به خدا طرف مهتاب بری من دهنتو صاف میکنم من.
علی با اخم رو به من گفت:بسه دیگه((رو به سپهر گفت:))اون زن هنوز شوهر داره توهم بیخود میکنی...
سپهر _بابا چرا جوّ میدید ؟ میخواستم بگم ازش خوشم نمیاد
کیانا پوزخندی زد و گفت:غلط کردی حرفتو خوردی؟
سپهر خندید با اون دندونای درشت و منظمش و گفت:
_حسودی کنید دخترا من عاشق همینم...
علی پابرهنه دویید طرف سپهر ،سپهر در رفت و وسط راه با صدای خفه گفت:
_عح!بابا کی با زنه توئه ،من میگم دخترا
علی_میزنم کشتکت بپره ها
سپهر_ چه گرفتاری شدما،اقا من غلط کردم من عذب میمونم خوبه؟
((علی برگشت ،عصبی بود ،کیانا اروم گفت:))
_سگ شده
ملک_بمیرم ،این بچه از همه داره بیشتر آذیت میشه
علی_سپهر ؟ماشینو بیار جلو وسایلُ...((علی وسط حیاط ایستاده بود و به داخل نگاه میکرد،سرمو کمی جلو تر بردم دیدم ،ننجون ایستاده و اون نگاه نافذ و معقولشو به علی دوخته ،سرمو عقب کشیدمو اهسته گفتم:
_وای من از ننجون میترسم ،انگار چشم سوم داره از همه چی بو میبره ،داره یه جوری علی رو نگاه میکنه که انگار از همه چی سر در اورده
ملک_انقدر به دلت بد راه نده ، همیشه همه چی اونطوری که ما فکر میکنیم نمی شه .
خلاصه همه رفتن و علی هم به هوای گردو ها مونده بود،اما برای رفتن به طرف باغ دست دست میکرد که ننجون گفت:
_برو گردو ها تو بچین دیگه ،من میخوام سوغاتی بدم ببرید((به علی نگاه کردم،ننجون پشتش به ما بود علی بی صدا گفت:))
_از چی ترسیدی ؟کاری نداره که !
دستمو رو قلبم گذاشتمو گفتم:
_نفهمیده؟
ننجون بدون اینکه برگرده گفت:
_علی جانم؟برو گردوتو بچین که کار داریم
علی متعجب گفت:چه کاری؟
ننجون_شب بابات بیاد میگیم .
علی_خب الان بگید((نیم نگاهی به من کردو گفتم:))
_من میرم راحت باشید ((تا نیم خیز شدم ننجون گفت:))حرف خصوصی نیست ملودی جان ،اتفاقا تو میتونی خیلی کمک من باشی
_من؟!!!!((ننجون با ظرف میوه طرفم اومد و گفت:))
_اینا میوه های باغه،طبیعی برای تو خوبه.
نگران تر گفتم:من چیکار میتونم بکنم؟!
ننجون کنارم نشست و گفت:برای ناهار بلدرچین شکم پر گذاشتم، دوست داری؟
با تردید به علی که با اخمای تو هم رفته به ننجون نگاه میکرد ، نگاه کردم و گفتم:
_دست شما درد نکنه
علی با اون چهره ی درهم کشیده اش که احساسات درونشو به تصویر میکشید،روی صندلی نشست و ننجون در حالی که یک سیب زرد پاییزیو پوست میکند گفت:علی جانم گردو های سر درختت سرد نشن از دهن بیوفتن
علی_ننجون ،اگر پیچوند ما و تیکه بار کردنت تموم شد اون حرفی که سر زبونته رو بگو قالشو بکن.
ننجون نفسی بلند کشید و گفت:
_قالشو که باید تو بکنی ولی دست دست میکنی.
علی _چیو دست دست میکنم
((مادربزرگش فهمیده چیشده که اینطوری میگه،فهمیده یه رابطه ای بین منو علی هست که میخواد یه دستی بزنه دو دستی بگیره))
ننجون لبخندی رو علی زد و یه تیکه سیب به نوک چاقو فرو برد و طرف من گرفت و سیبو گرفتمو گفت:
_باید سرو سامون بگیری علی
سیب از دستم افتاد ....

ننجون_تکلیف دختری که چهار پنج ساله نشسته تاتو درست تموم بشه رو ....
به علی نگاه میکردم اما انگار هر چی نگاهش میکردم کمتر و تار تر میدیدمش ،تضاد سردی سرو گُر گرفتگی تنم یه از هم گسستگی ضربان قلب بهم داده بوده ،انگار قلبم دیگه خون پمپاژ نمیکرد ،داشت قفسه ی سینه امو میترکوند ،کف دست عرق سرد کرده بودو تنم به وضوح می لرزید .... علی منو میگه سرو سامون بگیره؟علی سرو سامون داره ،من سامونش دادم ،اره خرابش کردم امامابادی من دوچندان بهتر ازنابودیش بود
علی از جا بلند شد چنگ به گلوم میزدم ،صدا هولزده و ترسیده ی ننجونو میشنیدم اما انگار زیر هزاران لیتر آب فرو رفتم و صدای همهمه میشنوم ،حمله استرسی که بهم دست داده بود جلوی تشخیص حواسمو گرفته بود ،انگار تو سرم یه کوه حرف حمله ور بود:
+علی باید بگه من ازدواج کردم
+نکنه الان علی انتقام گذشته های منو بگیره ؟!واااویلاااا ،خدایا علی از یه بازی جدید حرف زده بود نکنه منو تو این وضعیت و شکم بخواد اینطوری مورد انتقام خودش قرار بده
+علی چی میگه ،علی نگه خودم میگم
+من حامله ام ،چطور میتونه با من این بازیُ بکنه؟
+من الان باید بمیرم ،فقط مردنم بهم ارامش میده
+منو تو هفت ماهگی اورده دختری که پنج سال قبل وعده ازدواجشونو خونواده هاشون بهم دادنو نشونم بده
+جلوی علی و چشم همه خودمو خلاص میکنم
+آیییییی علـــــــــــــــی،من بدون تو چطوری زندگی کنم؟مگه تو ساسانی که فراموش بشی؟
+من از علی بچه دارم،من بچه دارم....
حجم فشاری که روی اعصاب و روانم بود،منو به یه حالی بین ناهوشیاری و کرخی برده بود ، فهمیدم که علی صدام میزد و ننجون هول شده بود و خدا پیغمبر رو صدا میزد اما هیچیو واضح نمی فهمیدم انگار اختیارم دیگه دست خودم نبود ...
یه وقتی حالم جا اومده بود که دیدم علی با سرم نشسته کف یه دستشو به پیشونیش گرفته و ارنجشو به پشتی بالا سر من تکیه داده این یعنی تو خونه ایم هنوز ،با صدای آروم گفتم:
_علی؟
علی از جاش پرید و هراسون نگاهم کرد و گفت:
_خوبی؟چه غلطی کردم اومدیم اینجا
با بغض گفتم:علی ؟دختره کیه؟
علی یکه خورده نگاهم کرد و گفت :
_دختره کیه؟؟؟((یه مکث کوتاه کردُ و اروم اما شاکی گفت:))داری خودتو بچه رو میکشی برای یه حرف؟
اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت و گفتم:
_علی حرف نیست،پای یه زن وسطه که خونواده ات انتخابش کردن ،من دارم سنگکوب میکنم
علی از جا در حالی که بلند میشد گفت:
_هیسسسس ننجون اومد .
ننجون دز در ایوون تو اومد و زیر لب بدون اینکه نگاهم کنه ،گفت:یا فاطمه الزهرا ،این دختر امانتِ ای خدا ،گلاب آوردم علی زیر بینیش بگیریم شاید به حال بیاد...((آروم صداش کردم و با شوق گفت)):
_دخترجون به حال اومدی؟نصف عمر شدم عزیزم ، حالت چطوره؟
_سرم گیج...
علی با دستپاچگی گفت:سرت گیج میره؟ننجون یه اب قندی نمکی چیزی بده بخوره من برم دکتر بیارم
ننجون_نمیتواد پسرم ،نمیخواد دیگل به حال اومده خطری تهدیدش نمیکنه
علی با چشمای تشویش زده نگام میکردو گفتم:
_نمیخواد
ننجون_حتما خستگی راه دیروز و خوب نخوابیدن دیشبته،الان یه چای بِه و زنجبیل میذارم ارومت کنه
ننجون طرف آشپز خونه رفت علی سریع اومد بالا سرمو گفت:پاشو ببرمت دکتر
_حالا که به تو رسید یه حرف شد؟حتما ماهی سه چهار روز میومدی اینجا ،میرفتی دختر رو میدیدی وعده وعید میدادی.
علی جاخورده گفت:تاثیر هفت ماهگیته ؟چرا داستان میسازی؟
با گلوی بسته شده و صدای لرزون گفتم :
_گفته بودی رز اینجا به بعدبازی تو شروع میشه تو انتقام میخوای بگیری ،برای همینم من حامله ام که دو دستی بچسبم بهت و تو هم بری سراغ اونی که خونواده ات تاییدش میکنن.
علی اخم کرد و جدی گفت:

_مراعات من اندازه داره ها،تو جریانی که؟
اشکمو پس زدمو گفتم:بگو زنتم
علی با احوال قبلیش گفت:هر وقت صلاح بدونم میگم
ننجون از آشپز خونه صدا زد:علی؟!!!!!!علی چیه؟!!!!
علی یه قدم عقب تر رفت و اشکامو پاک کردپو ننجون جلو تر اومد و گفت:چی میگی به بنده خدا؟!ملودی جان ؟((نگاهمو از ننجون میگرفتم ،علی گفت:))
_چیزی نیست ننجون،شما نگران نشو
ننجون_اخمت تا سر زانوت پایین اومده ،اشک زن مردمود اوردی میگی هیچی؟
علی _میگم تعارف نکن ببرمت درمونگاه میگه نه ،من حرفی نزدم ،حساسیت دوره ی بارداریه
ننجون_استغفرالله((متعجب وشاکی گفت:))معلوم نیست چی گفتی اشک این دختره دراومده ،بیا برو کنار ببینم...((گوشم زنگ خورد ،علی عادت کرده بود تو حضورشاگر گوشی من زنگ بخوره به صفحه گوشیم نگاه کنه ،گوشیمو از رو میز نهار خوری برداشت و به صفحه گوشیم نگاهی کردو گفت));مادرته...
نگاهش به ننجون افتاد که متعجب و شاکی به علینگاه میکرد ،علی گوشیمو بهم داد قبل اینکه تماسو باز کنم ننجون رو به علی گفت:تو چت شده؟!به گوشی اون چیکارداری که به تماسش نگاه میکنی؟
علی جوابی به ننجون نداد ورفت با مامان صحبت که میکردم ،ننجون پاشد دست علی وگرفت و برد تو حیاط ،تموم حواسم به حیاط بود نمی فهمیدم مامان چی میگه ،با مامان که خداحافظی کردم به اتاق رفتیم
حس میکردم وسط یه قوم غریبه افتادم حتی علی هم دیگه برام اشنا نبود،دنیا برام تنگ شده بود ،بغض سنگینی تو گلوم بود که به زور قطره به قطره اشو قورت می دادم ،به میگه هر وقت صلاح بدونم میگم ،حقته ملودی اینا نتیجه دروغ و نیرنگ خودته یادته با زندگی علی چطور بازی کردی ؟با این کارت برای تمام عمر واسه خودت یه چوب ساختی که علی با اون تو سر تو میزنه ،کف دستمو به گونه و چونه ام چسبونده بودم و ارنجمو به شکمم تکیه داده بودم از پنجره ی اتاق ننجونو با علی میدیدم ،یه حرفیو میزد و علی هم با اعمال کلافگی ،عاصی شدنشو بهش نشون میداد و جوابشو میداد علی رو بعد این همه وقت زندگی که میبینم دلم براش میلرزه،نمی خوام حتی یه تار مو بینمو فاصله بیوفته اما علی داره فاصله میندازه چون دلشو با من صاف نکرده،شایداون زمان از زندگیم نرفت تا انتقام بگیره....
وایبی ملودی چی داری میگی؟علی پای بچه اشو میکشونه وسط برای انتقام؟...چقدر حالم بده خدا...
دستمو رو شکمم گذاشتمو گفتم:کاش بدنیا اومده بودی تا حرفامو به تو بزنم دخترم
سربلند کردم دیدم علی لبه ی تخت حیاط نشسته و کف دست راستشو به پیشونیش گرفته و ارنجاش سر زانو هاشه ،انگار کوه رو دوشش بود ،به دستم نگاه کردم قبل اومدنمون ،علی حلقه اشو دراورده بود وحلقه اشو تو شستم انداخته بودم،هیچ وقت حلقه اشو در نمیاورد مگر میومد اینجا،از اینجا بیزارم حس میکنم منو از عشقم جدا میکنه.
تا عصر علی تو اون باغ سرگردون بود ،من هم تو اون اتاق بودمو و هر از گاهی ننجون میومد یه سری میزد دو کلوم حرف میزد و من جوابی کوتاه و بسته میدادمو میرفت، وقت ناهار هم علی نیومد با اینکه ننجون چند بار صداش کرده بوداما نیومده بود
من غذا از گلوم پایین نمیرفت ، دو تا قاشق غذا خوردم همونم تحویل دستشویی دادم اما نه به ننجون گفتم نه به علی خبر دادم که حالم بهم خورده
انگار اون روز کش اومده بود و نه روزش تموم میشد نه بچه ها میومدن، علی هم انگار با من قهر کرده بود،منو اورده بود خدنه ی پدرش بذار تو آمپاس و رهام کنه؟حالا تو اون وضعیت یاد اون دختره تو دانشگاه که برای علی عشوه هم میومد افتاده بودم،بدتر اون فکرای پوچ حالمو خراب میکرد.
حوالی ساعت هشت بود که بچه ها با هرهرو کرکر و سر و صدا برگشتن ،دلم داشت میترکید،موندم اینجا از صبح یا حالم بد بود یا غصه خورد ،اصلا حالا که اینطور شد از ننجون علی هم بدم میاد،خب کوه نمیرفتن از رو رودخونه نمی پریدن که منم برم ،تند تند گفت :ملودی که نمیتونه بره ،راه منو بست،اصلا به تو چه ربطی داره من میتونم برم یا نه ...
کیانا و خاله ملک تا اومدن تو من بغضم ترکید ،جفتشون دوییدن طرفم و کیانا رو محکم بغل کردم که صدام خفه بشه ،خاله ملک تند تند میگفت:
_چی شده ؟عزیزم ،چی شده ؟حرفی بهت زدن؟علی کو؟چی گفتن؟مادر بزرگش فهمید؟
با گریه گفتم:نه ...نه ...علی رو میخوان زن بدن
ملک محکم پشت دست خودش کوبید و کیانا گفت:
_چی؟!!!!یعنی چی؟علی مگه لاله؟بگه زن دارم تموم بشه بره دیگه.
با هق هق بریده بریده گفتم:
_میگه هر وقت صلاح بدونم میگم
ملک_خدا منو بکشه،یعنی چی؟من چرا با شماها پاشدم اومدم که این بچه تک بیوفته.
_مادربزرگش قرار گذاشته،رفتن تو حیاط حرف زدن که من نشنوم

کیانا_علی بی جا میکنه بره خواستگاری
_علی داره انتقام میگیره من میدونم ،میفهمم ،من میشناسمش ،اون وقت گذشت که امروز برسه تا انتقامه((به خودم اشاره کردمو گفتم))کارایی که من کردمو بگیره ،گذاشت دستو پام بسته باشه ،راه پس و پیش نداشته باشم که از جگرم انتقامشو بیرون بکشه
ملک با اون روحیه ی مهربونش گفت:
_نه دخترم ،نه عزیزم علی اینطوری نیست، فقط دنبال به موقعیت مناسبه
کیانا_خاله درست میگه ،علی میتونست خیلی وقت پیش بره ،وقتی بابات رفت علی بودکه ایستادو همه رو سرو سامون داد ،الان فقط تو موقعیت خوبی نیست ...
دستانو دو طرف سرم گرفتمو با همون حال گفتم:
_دل من داره میترکه ،دل من داره میترکه ،علی حتی از صبح یبارم به من سر نزده ،حتی زنگم نزده ،مادربزرگش که بهش نچسبیده میتونه زنگ بزنه با من حرف بزنه ،میدونه من استرسیم ،من امروز دوبار حالم بد شد...
کیانا_زنگ میزدی ما برمیگشتیم
_کیانا!علی دوست پسرم نیست ،شوهر منه،بابای بچه ی تو شکممه ،وردلمه و هوامو نداره ،حتی فکر نکرد نیست ،رفته ته باغ ،چه اتفاقی ممکنه سر من بیاد.
ملک_من نباید با بچه ها برم ،تقصیر منه
با حسرت و هق هق و دل شکستگی گفتم:
_کاش شما واقعا مادر علی بودیدحداقل دلم قرص بود ،دلم ...دلم به علی گرم بود ،اونم اینطور شد ،حالا شدیم دوتا ملودی....((به شکمم اشاره کردم))
کیانا یکه خورده گفت:
_ملودی!!!!چرا داری انقدر قضیه رو تراژدی میکنی؟

_تراژدی؟!((با غم عالم نگاه کیانا کردم و گفتم)):یه بار بابام گفت وقتی گناهی میکنی همیشه سابه ی تون گناه روسرت میمونه،فکر میکنی کسی شاهد اون گناه نبوده اما اون بالا سریه که دیدنت نگاهش همیشه با توئه،اون نگاه سر بابامو به باد داده،سر منم به باد میده چون علی نبخشید فقط باهاش کنار اومد و اون با دلایل خودش بود یا نمیخواست پیشرفت هاشو از دست بده یا صبر کرده بود به امروز برسیم.
کیانا نگران نگاهم کرد و خاله ملک دستامو تو دستای گرمش فشار دادو گفت:
-شایدم علی انقدر دلبسته ات بوو که زندگیشو خراب نکرد ،با تموم خرابیاش درستش کرد ،ساخت ،نذاشت ازینجا رونده ازونجا مونده بشه تو به هرحال زن علی بودی،اسمت اومده بود تو شناسنامه اش ،برمیگشت اینجا میگفت :((بی اجازه ازدواج کردم،طلاقم دادم؟))
_یا بگه من با این هوشم گول یه دختر رو خوردم نه؟حتما براش افت داشت،غرورش میشکست...
فکر اینا رو که میکردم انگار تیر به قلبم میخورد یاد اون قسمت از شعر می افتادم:

اسمونت دیگه آبی و امن نیست
توی دلت دیگه جا واسه من نیست
دیدی نشد بشم صاحب قلبت
اخ چقدر کاریِ ایندفعه قهرت

کیانا بغلم کردو گفتم:
_علی پای قسمش موند ،قسمی که به خاک مادرش خورده بود.
صدای در اومد و اشکامو با کف دستم پاک کردمو رومو برگردوندم تا اونی که پشت در بود اشکامو نبینه
ملک_بفرمایید.
اتنا_بفرمایید شام بخورید
ملک_ممنون عزیزدلم ،چشم
اتنا که رفت رو به کیانا و ملک گفتم :
-من از گلوم چیزی پایین نمیره ،شما برید
ملک_مگه میشه؟تو حامله ای!از علی مهمتر بچه ی تو شکمته((با دلرنجی گفتم:))
_دیگه این بچه مگه مفهوم داره؟
کیانا_ای واااای باز جلو جلو تو احساساتت غلیان کرد؟
ملک_دخترمن ،همه ی زن و شوهرا روزای بدو خوب دارن به علی فرصت بده ،بذار موقعیت خودشو پیدا کنه ،بذار وقت بدیم بهش.

_خاله ملک من تقاصامو پس دادم، علی با من شبیه زندانیا رفتار میکرد ،باهام حرف نمیزد،جاشو جدا کرده بود،همه ی لوازم ارتباطیو ازم گرفته بود ،تکون میخوردم دعوا راه میانداخت تا حاملگیم پدر منو دراورد ،الانم یه سری رفتارهاش عادت شده ،تنها حق ندارم جایی برم،درس نباید بخونم،مستقل باید باشم،حق ندارم با دوستی بیرون برم...من بخاطر اون دروغ لال شدم ،لاااال ،تا علی اروم بگیره ،اما تحمل این کارشو ندارم....((باصدای لرزون گفتم)):زن؟
کیانا_علی که نمیتونه ،زن رو زن بیاره
_اما میتونه از من جدا بشه،دیگه بابامم نیست.
کیانا_پووووف ،خدا نمیدونم چی بگم.
سپهر در اتاقو به ضرب باز کرد،صدای علی شاکی اومد:
_سپهر!
سپهر تا وسط اتاقم اومد بعد برگشت با هرهر و کرکر در زد وگفت:بیام؟
علی با لحن عصبی اما صدای اروم گفت:
_همینطور سرشو میندازه پایین میره تو .
سپهر_نترس بابا ،همه تحت قانون کدخدا علی حجاب دارن((سپهرباخنده اومد تو تا منو دید خنده رو لبش ماسید و سرشو به طرفین تکون داد و گفت)):
_چیه؟چرا گریه میکنی؟((کامل اومد تو در اتاقو که داشت میبست ،دیدم علی وسط خونه ایستاده و داره تو اتاقو نگاه میکنه،سپهر در رو بست و اومد تو و ملک گفت)):بروسرو گوش آب بده ببین قضیه خواستگاری علی جدیه
سپهر یکه خورده نگاه از من گرفت و به ملک نگاه کرد و گفت:خواستگاری چیه؟((باز به من نگاه کردو گفت)):
_باعلی دعواتون شده؟
کیانا_خونواده ی علی یه دختر براش انتخاب کردن،علی هم نگفته من زن دارم ،یعنی جریانو نگفته اصلا ،اونا هم دارن تدارک میچینند.
_تازه مادربزرگش به من میگه تو میتونی تو این قضیه خیلی کمکمون کنی.
های های گریه میکردم ،سپهر شاکی گفت:
_تو واسه ما فقط زبون داری؟میشستی میذاشتیش کنار میگفتی،این نوه اتون نزدیکه دوساله زن داره ،توله اش تو شکم منه ،زن چی؟
کیانا_ملودی میگه علی داره انتقام میگیره
سپهرشاکی گفت:غلط کرده،الان؟با سرمایه ی ملودی اسم در کرد ،رشد کرد حالا خداحافظ ما رفتیم؟میخواست بره همون موقع که فهمید میرفت.
صدای تقه در اومد سپهر با لحن شکایتی که داشت با ما حرف میزد با همون لحن گفت:بله؟
صدای ننجون از پشت در اومد:
_بچه ها بیایید شام ،از دهن افتاد.
ملک اروم مچ سپهر رو گرفت یعنی اروم باشه و گفت:
_چشم مادر الان میاییم.
سپهر با صدای خفه گفت:
_علی پاشوبذاره خونه ی هر کی مثل آدم بلند میشی میای میریم تهران ،همون کارگاهم غرامت مجردی علی اقا((با هق هق گفتم:))سپهر من حامله ام.
سپهر با حرص گفت:خاک توسرت اگر پاش بشینی فهمیدی؟
سپهر پاشد رفت بیرون و کیانا گفت:انقدر نبرید ،ندوزید !!
ملک_من میگم علی خودشم الان شوکه است .
کیانا_پاشو بریم بیرون حالا ،ببینیم از تو حرفاشون چیزی سرمون میشه بفهمیم حقیقت داره یا نه .
_من نمیتونم بیام،اصلا حالم خوب نیست.
ملک_بیا بشین سر سفره ،یه لقمه بخور و باش،نیای که نمیشه حالا اینا فکر میکنند تو چون با ما بیرون نیومده اینطوری میکنی ،خودتو توی اتاق حبس کردی و حالا هم سر سفره نیومدی.
کیانا_خاله ملک درست میگه ،پاشو.
اشکمو پاک کردم و شالمو درست کردم و تنم کرخ بود و سرگیجه داشتم باز سفره رو تو ایوون انداخته بود ،سلام کردمُ،همه خیره نگام کردن ،بابای علی هم اومده بود ،تا منو دید گفت:
_شما حالت خوبه؟
_بله ممنون.
علی هم سر سفره بود اما نگاش نکردم ،ننجون گفت:این طفلک شما رفتید حالش بد شد،فکر کنم برای راه دیروزه.
سپهر_زنگ میزدی ما میومدیم میبردیمت دکتر.
علی_شما میبردی؟((سر بلند کردم دیدم علی و سپهر دارن شاکی به هم نگاه میکنند،سپهر گفت:))تو مگه سر درخت

گردو نبودی؟
ننجون با خنده گفت:شما بگو یه دونه گردو کند،نکند،الکی هم با شما راه نیوفتاد بیاد
بابای علی با خنده گفت:
_علی اقا امروزو با دوستات میرفتی میگشتی ،اخرین روزای مجردیته،ننجون که بهت گفت ،اره مادر گفتی؟
ننجون خندید و گفت :اره.
سپهر_مبارکه داداش.
علی با نگاهی تلخ به سپهر نگاه کرد و کیانا گفت:
_خبر نداشتیم میاییم اینجا دامادی علی اقا رو میبینیم.
علی به کیانا نگاه کرد اما نگاهش با من تلقی پیدا کرد و من اشکم تو چشمام طغیان کرد ،گوشه ی شالمو رو چشمم فشار دادم بی اختیار آهی از نهانم بیرون اومد که دل خودمو لرزوند و یکمرتبه بچه ام انگار گوله شدویه گوشه ی شکمم جمع شد ،با ترس به شکمم نگاه کردم فرم شکمم تغییر کرد دستمو روی شکمم گذاشتم و چی شد؟!چرا اینطوری کرد؟اروم دستمو روی شکمم کشیدم،بچه ام از صبح تکون نخورده بود الانم گوله شده یه گوشه ی شکمم !ببخشید عزیزم تو رو هم دارم عذاب میدم...
ننجون_دخترجون تو حامله ای،ناهار نخوردی،عصررونه اوردم نخوردی،شام حداقل بخور،یا بگو چی دوست داری اونو برات بیارم.
به ننجون نگاه کردمو گفتم:دست پخت شما خیلی هم خوبه،من از گلوم چیزی پایین نمیره.
عابد_میخوایید بریمتون درمونگاه؟نزدیکه.
_ممنونم ،مشکلی نیست.
آیدا_برای بچه خطرناک نیست؟
علی_یه تار از سر اون بچه کم بشه میتونی جواب باباشو بدی؟
انقدر بغضم ظالمانه گلومو فشار میداد که صدام میلرزید با چه قدرتی خودمو حفظ میکردم تا نزنم زیر گریه ،اگر منفجر میشدم اون باغو اشک بر میداشت
با شدای بریده و لرزون گفتم:
_ باباش؟((لبخندی به تلخی،زهر زدم و نگاه از علی گرفتم و ننجون گفت)):
_ملودی خانم ،عزیزم بهت برنخوره این حرفو من میگما،اما پدر این بچه مسئولیت سرش نمیشه
بابای علی معترض گفت:مادر!((رو به من گفت)): _ببخشید،امان از حرفای شما مادر.
_مهم نیست .
ننجون_اصلا از صبح زنگ زده بگه:((زن و بچه ی من چطورن؟))
سپهر_سرش شلوغه
علی_با شما صحبت کرده؟
سپهر_نه دیگه ((با پوزخند گفت)):با زنش وقت نداره دو کلوم حرف بزنه چه برسه به ما،ما که توقعی ازش نداریم، اما یادته پیار تولد من بود...((سر بلند کردم دلم فرو ریخت به سپهر نگاه کردم چی میخواد بگه؟دستم رو شکمم می لرزید ،نفسم گرفته میشد،سپهر ادامه داد)):ملودی ببخش منو اینومیگم من به تایید حرف ننجون میگم ،ما پیش خودمون میگفتیم پیغمبر زاده است بعد دست مارو از پشت بسته بود.
((علی که نمیدونست سپهر تو جریان همه چی هست برای همین گفت)):تو از چیزی خبر نداری پس الکی قضاوت نکن.
بابای علی_تو چی دست شما رو از پشت بسته بود؟
سپهر_شیطنت های پسرونه
عابد با خنده گفت:داداش مگه توهم شیطنت میکنی که دست تو رو سپهراز پشت بسته باشن؟
علی_به هرحال یکی باید مراقب بقیه تو بعضی جاها باشه.
سپهر با قیافه حق به جانب گفت:تو مراقب کی بودی؟
علی شاکی گفت:سپهر بس کن دیگه ،جلوی ملودی چی میگی؟
ننجون با تاکید گفت:علی درست میگه پیش ملودی خـــــــاااانم ،پشت همسرش حرف نزنید.((انقدر خانمو کش داد که به علی بگه چرا زن مردمو با پسوند پیشوند صدا نمیکنی؟))
سپهر_حساب من از بقیه جداست،من انقدر برای ملودی برادرم که نسبتش با خواهرای خودش انقدر خونی نیست((گردن علی قرمز شد ،دارن دعوا میگیرن؟کیانا گفت)):اینو سپهر گل گفتی،سپهر همه جا فریاد رس همه امونه ،نه خودش بلکه همه ی خونواده اش ،ما هیچ وقت فکر نکردیم سپهرو خونواده اش از دوستامونن ،خاله ملک برای همه امون خاله است،برای خیلی ها هم مادر بوده .
ننجون با خنده گفت:اقا سپهر پس چرا گذاشتی یه مار هفت خط شوهر خواهرت بشه؟
بابای علی شاکی گفت:مادر این چه حرفیه؟!!!اصلا بحثو عوض کنید،این دختر هیچی نمیگه همه بدترش میکنند،ای بابا!
سپهر به علی نگاه کرد و گفت:علی تاییدش کرد ،ما هم قسم خورده ی علی هستیم.

علی از سر سفره بلند شد و گفت:
_ننجون دستت درد نکنه
با چشمای پراشک به سپهر نگاه کردم و سپهر گفت:
_به سلامتی کی شیرینی داداشمنو میخوریم؟
ننجون خندیدو با ذوق گفت:قربونش برم،فردا شب وعده گرفتیم.
چنگمو رو شکمم جمع کردم همون جایی که بچه ام خودشو جمع کرده بود،علی رفته بود ،چشمامو بستم اشکای جمع شده تو چشممو کسی نبینه

/۶۳۶
سپهر _بسلامتی
ملک_ علی جون خودش پسندیده؟
ننجون_نه ،ما پسندیدیم،دیده شناخته است،علی دیگه چی میخواد ؟همه چیز تمومه، خوشگل،خانم... چند ساله که حرفشو زدیم و قولشو گرفتیم ،اما علی گفته بود درسش تموم بشه بعد ،الان که به امید خدا درسش تموم شده و اوضاع کارو بارشم ((دستش رو به آسمون بلند کرد و گفت)):الهی هزارو یک مرتبه شکر ،خوبه، دیگه وقتشه،علی هم سن ازدواجش رسیده هرچقدر گفت صبر کنید بسه،اینبار دیگه قرار گذاشتیم...
وسط سینه ام تیر میکشید،دستامُ از زاویه ی دید همه پنهان کردم، اولین باره له میشم و کوه استرس و تنشم اما دارم خودمو با یورش درونم حفظ میکنم ،قلبم تو گوشم میزد ،زیر دلم چنان تیر کشید و لبمو از تو گزیدم که طعم شوری خون کاممو پر کرد،تنم دود عرق شد از درد عرق کرده بودم ،نفسمو سعی میکردم کنترل کنم...
کیانا آروم گفت:پاشو بریم داخل
بابای علی نگران گفت:حال شما خوب نیست
آیدا_رنگش...
سپهر _پاشو ملودی،خاله؟کیان ؟کمک کنید....
بابای علی تا بلند شد ،سپهر گفت:
_شما بفرمایید،شبتونو نباید خراب کنیم، ملودی رو میبریم درمونگاه ،اشتباه کردیم ....
بابای علی_چه اشتباهی؟!!!علی؟علی کجا رفتی؟
کیانا و خاله ملک زیر بازومو گرفتن و ننجون گفت:
_با این شکم سفر کردن خطرناک بود ....
زیر لب گفتم:دهن منو سرویس کرد بس که گفت.
کیانا_اصرار علی بود که ما اومدیم.
ننجون با خنده ای پر ابهام گفت:علی؟!مهمونای علی قدمشون رو چشم !!!((انگار میخواست بگه شما خوش اومدید این زنه با این شکم کجا اومده ؟میخواد بشه وبال گردن ما؟خیس عرق بودم از درد،از خجالت،پدر علی عاصی شده و عصبانی داد زد)):
_علی؟
ننجون_منان؟!چه خبرته؟
بابای علی با همون حالش گفت:
_حال این خانم بده،علی کجا رفته باید ببریمش...
ملک_مسئول دخترا منم ،سویچم دست سپهره،خیلی دردسر دادیم...
علی اومد و دست پاچه گفت:
_چی شد؟دردت شروع شده؟
کیانا_آتنا جان میری از اتاق لباس ما رو بیاری؟
ننجون_ظهری علی که گفت ببریم درمونگاه چرا لج کردی دختر جون ؟نگاه نگاه صورتش خیس عرق شده؟
علی هول زده کفشامو اورد و کیانا با لحن پر غیض گفت:علی اقا زحمت نکش ،من پاش میکنم
علی جلوی پام چنپاتمه زد شاکی و عصبی به کیانا نگاه کرد و رو به من گفت :بپوش
دلم پر میشد و فرو میریخت،پراز احساسم به علی و سر ریز از اون لحظه بودم،پراز خواستن علی بودم و لبریز از طردشدگی.
ننجون_علی ؟پسرم زشته تو بلندشو...
بابای علی با تشر و صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:برای چی ظهر نبردیش دکتر؟
علی_بپوش ملودی.
_علی ...علی اقا پاشو ...
ننجون مدافع گر گفت:علی هرچی گفت ،گوش نکرد ...

کیانا زیرلب گفت:پاشو عیبه،کفش پای زن مردم نکن.
علی شاکی گفت:کیانا داری اعصاب منو خط خطی میکنیا((سپهر ماشینو جلو اورد و ملک با لحن کنترل شده گفت)):
_علی جان ،پاشو شما....
علی عصبی از جاش بلندشد و سمت ماشین رفت و گفتم:بچه ام کنار شکمم خودشو جمع کرده، درمونگاه که سونوگرافی نداره.
ملک نگران نگاهم کرد و گفت:از کی تاحالا؟
_نیم ساعتی هست.
ملک رو به پدر علی گفت:
_اقا منان؟بیمارستان چقدر با اینجا فاصله داره؟
بابای علی نگران گفت:دردش شروع شده ؟
ملک_نه ولی بیمارستان بریم بهتره
بابای علی سربلند کرد طرف ماشین و یکه خورده گفت:
_اون دوتا چیکار میکنند؟علی؟علی؟
از درد چشمامو بسته بودم زیر دلم تیر میکشید ندیدم پدر علی چه صحنه ای رو میگفت،اما کیانا گفت:
_حالا رفته داره با سپهر یکه به دو میکنه،انقدر عصبانیم که میتونم همه اشونو بزنم،خواهر برادر یوبسشو،ننجون سلیطه اشو ،فقط باباش ادمه
علی اومد طرفمون ،خونواده اش تو ایوون بودن اما باباش کنار ما بود ،علی مضطرب گفت:
_بیمارستان چرا؟درد...((به من نگاه کرد و با عصیان گفت)):چرا حرف نمیزنی؟دردت شروع شده بگو من ببینم چه گِلی به سرم بگیرم،تو هفت ماهگی چه دردی داری؟
ملک_بچه گوله شده یه ور شکمش ،ترسیده
علی نگران گفت:گوله شده یعنی چی؟چرا ؟اصلا تکون میخوره ؟
بغضم ترکید و گفتم:نه
بابای علی_نترس دخترم ،نترس،چیزی نیست ،علی ببریم بیمارستان ،منم پشت سرتون میام، یکیتون با من بیاد که ملودی خانم، عقب بتونه دراز بکشه.
علی در ماشینو باز کرد و با دندون قروچه و صدای خفه گفت:
_برای چی ظهر نیومدی ببرمت دکتر؟الان وقت لجبازیه؟
کیانا_علی هیچی نگو مسبب این اتفاقات تویی
ملک _هیس هیس،من با پدر علی میام ،دعوا راه ننداز‌ید،بشین علی ،بشین((به در جلو اشاره کرد تا در رو بستن من عین بمب منفجر شدم ،علی با عصیان برگشت و گفت:))خبر مرگم واسه چی پس من موندم،که تو بری تو اتاق واسه من روزه بگیری؟ملودی یه تار مو از سر اون بچه کم بشه من میدونمو تو.
باگریه گفتم:مگه برای تو اهمیتی داره؟تو دیگه از فردا مسیرت جدا میشه...
سپهر_یعنی تو یه جو جرات نداری بگی من زن دارم ،اقا این زنه منه ؟اینا زنو بچه ی منن.
علی_مادربزرگم ناراحتی قلبی داره ،نمیتونم اینطوری بگم،قلبش بایسته ،سکته کنه چی؟
کیانا_چشمت کور از روز اول میگفتی
علی _اهان پس همه یادتون رفت؟که ملودی خانم چیکار با زندگی من کرد؟چه دروغی بارم کرد،خودتونو به اون راه نزنید،شما دوتا از زیر و بم زندگی من خبر دارید،حتی شک دارم که اون شب ملودی بدون شماها کاری...(با تموم قوا گفتم):
_به کسی گناه های من ربطی نداره...به کسی ربطی نداره...((نگاه غمگین سپهر رو از اینه دیدم))پس اون وقت نرفتی که الان برسه و انتقام بگیری؟انتقام زندگی از دست رفته اتو؟
علی با حرص و عصیان گفت:اخه چرا حرف مفت میزنی؟
کیانا_حرف مفت میزنه؟یک سال و نیمه به خونواده ات نگفتی بعد ما رو اوردی اینجا بفهمیم فردا شب خواستگاریته؟
سپهر_ما امشب برمیگردیم تهران
علی_شما برمیگردید؟خوش اومدید((سپهر نیم نگاهی به علی کرد و گفت)):با ملودی برمیگردیم
علی_شما غلط میکنی برای زن و بچه ی من تعیین تکلیف میکنی ،تو میتونی با کیان و خاله ات هر جا بری...
سپهر_تو فکر کردی کی هستی؟
علی تهاجمی و گزنده گفت:
_مرتیکه من شوهرشم تو فکر میکنی کی هستی؟
سپهر_من مدافعشم،نمیذارم اینجا بمونه شاهد دوماد شدن تو بشه.
علی عصبانی گفت:نگه دار...
جیغ زدم:علی

علی عصبانی طرفم دادزد:
من اگر یه خار میکاشتم الان گل داده بود،چقدر تو چشم سفیدی زن،چقدر؟هر کی بود با گهی که تو خوردی ،یا انقدر میزدت بمیری یا سه طلاقت میکرد اما علی احمق ،پای زندگیش ایستاد ،میدونی چرا؟چون تو دور و بریات به رابطه ها عادت داشتید ،اما من یبار تو اومدی تو زندگیم،تو یدونه زن برای اولین بار اومدی تو زندگی من،منی که تا قبل تو بخاطر درسم دور همه چیو خط کشیده بودم،چشمامو گوشمو بستم کسیو نبینم نفهمم،تو اومدی به بدترین شکل ممکن و من نفهمیدم چرا اما،عاشق شده بودم،عاشق کسی که زندگیمو به گند کشید ،نتونستم بذارمت کنار ،مثل یه مرد نذاشتمت کنار مثل یه زن که میسوزه اما باز میسازه پای زندگیم موندم، گفتم درستش میکنم ،گفتم ولش کنم باباش میکشتش ...((عصبی کوبید بالای صندلی منو کیانا از ترس تکون خوردیم ،بچه ام چنان لگدی به پهلوم زد که نفسم رفت ،تکون خورد ،نمیدونستم از درد جیغ بزنم یا خوشحال باشم که تکون خورده،به هر حال صورت علیُ که میدیدم دلم از جاش کنده میشد ،جرات نمیکردم بگم درد دارم))
علی با حال قبلی گفت:تو ،خونواده ات،بابات ،همه اتون عادت به بازی دادن ،دارید،تو اون بازی به هیچ کس اهمیت نمیدید،نه به خواهر((منظورش بابا بود))،نه به حیثیت طرف مقابل ،نه به بچه... دروغ و طمعتون تو خونتونه،اما من شبیه تو نبودم،از تووووو ،از تویی که زندگیمو به باد داده بودی ،اعتماد برای خودم ساختم،محدودت کردم که دهن اینجا((به کله اش با جلوی مشتش زد و گفت))دهن اینجا رو ببندم که ذاتتو بهم گوش زد میکرد،که احمق فرض کردنمو بهم ،هر ثانیه یاداوری میکرد،نمیتونستم صفتتو ببینم اما بهت فرصت دادم
((نفسی به بیرون فوت کرد تا نفسش بالا بیاد،با اون کلام بریده بریده از بغضی که تو گلوش بودگفت)):
_نقشه ی چی؟انتقام چی؟؟؟انقدر نفهمی ملو؟((با چشمای پر اشک گفت:))من با بچه ام بازی کنم؟ بابات گذاشت رفت،خونواده اتو کی حمایت میکرد؟ چشمت کی منو میبینه؟اون که نامرده تویی که قرص میخوردی از من بچه نداشته باشی ....
با هق هق گفتم:نه ...نه....نمیخواستم دوتا ملودی باشه...من از رفتن تو میترسیدم نه از بچه داریمون ،من نمیخواستم یه ملودی دیگه...
با صدای دورگه و خش دار گفت:ملودی کیه؟((اون پیله ی بالای ابروی چپش ،میگفت که این اوج شاکی بودن علیِ))ملودی کیه که انقدر برای زندگی من تصمیم میگیره؟((تو اون حال ترسیدم سکته کنه قیافه اش شبیه اون شب تولد شده بود عصبی بالای صندلی زدو گفت)):واسه ازدواجم،واسه موندنم،واسه بچه ام...
با ضجه از درد و احوالم مچشو گرفتم وگفتم: علی... علی نکن...
دستم به پهلوم گرفتم وگفتم:بچه ام سنگ شده نکن، میترسم.
علی _تو،تو منو میکشی،تو قاتلی ملودی ،یه اغواگرِ قاتل
سپهر_علی؟بابات داره چراغ میزنه
علی پیشونیشو تو دستش گرفت و کیانا برگشت عقبو نگاه کرد و گفت:
_چی شده؟
علی_حتما،خاله بهش گفت،برو راهتو برسیم بیمارستان.
_علی ؟میری خواستگاری؟
کیانابی صدا گفت:چی میگی؟
علی دست رو صورتش کشیدو گفت:خدایا یا منو بکش یا ((نعره زد))این زنو لال کن.
گریه ام اوج گرفت و کیانا گفت:
_عه علی!خیله خب
سپهر_تو چرا مارو اوردی؟میومدی سنگاتو با ننه و ددت باز میکردی بعد میومدیم،تو عقل نداری؟نمیدونی زنت چه مدلیه؟تو اصلا ریختشو دیدی؟کور شد با یه حرف خودشو کور کرد،تموم عمرشُ با اون احساسات بیخودش سرشو به باد داده ،الانم اگر رو مخته چون تب علی داره میفهمی ؟چون مثل باباش با فهمیدن دروغش باهاش رفتار نکردی داره از استرس تو پس می افته.
کیانا_تقصیر توئه علی،چرا نباید توی این یه سال و نیم به خونواده ات بگی من یکی دیگه رو میخوام ،قرار مدار با کسی نذارید؟معلومه پس می افته،هفت ماه حامله است ،مادربزرگت با هاها هه هه گفتن میگه:علی داره زن میگیره ،ملودی چیکار کنه؟صبر پیشه کنه؟خیلی عرضه داشت خودشو با یه کثافت درگیر نمی کرد که الان تو تا خم به ابروت بیاد،تن و بدن خودشو مارو اینطوری بلرزونه.
سپهر_علی بابات اون چراغو سوزوند.
علی گوشیشو در اورد و گفت:داره زنگم میزنه ،راهتو برو((گوشیو برگردوند تو جیبش،چنگمو رو لباسم جمع کردم،حالاچی میشه؟میره یا نمیره؟میگه من کی هستم یا بخاطر قلب مادربزرگش نمیگه؟))
کیانا_درد داری؟
_دارم اما ((با حال نزار گفتم))بچه ام تکون نمی خوره این گوشه مونده
علی برگشت،حالش بهتر از من نبود دستشو رو شکمم گذاشت و گفت:بابا؟بابایی؟

قلبم فرو میریخت ،هق هقم اوج گرفت و علی با دندون قروچه و طغیان گفت:
_الان برای چی گریه میکنی که این بچه اینطوری میکنه؟کله ام میکوبم تو شیشه ها،بس کن
_فکر ...فکر کردم میخوای بری دختر رو بگیری و ما رو ول کنی،مثل سهند ... من ترسیدم علی... علی...
علی با چشمای گرد و سرخش گفت:من سهندم؟
_من دروغ گفتم،طنابش دور گردنمه((به گردنم اشاره کردمو گفتم:))اینجا،گناهکار همیشه از گناهش میترسه
علی فقط با سکوت نگام کرد و بعد مکثی کوتاه به دستش رو شکمم نگاه کرد و گفت:
_تو،خودت برای خودت بسی ملودی
دست رو شکمم کشید و گفت:باباجان؟بابا اینجاست دخترم تکون بخور ((علی که اینطوری میگفت،دلم میخواست جای بچه ام بودم ،همین دل خواستن ،منو به سکسکه انداخته بود،علی براق شده نگام کرد ،جلوی دهنمو گفتم و کیانا با صدای لرزون گفت)):
_علی تو بابات ادم خوبیه میفهمی؟ما تو تنش بزرگ شدیم ،مغزامون خرابه ،تو با بچه ات حرف میزنی ما قاط میزنیم.
سپهر با خنده گفت:میخوای بغلت کنم کیانا؟
کیانا با همون حالش گفت:گمشو ،تو هم نمیفهمی
علی کف دستشو رو گونه ام گذاشت گفت:
_باشه،آروم ...آروم باش
دو دستی به مچش چسبیدم که دستشو از رو گونه ام برنداره زمزمه وار گفتم:نمیخوام زندگیم بپاشه،نمیخوام بدون تو باشم،نمیخوام علی
دردم یه جور شده بود که نمیتونستم تشخیص بدم درده ،سنگینیه،ذوق ذوق کردنه ...کلافه بودم ،ازون کلافگیا که فقط میخوای جیغ بزنی و از درد خلاص بشی .
سپهر_من نگه میدارم میرم ویلچری چیزی بیارم که ملودی راه نره ،شماهم کمک کنید پیاده بشه
سپهر تا نگه داشت ،سریع پیاده شدو سمت ساختمون بیمارستان دویید،علی پیاده شد در سمت من تا باز کرد ،باباش با عصبانیت بلندو کش دار،صدا زد:
_علی؟((همزمان صدای ملکُ میشنیدم که هول زده میگفت:))اقا منان...اقاااا...گوش به من بدید...
بابای علی مقابل علی ایستاد و بی حرف یه سیلی کوبید تو گوش علی،انقدر یکی به جگر من آتیش ریخت ،جیغ زدم:نه،نه علیییی...
بند دلم از دیدن اون صحنه پاره شد،دیدم علی سرشو به زیر انداخته بود و باباش از عصبانیت نفس نفس میزد ،حتی تو تاریکی و نور اندک اونجایی که ایستاده بودیم هم میتونستم جای انگشتای دست پدر علی رو ،رو صورت عشقم ببینم،هولی که بهم وارد شده بود ،دردمو تغییر داده بود ،اما از اون درد تغییر یافته و دردناک ،علی بود که مهم بود،زندگیشو غیرتشو سر من گذاشته بود ،راهی که باید میرفتو نرفته بود و پای من وایستاده بود الان من باید بایستم ،منم که باید ازش دفاع کنم ....
ملک بین علی و باباش ایستاد و بابای علی با تشر اما صدای کنترل شده گفت:
_اینه مردونگی ؟
ملک با عصیان و صدای لرزون گفت:هیییس هیسسسس،رو مردونگی این پسر حرف نزن اقا.
بابای علی با تعصب و لرزه گفت:
_علی ؟چی میگن؟چیکار کردی...((باباش طرف من اشاره کرد و گفت :))
_این زن کیه علی؟به من نگاه کن نادون.
نمیخواستم علی بیش از این، از من ضربه بخوره با هر جان کندنی که بود به سمت در خواستم برم که پیاده بشم تا از علی دفاع کنم ،نفس زنان گفتم:
_من ....من ....
علی با صدای خشمگین و ته گلوییش،بدون اینکه سر بلند کنه، تشر زد:
_ملو.
_ساکت نمی شم...من باعث شدم علی ،منو از دست بابام نجات داد ....علی منو نجات داد....عمو منان من از ترس بابام که منو به طمعش نفروشه علیُ از زندگی دلخواهش انداختم...((بابای علی خیره به من نگاه میکرد ،ملک آرنجمو گرفت و علی با طغیان و لحن کوبنده اش گفت)):ملودی حرف نزن .
با هق هق و گریه گفتم:بابای من بوی پولو که میشنید ،همه چیو میفروخت حتی اگر اون چیز ته تغاریش باشه ،من از ترس اون طمع به زندگی علی افتادم ،یجوری که یادم رفت بهش گفته بودم ،از زندگیت میرم،یادم رفت که همش بازی بود...عمو من از بازی خودم ،بازی خوردم...
درد عین مار دورم میپیچید و نیش بهم میزد و با دندونای روهم از درد بی اختیار جیغ زدم.... ،علی اومد بیاد طرفم اما باباش از کنار ملک اومد یقه ی علیُ گرفت و کوبیدش به ماشین و با خشونتی که فکر میکردم از پدرش بعید باشه تو صورت علی فریاد زد:

_به اجازه ی کی زن گرفتی؟تو مگه صاحاب نداری که واسه خودت تصمیم گرفتی .
علی هم با عصبانیت کنترل شده گفت:
_بابا الان موقعه اش نیست ،ملودی درد داره،حامله است ممکنه درد زایمانش ....
کیانا و خاله ملک گرفته بودنم ،تنم گوله ی آتیش بود ،بچه ی تو شکمم تکون شدیدی خورد ،دستمو به شکمم گرفتم و نفس زنان و بریده بریده گفتم:
_من اینج...جام... مامان....
علی عصبانی تر گفت:بابا بذار ببرمش تو بیمارستان ،بعد میتونی با من هر کاری کنی...
بابای علی با کف دستش محکم کوبید به شونه ی چپ علی و گفت:تو دیگه از من نیستی ....انقدر حرمت سرت نشده که به ما بگی میخواد با کسی ازدواج کنی ،با زن حامله ات اومدی و بازم دروغ میگی،میگی دوستامند ،جای اینکه خودت بیای جلو یه نفر دیگه رو فرستادی که به من بگه چه غلطی کردی،تو انقدر مرد نیستی که حتی ....
نفس سوزان گفتم:
_باید بگم ...باید بگم...
کیانا_چیو بگی؟!!زده به سرت؟
_من ...من همه چیو از علی گرفتم،خونواده اشو نمیگیرم.
به سختی از ماشین جدا شدم ،ارنج پدر علی رو گرفتم و گفتم:من علی رو گول زدم.
علی فریادی پر خشمی سرم کشید:
_چی داری میگی؟کیان؟((به کیان اشاره کرد))
_به علی دروغ گفتم،علی مردونگی کرد منو تو زندگیش نگه داشت تا بابام منو نکشه
بابای علی پوزخندی تلخ و زهر آلود زد و رو به علی گفت:ببین تو چی هستی که یه زن بخواد تورو گول بزنه تا باباش اومد بره بلند گفتم:
_علی ابروی ریخته ی منو خرید.
علی نعره زد:ملودی.
بابای علی پشت کرده به ما که داشت میرفت ،تو جاش ایستاد و هق هق کنان گفتم:
_از ..از ...علی رو برنگردونید.... علی شیر پاک خورده ترین ،آدم دنیاست،خواهرا و مادرم میان قسم...قسم میخورن که علی خودشو فدای دختری کرد تا ...
درد با شدت زیادی تو ناحیه ی شکمم می پیچید ،علی از پشت گرفتتم و از درد ساعددستشو گرفته بود و با دندونای روی هم جیغ میزدم تا بتونم بایستم و حرف بزنم .
_من ...من ...برای علی نقشه کشیدم((علی و کیانا باهم داد زدن)):ملودی نه.
بابای علی برگشت و یکه خورده نگام کرد و علی باحرص گفت:
_حق نداری دیگه حرفی بزنی...
بابای علی چشماشو ریز کرد و گفت:
_چی؟نقشه چیه؟
علی_من به ملودی...
برگشتم جلوی دهنشو گرفتم و گفتم:
_نه...بابات پشت کنه تو دیگه برای ما نیستی ،نمیذارم علی...((علی با اخم و عصیان دستمو از رو دهنش پایین کشید و گفت)):
_ساکت...ملودی،ساکت.
با چشمای لبریز از اشک گفتم:
_علی هیچ خطایی نکرده ،من بودم که ابرومو انداختم به گردن علی،علی فهمید اما برای اینکه بابام سرمو نبره وایستاد ،ترکم نکرد،بهم فرصت داد...((علی نگاه از قرنیه ی چشمام بر نمی داشت ،دست علیُ روی شکمم گذاشتم و گفتم)):به من زندگی داد ،بهم جهت داد ،اون حس حمایتی که بابام به ما نداده بود داد،ازم بچه خواست تا تعصبشو ساکت کنه ،چون فهمیده بود ....من ...من گولش زدم((بغضم ترکید و با همون هق هق گفتم:))آب میشد من میدیدم،اما ولم نکرد بازم زندگیمو به گند بکشم،شبیه هیچ کس نیست،من عاشقشم،شبیه بابا نیست،شبیه ساسان نیست((بلند سوزناک گفتم:))شبیه من نیست ((کف دستمو رو گونه اش گذاشتم ،چشمای علی سرخ بود)):من عاشق یه ادم شدم، پابند شدم،منو آدم کرد ،دروغ نگفتم ،دهنمو بستم و زندگی کردم ،من...من گناهکارم ....از علی رو برنگردونید ....اون دین ایمان خونواده ی منه ...
برگشتم سمت پدر علی که شبیه ی یه بمب ساعتی بود و با ضجه ای که از درد داشتم گفتم:
_علیُ به من ببخشید،من یه بچه ازش دارم،همه ی آرزو هاشو ازش گرفتم ،خیلی....خیلی .... ازش خجالت میکشم،اگر شما هم برید ،من چطور ...چطور چشماشو ببینم؟چطور...چطور ...خودمو ....
از درد جیغ زدم و علی گرفتتم وملک بلند گفت:

_سپهر بدو...
بابای علی با صدای گرفته و خش دار گفت:
_بچه ی علی؟
((حس کردم همون لحظه قلبمو یکی پاره کرد ،علی نعره ای زد که ته صداش لرزید ،خفه شد)):بابااااا
بابای علی با گزندو تلخی گفت:
_تو رو بدون اونا می پذیریم...
همه سکوت کردیم،پدر علی به شکمم نگاه کرد و گفت:
_بدون اون بچه ،بدون این زن((به من اشاره کرد))
علی_بابا چی داری میگی؟
انگار با اون حرف باباش دنیا رو سر من خراب شد ،من راستشو گفتم تا همه چی درست بشه نه اینکه خراب بشه ،علی خونواده اشم از دست داد،این برای دروغ منه ،دروغای من،خودخواهی من، منم مثل بابامم برای خودم یه نفر رو فدای خودم کردم،من...من همه چیو از علی گرفتم،ورق های زندگیشو برگردوندم تا خطا های خودمو بپوشوندم ...
علی عصبانی با صدای دو رگه از پشت سرم ،در حالی که باباش میرفت گفت:
_مگه نمیگم حرف نزن ،راحت شدی ؟اینم ازم گرفتی.
و اون جمله ی اخر علی انگار سینه ی منو شکافت ،درد دمارمو میکشید اما دردام انقدر زیاد بود که درد اون لحظه هام هیچ بود و نفهمیدم هیچی شد ،کی منو رسوندن بیمارستان، دورم شلوغ بود ،فکر میکردم اون درد برای زایمانمه اما بعد سونو و معاینه و سابقه بیماریمو... معلوم شد بازم دردایی که مربوط به روده و معده امه که بهم دارو دادن ...

ملک رفته بود با خونواده ی علی صحبت کنه،علی که از منو بچه خیالش راحت شده بود ،رفته بود اما نمیدونم کجا ،کیانا کنارم بود وسپهر پشت در اوژانس بود،حالم که یکم جا اومد کیانا اومد بالا سرمو گفت:
_بهتری؟
_سپهر رو صدا کن
کیانا_با سپهر چیکار داری؟
با بغض گفتم:میخوام بریم
کیانا_بریم؟کجا؟
_نمیدونم((بلندبلند زدم زیر گریه و کیانا دستمو گرفت و گفتم)):علی آزاده ،بره ،بره پیش خونواده اش ،کاش این بچه یکی دوهفته اش بود ...
کیانا جلوی دهنمو گرفت و گفت:نگو ...نگو...خدا قهرش میگیره
دست کیانا رو پس زدمو صدا زدم:سپهرررررر،سپههههررر
کیانا_باز زد به سرت؟
_به من گفت،اینم ازم گرفتی راحت شدی؟دیگه هیچیو ازش نمیگیرم، من گناهکارم ،بابا راست میگفت گناهم ،دروغم شبیه طناب دار دور گردنم افتاده و داره منو خفه میکنه .
کیانا_بچه رو چیکارمیکنی؟این بچه پدر و مادر میخواد
با گریه گفتم:منو نمی خواد من لیاقت ندارم،من اونو یه دروغ گو بار میارم ،همون طور که بابام منو بار آورد ..
((ضجه وار گریه میکردم ،دستمو کنار شکمم گذاشتم و گفتم:به من نشونش ندید ،من باید فکر کنم که اونم خارج از رحم بوده،بدینش علی))
کیانا_چرا چرت و پرت میگی؟علی با یه نوزاد چیکار کنه؟تو دلت میاد؟
با همون حال نزار اشکامو پاک کردمو گفتم :نه،دلم داره میترکه
کیانا_تو الان تو جو اتفاقات بدی،خاله ملک رفته باهاشون حرف بزنه.
_از علی خونواده اشو گرفتم،باباش بهم گفت این بچه ی علیه،دارم...دارم میسوزم کیانا...من زنه بدکاره ام؟
من از روزی که علی اومد تو زندگیم حتی فکرم سمت کسی نرفت ،من هیچی جز علی تو سرم نبودو نیست...
کیانا سرمو تو بغلش گرفت و گفت:
_میدونم عزیزم ،میدونم.
با همون ضجه و گریه گفتم:خدا لالم میکردی ،چرا دروغ گفتم؟چرا دروغ به علی گفتم؟چرا...چرا....
سر از آغوش کیانا بلند کردم و صدا زدم:
_س...سپههههررررر ...سپه....سپهر
سپهر اومد تو نگهبان هم باهاش اومد و سپهر شاکی گفت:بابا آبجیمه ،بذار ببینم چی میگه میرم
_سپهر منو ازینجا ببر
سپهر به کیانا نگاه کرد ومتعجب گفت:ببرم؟!!!!کجا؟!!!

_نمیدونم،منو ببر،علی نیومده منو ببر
سپهر_من نمیتونم ملودی،تو حامله ای !بچه ی علی تو شکمته
_بچه ای که بابابزرگش میگه ،بچه ی علیه؟!آره؟علی گفت اونا رو ازشون گرفتم،من زیادیم ،منو بچه امو نمیخوان.
سپهر_زد به سرت؟داشتی برای علی خون گریه میکردی چی شد الان خودت داری میری؟
_من میرم دلم نمیره سپهر،اینجام((روسینه ام زدمو گفتم)):داره آتیش میگیره، باباش با نفرت نگام کرد ،باباش ...مادر بزرگش... علی هیچ وقت واسا من نبوده
سپهر شاکی گفت:با این شکم تازه یاد این افتادی؟
کیانا_ملودی ،تو الان تحت تاثیر احساساتتی
_تحت تاثیرم؟((سرممو کندم و سپهرو کیانا دادزدن)):
_دیوونه،چیکار میکنی.
_من نمیخوام باشم ،نمیخوام بمونم ،نمیتونم دیگه ،این طناب داره منو خفه میکنه،دیگه ابروم پیش بابای علی هم رفته ،اونا منو نمیخوان ،الان علی کو؟الان کجاست؟اون نمیتونه بین منو خونواده اش منو انتخاب کنه ، باباش براش دو راهی گذاشته ،من میرم تا علی راحت انتخاب کنه.
سپهر_تو میتونی بدون علی؟
باهق هق گفتم:نه
سپهر سرشو به طرفین تکون داد وبه کیانا نگاه کردو گفت:چی میگه؟
کیانا_بذار علی بیاد.
_نه نه ،علی بیاد من ببینمش ،همه چی از سرم میپره.
علی موند منو نجات داد،من میرم علیُ ازین دو راهی نجات بدم.
نگهبان بازوی سپهر رو گرفت و سپهر عصبی بازوشو کشید و گفت:داداش ول کن دو دقیقه ببینم چه غلطی باید بکنیم،این بچه چی میشه؟
_میاریش برای علی
سپهر_میاااااررررررمممم؟تو چرا انقدر رو من حساب داری؟من رو خودم حساب باز نمیکنم !
با گریه گفتم:چون تو تنها کسی هستی که هیچ جا تنهام نذاشتی.((سپهر عصبی به در و دیوارو کیانا نگاه کردو گفت)):کیان،پا به پای ما میای.
کیانا_نباید این کار رو بکنیم.
_خونواده اش ترکش کردن ،من برم اون برمیگرده به جای خودش،همه اون دارایشم غرامت زندگیش.
سپهر جلوی تخت راه رفت ،من بی صدا گریه میکردم ،کیانا سرمو به سینه اش چسبونده بود اروم گفت:مادرمم با من از زندگی بابام رفت،اما منو ول نکرد.
_مادر تو یه دروغگوی اغواگر نبود،من با دروغام اغواگری کردم و الان تو همون گناه فرو رفتم.
من به خاطر خونواده اش دیگه اونو ندارم،علی از این لحظه ها میترسید که نگفته بود،معادلاتشو با راست گویام بهم ریختم.
سپهر_بیارم اومدی راستشو بگی،چَپَکیش کردی.
کیانا_اخه بابای علی چرا لج کرده،خب نگفت حالا چیکار کنه؟زن حامله اشو ول کنه؟
_اون میخواست به علی بگه مطمئنی این بچه از خودته؟من نمیتونم اینا رو تحمل کنم،غرور ندارم اما شرف دارم،شرفمو باباش به باد داد.
سپهر_پاشید.
کیانا یکه خورده گفت:سپهر!!!
سپهر_علی اگر خواستشون جلوی همه می ایسته،پاشید،هیچی زورکی نمیشه،به زور علیُ اورد تو زندگیش اما زورکی که نمیشه نگهش داره ،اینجا علی انتخاب میکنه.
حتی منتظر ملک هم نشدیم،سپهر مرخصم کرد و سه تایی برگشتیم تهران،گوشی ها رو خاموش کردیم ، تو راه کیانا همه چیو برای مامان و خواهرام تعریف کرد تموم کل راه تا تهرانو من بی صدا اشک ریختم،کیانا و سپهر هم بیدار بودن و فکر میکردن ،اما من جگرسوز بودم به حلقه ام نگاه میکردم و خاطراتمو مرور میکردم،انگار با هر مرور تیری به یه گوشه ی قلبم میخورد ،چند بار تو طول راه حالم باز بد شد و نگه داشتیم ،کمی که حالم جا اومد راه افتادیم.
نزدیک تهران که بودیم،سپهر گفت:
_کیانا چقدر پول داری؟
کیانا_پول ماشین هست دیگه.
سپهر_باید یجا خونه بگیریم
کیاناشاکی به من نگاهی کرد و رو به سپهر گفت:

_باز شما دوتا دارید برنامه ریزی میکنید؟
سپهر_علی بخواد زن و بچه اشو پیدا میکنه،اما قبل پیدا کردن باید تصمیم بگیره که چی میخواد،علی باید سه ماه بعد عروسیش میرفت،موند ،موند،هفت ماه شکم واسه ملودی ساخت حالا بابام اینا؟خیله خب ،باباشو ُ قلب مریض ننجونشو همه رو یه طرف ترازو بذاره زنو بچه اشم یه طرف ببینه چه میخواد بکنه؛همه جا برمیگرده میگه ملودی از من بچه نمیخواست،خب بیا بچه اورد ،تو عرضه اتو نشون بده،من ...من خودمو میگم عرضه هیچیو ندارم پس گه میخورم برم یه دختر رو بگیرم ،بدترشو میخورم که پای یه بچه رو بیارم وسط،علی مغزش عهد بوقیه قبول دارید؟نمیگم بده ها،همون مغزش نگفت پزشک قانونی برم ببینم شب مهمونی واقعیت داشته یا نه ،همون مغز سنتیش سر ضرب گفت پای ملودی هستم و رفت تا عقدو عروسی ،واسه ما که بد نبود ،اما دیگه اینجا که بچه بیادُ خراب کرد.
من باز گریه رو از سر گرفتم و گفتم:تقصیر منه،جفتمونو بدبخت کردم ،الان چطوردرستش کنم؟این بچه چه گناهی داره؟اونم پاگیر خودم کردم.
کیانا_بچه رو نباید بدی علی،علی مردِ،مرد بیرونه بره زن بگیره این بچه روبده یه زن دیگه بزرگ کنه؟اون زن مگه مادر میشه؟
این حرفای کیانا بدتر منو بهم ریخت ،اینده ی این بچه ام گرفتم،حالا زیر دست یه زن دیگه....علی منو کنار میذاره؟بچه چیه ،بگو علی منو کنار میذاره؟اینقدر زودو راحت؟پس تو ماشین اون حرفا چی؟الکی بود؟
سپهر_پول بهش دادی،قدرت بهش دادی،بچه هم بده که یه اردنگی بهت بزنه بگه هری
با همون حال گفتم:علی اینطور نیست ،پول دوست نیست،میشناسینش،میخواست بره مسابقه که پول کارگاهو بده ،همون مسابقه مهمه رو میگم،همش تمرین میکرد،اون طمع پولو نداره.
سپهر_نداره که چرا کارگاهو بنامت نزد؟
با سوزدلم گفتم:سپهر ،علیُ من خراب کردم، من .
سپهر_همه اش اصلا تقصیر تو ولی من میگم ،این چه کاریه به خونواده اش میگفت بعد تو رو نشون میداد،زنه حامله برده اونجا چن منه ؟به چی فکر کرد؟
کیانا_لابد فکر میکرد تو عمل انجام شد بذارتشون قبول میکنت.
سپهر_هه،اره ،حتما،مخصوصا ننه جونش ،علی جانم میخواد داماااد بشه.
پق گریه رو زدمو کیانا اروم گفت:اه حرف نزن دیگه حالشو میبینی که...
خلاصه رسیدیم تهران ،شب اول یه خونه کرایه کردیم ،سپهرو کیانا رو فرستادم برن ،شاید علی پشت ما اومده باشه تهران باید ،کیانا و سپهر ادعا بی خبری میکردن ،قرار بود بگن منو رسوندن خونه و دیگه خبری ازم ندارن، بعد از اینکه ازکنار رفتن قرار بود سپهر و کیانا گوشیشونو روشن کنند.
میخواستم تو تنهاییم با علی خلوت کنم،روزای تاری پیش روم بود.
برای علی یه ویس با های های گریه زار زار فرستادم:
((علی،دنبالم نباش،از سپهر رو کیاناهم نخواه جای منو بگن ،نمیدونن کجام ،منو تهران رسوندن ،دم خونه امون اما من ،خونه نرفتم،کسی هم نمیدونه کجام،اما میرم که خونواده اتو ازت نگیرم....این یکی واسه ات بمونه،علی...علی من دارم دق میکنم،دارم خون خودمو میخورم که ازت دورم ،اما نمیتونم تحمل حرف باباتو داشته باشم که بگه ...بگه بچه تو شکمم از کیه؟علی من حتی یه ثانیه به غیر تو به کسی فکرم نکردم،چطور ناخلف بودم که منو تو خونه حبس کردی،منع و محدود کردی ،تنبیه کردی،توبیخ کردی...اما من دم نزدم،خواستم گناهمو ببخشی،اما نشد...آیییی،علی،علی من میخواستم باهات زندگی کنم ،من تموم بودم باتو شروع شده بودم.... اما نشد، نمیخوام خونواده اتو ازت بگیرم،نمیخوام یه عمر بغل این که بهم میگی من تو رو به زور به زندگیم آوردم بگی من خونواده اتم ازت گرفتم...
گریه نمیذاشت حرف بزنم ،با سوز و گداز درونم گفتم:
علی میدونی،آه عمه ام نذاشت من زندگی کنم وگرنه من عاشقتم ،من جونم برات میره،اما .... علی من غرورم رفته ،اما شرفم زیر بار حرف سنگین نمیره ،این بچه از عشقمه،حلاله،خون تو ،تو رگشه تو رو قسمت میدن اگر یه ذره دوسم داری به بابات بگو ،بگو...((از گریه به سکسکه افتاده بودم نفسم بریده بریده بود و حرف میزدم)):
_زن..زن من هر....هرچی بود....ازوقتی با من بود...عاشقم بود،مریدم بود....بگو ...بگو قبله ام بودی علی .
صدای گریه ام تو خونه پیچیده بود ،اروم گفتم:
_علی ؟نمیتونم دعا کنم کسی بیاد تو زندگیت،چون قلبم می ایسته ،قلبم طاقت این دعا رو نداره میفهمی ؟اما من تو این یه سالو نیم خوشبخت بودم،علی؟تو حتی معنی پشت گرمیو به مادرو خواهرامم دادی ،من خیلی ازت ممنونم،ازینکه باعث شدی بفهمم آرامش چیه هم ممنونم،ازینکه ساسانو ازم دور کردی،بهم حس باارزشی دادی...((از گریه زیاد نفسم میرفت ،ویسو قطع کردم ،چندتا نفس کشیدم تا بتونم حرف بزنم))
_علی،به بابات بگو رو مردونگیت حرفی نیاره تو برای من خیلی مرد بودی،نمیدونم میتونم بعد تو دووم بیارم یا نه اما دیگه مهم نیست ،علی دیگه نمیخواد برام معرفت خرج کنی با مرام،برو پی زندگی که من ازت گرفتم،من ،من دروغگو،با اغواگریم اون شب ازت ،زندگیتو گرفتم... من گلایه ندارم علی ،عاشقی من الان یه طرفه شده ،تو طرف

خونواده ات باش من طرف توئم علی ،علیه من .....علیِ من ....من طرف توام ...از اولم عذاب وجدان داشتم ازین که گولت میزنم از اینکه فهمیده بودمتو قبل من با کسی نبودی وگول توطئه امو میخوری ...آههه ،من غصه اتو میخوردم امانمیخواستم ازدستت بدم ،میدونستم از تو مرد تر و آدم تر نیست ،اولش یه نقشه بود اما بعد ...علی از همون موقع که جلوی بابام ایستادی ،دیگه هیچی نقشه نبود،بازی نبود،اغواگری نبود ،عاشقت بودم ،برای همین باهات تو اون عر میزدم که نرو ....علی من دروغ بودم اما احساسم نه ....آه ،آه به بختم ufcخونه خو گرفتم ،برای اینکه نری ....علی ؟تو آزادی عشقم ،من میرم که بهتر انتخاب کنی،دوستت دارم.

ویسُ فرستادم و گوشیمو باز خاموش کردم

انگار برگشته بودم به اون روز تولد به اون لحظه ای که زندگی علی رو گرفته بودم ،حس پشیمونی دورمو حصار گرفته بود،الان اعمالم سر به زنگاه یقه امو گرفت ،حالا که من رو ارّه نشستمو نه راه پس دارم نه پیش !

دست رو شکمم گذاشتم و گفتم:

_بابات برنمیگرده ،میدونی((اشکم داغ و گداخته از چشمم بارید و گفتم)):من باعث شدم که اون برنگرده ،همه ی حرفای تو ماشینش برای این بود که نگران تو شده بود و میخواست من آروم بشم،حق داره ،چرا برگرده پیش من؟من گولش زدم از سادگیش سو استفاده کردم به خاطر منفعت خودم،الان اون ساسان عوضی کو که من خودمو براش کشتم؟ میبینی عزیزم ؟ما ادما کسایئ به زندگیمون راه میدیم و بزرگشون میکنیم که حتی یه گاو تو طویلش راهش نمیده ،ساسان سیخونکم زد اما اگر من دختر محکمی بودم نمیتونست ازم سواستفاده کنه اما من به واسطه ادمای بی مغز تو این گوشی که از دنیای مدرن و فرهنگ قدیمی و خاک خورده حرف میزدن ،برای اینکه ادعای مدرنیسمی کنم تن به خواسته ساسان دادم چون میخواستم شبیه اون باشم ،روشن فکر باشم ،من نفهمیدم که زمانی انتخاب مسیر درسته که فرهنگ و بینش زندگی من پذیرتش ،شاید موضوعی که زندگی منو به باد داد برای خیلی ها خنده دار باشه ،مضحک باشه،پیش پا افتاده باشه اما پدرم ...((نفسی عمیق و تلخ کشیدمو گفتم)):انقدر بزرگش کردو ما رو ترسوند که من با انگیزه ی همون منع بزرگ باسر رفتم تو جریان ممنوعه ....کاش ...کاش بابام به ما میگفت هر قدرم خطا کردید به اغوش بابا برگردید نذارید از خطاتون سواستفاده کنن ،بخاطر خطاتون ،اشتباهات جبران ناپذیر رو انجام ندید...کاش ازش نمیترسیدم،کاش اجباری تو کار نبود،شبیری وجود نداشت....

نفس بلندی کشیدم و اشکامو پاک کردم وگفتم:یعنی علی بی علی؟

جوری عزای علیُ گرفته بودم که انگار علی مرده بود و من بیوه اش بودم

یادتک تک روزامون ،لحظه هامو می افتادم و گوله گوله اشک میریختم تـــــــــــا به جایی رسید که دیدم خونه دور سرم میگرده و چشمام سیاهی میره ،تا این حسو کردم استرس شبیه ارتش دشمن بهم حمل کرد و حالم زیرو زبر شد...تموم فکرم تو اون احوال به بچه ام بود اگر از حال برم خفه بشه چی ؟نفسم بالا نمی اومد ...ترس بدتر حالمو وخیم کرد ،میخواستم به یکی زنگ بزنم اما نمیتونستم حرف بزنم ،نمیتونستم تماس بگیرم ...نفسامو باید کنترل میکردم به خاطر دخترم...

انقدر کلنجار باخودم رفتم تا بی جون رو زمین افتادم

شبیه ادمی بودم که تموم بدنش سِر شده ،کل تنم گز گز میکرد ،گوشیم رو زمین افتاده بود به زور دستمو به گوشیم رسوندم ،چشمام تار میدید نفهمیدم چه شماره ای رو گرفتم ،بوق ازاد میخورد...

_الو؟ملودی؟

رعنا؟شماره ی رعنا رو گرفتم؟

_الو؟الو ؟ملودی؟صدامو میشنوی؟

به سختی و نفس زنان گفتم:

_رع....رعنا....بیا...بیا

رعنانگران تر گفت:چی شده ملودی؟حالت خوبه؟

_نه ...بیا سهروردی شمالی ،بالای نمایشگاه.....ماشین....ال....ال...سی

رعناهول زده گفت:میگه نمایشگاه ماشین....((صدای یکی میومد نمیدونستم کیه ،کاش علی باشه،اخه علی به رعنا چیکار داره؟خدایا من چه احمقم ،میرم، بعد دعا میکنم دنبالم بیاد....))

_ملودی؟

((مغزم سوت کشید!!!!صدایی که میشنیدمُ باور نمیکردم!صدای باباست؟؟؟ تموم مدت پیش رعنا بود؟چرا؟چرا پس خودشو از ما پنهان کرد؟یعنی رعنا براش پناه اخر بود؟!!!رعنا ازش شکایتی نداشت،هیچ وقت!بااینکه زندگیشو گرفته بود اما به رعنا زندگی جدید و مستقل داده بود ،رعنا زندگی جدیدشو به زندگی پر منت و مکنت گذشته ترجیح میداد،برا همین بابا رفت اونجا چون رعنا راهش میداد...الان وقت بررسی باباست؟صدای دادو وحشت بابا میومد که منو صدا میکرد و من انگار فقط انرژیم در درونم سیو بود که فکر کنم ،جسمم از حرکت مرده بود ...))

بابا_ملودی؟ملودی تو کجایی؟

_ب...بچه ام...بابا بیا ...بیا...

چشمامو بستم همه ی صدا ها رو میشنیدم اما قادر نبودم چشممو باز کنم ،انگار به خواب عمیقی فرو میرفتم،شبیه

روزای بلند تابستون که ساعتا روزه ای و وقتی میخوابی نمیتونی بیدار بشی، بودم
صدای در رو میشنیدم ،صدای کلنجاری که با در رفتن ...صدای بابا و رعنا رو ...وقتی اوژانس اومد...سوزش سوزنی که به رگ میانی دستم زدن...صدای حرفایی که برام نامفهوم بود و بابا و رعنا میگفتن....همه رو میشنیدم اما نمیفهمیدم ....
نمیدونم چقدر گذشت که کمی حالم جا اومد و چشمامو باز کردم و رعنا لبخندی پهن زد و گفت:
_سلام
_سلام
رعنا_الان باباتو صدامیکنم ،ما خیلی ترسیدیم،فشارت خیلی پایین بودم ،الان بهتری؟
سری به تاییدتکون دادم و بلند شد به سمت اتاق رفت ،من تو هال خونه دراز کشیده بودم ،بابا هراسون اومد،چقدر لاغر و پیر شده!!!چه بلایی سرش اومده؟شکمش کو؟آب شد؟!!!موهاش چقدر ژولیده است!کو اون هاتف سرمایه دار؟! انگار سرو وضعشم با پولاش باد برد!انگار بابا نبود ،فقط یه مرد میان سال شبیه بابا بود ،از دیدنش شوکه شده بودم کی باورش میشه این مرد همون هاتف توانگره؟!!!
_بابا؟؟؟!!!!
بابا با همون تشویش نزدیکم اومدو نگران گفت:
_خوبی؟حالت جا اومد؟میخواستم به علی زنگ بزنم اما رعنا نذاشت گفت ((اول از خودت بپرسیم که علی کو؟تو چرا اینجایی؟))
افسرده حال و پریشون گفتم:
_تو کجا بودی بابا؟چرا مارو به حال خودمون ول کردی؟مگه ما تقصیری داشتیم؟
بابا با سرافکندگی و چهره ی زار گفت:
_با چه رویی برمیگشتم؟من همه اتونو به روز سیاه نشونده بودم
به رعنا نگاهی کردم که با سکوت نگاهمون میکرد،بعد رو به بابا گفتم:
_یعنی تموم مدت پیش رعنا بودی ،وقتی ما در به در دنبالت بودیم؟
بابا_اوایل نه((سری به طرفین تکون داد و گفت)):اوایل تو یه مسافر خونه بودم،دیگه چیزی نداشتم.

همه اتونم سرو سامون داده بودم ،خیالم بابات شماهاراحت بود ،نگرانیم زرین بود،اون ...اون... زرین از من فقط یه ماشین زیر پاش بود که اونم بنام خودم بودُ مسلما ازش میگرفتن ،زرین چیکار کرد؟کجاست ؟پیش عزیزته؟
به رعنا نگاه کردم و گفتم:
_سهند ،مهتابُ از خونه اش بیرون کرد((بابا جا خورده و رنگ پریده گفت)):
چی؟!!!مهتابو بیرون کرد؟
_معلومه که بیرون میکنه ،چون همه اش نقشه بوده،ساسان قبل رفتنش اومد سراغم...
بابا عصبانی گفت:غلط کرد ،از جون تو چی میخواست؟
من دارو ندارمو دادم که دیگه سراغ بچه هام نرن....
زهر خندی زدم و تنمو به طرفین تکون دادمو گفتم:
_دیر بود بابا ....دیر بود...
بابا وحشت زده گفت:
_یعنی چی دیر بود؟کاری کردن؟علی....علی کجاست...
با چشمای پر شده از غصه ها ودردام گفتم:
_مطمئنی میخوای بدونی ؟طاقتشو داری؟
رعنا نزدیک تر اومد و دلواپس گفت:
_ملودی چی شده؟!!!علی اقاچرا پیشت نیست؟
اشکم گداخته از چشمام سر خورد و گفتم:
_علی رفت،تموم شد...طمع بابام ساسانو بیش از همه به جون من انداخت((به بابا نگاه نمیکردم،به خودم نهیب زدم بابا بفهمه میکشدت،بذار بکشه،من دیگه چی دارم که نگرانش باشم؟!دیگه چی از زندگی من مونده که براش بجنگم؟لاپوشونی کنم؟دیگه اب از سرمن گذشته چه یه وجب چه صدوجب من غرق شدم تو کثافت هایی که از سر طمع بابام و بی عقلی خودم بوده))ادامه دادم:
_ساسان قبل اینکه بابا رو بدزده،مدارکو بدزده ،عقل منو دزدید ،دلمو دزدید...
بابا با عصبانیت گفت:
_چرا هذیون میگی دختر...
رعنا_اقاهاتف بذار حرفشوبزنه...
_بابا ((نگاهش کردمو گفتم)):خواستی بزنی تو شقیقه ام بزن ،من درد زیاد کشیدم ،استانه ضجر کشیدنم خیلی زیاده

،بزن جایی که تمومم کنه
بابا با تشر و اخم اما تن صدای پایین گفت:
_چی میگی دختر؟!!!مثل ادم حرف بزن
_قبل هر چی میخوام بگم،اگر این داستان زندگی منه ،چون تو ....تو بابا همیشه ما رو ترسوندی ،چون خودت خطاکار بودی میترسیدی مو لای درزی بره ،لقمه ی پر ابهام تو باعث میشد ما رو عذاب بدی با تعصباتت با تشرو عصیانت ... همیشه از ترس تو همه امون دروغ گفتیم،دروغُ از خودت یادگرفتیم از مامان که از دست کارای تو میرفت قمار و میگفت خونه ی دوستشه،پیش عزیزه...من دروغ گفتم،میدونی چرا؟((چشمای سرخ وگشاد کرده ی بابا به دهنم بود ،ناخوداگاه یاد چهره ی برافروخته و متعجب مهدی فخیم زاده افتادم ،شبیه اون زل میزد به ادمی که داره بهش خطاب میکنه))
_چون از تو ترسیدم ازتعصباتی که دست بزن داشتن،از محدودیاتت ،از آقت ،از قهرت.... از همه ترسایی که بهمون میدادی میترسیدم...یه دروغ گفتم که الان باااااام ،زندگیم ترکید.
رعنا دستمو گرفت بهش نگاه کردمو گفتم:
_زندگی من با علی یه نقشه ی پلید بود،من علیُ بازی دادم ((رعنا برگشت بابا رو نگاه کرد ،یعنی یاد بازی بابا افتاد؟!همون نقشه ای که بیا زن من شو من جهیزیه اتو میدم عمل کن برو با نامزدت؟بعد حامله کنه؟هه!دنیا ...دنیاااا،تو اغواگری ،با دستای خودمون خودمونو تو هچل انتقام میندازیم...))من تعریف میکردم و میدیدم بابا کبود میشه،میلرزه ،نگاش به شکمم می افتاد می ایستاد و مجدد خون خودشو میخورد...
به اونجا رسید که از ساسان حامله بودم ،اختیارش از دستش رفت حمله کرد که بیاد طرفم که رعنا خودشو حائلم کرد و با حرص و صدای لرزون گفت:
_دست بهش بزنی ،تموم اونچه که حلالت کردمو حرومت میکنم اقا هاتف...((پشت رعنا میلرزیدم نه برای خودم میترسیدم بچه امو بزنه،این طفلک که گناهی نداشت ،منم که خطا رفتم ،منم که بی عقلم،بی حیام ،لقمه ی حروم دروغگوم کرد....منم ...منم دزد زندگی باباش ،رعنا باصدای لرزون گفت)):
_ساسان لقمه ای که برای من گرفتیو برای دخترت گرفت،ساکت باش اقا هاتف ،من نمیذارم به رعنایی که حامله است مثل زرین حمله کنی که داغ مادرشدن مثل این یکی رعنا رو دلش بمونه....
هرقدر که تیکه های پازل زندگیمون کنار هم قرار میگرفت بیشتر به اون جمله که با هر دستی بدی با همون دست پس میگیری واقفتر میشدم...
حرف به جایی رسید که بابا یه گوشه نشسته بود های های گریه میکرد و تو سر خودش میزد ،اما چه فایده؟!
حوالی شب بود ،بابا هنوز تو عزلت خودش بود ،نه روی مقابله داشت نه راه پس داشت ،رعنا برای همین بدبخت بودنش دلش سوخته بود و رفته بود دنبالش و اورده بودتش خونه ی خودش.
رعنا یه استکان چای بهم داد و گفت:
_با علی حرف بزن ،فرارو گریز چه درمانیه؟
_چه حرفی؟من رفتم که علی انتخابش راحت باشه.
رعنا_بااین شکم چه انتخابی کنه؟
باغصه رعنا رو نگاه کردمو گفتم:
_اشکم خشک شده ،دیگه گریه ام نمیاد،اما وقتی فکر میکنم علی منو کنار زده ،رعنا دلم میترکه...تو تجربه داری ،تو درکم میکنی....
رعناسری تکون داد و گفتم:
_چرارفتی دنبال بابا؟اون زندگیتو سیاه کرده بود
رعنا_ولی حمایتم کرده بود ،من درس خوندم،کار دارم،به اعتبار اون کار بهم دادن با شرایط امن،من کسیو ندارم،هاتف همه رو ازم گرفت اما راستشو بخوای اگر همه ی اونایی که ازم گرفت واقعی بودن ،ازم گرفته نمیشدن،من کسی رو ندارم ،هاتفم اون وقت مقابل همه ایستاد زیرش نزد ،به خاطر اون یه کار منم ...((لبخندی تلخ زد ،خودشم میدونست خودشو داره گول میزنه))
صدای در و سپس صدای کیانا اومد:
_ملودی ؟باز کن منم
رعنا در رو باز کرد و کیانا متعجب گفت:
_رعنا؟؟؟!!! تو اینجا چیکار میکنی؟!!!((وحشت زده یهو گفت))ملو...ملودی؟حالش بد شده؟
رعنا_نترس خوبه...
کیانا اومد داخل و یکه خورده گفت :چی شده؟
_حالم بد شد ،اشتباه شماره ی رعنا رو گرفتم،رعنا و بابا اومدن.
کیانا_بابات؟؟؟عمو هاتف؟؟؟
صدای در اومد و کیانا گفت:

_سپهره حتما رعنا جان باز میکنی؟
_باهم اومدید؟
کیانا_نه ،جز منو سپهر کسی دیگه...
رعنا_شما؟!!!!
در چهارطاق باز شد و علی اومد تو ،دلم از جاش کنده شده ،از هول به پته مته افتادم ،خواستم بلند بشم پام جون نداشت دوباره رو مبل افتادم...علیُ کارد میزدیم خونش در نمی اومد ،از عصبانیت دستش میلرزید ،دندوناشو روهم قفل کرده بود و نفس نفس میزد،سپهر عین موش اومد تو ،کیانا با حرص گفت:
_سپهر خاک تو سرت
سپهر_سرو صورتمو ببین ((سپهر رو یه فس زده بود،سپهر شاکی گفت)):کم مونده بود بابامم بزنه نره خر !
علی با صدای دورگه گفت:دعا به جون اون بچه کن((با دستایی که از عصبانیت میلرزید به طرفم اشاره کرد،دلم داشت از دهنم بیرون میزد ،نبض زیرگردنم میزد،بچه تو شکمم تکون میخورد انگار فهمیده بود باباش اومده ،دستمو به شکمم گرفتم ،دیدم نگاش از چشمم به شکمم رفت و گفت)): وگرنه لیاقتتو سرت میاوردم،یالا پاشو...
با صدای لرزون و دلهره گفتم:علی...
علی عین بمب ترکید:
_درد علی ،مرگ علی...تو از علی چی میخوای که عین سرطان افتادی تو زندگیش؟
چقدر بسازم باهات زن؟چقدر تحمل کنم؟
رعناپاشد مقابلش ایستاد و سعی میکرد به ارامش دعوتش کنه گفت:
_علی اقا؟علی اقا اروم ،اروم باش برادر من ،این دختر تازه از زیر سرم در اومد،داشت از عزای تو جون خودشو بچه اشو میگرفت،مرد یکم به خودت مسلط باش ،بشین((به مبل اشاره کردو گفت)):بشین
علی_شما نمیدونید...
رعنا_من همه چیو میدونم.
بابا از در اتاق بیرون اومد و علی و سپهر و کیانا شوکه به بابا نگاه کردن و سپهر بلند گفت:
_من میرم
کیانا با حرص گفت:سپهر!
سپهر_اقا من از اولم گفتم....
علی _رسیدن بخیر اقا ،اومدی انگشت کوچیکتو ببینی ...
دستامو جلوی دهنم گرفتم ،علی مغزش رد داده؟چی داره میگه؟به بابا؟علی ادم حرمت شکونی نبود!! چرا داره بابا مو خرد میکنه ؟
علی_اومدی ببینی دست پرورده چیکار با زندگی مردم میکنه؟
جیغ زدم:علی؟
علی با خشم نگاهم کرد،ابروهاش تو چشمش رفته بود بس که اخماشو تو هم گره کرده بود ،با صدای بم دو رگه گفت:
_چیه؟داره دستت رو میشه ؟من رسیده اینجام ((به بالای سرش اشاره کرد و گفت)):من بریدم،رد دادم، ازهمه جا و از همه بریدم و مسبب اینا تویی ،تو که منه احمقِ خاک بر سر ریشه اتو توی زندگیم قوی کردم که تن من بشی که چشممو ازکینه و تعصبمم ببندم اما تو همونیکه دستمو تا کتفم تو عسل کنم تو این دستو گاز که هیچ میشکونی ،نه عسل حالیته نه نمک .
با حال نزارم جیغ زدم:من رفتم که تو خونواده اتو انتخاب کنی که تهمت نشنوم ،حرفای تو خونواده اتو نشنوم ...
علی_تو ((با انگشت اتهامش بهم اشاره کرد و گفت :))
بی جا میکنی بدون اجازه ی من با فک و فامیلت راه میوفتی از بیمارستان فرار میکنی؟اصلا کی میگه تو با اون عقل ناقصت فکر کنیُ برای منو بچه ام تصمیم بگیری؟جوونی و اینده و ارزوهامو گرفتی ،خونواده امو گرفتی ،رسید به بچه ام؟اینم میخوای ازم بگیری؟
نفسم بالا نمی اومد حرفای علی جگرمو میسوزوند لعنت به من ...لعنت به من ... این حرفارو نگه داشت واسه اینجا؟از هرچی ترسیدم سرم اومد،لحظه های قبل در برابر حال اون وقتم هیچ بود ، دلم میخواست فقط بمیرم و تموم بشه .
کیانا با حرص علیُ هول داد و گفت:
_بیشعور ،نفهم...زندگیشو به پای تو ریخت،غلط رفت،خطا کرد حرفی توش نیست اما زندگیشو به پای تو ریخت ،تو کی بودی؟چی شدی؟علی یه دانشجو بود همیـــــــــــــــن ،همین ،ملودی تو رو رسم و راس دار کرد ،گناهشو روی عشقش نکش ...((علی عصبانیُ نفس زنان کیانا رو نگاه میکردو کیانا گفت)):
_بابات اگر پشت بهت کرده اینجاش تقصیر این دختر نیست این جواب عقل کل بودن توئه،خاله ی سپهر و خونواده اش به اعتبار ملودی کنار تو اومدن ...
علی _برای چی اومدن؟برای اینکه ملودی خانم میخواست پیش دوست پسر سابقش قُپی بیاد چون منه ابلهُ گول زده بود ....

بابا_فارغ که شد طلاقش بده ،انگشت کوچیکه من رو دوش من که بانی و باعث این خاریشه
بابا تو چشمای علی زل زده بود ،علی زهرخندی زد و گفت:نه اقا...نه....شما فکر کردی طلاق ،تموم؟نسخه پیچ کردی به این سادگیه؟
وحشت زده به علی بعد به کیانا و رعنا که متعجب و اشفته به علی نگاه میکردن ،نگاه کردم ،یعنی چی؟!!!
سپهر_چیه بشینه بچه اتو بزرگ کنه تو بری دهاتتون لقمه ی دهن ننجونتو بگیری ؟
علی _به تو یکی ربطی نداره
سپهر_به من همه چی ربط داره ،تموم نقشه ها با من بوده
شوکه داد زدم:سپهر!!!
کیانا جاخورده گفت:چی میگی؟!!!!
سپهر _من زدمش،من تو رو از بالا اوردمت پایین،من در رو قفل کردم ،بهت قرص دادم...
علی مشتی بلند کرد که مغزم وقتی پیشبینی اصابتو میکرد قلبم میخواست از حرکت بایسته ،با چنان قدرتی مشتشو تو صورت سپهر کوبید که همه امون جیغ زدیم ،سپهر خورد به میز،میز عقب رفت و سپهر خورد زمین... زیر شکمم تیر شدیدی کشید ،علی افتاد رو سر سپهر و نعره زد:
_کثـــــــــــــــــــــافت،تو رفیق منی ...تو رفیق منی ....تو دشمنی...تو...
قبل این که از درد زمین بیوفتم ،بابا زیر بغلمو از پشت گرفت در حالی که های های گریه میکرد،مردونه و دل شکسته و زمزمه میکرد:
_غلط کردم بابا...غلط کردم خدا ... بچه ام ...بچه ام...
علی ...علی....
حس میکردم هر چی که تو شکممه از هم دریده شدن ،نفسم از درد میرفت و از درد بدتر بالا نمی اومد ...قیافه ی علی رو دیدم که رو سینه ی سپهره و برگشته منو نگاه کرد و رنگش سفید شد،گچ شد ....
صدای جیغ و صدای دخترا میومد و من انگار زمان همه چی برام اهسته شده بود ،یه چیز از تو سینه ام میگفت:((بند اتصالت به علی پاره شد،دستمو به کنار شکمم گرفتم ،بچه ام یه گوشه جمع شده بود ،قربانی بی گناه من ،ببخش همه امونو ...ببخش...ببخش...
توسرم شعر غرق گریه ی اشوان میومد انگار حال ما بود
غرق گریه ام
مثل یه قایق شکسته رو ابم
نمی تونم وقتی میدونم
تو داغونی راحت خوابم
بسه دیگه تموم کن این بازیو
نده انقدر عذابم
من خیلی خرابم

علی سمتم اومد ...چشمای خیسمو بستم ،یاد اون لحظه افتادم که علی کادوی سالگرد ازدواجمونو باز کرد و جواب بی بی چک بود
دستام خیس شده بودن ،خون لباسمو پر کرده بود
خدا کنه بمیرم ،خدا کنه منم با بچه ام برم ،هر چی این زندگیو خط میزنم بدتر سرم میاد،خسته ام ...زمزمه کردم:
_منم ببر ،خسته ام ،خسته ام ،منم ببر.
جونم رفت و گوشام سنگین شدن ،درد تا لحظه ی آخر سر نیزه هاشو تو جونم فرو میکرد و انتقام علیُ ازم میگرفت....

از بیهوشی در اومدن اینطوریه که انگار مغزت تو رو به سمت یه خواب لذت بخش میکشونه ولی بقیه از بیرون مثل صدا های مزاحم صدات میکنند
به زور چشممو باز نگه داشتمو باناله گفتم:
_علی؟
مامان_وای علی رو میخواد ...واااای...
بابا_زرین !!بالاسرش گریه نکن
_بچه ام ...مرد؟((هوشیار و واقف بودم،همه چی یادم بود ،دست رو شکمم کشیدم با حال نزار گفتم))رفت؟خوب شد رفت،از من اون بچه چی میشد مامان؟
چشمامو بستم ،جون گریه زاری نداشتم ،اروم گفتم:
_حالا رفتن علی رو چیکار کنم؟چقدر کاردارم...
یکی دستمو گرفت ،چشمامو باز کردم دیدم مهتاب با چشمای قرمز و گفت:

_همه پیشتتیم
_خونواده ی گناهکارا؟
_باباش گفت برو ببین بچه ات از کیه،الان چقدر خوشحالن که بچه ی من مرده...آیییی،من برای کدوم دردم گریه کنم؟بچه ام؟شوهرم؟حرفای خونواده اش؟
علی راحت شد ،راحت شد ...
((مینو سرمو بوسید و گفت:))
_باهم درستش میکنیم ،از اول همه چیو کنار هم درستش میکنیم.
با زاری ولی چشمای خشک گفتم:
_آیییییی،دارم آتیش میگیرم،دارم میسوزم ((مامان با گریه بغلم کرده بود و میگفت)):
_مادرت بمیره،مادرت بمیره،قربونت برم ...مامانم ...مادرم...ترو خدا اروم باش...
((صدای بابامو میشنیدم ،برام صدای گریه اونم عذاب اور بود ،اون دردش از همه بدتر بود ،تک تک بچه هاشو پر پر کرده بود،لقمه ای که مال یتیم بود، تو سفره اش بود ،ازین بهتر نمیشد،میشد؟همون لقمه بی عقلی و بی ابرویی .... اورد،دروغ اورد،همون گناهی که خدا تنها به اون اشاره میکنه که گوینده اش دشمن منه
دروغ من حتی باعث مرگ بچه ام شده بود ،از خون ریزی زیادم چند روز تو بیمارستان بستری بودم،علی رفته بود ...واقعا رفته بود ...کسی پیش من از علی حرف نمیزد ولی درون من پر از علی بود ،غم مرگ بچه امو علی تسکین میداد ،کیانا و سپهر هر روز میومدن ملاقاتم ،کلی بادکنک و فیلم میاوردن ... شوخی میکرد ،حرف میزدن،خواهرام متفاوت رفتار میکردن،مامان و عزیزو خاله سه تاشون شیفتی پیشم میموندن،بابا از بیمارستان بیرون نمیرفت...تازه شده بودیم خونواده اما من علیُ میخواستم.
علی نبود من نمیدونستم برای کدومشون عزاداری کنم،علی یا بچه ای که بهش وابسته شده بودم ، خونواده ام یه لحظه تنهام نمیذاشتن اما وضعت جسمانیم انقدر وخیم بود که دکتر ترخیصم نمیکرد ،خونریزیم قطع نمیشد و نمیتونستن علتو پیدا کنند،اما به قول عزیز علت درون من بود .
دکترم اجازه داده بود اون شب اول دونفر مراقب با هم بمونه چون میدونست ،شوهرم رفته و بچه امم مرده ،به قولی مرام خرج کرده بود و قوانینو زیر پاش گذاشته بود ،
مهتاب و خاله پیشم بودن ،مامان و با عزیز فرستاده بودن خونه ،بابا هم تو حیاط بود.
خاله تلفنی با کیانا حرف میزد:
_برای چی اونجاست؟کی به تو گفت؟....مگه با سپهر دعوا نکردن؟...تو مگه اونجایی که میدونی با سپهر حرف نمیزنه فقط با ملک حرف میزنه!....((خاله به من نگاه کرد و گفت)):میگه علی رفت دم خونه ی ملک نشسته ،ملک صدا شنیده در رو باز کرده ،دیده علی پشت در.
مهتاب_چرا اونجا رفته؟انگار باور کرده مادرشه!
خاله_الو کیان....سپهر اونجاست؟((باتشر گفت)):غلط کردی صداشو شنیدم .... تو این وقت شب بیرون چیکار میکنی؟....الان بهتره علی رو تنها بذارید ،حالا یه فس سپهر رو زد تو رو هم بزنه.... ((خاله منو نگاه کرد و اروم گفت)):عه!!!
نالیدم:چی شده؟
خاله سرشو تکون داد و گفت:
_هیچی تو نگران نشو
مهتاب_چیو تنهاش بذارن ،زنش اینجاست ،جای اینکه کنارش باشه رفته قایم شده؟
_قایم نشده،منو ترک کرده...((اشکام خشک شده بود ،حتی بغضمم نمیگرفت ،همه چیو باخته بودم،همه چی برام بی معنی بود))
خاله بلند شد و دور تر رفت و اهسته گفت:
_برو بهش بگو این دختر خونریزیش قطع نشده ،حالش خوش نیست نه گریه میکنه نه غذا میخوره ...
مهتاب_مثلا میخواد تو نشنوی رفته اونجا؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
_بابا رو دیدی؟
مهتاب_جات خالی دیروز پشت در اتاق سونوی تو ،همه به جون هم افتاده بودن اما دکتر که اومد گفت:بچه مرده((مهتاب دستشو رو سرم گذاشت و گفت)):وقتی گفت باید عمل کنی یهو همه به خودشون اومدن فهمیدن چیزای مهمتریم هست
_علی بعد شنیدن خبر رفت؟
مهتاب خیره بهم نگاه کرد و اهسته گفت:
_ گریه کن ملودی....هناق میگیردت...
_علی رفت؟

مهتاب _رو زمین نشسته بود و زل زده بود زمین ...تو رو انت...انتقال دادن به اتاق عمل ....((با زل زدگی به دهن مهتاب نگاه میکردن ،مهتاب با لکنت و نگاه به خاله که هنوز با تلفن حرف میزد گفت)):
_تموم...تموم...مدت،او...اونجا نشسته بود،یعنی وارفته بود ...بابا سپهر رفت بلندش کردن.....
_حال منو نپرسید؟
مهتاب با چشمایی که یه پرده اشک روش بود گفت:
_پرسید ،تو رو دید...
نفسی کشیدم و گفتم:دروغ نگو ،حالم از دروغ بهم میخوره...من دیگه غرق شدم به فکر اندازه ی آبی که از سرم گذشته نباش...بچه ام مرده ...بچه ام مرده ...
مهتاب_نمیخوام بگم درکت میکنم،نمیخوام بگم درستش میکنیم اما میخوام بگم من کنارت میمونم ، نه شبیه مهتاب ،شبیه خواهرت ...
به سقف نگاه کردمو گفتم:
_بابا چرا نیومده بود؟
مهتاب_فکر میکرد راهش نمیدیم ،خجالت میکشید
_یعنی رعنا از بچه هاش براش قابل اعتماد تر و با محبت تر بوده((به مهتاب نگاه کردمو با اون لحن و نفس سرد گفتم)):چقدر ما خونواده ی چندشی هستیم
هیچکدوممون هم خوشبخت نیستیم.
مهتاب_بابا میگفت ،ساسان و سهند با مادرشون برده بودنش سیرجان ((به مهتاب نگاه کردم از سیرجان فقط میدونستم که زادگاه باباست،مهتاب ادامه داد)):
بابا که دارایی خواهرشو بالا میکشه ،خواهرشوهرش از خدا خواسته میاد پسراشو میگیره اونا هم انگار یکی دو ساله بودن،عمه اممونو میندازن تو خیابون و بچه هاشو میگیرن و بنام خودشون شناسنامه میگیرن ،انگاری بچه دار نمیشدن...
مهتاب یه لیوان آب برام ریخت و گفت:
_بچه ها تو بیست بیست و یک سالگی میفهمند که عمه امون مادرشونه ،بدبخت با فلاکت زنده مونده بود تا بیاد خودشو به بچه هاش ثابت کنه ذله میشه ...بیا اب بخور...
_وضع عمه سهند اینا خوب بوده چرا زن داداششو نگه نمیداره؟
مهتاب_چون برادرش با نارضایتی خونواده ازدواج کرده بوده و دارو ندارشم بنام عمه امون زده بود ،کینه به دل داشتن ،بابای ماهم تو زرد بوده خوب میذاره تو کاسه ی خواهرش ، البته خواهر از پدر جدا از مادر یکی .
_نامردی بوده
مهتاب_نامردی؟!زن بیچاره اون از ما بدتر بوده ،از دیشب فکر میکنم حقمون بوده ،ما که مقصر نبودیم ولی حق بابا بوده،ساسان میبرتش سیرجان تا بابا رو با خواهرش روبرو میکنه بابا پس می افته خودش دو دستی اموالو تقدیم میکنه که پسراش نکشنش ...ساسان اون اسنادو دزدید که کارای اسناد و بنام زنی و انجام بده که طی یکی دو روز همه چی سریع بنامشون بشه و از ایران برن((مهتاب یه تای ابروشو بالا داد و تکونی به بدنش دادو گفت)):
_البته سهند که ممنوع الخروجه ،بمونه همین جا تا صبح دولتش ...کثافت
_تو دیگه دوستش نداری؟
مهتاب بهم خیره نگاه کردو گفت:
_نمیدونم ولی مطمئنم دیگه عاشقش نیستم
_ولی من عاشق علی هستم ((ملافه رو روی سرم کشیدم ،دلم میخواد عر بزنم ،زار بزنم،ضجه بزنم اما انگار ملودی درون من مرده ،شبیه یه مرده ی متحرکم که فقط نفس میکشه و به علی و بچه ی از دست دادش فکر میکنه و درونش یا کوهستان مملو از برف و سرما و سوزه))
زمزمه زیر لب کردم:
غرق گریه ام
مث یه قایق شکسته رو ابم
نمیتونم وقتی تو داغونی
راحت بخوابم
((مهتاب از یه ور دستشو رو سرم گذاشت و سرشو روی شونه ام گذاشت و خاله از یه ور ،شبیه اتحاد زنان شکست خورده بودیم،یکی به زور پدرش ،یکی به زور گذشته ی پدرش،یکی هم با دستای خودش شکسته ،چقدر دیگه این درد آروم میشه؟!اهسته گفتم:))
_نفسام باید بدون علی بالا نیاد چرا میاد؟قلبم از هزار جا شکسته،باز زمزمه کردم:

زخم زبون شنیدم ولی عین خیالتم نبود
انگار چشممون زدن آدمای شهرحسود
که برامون شده این رابطه بی معنی
توئم مثل منی یعنی؟
منودیوونه رو ولگرد خیابون نکن
منه دلبسته رو دلخسته و داغونم نکن
ازین بزرخی که ساختیم نه تو میری نه میرم من
برای جفتمون بمیرم من ،
واااایییی
برای جفتمون بمیرم من

خاله ملکُ روز پنجم بستریم اومد ملاقاتم ،حالم خیلی بد بود انعقاد خونم پایین بود ،فشارم پایین بود،حمله استرسی انگار همه ی دردا باهم بهم نازل شده بودن....
اون روز که اومد تو بعد چندین روز منو دید یه ان جلوی در جا خورد ،وحشتو تو صورتش دیدم ،چشماش پر مورگ سرخ شد ،برعکس خودم که دیگه اشک نداشتم
_خاله؟اومدی؟
ملک_الهی بمیرم برات ((اومد جلو بغلم کرد و گفتم)):
_علی رفت،بچه امم رفت،جون منم داره میره
مامان_عه!خدا نکنه
_بچه مرد،علی ازاد شد ،به ننجونش بگن قراراشونو دوباره بذاره
ملک صورتمو نوازش کرد و گفت:
_عزیزم باید به علی هم وقت بدی،علی اگر میخواست بره قبلا میرفت،اگر هنوز اینجاست یعنی چیزی داره که راه رفتنشو بسته
_من دیگه تحمل خیال بافی ندارم،دیگه نمیتونم خوش خیال باشم
ملک سرمو نوازش کرد و گفت:
_علی هم پدرش بود،خودشو مقصر میدونه،باخودت اینطوری نکن عزیزم ،تواین پنج روز ،پیش من بود
((به ملک خیره نگاه کردم و گفت)):
_کجا رو میتونست بره؟به کی درد خودشو میگفت؟
علی هم حال خوشی نداره،شما دوتا زمان میخوایید،یکیتون گذشته رو خراب کرده یکیتون آینده رو ،پایین با پدرت حرف زدم((سر بلند کرد و به مامان نگاه کرد و گفت)):زرین خانم باید همه جمع بشیم بریم روستای خونواده ی علی، باید کلاهمونو قاضی کنیم این دختر اینجا داره اب میشه اون پسر اونجا،خونواده اشم طردش کردن ،داره خودشو مثل خوره میخوره که من باعث شدم بچه ام بمیره،ازینجا مونده ازونجا رونده شده، هرچقدر راه اشتباه بود ازین جا به بعدش همه چی باید درست بشه.
مامان_ملودی حالش روبه راه بشه من هر کاری میکنم
هر جا بگین میام ،ماازعلی بدی ندیدیم،علی خیرش به ما رسیده ،من میخوام با هم زندگی کنند
_علی منُ نمیخواد
ملک_علی بچه ی احساساتیه،خلق وابسته داره،دل کندن بلد نیست ،الان وقبلا دلش شکسته بوده ،عصبانی بوده، بسپار به ما، به خودتو علی زمان بده ((دستمو گرفت و گفت)):
_من مادرش نیستم اما علی عین پسر نداشته ی منه ، من بهت قول میدم علی رو برگردوندم سر زندگی .
با بغض ورنجش گفتم:
_خاله ملک من ظرفیتم پره ،تو روخدا به من وعده وعیده نده ،من امیدوار میشم و دلم جا برای شکستن نداره ((ملک سرموبوسید و گفت)):
_امیدت به خدا مادر ،امیدت به خدا

اون روز خاله ملک با مامان پیش عزیز و بابا بزرگ هم رفتن و قرار شد بزرگای خونواده ی ما با خونواده ی سپهر و ملک عازم روستا بشن.
علی خونه نرفته بود ،سپهر میگفت ،خونه ی خاله ملکِ،سر کارم نمیره ،سپهر جُر علی و باباشو باهم تو کار گاه میکشید.
منم بعد یه هفته ترخیص شدن و رفتم خونه ی مهتاب،رعنا اومده بود بهم رسیدگی میکرد چون بقیه سر کار میرفتن .
حوصله ی حرف زدن با کسیو نداشتم ،فقط دلم میخواست بخوابم ،داروهای آرامبخشمم به این خواسته دامن میزدن

،رعنا این روزا رو انقدر خوب درک میکرد که حتی شب که مهتاب میومد میگفت:
_بذار ملودی تنها باشه
مهتاب _دیوونه میشه ،همش تو کنج عزلت خودش مونده
رعنا_من اونو میفهمم الان حوصله ی هیچکسو و هیچ چیزو نداره ،من این روزا رو گذروندم ،باید فقط کنارش بود و باهاش سکوت کرد ،به من اعتماد کن.
مهتاب_من میگم دورشو بگیریم ،سرگرمش کنیم فراموش میکنه
رعنا افسوس وار گفت:
_چیو فراموش کنه؟بچه اشو یا علی رو؟ دلش داره جای همه ی ادمای کره ی زمین باهاش حرف میزنه، تحمل صدای مارو دیگه نداره.
مهتاب_دلم میسوزه رعنا ،من به خواهرم ظلم کردم ،وقتی تو این حال میبینمش از کارای خودم خیلی پشیمون میشم که برای یه عوضی خواهرمو داشتم به کشتن میدادم.
میدونید همه ی ما ادما تو شرایطای تنگنا و تلخ و سخت یاد روزایی میوفتیم که میشد خوش بود و لذت برد اما پوچش کرده بودیم،می افتیم ،این حکایت زندگی من و خونواده ام بود .
اصلا دلم نمیخواستم از مامان اینا بپرسم خونواده ی علی چی گفتن؟دلم گواهی نمیداد و ترجیح میدادم بار نشخوار فکریم کمتر باشه .
مامان اینا بعد دوروز برگشتن ،با رسیدن مامان اینا به تهران رعنا از خونه ی مهتاب رفت ،چون نمیتواست با مامان روبرو بشه ،اما من دوست داشتم رعنا پیشم باشه چون اون درکم میکرد ،منو بیش از همه میفهمید .
مامان تا پاشو گذاشت تو خونه گفت:
_دلم میخواد فقط دوتا مسکن بخورم و بخوابم ،اصلا سوال پیچم نکنید.
مهتاب_یعنی چی؟خب چی گفتن؟
مامان_فقط متلک گفتن ،فقط،واه واه کم مونده بود بگن شما قوم لوطید ،اصلا مادر بزرگه یه جوری اره میداد تیشه میگرفت انگار سپاه سواره نظامو فرمانروایی میکرد .لام تا کام نذاشت کسی نظر بده،بابای علی هم اخمش سر زانوش فقط میگفت:مهمان من هستید احترامتون واجبه
انگار فحش خارمادر میخواست بده ،من که گواتر گرفتم بس که حرف خوردم ،باباتم الان جای اینکه حرف بزنه ،روزه سکوت گرفته بود سرش تو یقه اش بود ،تو خونه زبون به دهن نمیگرفت ،حالا اونجا که جای نطقش بود ،صم بکم شده بود
خدا پدر سپهر رو بیامرزه دو تا کلوم حرف زد
مهتاب_خب؟
مامان_خب به جمالت ،میگن علی کیه؟زنش چیه؟بچه ؟کدوم بچه مرد خدا رحمت کنه
مامان با حرص گفت:
اما قربون دهن ملک که بلند شد گفت:
_علی رو من نمیذارم دیگه برگرده،علی حیفه واسا ادمایی مثل شما،من مادرش میشم،غمخوارش میشم،دست رو سرش میکشم،غریبه ام اما از هفت جدش نزدیکتر میشم،علی مادر نداره که روزگارش اینه
شماها عاطفه ندارید که اگر داشتید میگفتید :
اشتباه کرد؟فدای یه تار موش بیاد تو خونواده که اشتباه بدتر نکنه.
ابا و اجداد زنش با مو سفید ریش سفید اومدن پادرمیونی،چه غروری دارید که باد تو غبغب انداختید و یک کلام میگید نه:
خدا حق به والدین داده اما از حق اولاد نگذشته
یه موی علی الهی شکر به این قوم نرفته ،علی خراب شد اما خار نشد ،عرضه داشت زندگی غلطشو داشت درست میکرد اگر شما میذاشتید ابادترشم میکرد ،اما شما جماعت خوبی و انسانیت یه آدمو پای پخمگی و ساده لوحیش میذارید ،پای بی غیرتیش و بی بخاریش میذارید،یه روایتی هست که میگن پشت زن پیغمبر با یکی از یاراش حرف در میارن ،پیغمبر به زنش میگه اگر راسته توبه کن اگر دروغه تو ببخششون .
علی رسم پیغمبرشو داشت،من،منه غریبه دوسال مادریشو کردم سی سال دیگه هم مادریشو میکنم،نمیذارم زندگیش بپاشه وصله پینه اش میکنم
رو کرد به هاتف و بقیه گفت:
پاشید ما اشتباه در این خونه رو زدیم ،دختر و پسر ما ربطی به این خونه ندارن.
از جا بلند شدم و به هال رفتم مامان تا منو دید به سمتم اومد و گفت:
_مادرجون خوبی؟
_پس قبول نکردن که علیُ بپذیرن؟
مامان_شنیدی چی تعریف کردم؟((سر تکون دادمو گفت)): مادر بزرگش گفت:

_باباش اقش کرده
عزیز هم ((مامان خندید و سری تکون دادو گفت)):
_اق والدین بی محبت باد هواست،خدا جای حق نشسته
باباش هم تو دهن ننه اشو نگاه میکرد ما هم بلند شدیم دیگه ،از در اومدیم بیرون بابابزرگت گفت:
_همین کار رو کردید درسو بهونه کرد اومد تهران برنگشت ،بعد برگشت طرف خواهرو برادرای علی گفت:
شماهم برید ،ننه بزرگتون همه اتونو به خاک میده ها.
مهتاب پق خنده رو زد و دست زد و گفت:
_قربون بابابزرگ پلنگم برم .
با حال نزار گفتم:
_حالا علی چی میشه؟
مامان شونه بالا دادو نفسی کشیدو گفت:
_نمیدونم مادر ،وای سرم داره میترکه...
مامان رفته دراز کشید و من با افکارم که غرق علی بود تنها موندم تمام فکرم به این بود که اگر بچه هم زنده می موند حداقل این بود که علی کنارم بود و می‌شد دوباره اعتمادشو جلب کنم اما حالا دیگه اون نقطه اتصال نیست و بچه از بین رفته دلم میخواست برگردم به خونه ام و مثل هر روز منتظر باشم تا علی برگرده من زندگیمو میخواستم زندگی که با علی شروع کرده بودم با خودم فکر کردم اگر برم خونه خودم و همه زندگیم و آماده اومدن علی کنم شاید خبر اینکه من تو خونه منتظرش هستم علی رو به من برگردون اما وقتی به مامان و مهتاب می گفتم هر کدوم یه چیزی می گفتند که رای منو بزن مثل اینکه تنها خونه بشینی که چی بشه اگر علی برنگرده چی اگر علی تو فکرش تقاضای طلاق باشه چی باید صبر کنی اما من منتظر یک ایده خوب بودم ایده که به ذهن خودم نمیرسه و دلم می‌خواست با اون ایده زندگیمو نجات بدم نمی خواستم با طلاق تمام زندگیم به پایان برسد گاهی فکر می‌کردم اگر برم به دست و پای پدر و مادر بزرگ علی بیفتم همه چی درست میشه اما زود این فکر و خط می زدم چون که اگر قرار بود به حرف کسی گوش بدن وقتی اون همه آدم بزرگ و سالخورده رفته بودند که وساطت زندگی ما را بکنند قبول می‌کردند نه اینکه با زبون بی زبونی بگم که از خونمون برید بیرون.
فکرم به جایی نمی‌رسید تنها اتفاقی که به مرور زمان برای می افتاد این بود که مدام نشخوار فکری کنم خودمو سرزنش کنم و دچار افسردگی بشم از دوری علی و بچه از دست دادم در خودمم مچاله بشم.
میدونید وقتی که یکی بخواد حالش خوب بشه از هر طریقی میتونه این کار را انجام بده مثلا اینکه گذشته رو فراموش کنم یا اینکه برای بهبود حال روحیش کاری را انجام بده یا از دیگران کمک بگیره اما من نمیخواستم که حالم خوب بشه اینطوری فکر میکردم که دارم خودمو مجازات می کنم ، تقریباً یک هفته از اومدن مامان اینا از روستای خانواده علی می‌گذشت که سپهر و خاله ملک اومدن خونه مامان و مهتاب قرار بود که اون شب خاله و کیانا و عزیز هم شام پیش ما باشن.
قبل از اینکه سپهرو خاله ملک برسم به خونه مهتاب مامان خاله و عزیز و کیانا رسیده بودم همشون دور من جمع شده بودند تا حرف بزنن و منو به خودم برگردونن اما چیزی که قابل استناد بود این بود که این درد و فقط علی میتونست تسکین بده خاله می گفت:
– شاید علی ده سال دیگم برنگرده یعنی تو میخوای توی این ده سال هم اینطوری یک گوشه بشینی و قوت غذا نخوری؟
این که نشد کار باید تفکر عقلانی کرد میخوای از خودت انتقام بگیری یا از ما ،ما به اندازه کافی درد کشیدیم
بابابزرگ سریع و تند گفت:
آره دیگه، دیگه نمی خواد تو از ما تقاص بی عقلی خودتو بگیری
مامان به باباش توپید و گفت: بابا بس کن حداقل مراعات حالشو خوب کن
بابابزرگ با همون حال رک گویی که داشت گفت: بالاخره یکی باید حرفای درست را به شما بگه من رودروایسی با کسی دارم نه از کسی میترسم دختر جون اگر شوهر تو میخوای باید بری خودت باهاش روبرو بشی علی نه تو رو از تو خونش بیرون کرده مثل مهتاب....
مامان با عصبانیت گفت: بابا بس کن آخه این چه مدل حرف زدن و نصیحت کردنه ،هر کلمه ای که میگه یکی رو تخریب می کنی.
بابابزرگ تکیه داد و با خیال آسوده گفت:
مگه اشتباه میگم؟ وقتی یکی رو از در بیرون می‌کنند دیگر نباید به اون گفت برگرد ،مگه ما بچه امونو از سر راه اوردیم که بره منت اون آدم عوضی مال بالاکشو بکشه؟((نفسی چاق کردوگفت:)) به نظر من که مهتاب خیلی خوب شد که زندگیش به اینجا رسید
مهتاب با بغض و اعتراض و تشر گفت: بابا بزرگ شد یه دعای خیری برای ما بکنی؟ همیشه تو سرمون میزنی و سرزنش می کنی و آه ونفرین می کنی.
بابابزرگ با اخم و ناراحتی و شکوه گفت:

دختر بی عقل دارم میگم خوب شد که زودتر زندگیت با یه آدم عوضی آشغال به درد نخورد به پایان رسید که الان بایه بچه تو بغلت نباشی وبا یه چشمم اشکو یه چشمت خون برگردی خونه مادرت، اینا به کنار تو مهتاب پارسالی تو پارسال بلد نبودی دست راست و چپ تو تشخیص بدی، اما الان برای خودت کار داری الان انگیزه داری، الان آدم شدی ،آدم ،چیزی که قبلا نبودی.

عزیز پوزخندی خوشایندی زدو گفت:

-عباس اگر تو یه بار تو عمرم یه حرف درست زده باشی همین یه دونه حرفت بود.

خاله با لبخندی کمرنگ گفت:

-خاله، مهتاب ناراحت نشیا اما من به بابا بزرگ حق میدم که این حرفو بزنه منم موافقم که تو الان دختر موفق‌تری هستی تا زمانی که زن سهند بودی، از همه بهتر این که تو الان دانشجوی رشته حقوق هستی چیزی که قبلاً حتی فکر هم بهش نمی کردی و این از تو زنی موفق تر میسازه، اما نسبت به ملودی کاملاً موافق این قضیه ام که ملودی باید با علی صحبت کنه

کیانا- راستش منم موافقم علی سهند نیست که با رفتنش ملودی بخواد زندگی خیلی بهتری داشته باشه علی کارهای زیادی برای ملودی کرده مردونگیشو این وسط گذاشته ،علاوه بر اینکه برای ملودی خیلی معرفت خرج کرده ،واسه ما هم معرفتش خرج کرده

مامان- راستش انقدر آدم خوبی بوده که الان بخواهیم همه طرف علی باشیم شاید اگر هر کسی جای ما بود الان که دامادش دخترشون رو ول کرده رفته اونم توی این وضعیتی که سقط داشته باید ،میگفت: که گور باباش کرده، رفته که رفته، به درک اما قضیه اینجاست که علی آدم متفاوتیه علی واقعاً یه مرد نمونه است راستشو بخوای من هم نمی خوام علی رو از دست بدم، چون علی ذاتش خیلی خوبه! شاید باملودی بدرفتاری کرده باشه که انصافا باید نگاه کنیم، ملودی کاری با علی کرده بود که علی بی انصافی کنه

من دوست دارم که هر کاری از دستمون بر میاد برای این زندگی بکنیم که علی برگرده به ما، اگر خانواده اشو از دست داده ،حداقل ما رو کنار خودش داشته باشه

کیانا با خوش بینی و قاطعیت از جا بلند شدُ گفت:

-به نظرم باید همه جمع بشین خونه خاله ملک و با علی صحبت کنیم ،علی باید راضی باشه به این زندگی نه اینکه خونوادشُ راضی کنیم. اصلاً رفتن دسته جمعی شما پیش خونواده علی اشتباه بود ، اول از همه باید باعلی صحبت می‌کردیم

مهتاب متعجب گفت: برای چی بلند شدی داری حرف میزنی خواب بشین،حرف بزن ما صداتو میشنویم

کیانا گوشیشو برداشت و گفت:

نه،می خوام زنگ بزنم به سپهر بگم اونا نیان ما دسته جمعی پاشیم بریم خونه خاله ملک

الان چند روز از اومدن ملودی از بیمارستان گذشته اما چی عوض شده ؟شما هم که پاشدید رفتید خونه خونواده ی علی، دیدینشون، باهاشون صحبت کردین اما باز هم چیزی عوض نشد

الان وقتشه که سنگ آخر رو بزنیم البته که این سنگ و باید اول میزدیم اونم صحبت کردم با خود علی بود الان علی هم دچار گمگشتگی و سرگشتگی شده باید با علی رو در رو بشیم بهش بگیم که آقا ما که همه قبول داریم که ملودی اشتباه کرده خودش هم که قبول داره که اشتباه کرده تو هم یک سال دو سال با ملودی زندگی کردی میدونی که ملودی سر زندگی باتو خطایی نمیکنه تو اینو میدونستی که از ملودی بچه خواستی پس الان چرا دارین همه چیز رو خراب می‌کنید چرا دارین یک زندگی رو از هم میپاشونید وقتی که جفتشون همدیگرو دوست دارید

با بغض و دلرنجیدگی گفتم:

– علی دیگه منو دوست نداره اگر منو میخواست که تو بیمارستان میموند نمیزاشت بره

کیانا با عصبیان و تلخی گفت:

اگر میخواست بره چرا نذاشته بره خونه خونواده اش یا چرا برنگشته خونه خودتون چرا رفته خونه خاله ملک؟چون داره عذاب میکشه،الان علی ده روزه سرکار نرفته!این یعنی چی؟

صدای زنگ اومد و مهتاب گفت:

_سپهر و خاله اشن حتما ،اینا که اومدن

عزیز_اومدن که اومدن،با خودشون برمیگردیم خونه ی اونا،اتفاقا الان که ملک پیش علی هست بهتر میتونه کمک کنه ،اون این روزا به علی نزدیک تره.

_علی منو نمیخواد((از چشم چپم بدون بغض و اراده اشکی سر خورد ،بعد این همه روز چشمای خشک شده ام یه قطره اشک رو صورتم چکوندن))

بابابزرگ از جاش بلند شد و در حالی که طرف آشپزخونه میرفت میگفت:

_تو انقدر آیه یاس هستی که اونم بخواد تو انقدر نه بیار که نشه،دیگه گند که نباید میزدیو زدی پیش همه رسوایی حداقل آیه یاس نخون شاید فرجی بشه

سپهر و ملک اومدن و سپهر از دم در گفت:

_تروخدا کسی بلند نشه ما خودییم
عزیز_والله مگه غیر اینه؟
مهتاب _تو که فقط تو اتاق عمل ملودی نبودی همه جا بودی .
سپهر_الان دارید تقدیر میکنید یا تحقیر؟ملودی؟چطوری؟
((با غصه سپهر رو نگاه کردمو دیدم هنوز صورتش کبوده ،سری به طرفین تکون دادمو و سپهر گفت)):

_تو اینور خودتو بکش اون دیوونه هم اون ور،انقدر میشینه فکر میکنه روانی نشه خوبه .
ملک روی منو بوسید و گفت:
_به زور از اتاق در میاد دو کلوم حرف میزنه به هزار قسم و ایه یه لقمه میخوره
_تقصیر منه،الان علی باید روزای خوبی میداشت اما من با خودخواهی....
کیانا_باباااااا چرا انقدر این حرفا رو میزنید ،الان باید یا ببخشید یا ....((کیانا به من نگاه کرد همه سکوت کرده بودن تو دلم خالی میشد تیغه ی بینیم تیر کشید تو چشمام اشک شوری که باعث سوزش چشمم میشد جمع شد با صدایی گرفته و لرزون گفتم:))یا جدا شیم؟
مهتاب_ملودی؟شنیدن این حرف عذاب اوره اما الان پونزده روزه حال و روز تو اینه،من خودم تو اوضاع بدیم ،بلاتکلیفی درد ناعلاجه ،هیچکسو جدایی نکشته...
عین بمب منفجر شدم و با زاری و آه و درد گفتم:
_اما من میمیرم ...من...من...میمیرم ...کاش بچه ام زنده بود ،حداقل علی میموند

کیانا_تو ((با چشمای گرد و شاکی گفت)):تو ما رو از روستا،از بیمارستان کشوندی تهران که علی بره رد کارش بعد الان سینه میزنی علی؟؟؟
با دلشکستگی هق هق گفتم:
_آخه ازش دور نبودم...اخه نمیدونستم انقدر باید درد بکشم...من....من که بعد ازدواج از ...از علی دور نبودم؟
سپهر_خب پس انگار جدی جدی فصل بعدی شروع شد،فصل قشون کشی،ملودی دنبال علی،علی هم ناز پشت ناز ،برگشتیم سر خونه ی اول.
ملک_چرا مسخره میکنی سپهر؟اگر قضیه جدی نبود که علی سرکاری که تموم فکرو ذکرش بود میرفت،علی اعصابش ناراحته،خونواده اش کنار زدنش،بچه ای که میتونست پیوند دهنده ی اونوخونواده اش ،اونو زنش باشه ،مرده ،اونم در حالی که خودشو مقصر مرگ بچه اش میدونه.
خاله_مرگ بچه چیه ملک؟اون بچه نبود جنین بود .
ملک_برای ملودی و علی بچه بود،معنی داشت .
کیانانفسی فسرده احوال کشید و گفت:
_معنی داشت که چشمشو به همه چی بسته بود و اومده بود دنبال ملودی.
مامان_انقدر حسن و حسین نکنید،باید...باید ببخشن همو تا آرامش برپا بشه همین....همین.
_همو ،نه،منو ....منووو... ((صدای گریه های من فضای خونه رو پر کرده بود ،عزیزگفت)):
_زرین؟بذارگریه کنه سبک بشه
مامان_از حال میره ،خونریزی،نخوردن و نخوابیدن و اعصاب کشی جون براش نذاشته.
گوشیم زنگ خورد،کیانا به صفحه ی گوشیم که رو اپن بود نگاه کردوگفت:رعناست،جواب بدم؟
همه جای من مامانو نگاه کردن،مامان نفسی تلخ کشیدو سری تکون داد،مگه میشه ادم با هووش دلش صاف بشه؟
کیانا_سلام رعناجون ،من کیانام حال ملودی زیاد روبراه نیست من جواب دادم،چی شده؟....((کیانا صدا رووی اسپیکر گذاشت و گفت)):
_رو بلندگوئه رعنا ،حرف بزن
رعنا_ملودی؟سلام عزیزم،میخواستم بهت خبر بدم منو پدرت به این نتیجه رسیدیم که بابات بره با علی حرف بزنه،بابات راضی نبود اما من راضیش کردم ،چون فکر میکنم این کار درستیه ،علی اگر راضی باشه خونواده اش به مرور راضی میشن ،کدوم پدری از بچه اش دست میکشه؟((به کیانا نگاه کردم و کیانا گفت)):
_پدر من رعنا جون ،پدر من دست کشیده برای لج بامادرم.
رعنا_کیانا ،اقا هاتف پدر علیُ دیده گفت چطور ادمی بود ،بابای علی برمیگرده ،اما من فکر میکنم الان علی تو شرایط احساسی افتاده چون خونواده اشو از دست داده ،بچه رو هم همینطور الان تو دو راهیه نمیدونه بخشش گذشته درست بود؟اینکه زندگی زناشویش تو الویت اون باشه درسته؟من فکر میکنم بهتره یه بزرگتر پا درمیونی کنه ،اگر مسبب زندگی الان تو پدرته ،پس خودشم باید بانی شروع مجدد این زندگی باشه...خواهش میکنم به من اعتماد کن ،اگر خدای نکرده اتفاق بدی افتاد از چشم من ببین نه پدرت
با همون حال و صدای گرفته گفتم:

_علی الان خونه نمیره،کارگاه نمیره چون اونجا یا بنام منه یا با پول منه ،علی از من بریده
مامان سرمو بوسید و به بغل منو کشید، کیانا گفت:
_رعنا پس عمو هاتف اومد به ما خبر بده.
رعنا_باشه ،الهی که علی سرعقل بیاد ،سر رفعت بیاد،من نمیخوام ملودی هم مثل من محکوم به تقدیر باشه.
رعنا که تماسو قطع کرد خاله گفت:
_اخه این چرا باید گیر هاتف بیوفته؟
بابابزرگ_همیشه مال خوب واسه شغاله
مامان_تروخدا پدر و خواهر منو باش!
عزیز_عباس جای این حرفای فیلسوفانه ات بیا برو اخبارتوببین،تا تو پارک دو کلوم حرف حساب داشته باشی به دوستای بدتر از خودت بگی
مهتاب_پس تا باباونجاست ما نباید بریم ،بیایید بریم شام بخوریم
عزیز_مهتاب درست میگه ،پاشید بریم
همه بلند شدن و من روی مبل دراز کشیدمو زانو هامو توی بغلم گرفتم ،به دست چپم نگاه کردم حلقه ی ساده و بی ریام((میگفت:اینو با پول خودم خریدم)) قلبم میخواد فریاد کش به طرف علی بره و بگه ((من به قربون اون معرفتت))
آه از ته دلم بیرون میومد ،اشکم از گوشه ی چشمم سر میخورد و از تیغه ی بینیم میچکید روی مبل زیر لب گفتم:

بسه دیگه
آخه تا کی میخوای چیزی رو به رو نیاری
منه مغرور
مثل سایه دنبالتم تو فکر فراری

علی من دلم تنگ شده آتش بس بده.
چشمامو بستم ،یاد دستایی افتادم که دورمو میگرفت،یاد این افتادم که یادم رفت علی یه بازیِ و من عاشق شدم ،سر انگشتای دستمو روی لبم گذاشتم ،تبدار و پر از تسکین میبوسید ...

ازین برزخی که ساختیم
نه میری نه میرم من
برای جفتمون بمیرم من
واااای برای جفتمون بمیرم من

صدای گریه هام بلند شد،همه دورمو گرفتن،مادرم منو به آغوش گرفت،عزیز سرمو میبوسید،خواهرم دستمو گرفته بود ،کیانا دستش رو شونه ام بود بقیه دورم نشسته بودن ،دروغام قربونی دادن ،منو بچه امو علی رو کشتن ،چطور درستش کنم ،خداااا،چطوری درونمو اروم کنم ، خدایا دشمنتو ببخش و راهمو باز کن ،توبه توبه خدایا توبه توبه دهنمو به دروغ باز نمیکنم ،خدایا توبه توبه...

همه ساکت یه گوشه ی خونه نشسته بودن ،مادرم با لیوان آب قند بالاسرم نشسته بود ،از جا بلند شدم ،همه خیره نگاهم کردن ،رفتم پشت پنجره دیدم بابا داره از ماشین رعنا پیاده میشه و خسته از کوچه به طرف خونه میاد دوییدم به طرف در ،پابرهنه دوییدم تو راهرو فقط یه روسری چهار قد سرم بود با شلوار و بلوز راحتی ... در خونه رو باز کردم ،بابا پشت در بود،از صورتش غم عالم میبارید ،تو چشماش پر از حرف های بود که دل منو نگفته میلرزوند،سرشو به طرفین تکون داد و گفت:حتی در رو برام باز نکرد ...
سویچُ از بابا گرفتم و به طرف ماشین رفتم بابا دنبالم نگران میپرسید:
_کجا میری؟ملودی....ملودی....
سوار شدم ،تموم فکرم، ذهنم، احساساتم اونجاست ،علی...انقدر میمونم پشت در بسته اش تا دلش به رحم بیاد ،من خرابش کردم ،من درستش میکنم من...منه خونه خراب کن خونه ای رو خراب کردم که سقفش رو سر خودم بود...
دم خونه ی سپهر اینا ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم ،تا پیاده شدم پام تو چاله ی اب رفت ولی مگه من فهمیدم که پام گلی شد،ناخنم شکست و پام خون اومد؟مگه فهمیدم ؟زنگ خونه ی سپهر اینا رو زدم ،مادرش یکه خورده گفت:
_ملودی؟!!!!
با بغض گفتم:باز کنید تو رو خدا ...
در رو باز کرد از پله ها بالا رفتم و در خونه ی ملک زدم
علی فکر میکرد ملکِ در رو باز کرد ،یکه خورده نگام کرد بدتر از علی من نگاش کردم،موهاش کوتاه بود مثل همیشه

اما ریشاش بلند شده بود زیر چشماش گود افتاده بود ،نگاه خیره اش از صورتم سر خورد رو تنم به پاهام نگاه کرد و بعدخیره به شکمم موند با صدای لرزون گفتم:
_علی؟میخوای منو بکشی؟اینطوری نکش ،من درد زیاد کشیدم طاقت این طور دردو ندارم دیگه ،تیرتو اینجا بزن ((به شقیقه ام اشاره کردم ،چشمای سرخش به صورتم افتاد و گفتم)):علی قلب من جا ضربه نداره علی من جای تو هم شکستم غصه ی کارای خودمو خوردم ،علی ....علی.... من چیکار کنم که به تو وصل بشم؟باز پیشم باش،باز توبیخ کن،باز...باز....بگو بدبختم کردی ،بگو مقصرم ،بگو توف به تو اما آخرش باز بذار بیام تو بغلت ،علی من درد دارم ((دستمو رو شکمم گذاشتم ،نگاه علی به شکمم که افتاد اشکش فرو ریخت و گفتم)) علی بگو چیکار کنم...
علی سری به طرفین تکون داد و عقب رفت و گفت:
_هیچی
دستشو گرفتم و کف دستشو رو گونه ام گذاشتم و گفتم:علی من مردم ببین تنم سرده.
علی_چرا بامن این کار رو کردی؟
_عاشقتم
علی_دیگه هیچی ندارم ،چرا همه چیو ازم گرفتی؟
_عاشقتم ،عاشقتم
علی_با چه بهونه ای((تو صورتم با چشمای خیس داد زد)) این سرِ توبیخ گر رو اروم کنم که قاتلم؟ چرا باید تو بغلم باشه؟به بهونه ی بابات که میکشدت؟به بهونه ی بچه؟
با بغض ترکیده پیشونیمو به قلبش چسبوندمو با هق هق گفتم:من عاشقتم ،علی من خطاکار و دروغ گو از اولم عاشقت بودم اما عشقم مشتی نبود که تو قبول کنی ازینکه هرکی جز من مقابلت باشه ترسیدم از اون همکلاسیت ،از هم ولایتیتون،از طبع بلندت ،از...اززز اقبال خودم...علی تو میدونی ...((یاد حرفای تو خونه ی مهتاب افتادم))من خطا نمی کنم ...
علی _میکنی،میکنی لعنتی،الان بچه ی من کو؟اومدی تهران ،من که ازت نمیگذشتم ،تو رفتی که من عصبی بشم ،رفتی که سپهر تو روم بگه همه جا دست داشته که اونو بزنم ....از همه اتون نارو خوردم...از همه اتون.
_علی من نمیرم...((با وحشت توی چشماش نگاه کردم و صورتشو به احاطه دستم دراوردمو گفتم))من ازت جدا نمیشم علی ،صد بار بیرونم کنی،صدبار طلاقم بدی...من جدا نمیشم
علی بی جون و غصه دار گفت:
_خسته ام کردی ملودی
با هق هق بغلش کردمو گفتم:
_نه علی،نه علیییی...هر چی تو بگی انجام میدم ،علی من فقط میخواستم خونواده اتو بهت برگردونم تا جبران کنم، علی من ادم بدیم اما وقتی بابات گفت بچه ی تو شکمم از تو نیست ...((اخمای علی تو هم رفت و با چشمای عصیان گر قرنیه اش تو چشمم میگشت))نتونستم بمونم ،من توزندگی باتو حتی فکرمم به خطا نرفت،علی ،ساسان بعد گرفتن اموالش باز هم اومد که منو ببره،علی تو زندگی منی ،علی میفهمی؟تو زندگی منی، من برای اینکه زندگی من بشی اینطوری اتیش بپا کردم ،همه ی ارزوهام در ارزوی تو گم شد،کانادا،رو کم کنی ساسان،درسم،آینده ای که تو سرم بود....تو ...تو ...شدی همه چی.
علی غصه دار منو از خودش جدا کرد و رفت روی مبل نشست،ارنجشو سر زانوهاش گذاشت و صورتشو تو کف دستش گرفت ،رفتم جلو جلوی پاش نشستم پیشو نیمو به جلوی زانوهاش چسبوندم،هر دو سکوت کرده بودیم ،بدون اینکه سرمو بلند کنم دستشو گرفتمو رو سرم گذاشتم و علی گفت:
_دیگه چی از جونم میخوای؟
_تو رو
علی_منو قبلا از خودم گرفتی
_گمت کردم ،خونواده ات برمیگردن ،انقدر میرم اصرار و التماس میکنم که قبول کنن ،منو قبول نکنن باشه اما کنار تو باشن، باز هم تو هرجور بگی رفتار میکنم،من کج رفتم باشه ،حق میدم قانون از تو ،بچه امون مرده علی((سربلند کردتو چشمای درمونده اش نگاه کردمو گفتم)):

از چشمات افتادم،شکمم پاره است،روحم پر زخم زبونه،هرکی رسید یه حرفی بارم کرد ،خودمو تموم کردم از خودخوری ،اگر تو هم بری علی من چرا زنده باشم؟دلیل بهم بگو
علی_داره تهدید میکنه((پوزخندی زد وسرشو تکون داد و تکرار کرد :داره تهدیدم میکنه، گفتم)):
_هفت ماه بچه تو شکمم بود،نبض داشت،خون من تو وجودش جریان داشت،تو روزی بیار اینده اشو دیدی من هر ثانیه،تو دروغامو دیدی من فشار رومو دیدم...علی میشه بار اخر بهم فرصت بدی ؟
علی خیره نگام میکرد قرنیه چشمای قهوه ایش از یه طرف به طرف دیگه ی چشمم سُر میخورد

،سکوت....سکوت...سکوت....آروم عقب رفتم پام میسوخت ،علی با صدای گرفته گفت:
_ببخشم که بازم بلا سرم بیاری؟بگی علی میبخشه ،بگی علی احمقه؟بگی صد بار خطا کردم علی سخت گرفت اما تصمیم نگرفت ولم کنه؟
اشکام فرو ریخت و با صدای گرفته و بغض الود گفتم:
_معذرت میخوام که انقدر بدی کردم
از جام بلند شدم علی گفت:
ملودی ؟بقول اون شعره من اگر خار میکاشتم تو زمین ،اینجوری عمرمومیریختم پاش،اون الان گل داده بود اخ که ملودی این شعر برای حال منه برای تویی که خار توی گلوی منی
برگشتم نگاش کردم و اشکامو با پشت دست پاک کردمو گفتم:کاش ... کاش زمان برمیگشت عقب،اون وقتی که ساسان میرفت ،فرار میکردم میرفتم تنها زندگی میکردم،مثل یه مرد میرفتم که الان تو گلوت خار نباشه،به همه گفتم علی دیگه دوستم نداره ،دستمو ول کرده،گفتم علی دل دل میکرد همچین روزی برسه تا بره اما انقدر خوبی به همه کرده بودی که فکر میکردن اگر برن پیش خونواده ات وساطت کنن ،اگر بابام بیاد پشت این در التماس داماد چهل سال کوچکتر خودشو بکنه ،اگر من ضجه بزنم تو میبخشی ...
نفسی افسوس وار کشیدم و گفتم:
حالا ...حالا...((سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم)) مطمئنم هر کاری واسه این قسمت زندگیم کردم ،پشیمون نیستم که چرا تلاش نکردم ،این درد که منو بکشه حرف ((به بالا سرم اشاره کردم و گفت)):
_باهاش حرف دارم .
از در خونه بیرون رفتم ،هر صدم ثانیه قلبم ضجه میزد:
_علی بیا ،بیا دنبالم ،بیا...تروخدا بیا....علی...علیییییی

سوار ماشین شدم ،نمیخواستم برم خونه ی مهتاب ،تموم راه زل زده بودم به خیابون ،گریه هام قطع شده بود،تو سرم شبیه قبرستون تو دل تاریکی شب بود
جلوی در خونه ی رعنا بود ،تا رعنا در رو باز کرد خودمو انداختم تو بغلش و زار زاااار زدمو گریه کردم ،رعنا نه حرفی میزد نه چی شد ؟چی شده؟...میگفت فقط منو تو بغلش گرفته بود و میگفت:
_گریه کن اروم میشی.
برام یه لیوان آب آورد سرمو نوازش کرد و گفت:

صبح میشه این شب ،باز میشه این در

آروم باش عزیزم،خدا منو به حال خودم رها نکرد تو رو هم رها نمی کنه.
سرمو رو پای رعنا گذاشتم و گفتم:
_فکر نکنم رعنا،علی سِر شده بود ،بی حسی بدترین درد دنیاست.
رعنا_ بذار برم برات لباس بیارم پات زخمی شده باید پاتُ بشوریم ،عفونت میکنه.
_مهم نیست،اصلا چرا دیگه باید زندگی کرد؟من دیگه انگیزه ای ندارم رعنا...دیگه...دیگه....دنیا قدر ته سوزن شده جا برام نداره...
رعنا لبخندی تلخی زد و گفت:هیسسسس،آروم دختر ،آروم.
روی مبل همون طور افتاده بودمو زیر شکمم درد میکرد و بی جون بودم،رعنا لباسمو عوض کرد ،پامو تمیز کردو بست و گفت:
_خدا وقتی خنده اش میگیره که بنده اش فکر میکنه همه چیو میدونه.
به رعنا نگاه کردم و گفتم:تو چطور انقدر ارومی؟
تو جگرت سوخته تر از همه است،نامزدت،ابروت،خونواده ات،ارزوهات...
رعنا_به خدا اعتماد دارم((نفسی کشیدو گفت))،اون که نامزدم بود ،بعد دو هفته با یه نفر دیگه عقد کرد ،عقد!جالبه؟با من سه سال نامزد بود اونو عقد کرد الانم کارتن خوابه با اون خونواده فرهیخته ،کارتن خوابه؟چرا؟سر چهار راه همین نزدیکی دیدمش اسپند دود میکرد .
_از دوری تو؟
رعنا پوزخندی تلخ زد و گفت:حتی ازم نپرسید چرا؟فقط توف تو صورتم انداخت ،خیلیا تو این شهر تو دام اعتیاد می افتن اما کارتن خواب نمیشن...
من داستان عشق و عاشقیم تو زرده اما یاد گرفتم موفق باشم((به برگه های تو دستش که از رو میز بر میداشت ،اشاره کرد و گفتم)):
_اون چیه؟

رعنا_از دانشگاه درخواست همکاری دادن.
لبخندی کمرنگ زدمو گفتم:میخوای تدریس کنی؟
رعنا_زندگی همه ایراد داره ملودی ولی سعی کن ادم خوبی باشی و به خدا اعتماد کنی.
نفسی غمگین کشیدم و گفتم:
_تهمت و اتهام از رو من هیچ وقت برداشته نمیشه
رعنا_این تقاص کار خودته،منم هیچ وقت از نفرت مادرت در امان نیستم اینم تقاص منه اما من نمیتونم بدون پدرت باشم از مردای غیر پدرت خیر ندیدم من کسیو جز اون ندارم ،اماده نیستم کنار بذارمش اما باید بیار ازش دور بشم موندن من هم اشتباهه.
_میشه بغلم کنی؟دردام خیلی عذابم میدن.
رعنا بغلم کرد ،نمیدونم چقدر گذشت که با یه ارامبخش خوابیدم ،خواب مصنوعی هیچ وقت ارامش بهت نمیده ،به سختی چشم باز کردم به سقف سفید نگاه کردم،چقدر طول میکشه که دردم ارومتر بشه یا بمیرم؟
میخوام به رعنا بگم میشه چند روز اینجا باشم،اون میتونه کمکم کنه.
از حالت دراز کش تا اومدم بشینم ،دیدم علی رو مبل روبروم نشسته ،شوکه نگاش کردم ،توهم میزنم ،با وحشت صدا زدم:رعنا....رعنا....
علی_بیرون رفت
اروم گفتم:توهم من، حرف میزنه ...باید بخوابم...((دوباره دراز کشیدم ،بی صدا گریه میکردم ،دیوونه شدم))
علی_ملو؟
چشمامو باز کردمو به طرفش نگاه کردمو گفت:
_نمیدونم چرا اینجام؟ولی رعنا که زنگ زد گفت :تب داری هول کردم
قلبم فرو ریخت ،سرشو به طرفین تکون داد و گفت :
_تا صبح اینجا فکر کردم
برگشتم به مبل کنارم نگاه کردم لباسای دیشبمو که عوض کرده بودم رو مبل بود،تب کرده بودم؟!چرا؟
شکمم درد میکرد
علی_باید بریم دکتر ،جای عملت عفونت کرده
_به درک
علی_مگه نگفتی هر چی من بگم گوش میدی؟
با بغض گفتم:گفتم اگر برگردیم خونه گوش میدم.
علی_اگر بستری نشی میریم خونه.
خیره به علی نگاه کردمو اشکم از چشمام فرو ریخت و گفتم:خونه ی خودمون؟تو مجتمع؟
علی سری تکون داد و گفتم:رو تختمون میخوابی؟پیش من؟باهام حرف میزنی؟
علی_ملودی دفعه ی دیگه ای وجود نداره ،اینو قسم میخورم به خاک همون مادری که سه ماه بعد عروسی و رو شدن دروغت منو نگه داشت،قسم به همون خاکی که من الان اینجام
سری تکون دادم و با چشمای خیس گفتم:باشه
علی_نمیخوام بگم همه چی برمیگرده سرجاش اما همه واسطه شدن ،من حرمت سرمه،معرفت میفهمم ،دارم اتمام حجت میکنم...((از جا بلند شدم و طرفش رفتم ،محکم بغلش کردم و با هق هق گفتم)):
_باشه علی باشه قول میدم.
علی بغلم نکرده بود به سختی میگفت:
_ملو من ...من زمان میخوام اما حالا که خیلی چیزا رو از دست دادیم میخوام زندگیمون از دست ندیم،نمیتونم این همه چیزو باهم هضم کنم ... و...این زمان تو زندگی مشترکمون باید .... باشه،اووف...خیلی طول میکشه تا من باز علی بشم که چشمامو به گذشته ببندم و ارامش به ما برگرده ،نباید خطا کنی حتی کوچیک که من بهم بریزم الان تو اون حالتم که با هر تلنگری منفجر میشم،اگر اینجام ملو...((از بغلش در اومدمو سر به زیر بودم و تلخ و با صدای از ته گلوش گرفته گفت)):
دو علت داره اول اینکه روی ...بزرگترا رو زمین نمیذارم که تا روستای من رفتن تا زندگی ما از هم نپاچه ،بابات خودشو مقصر و مسبب دونست ،بخشش خواست....من خودم پدر دارم ،سخته ،برای من سخته نادیده بگیرم...خاله ملک به حقم مادری کرده این چند وقتم ثابتش کرده ،نمیخوام حرف اون زمین باشه...
((میفهمیدم علی دلیل تراشی میکنه،میفهمیدم اگر برای تب من هول شده یعنی ته مونده عشقم تو سینه اشه،دلم ضعف رفت ،برای همون ته مونده عشق ،دلم غنج رفت))
علی نفسی فوت کرد و گفت:
دوم من اینبار خودمم مقصرم ، نمیخوام با جداییمون پشیمونی برام بمونه .
پیشونیمو به قفسه ی سینه اش چسبوندمو گفتم:

_قول میدم علی...قول میدم ،همه واسه من ریش و گیس گروع گذاشتن ،قول میدم
علی نفسی باز کشید،انگار اون لحظه ها سخت بود گفت:
باید بریم بیمارستان ،تبت برای عفونت زخمات بوده
صورتشو به احاطه ی دستام دراوردمو گفتم:
_علی ،من عاشقتم هرجا از زندگی باهام پشیمون شدی بگو هر چی نبود ،عاشقه ((نگاشو ازم میگرفت سرشو به تایید تکون داد ،فهمیدم بغض داره اروم گفت)):
_درد داری؟
_دیگه تو کنارمی همه ی دردا قابل تحمله

درسته که هیچ وقت زندگی من و علی شبیه اون سه ماه اول ازدواجمون نشد و همیشه سایه شوم اون دروغ و گول زدگی من تو زندگیمون بود و هر وقت جرو بحث و دعوامون بالا می گرفت دوباره بحث های قدیمی رو میشد اما این به علی ثابت شده بود که من با گذشته های خودم خیلی فرق دارم حتی با ملودی یک سال پیش فرق اساسی کرده بودند سعی میکردم همه چی تحت قاعده ای باشه که علی بپسنده برای اینکه زندگی و نگه دارم شاید به قول رعنا این تقاص همون دروغم بود که اختیار خودمو سلب کنم تا زندگیم داشته باشم از اونجایی که بافت فکری و بینشی علی بافت سنتی و مردسالارانه بود، شیوه جدید زندگی من با علی تا حد زیادی اونو راضی نگه میداشت به درستی اینو فهمیده بودم گرچه که علی معرفت و مرام خیلی قوی داره،زود میبخشه،کینه ای نیست... اما اخلاقای هم داره که شاید اگر من در گذشته خطایی انجام نداده بودم و اگر عاشق علی نبودم هرگز نمی تونستم با اون کنار بیام به واسطه این خطایی که کرده بودم مجبور بودم کوتاه بیام، مجبور بودم که حرفای علی را قبول کنم و مجبور بودم با اون سازگاری داشته باشم چرا که من قبل از علی زندگیم یک گودال سیاه و بزرگی را به وجود آورده بودم که فقط با بخشندگی علی روش پوشیده شده بود.
یک سال بعد علی با خاله ملک به روستاشون رفتن و به واسطه خاله ملک رابطه علی و خانواده اش حسنه شد که من فکر می‌کنم یک قسم اعظمی از این جریان بسته به پدر علی بود که علاقه به ملک پیدا کرده بود و علی به خاطر حسی که خودش به خاله ملک داشت و البته شناختی که از ملک داشت و برای زندگی و اینده ی خودمون به این علاقه پدرش بال و پر داد ،حتی شده تا اینجا که به پدرش وعده زندگی بهتر در تهران ،کنار ملکُ میداد.
اما هیچ کس به اندازه من مطلع نبود که علی واقعا دنبال مادر از دست رفته ی خودش بود که اون رو در وجودم ملک میدید.
به واسطه ازدواج ملک با پدر علی ،پدرش و دو تا خواهرش به تهران اومدن اما عابد ،برادرعلی کنار مادربزرگش در روستا موند چرا که با این ازدواج تماماً موافق نبود و ترجیح داد در روستا بمونه.
زندگی ملک با پدر علی تونست پدرش و راضی کنه تا با ما یعنی خونواده من و من ارتباطش او برقرار کنه علی الخصوص این که پدر علی با سکونتش در تهران دیگه تدریس نمیکرد و با علی کار میکردو این همزمان کار کردن کنار علی و بابا و سپهر اینا پنج تایی در کارگاه و همکاری پدرامون مسبب علت آشتی میشد.
سهند تا به امروز هنوز راضی به طلاق نشده و همچنان در متارکه با مهتاب به سر میبره اما مهتاب همونطور که بابا بزرگ گفته بود همچنان راه و مسیر ترقی رو طی میکنه و مینو هم همچنان با مصطفی به عنوان زن دوم زندگی می کنه گرچه که ما فکر می کردیم مصطفی بعد از ورشکستگی بابا مینو رو طلاق میده اما هرگز این کار رو نکرد!!!! اما چیزی که باعث میشد به فکر ما مُهر تاییدیه بزنه این بود که بعد از ورشکستگی بابا زن اول مصطفی مشکلات بسیاری را برای مینو به وجود آورد،اما مصطفی باز هم رضایت به جدایی نداد بخصوص اینکه مینو بعد سال ها باردار بود.
میدونید گاهی اوقات ما خودمون انسان‌ها هستیم که دوست داریم به بدبخت بودن خودمون ادامه بدیم یا به تعبیری دیگه عاشق بدبخت بودن خودمون هستیم همونطور که من قبلا عاشق ساسان و بدبختیام بودم و با بی عقلیام دامن به این بداقبالیام میزدم.
علی هیچ وقت نذاشت که من باز برگردم به دانشگاه و یا برای خودم شغلِ مستقلی داشته باشم یا حداقل اینکه با کیانا مهتاب در مزون کار بکنم من همچنان محکوم به زن خانه دار بودن وحرکت در محدوده نگاه و اطلاع علی بودم، چرا که ته دل علی همیشه به خاطر دروغی که در گذشته گفته بودم نسبت به من کدر بود.
به درستی می‌فهمیدم که از پیشرفت من میترسه، میترسه که اگر پیشرفتی در زندگیم بکنم باز هم علی رو محکوم به عذابی مجدد بکنم. با اینکه علی خواهراش و مهتاب و تشویق به ترقی می کرد اما من و همچنان در چارچوب قواعد خودش نگه میداشت میدونستم که مسبب به این نگاه علی دقیقا خود من هستم.
پا به خونه ی جدید و نیمه ساخته امون گذاشتیم و سپهر گفت:
-بنظر من باید دو واحد دیگه اون بالا بسازیم
علی-بساااازیییم؟خلافه
سپهر – خلافی بده
علی- خلافی بدم؟؟؟ برای چی اصلا باید دو واحد دیگه اون بالا بسازم؟؟
سپهر- عجب آدم بی معرفتی یعنی تو نمیخوای برای پسر خالت ((اشاره به خودش)) و برای دختر خاله زنت ((اشاره به

کیانا)) یه خونه بسازی؟
علی با شیطنت خندید و گفت:
– اولاً که تو پسر خاله ناتنی من هستی....
سپهر با لب و لوچه آویزون گفت:
عـــــــــــه؟ چطور مامان ملک گفتنوخاله خاله گفتن به مادر من از دهنت نمی افته حالا من شدم پسر خاله ناتنی؟
علی با خنده گفت :نه گوش کن، گوش کن نذاشتی حرف من تموم بشه دوما ((به من نگاه کرد و چشمکی زد و بعد نگاهی به کیانا که کنارم بود کردو گفت))
-اینکه اگر قرار باشه برای تو وکیانا یه خونه یه دونه بسازم، اوکی من این خلافی رو متحول میشم،دیگه پسرخاله امی قابلتو نداره، اما خونه جدا نداریم ،چنین چیزی نداریم ،نه.((دستشو طرفم دراز کرد و گفت)):
-بیا ملو ،سپهر و کیان باید تصمیم بگیرن ،بریم تنهاشون بذاریم.
به کیانا نگاه کردم لپاش سرخ شده بود تا اومد دستمو بگیره سریع دوییدم طرف علی و از در واحد بیرون رفتیم و با خنده گفتم:
-اصلاً فکر نمی‌کردم که همچین حرفی رو بزنی جفتشون کپ کرده بودند ساکت بودند سپهر رو یادم رفت نگاه کنم و مطمئنم اونم کپ کرده بود.
علی خندید در جلوی ماشین رو برام باز کرد و گفت:
-مهم اینکه به نتیجه برسن
-خود سپهر خبر نداشت؟
علی-نه ،مامان ملک و خاله الان دارن با خاله ات حرف میزنن
خندیدم و گفتم:اخ جون((کف دستامو به هم مالیدمو گفت)) یه عروسی افتادیم ((به علی که لبخند رو لبش بود نگاه کردموگفتم))حالا من علی چی بپوشم؟
علی شاکی نگام کرد گفت:
-حالا بذار بله بده بعد مغز منو با چی بپوشم بجو...((اخمی کردمو گفت)):حالا تاچندماه دیگه حتما بایدیه لباس گشاد و بلند بپوشی دیگه
یکه خورده گفتم:چی؟!
علی-مقامات کارگاه دستور دادن نوه اشون یا به زودی میاد یا من پامو دیگه تو کارگاه نمیذارم
خندیدمو گفتم:باباهامون؟
علی-بابام گفته وقتشه ننجون هم با ملودی کنار بیاد به هر حال عروس منه و مادرنوه امه.
خندیدم و به روبرو نگاه کردم ،علی دستمو گرفت و بوسید و گفت:هیچ وقت خرابش نکن.

پایان

نویسنده:نیلوفرقائمی فر